

اقتباس
ص. مرادی

حسبنا الله و نعم الوكيل.
(در دنیایی که جامعه گناهکار است، هر شهروند
عادی می تواند تبدیل به يك هیولای سادیسمی شود!
(

صحنه اول. " واهمه "

نوار زرد رنگی که اطراف جسد حصار ایجاد کرده
بود را به طرف بالا سوق داد و از زیر آن عبور
کرد.
نگاه کنکاش گرش با دقت روی جسد چرخید و همان
لحظه حضور سروان نادری را نزدیک خود احساس
کرد.
_ هویتش مشخص نیست! هیچ چیز همراهش نبود!
بدون اینکه چشم از جسد بگیرد با تحکم گفت:

__ بیزارم از پرونده ای که تو نقطه صفر باشه!
نادری به نیم رخ جدی او چشم دوخت و گوشه ی
لبش را خاراند.

__ بچه های تشخیص هویت قبل از تو رسیدن، دکتر
پناهی هم اینجاس. هیچ پرونده ای روی نقطه صفر
ثابت نمیمونه.

بالاخره نگاهش در فضا به چرخش در آمد، پناهی را
دید که به محض قطع کردن تماس خود به جسد
نزدیک و مشغول معاینه شد.

__ هویت جسد و زودتر شناسایی کنید. پرونده باید
از این حالت معلق خارج بشه.
نادری با لحنی خاص گفت:

__ فکر میکنم نیازی نیست دنبال شناسایی هویت
جسد باشیم.

سر برگرداند و موشکافانه به خباثت عیان چهره ی
نادری خیره ماند.

چیزی نگفت و منتظر ماند نادری توضیح بدهد.
__ دخترش اونجاس.

این بار تابی به گردنش داد و به مسیری که نادری
اشاره کرد نگریست.

دختر جوانی بر تنه ی قطور یکی از درختان تکیه
زده و با چشمانی از حدقه در آمده به جسد خیره
مانده بود!

بدون اینکه نگاه تیز شده اش را از روی دختر بر
دارد با شك سایه افکنده روی تك تك کلماتش پرسید:
_ دخترش از کجا با خبر شده؟! اصلا دخترش تو
این جنگل چیکار میکنه؟!
نادری شانه بالا انداخت.

_ نمیدونم! حرف نمیزنه! فقط دائم میگه بابام
نمرده!

فراز نگاه جدی و نافذش را میخ خونسردی چهره ی
نادری کرد.

_ خودش خبر پیدا شدن جسد و داده؟
نادری بلافاصله پاسخ داد:

_ نه! اونى که اطلاع داده یه مرد بوده!
ابروهایش به هم نزدیک شدند و نگاهش همانند
زمانی شد که می خواست از يك متهم اعتراف
بگیرد، همانقدر ترسناك و سرد.

_ حضور این دختر اینجا اصلا طبیعی نیست!
تعلل نکرد، بدون حرف اضافه تری عقب گرد کرد و
به طرف دختر قدم برداشت.

صدای نادری را از پشت سر شنید:

_ فراز اون دختر الان ترسیده، توی شرایطی نیست
که تو بخوای ازش بازجویی کنی!
اعتنایی به لحن بازدارنده ی همکارش نکرد و گام
هایش را بلند تر برداشت.

نگاهش حتی يك لحظه از چهره ی مبهوت آن دختر برداشته نمی شد.

جلو رفت و آنقدر نزديك به دختر ایستاد که جسم مچاله و لرزان او زیر سایه تنومند هیکلش قرار گرفت.

دختر که دیگر اشرافی به جسد نداشت آهسته نگاه تهی شده اش را بالا کشید و پریشان حال به چهره ی سفت و سخت او خیره ماند.

جدی و بدون هیچ حرف اضافه ای مهم ترین سوال ذهنش را بر زبان آورد.

__ شما چطور مطلع شدید خانم؟

دختر جوان دستانش را به دور بدن لرزان خود پیچاند و با صدای ترسیده ای نالید:

__ اون بابای من نیست، مگه نه؟

اخم همیشه تنها رفلکس عضلات چهره ی جدی اش بود!

__ میدونم حالتون مساعد نیست خانم. اما باید با ما

همکاری کنید. چطور به صحنه ی جرم اومدید؟

گشادگی مردمك های دختر شدت گرفت و به ناگاه شروع کرد به جیغ زدن.

__ اون بابای من نیست، بابای من نمُرده! بابام

نیست. بابام نمُرده.

بالاخره از آن حالت سکون و شوک زدگی خارج گشت؛ نیم خیز شد و سراسیمه از کنار او گذشت.

__ میخوام برم خونمون، باید به مامان بگم دروغه... بگم بابا رو نکشتن! میدونم تا برسم خونه بابام برگشته... این که بابای من نیست. فراز خونسرد بر گشت.

دیگر به دیدن چنین رفتارها و واکنش هایی عادت داشت.

دختر تلو تلو خوران خلاف جهت جسد حرکت می کرد و صدای گریه اش سنگینی فضا را شدت می بخشید.

نادری از آن فاصله قصد داشت با نگاهی او را ملامت کند؛ قدم تند کرد و در همان حال تن صدایش را بالا برد.

__ خاتم دکتر؛ میشه تشریف بیارید. چند قدم بیشتر تا دختر فاصله نداشت که جسم نحیف او با زمین اصابت کرد.

صدای جیغ ها و گریه هایش قطع شد؛ فراز نفسش را فوت کرد در فضا و به عقب چرخید. ناگهانی چرخیدنش باعث شد رخ به رخ پناهی شود. __ به وضعیتش رسیدگی کنید، فکر کنم باید منتقل بشه بیمارستان.

پناهی نگاهش را از گردن فراز بالاتر نیاورد و سعی کرد بر خود مسلط بماند.
_ چشم جناب سرگردد.

بی توجه به گل انداختن صورت سفید پناهی از مقابل او کنار رفت.

پناهی نیز تعلل نکرد، به سرعت گریخت؛ همان لحظه نادری سر رسید و با لحن سرزنشگری گفت:

_ تبریک میگم رئیس! این بیچاره از اول یه گوشه ساکت نشسته بود، لطف کردی که باعث شدی آب روغن قاطی کنه و جیغش و در آوردی.

از گوشه ی چشم به چهره ی مملو از حرص نادری نگاه کرد.

_ رئیس فقط پرونده تا به هوش اومدن دختر مقتول تو نقطه ی صفر باقی میمونه، حضور پر افتخارت و سر صحنه ی جرم تبریک میگم!

فراز اما بی حوصله به طرف ماشینش رفت.

_ به جای این حرفا بسم الله بگو و استارت این

پرونده رو بزن، با دختره برو بیمارستان، سعی کن اون مجهول بودن حضورش سر صحنه ی قتل و حل کنی و فردا با دست پر بیایی اداره.

پشت فرمان ماشینش نشست و نشنید که نادری با حرص گفت:

— چشم رئیس.

#۲

اقتباس

ص. مرادی

چشمانش بیش از حد معمول باز شدند و قلبش نوای وحشت را بر جانش می نواخت.

حالش خوش نبود، دستانش می لرزید و حرکات شدید شده ی قفسه ی سینه اش را نمی توانست کنترل کند.

به جسم کوچک خوابیده روی تخت با دلهره نگاه کرد و از جا پرید.

بدنش از آن حالت نشسته خوابیدن درد گرفته بود و راحت نمی توانست گردنش را تکان دهد.

آهسته از اتاق بیرون رفت و خود را به سرویس بهداشتی رساند.

همه ی جانش می لرزید از کابوسی که قصد رها کردنش را نداشت؛ از تصویر پشت پلک هایش که راحتش نمی گذاشت نفرت داشت.

شیر آب را باز کرد و دستانش به اطراف روشویی
چنگ انداختند.

به چهره ی رنگ پریده ی خود در آینه نگریست و
صدای کم جانی حنجره اش را به ارتعاش انداخت.
- بس کن...میدونی که اینجوری نمیتونی منو متوقف
کنی...نمیتونی.

آب را داخل مشت خود زندانی کرد و پرقدرت به
سمت آینه فرستاد .

تصویرش موج گرفت و پلک هایش داغ شدند.
صورتش را در معرض قطرات آب قرار داد و چشم
بست.

لحظاتی از ماندنش در آن حالت نگذشته بود که
زنگ واحدش تنها یکبار فشرده شد!

میدانست چه کسی پشت در خانه اش است و سریع
کمر راست کرد.

آب از موهایش سر میخورد تا روی صورت خیس و
ملتهبش.

حتی خنکای آب نتوانسته بود از داغی پوستش
بکاهد.

تک زنگ دوم او را وادار کرد که بی توجه به
خشک کردن موها و صورتش قدم تند کند.

پشت در خانه اما ایستاد؛ چند نفس عمیق کشید تا اضطرابش از دید آن چشمان تیزبین مخفی بماند و در را گشود.

او را دید که يك قدم عقب ایستاده، به عادت همیشه پاهایش را به اندازه ی عرض شانه هایش باز کرده ،دستش کت را کنار زده بود و سرانگشتانش خزیده بودند درون جیب شلوارش.

ارتعاش صدایش را نتوانست مخفی کند وقتی گفت:
_سلام جناب سرگرد. خسته نباشید.

فراز با جدیت ذاتی اش سرد و نسبتاً خشن گفت:
_سلام. اومدم دنبال حنا.

شنید که او چه گفت اما غیرارادی خیره مانده بود به اسلحه ی مرد غیرقابل نفوذ مقابلش. مردی که هیچ انعطافی هرگز در رفتارهایش ندیده بود!
فراز رد نگاه او را دنبال کرد و بدون اینکه قصد مخفی کردن اسلحه اش را داشته باشد دوباره به صورت او خیره ماند.

_اسلحه اس.

گیج به چشمان او نگاه کرد.

_چی؟!

فراز گوشه ی لبش را خاراند.

_خیلی با دقت داشتید نگاه می کردید گفتم شاید ندونید اسمش چیه!

متوجه ی کنایه ی خفته در کلمات فراز شد و بی اختیار اخم کرد.

هنوز هم به صراحت کلام و کنایه های این مرد عادت نداشت.

دلش خواست بگوید این شغل به تو این قدرت را داده است که خود را از همه برتر بدانی و هرگونه بخواهی با دیگران سخن بگویی؟!!

اما زبانش را زیر دندان نگه داشت تا حرف بی ربطی نزند.

باید مانند همیشه صبوری می کرد.

__ عادت دارید هر بار به یه جا خیره بشید؟

شوڪ زده يك قدم عقب ایستاد و کمی دستپاچه شد.
برخلاف دفعه ی قبل نتوانست این بار هم نگاهش را بچرخاند و همچنان به چشمان فراز خیره ماند.

__ من خیلی خسته ام، لطف کنید حنا رو بیارید.

تلاش کرد صدایش را باز یابد.

__ خوابه.

فقط همین را توانست بگوید.

خودش هم میدانست در مقابل این مرد وجودش مملو از ترس می شد!

بی اختیار با خود اندیشید اصلا این مرد بلد است بخندد؟ بلد است يك بار سخن بگوید بدون کنایه و تمسخر؟

اشتباه گمان می کرد که این روزها فراز نسبت به او
احساس دین پیدا خواهد کرد!

__ مشکلی نیست. بیاریدش لطفا.

بی فکری مرد ایستاده در چند قدمی اش اخم را
مهمان صورتش کرد.

__ بدخواب میشه!

فراز خونسرد گفت:

__ پس خودم میام داخل، آروم بغلش میکنم که...
اجازه نداد جمله ی فراز تمام شود.

__ بیدار میشه!

چهره ی فراز از آن حالت خنثی در آمد.

ابرو هایش گره شدند و جدیت چهره اش بیشتر شد،
بدش می آمد حرفش را قطع کنند؛ عادت نداشت
کسی مخالف نظر او عمل کند.

دستش را آرام از داخل جیب شلوارش خارج کرد،
کتش پایین افتاد و اسلحه اش دیگر مشخص نبود.
گوشه ی لبش بالا پرید و با جدیت پرسید:

__ یعنی شما بیشتر از من به فکر دخترم هستی؟
احساس درماندگی کرد.

بحث با این مرد که با نگاهی قادر بود حدقه ی
چشم ها را بشکافت و به واقعیت درون هر کس که
بخواد نفوذ کند بی فایده بود.

ترجیح داد ساکت و بدون اعتراضی دیگر از سر راه او کنار برود.

با این کار فراز با قدم هایی بلند فاصله ی کوتاه میانشان را طی کرد و داخل رفت. در خانه را باز گذاشت و پشت سر او قدم برداشت. به چهارچوب در اتاق تکیه داد و جلو تر نرفت، فراز لبه ی تخت نشست و لحظه ای بی حرکت به چهره ی دخترش نگریست.

#۳

اقتباس

ص.مرادی

این مرد را فقط در چنین لحظه هایی انعطاف پذیر می دید!

مرد غیرقابل نفوذ نشسته روی تخت وقتی خم شد و آرام صورت دخترش را بوسید، یقین پیدا کرد او هیچ نقطه ضعفی به جز همان جسم کوچک ندارد. هیچکس نمی توانست به او ضربه بزند مگر اینکه دست می گذاشت روی حنا، دختر چند ماهه فراز مهرجو.

صدای گریه ی حنا او را به خود آورد و با حرص به حالت نیم خیز فراز چشم دوخت.
از جایش تکان نخورد و عکس العمل او را زیر نظر گرفت.

حلقه ی دستان فراز تنگ تر شد، با احتیاط دخترش را از روی تخت بلند کرد و باز هم صورتش را بوسید.

- جانم بابا؟ بیدار شدی؟

شروع کرد به تکان دادن حنا و زمزمه وار زیر گوش او قربان صدقه اش می رفت.

لبخند زد، غیرارادی و بدون اینکه متوجه باشد تداوم آن روی چهره اش بیشتر از حد معمول است.
حنا که تقریبا در آغوشش آرام گرفت ناگهانی برگشت و با نگاهی صاف و مستقیم به چشمان او خیره ماند.

تکان خورد و یک قدم از چهارچوب در فاصله گرفت، لبخندش رنگ باخت و فراز به سمتش آمد.
یقینا دیدار با دخترش او را خوش اخلاق تر کرده بود که با ملایمت گفت:

- ممنون از اینکه مراقب دخترم هستی. من این روزا خیلی گرفتارم، نمیدونم باید حنا رو چیکار کنم.
قاطعیت و استقامت مشهود در رفتار فراز با لحن مستاصلش تناقض عجیبی داشت.

- کارم خیلی زیاده، در طول روز نمیتونم ببینمش به خاطر همین اصرار دارم که شب و پیش خودم باشه. سعی کرد به کلماتش حس همدردی و حمایت تزریق کند اما چندان موفق نبود!

لحنش از هر حسی خالی بود!

- من حنا رو خیلی دوست دارم، میدونید که اونم خیلی به من عادت داره. یه مدت مرخصی گرفتم تا بیشتر بتونم کنارش باشم. شرایط و میدونم، درک میکنم.

برای اولین بار در نگاه یخ زده ی فراز موجی از قدر دانی را دید.

- میدونم چقدر به کارت علاقه داری، اونقدر که هیچ وقت از مرخصی هات استفاده نمی کردی.

پس درباره ی او گاها کنجکاوی هم می کرد؟ این سوالی بود که در ذهنش پر رنگ شد.

- اینجا توی خونه انجام میدم. بد نیست یه مدت تایم استراحتم بیشتر باشه.

فراز حین جا به جا کردن حنا در آغوشش کوتاه تشکر کرد و به محض شب بخیر گفتن از کنار او گذشت.

سعی داشت حنا را که در آغوشش بی تابمی کرد آرام کند و گام هایش را مانند همیشه بلند بر میداشت.

او را تا جلوی در خانه اش همراهی کرد ، بدون
اینکه حتی يك كلمه ی دیگر میانشان رد و بدل گردد،
ایستاد تا فراز وارد واحد کناری شود و بالاخره
رضایت داد به داخل خانه اش برگردد.

#۴

اقتباس
ص.مرادی

تکان خوردن های حنا و صداهایی که با دهان در
می آورد هوشیارش کرد.
چشم باز کرد و چرخید؛ خواست لبخند بزند اما
نتوانست!
به دست و پا زدن های دخترش خیره ماند و احساس
کرد توده ای سنگین وسط گلویش ماند!
ترجیح می داد ساعت ها به صحنه ی جرم و
شناسایی قاتل ها بیندیشد اما پرونده ی زندگی خود
را ورق نزنند.
نیم خیز شد و به موهایش چنگ انداخت.
تورم گلویش لحظه به لحظه شدت گرفت و درد آن
چشمانش را سوزاند.

اصوات نامفهومی که دخترش پر سر و صدا با دهان
ایجاد می کرد او را به خود آورد.

چشمانش را چندین بار پر قدرت ماساژ داد و
سربرگرداند؛ ناگهانی خم شد روی حنا و صورت
خود را جلو برد.

دست کوچک حنا به گونه اش خورد و عضلات سفت
شده ی اطراف دهانش تکان خوردند.

لبخند محو و بی رنگی زد و عطر تن دخترش را بو
کشید.

- امشب دیگه زود خواب بابایی، منتظرم بمون، قول
میدم زودتر پیام.

حنا بیشتر دست و پا زد و خندید.

احساس کرد نیزه ای تیز را فرو کردند وسط
چشمانش!

سریع عقب کشید و پلک زد.

بغض گلویش را زخم می کرد، چشمانش را آتش می
زد و غم را با شدت به جانش می انداخت.

باید دوش می گرفت، با این حال قادر نبود به سرکار
برود.

اما قبل از هر چیزی حنا را بغل زد و بدون اتلاف
وقت از خانه بیرون رفت.

به عادت همیشه یکبار زنگ واحد کناری را فشرد و
منتظر ایستاد.

- کم شیطونی کن بابا.
حنا خندید و دستانش را در هوا تکان داد.
- نکن بابایی، انگشتت میره تو چشمم.
صدای جیغ و خنده ی دخترش در هم آمیخته شد.
- جون بابایی خاله رو اذیت نکنی یه وقت، اگه دیگه
نتونه مراقبت باشه من بدبخت میشم.
همان لحظه در باز شد و سر او بالا آمد.
دختر ایستاده مقابلش از هر زمان دیگری پریشان
حال تر به نظر می آمد.
از روی غریزه اش به هنگام شک و تردید چشم ریز
کرد.
- سلام. ببخشید بیدارتون کردم.
دختر لبخند بی روحی زد و با چشمانی که انگار
صدها مویرگ درونشان دریده شده بود به صورت
او خیره ماند.
- سلام. خواب نبودم.
تکان خوردن های بی وقفه ی حنا در آغوشش کلافه
اش کرد.
- خوبید؟
آنیل به تکان دادن سرش اکتفا کرد و نزدیک آمد؛
دستانش برای گرفتن حنا دراز شدند و او ممانعت
نکرد.

دخترش را به آغوش آنیل سپرد و جیغ معترض حنا در فضا پیچید.

آنیل بی حوصله و برآشفته بود اما سعی کرد جسم کوچک میان دستانش را آرام کند.

- من باید برم دیگه، داره دیرم میشه.

روبرگرداند که صدای بی تفاوت آنیل اجازه نداد وارد خانه اش بشود.

- جناب سرگرد؟

سر چرخاند و خونسرد گفت:

- اینجا اداره ی آگاهی نیست!

آنیل به تمسخر کلام او توجه ای نکرد و در حالی که حنا را محکم تر نگه می داشت جلو آمد.

- روز چهارم.

منظورش را نفهمید.

نگاهش رنگ استفهام به خود گرفت و منتظر ماند آنیل توضیح بدهد.

- چهل روز از اون اتفاق گذشته. نمیخواید برید مشکل و حل کنید؟

ذهنش روی کلمه ی چهل متوقف شد.

چطور فراموش کرده بود؟

احساس کرد با جسمی آهنین یکباره و محکم بر پشت زانوانش کوبیدند اما درد را بروز نداد.

- به خاطر حنا برید و حلش کنید.

خط عمیق بین دو ابرویش وقتی با اخم آمیخته می شد حالت چهره اش را جدی تر از حد معمول نشان میداد و به نظر آنیل ترسناک.

بدون اینکه چیزی بگوید با گام هایی بلند برگشت به خانه اش و در را محکم بر هم کوبید.

آنیل از کدام حل شدن حرف می زد؟

وقتی حتی مادرش حاضر به دیدن او نبود چه

انتظاری می توانست از بقیه داشته باشد؟

سراسیمه وارد اتاق خواب شد و نمیدانست چگونه

خلاص شود از خشمی که ناخواسته بر جاناش چیره شده بود.

دلش می خواست تک تک وسایل آن خانه را بشکند

و در آخر گوشه به گوشه اش را آتش بزند.

آنقدر خود را میان پرونده ها غرق کرده بود که

روزها و ماه ها را به یاد نداشت!

موبایلش اسیر مشیت قدرتمندش شد و بدون اینکه

کنترلی روی احساسات خود داشته باشد رفت سراغ

آن پیام ممنوعه.

پیامی که بعد از گذشت چهل روز فقط یکبار آن را

خوانده بود و در تمام این مدت قادر به حذف کردنش

نبود.

صفحه ی تلگرامش را باز کرد و دستش به رعشه

افتاد.

درست در روز چهارم یکبار دیگر محتوای آن پیام را خواند.

کاش آنیل اجازه میداد امروز را به خاطر نیاورد.
نباید این خاکستر را شعله ور می کرد...نباید.

۵#

اقتباس
ص.مرادی

شب گذشته را پلک بر هم نگذاشته بود، درد قصد
متلاشی کردن سرش را داشت.
حنا را خواباند داخل کریر مخصوصش و به دست و
پا زدن هایش توجه نکرد.
نگاه دواند روی شیشه هایش و دلش خواست
ساعاتی فارغ از هر چیزی یکی از بطری ها را
بنوشد. تا انتها!
وسوسه شد، برخلاف دیشب نمیتوانست با خواسته
اش مقابله کند و به سمت بار كوچك سالن خانه اش
رفت.
نگاه میان بطری ها چرخاند و اندیشید کدام یکی را
انتخاب کند؟

حسی مرموز هشدار داد بایستد، جلوتر نرود، دست
دراز نکند به طرف بطری که درصد الکش بیشتر
است اما اعتنا نکرد.

خواست بطری را بیرون بکشد که صدای گریه ی حنا
متوقفش کرد!

بی حرکت ماند و لحظه ای بعد برافروخته سر
چرخاند.

__ ساکت باش.

ناله کرد و حنا گریان دست و پا زد.

از بار و بطری های مورد علاقه اش فاصله گرفت.
__ ساکت شو.

صورت حنا بر اثر فشار گریه کبود شد و او کلافه
خود را به کریر رساند.

__ ساکت شو.

حنا به محض دیدن او وسط گریه شروع کرد با خنده
دستانش را در فضا تکان دادن.

آغوش آنیل را تمنا کرد.

__ چیه؟

سرخورده و درمانده نشست.

حنا با هیجان دست و پا زد و خندید.

نفهمید چطور میان حال بد توانست لبخند بزند!

__ تو منو دوستم داری بچه؟

سرانگشتانش روی شکم حنا قرار گرفتند و آرام
قلقلکش داد.

__ آره؟ منو دوستم داری؟

حنا خندان جیغ کشید و او را نیز به خنده انداخت!

__ منو میشناسی؟ آره کوچولو؟ میشناسی که
میخندی برام. ببین تا منو میبینی آروم میشی گریه
نمیکنی!

دست كوچك حنا را گرفت و صورتش خم شد.
لبهایش را چسباند به آن پوست نرم و بوسید؛
چندین بار و بی وقفه.

بغض در جانش به حالتی نامیرا در آمده بود!
همیشگی و عذاب آور!

عمیق نفس کشید و بلافاصله بینی اش چین افتاد.
سریع عقب رفت و با وسواس به حنا چشم دوخت.
__ نیومده باز خراب کاری کردی؟ چرا پیش بابات
دستشوویت نمیگیره!

حنا ذوق زده جیغ کشید و او با حرص غرولند کرد:
__ خوشحالم هستی؟ من حوصله ی اون مراحل تمیز
کردن تو رو ندارم.

اما دلش نیامد بچه را در آن وضعیت رها کند مانند
همه ی روزهای گذشته که مراقب حنا بود.
عصبی او را بغل زد و کم مانده بود شروع به
گریستن کند.

__ بچه ی بو گندو.

شیطنت های پر سر و صدای حنا باعث شد میان
خروارها حرص لبخند بزند.

__ تا شب حق نداری دستشویی داشته باشی،
فهمیدی؟

بچه را با احتیاط کف اتاقش گذاشت و وسایل
مخصوصش را از دراور بیرون آورد.
چهره اش را مچاله کرد و گیره اش را روی بینی
اش زد.

نفسش را وسط سینه اش حبس کرد و مشغول شد.
باز هم کنترلی روی احساسش نداشت که دستکش
یکبار مصرف پوشید، بچه را بلند کرد و به طرف
سرویس بهداشتی رفت.

پوست حنا به استفاده ی زیاد از دستمال مرطوب
حساس بود و او برخلاف روزهای گذشته استرس
کمتری داشت برای شستن پایین تنه ی بچه.
بعد از گذشت چهل روز تا حدودی از حالت مبتدی
خارج شده بود.

نفسش را شتاب زده بیرون فرستاد و غر زد:
__ بو میدی، چندشم میشه.

حنا خندید و با دهانش اصوات نامفهوم در آورد.
کلافه ابتدا دمای آب را تنظیم کرد و سپس نیمی از
بدن بچه را با احتیاط داخل روشویی قرار داد.

__ اینقدر تکون نخور.

دستش را از زیر بدن حنا رد کرد و سفت نگه اش داشت.

__ تو رو خدا تکون نخور.

حنا مانند هر وقت دیگری که خیس شدن با قطرات آب برایش خوشایند نبود شروع به گریستن کرد.

__ الان تموم میشه.

محکم تر نگه اش داشت و حتی استفاده از دستکش هم مانع نمیشد راحت کارش را انجام دهد.

عادت نمی کرد و چند بار خواست عق بزند.

با سرعت، پایین تنه ی حنا را شست و بالاخره نفسش را رها کرد.

گیره بینی اش را اذیت می کرد، دستکش ها را حین محکم نگه داشتن حنا به سختی بیرون آورد و داخل روشویی انداخت.

احساس کرد بخش اعظمی از انرژی اش تحلیل رفته و استرس لیز خوردن بچه از میان دستانش عرق سردی بر تیره ی کمرش به راه انداخته بود.

گریه ی حنا قطع شد وقتی روی حوله خواباندش.

__ وای جونم رفت! اگه با اسلحه تیر بارون بشم

وحشتش کمتر از این کار! تکون نخور من باز یادم رفته این چسب و کجا می زدم! آه تکون نخور میگم،

الان چسبش خراب میشه. ببین این جا چین افتاد.
دفعه ی دیگه نمیشورم تو رو تاول بزنی.
حنا خندان به دست و پا زدن هایش ادامه میداد و او
بالاخره توانست کارش را به اتمام برساند.
باور نمی کرد اوست که این چنین از يك بچه ی چند
ماهه نگه داری میکند!
يك چیزهایی داشت از کنترلش خارج میشد و او
خوب این را احساس می کرد!

#۶

اقتباس
ص.مرادی

_ چند وقته مُرده؟
ابروهایش هیچ فاصله ای تا یکدیگر نداشتند!
زن با خود اندیشید چهره ی جدی و عاری از هر
حس او به شدت برازنده ی شغلی ست که دارد.
اگر از سرمای نگاهش و جدیت رفتاری خود می
کاست بدون شك يك مرد خارق العاده به چشم می
آمد. مردی که به راحتی قادر بود دل هر زنی را
برباید اما هیچکس چنین پارتتر بداخلاقی را
نمیخواست.

__ اونی که باید با دقت بررسی میشد جسد نه بنده!
زن یکه خورده بیشتر فاصله گرفت و برای بازیافتن
تسلط خود سرفه ی نمایشی کرد.

__ قطعا بیشتر از بیست ساعت نیست.
در ذهن ساعت احتمالی وقوع قتل را تخمین زد و
منتظر ادامه ی صحبت های پناهی ماند.

__ ضربات طوریه که مقتول در حالت تدافعی نبوده!
احتمال میدم محل وقوع قتل جای دیگه ای بوده
چون به نظرم مقتول جوری که بیهوش تو صحنه
جرم افتاده ضارب ضربات و وارد کرده!

با صدای بم و پر صلابت همیشگی اش پرسید:
__ یعنی قتل در محل دیگه ای اتفاق افتاده و در آخر
جسد به اونجا منتقل شده؟

پناهی سریع تایید کرد.

__ بله همینطور حدس میزنم. ضربات کُشنده، ناحیه
ی سینه و قلب بود.

__ پرونده که تکمیل شد برام بفرستید، هر چی زودتر
بهتر.

اگر تا آن اندازه چهره اش بدون انعطاف نبود قطعا
پناهی در کنار چشمی که بر زبان آورد لبخندش را
نیز با سخاوت به او هدیه می کرد.

موبایلش زنگ خورد، حین ترك کردن اتاق پناهی
جواب نادری را داد.

__ سلام رئیس. کجایی؟
قدم هایش را مثل همیشه محکم برداشت.
__ پزشك قانونی.
__ کی میرسی اداره؟ جواب تشخیص هویت اومده.
پشت فرمان نشست و عینك آفتابی اش را زد.
__ دختره چی؟ حرف زد؟
جواب نادری فاصله ی ابروهایش را کمتر از حد معمول کرد.
__ شرایط روحی خوبی نداره. از وقتی بهوش اومده
یه کلمه حرف نزده!
از جا پارك خارج شد و کوتاه گفت:
__ دارم میام.
منتظر جواب نادری نماد و تماس را قطع کرد.
دیدن چند ماشین پلیس آن سمت خیابان باعث شد
مسیرش را تغییر دهد و دور بزند.
کمی عقب تر از تجمع ایجاد شده توقف کرد و سریع
پیداد شد.
از میان جمعیت راه باز کرد و جلو رفت که سربازی
راهش را سد کرد.
__ نمیتونی بری جلو آقا! عقب وایستا.
کتش را عقب زد و اسلحه و آرم مخصوصش نمایان
شد.

سرباز بلافاصله ادای احترام کرد و از سر راهش کنار رفت.

وارد مهلکه شد و تیز به طلافروشی خیره ماند.

__ مسئول این پرونده منم.

سر برگرداند و ترجیح داد جواب حیدری را ندهد.

تنها به نگاهی خیره از پشت قاب عینکش اکتفا کرد.

ولی صدای شلیک هر دو را به تکاپو انداخت.

سریع اسلحه اش را بیرون آورد و انگشتانش سفت

اطراف آن پیچ خوردند.

__ واحد دو و سه سریع آرایش پوششی بگیرید.

سربرگرداند و کوتاه به فرمانده عملیات گفت:

__ منو پوشش بده برم جلوتر.

همان لحظه صدای فریادی مسیر نگاهش را تغییر

داد.

__ میذارید ما بریم وگرنه سوراخ سوراخون میکنم.

شیشه ها با کاغذ پوشانده شده بودند و نمیتوانست

اشرافی به داخل داشته باشد.

حیدری که تکلیفش مشخص بود، به هیچ وجه

رضایت نداشت او در این پرونده دخالت کند پس

ترجیح داد از سروان همتی پرسد:

__ چند نفر داخله؟

حیدری گوشه ی لبش را جوید و با عصبانیت فاصله

گرفت.

__ سارقین دو نفر هستن و به جز طلافروش و شاگردش یه زوج هم داخلن.

همان لحظه در طلافروشی باز شد، به سرعت حالت دفاعی گرفتند که مرد نقاب پوشی مرد جوانی را جلوتر از خودش بیرون فرستاد و پشت او قرار گرفت.

اسلحه اش را بر شقیقه ی صورت خونین مرد جوان گذاشت و نعره کشید.

__ ما میخوایم بریم و اگه بیایید جلو حتی یه نفرشون و زنده نمیذارم.

نامحسوس تکان خورد و به یکی از اعضای یونیفورم پوش سیاه نوپو که مسئولیت فرماندهی بقیه اعضا را برعهده داشت نزدیک شد.

__ تك تیرانداز کجا مستقر شده؟

کوتاه و بدون کلمات اضافه جواب گرفت:

__ پشت بوم بانك رو به روی طلافروشی.

میان سر و صداهای حاکم بر فضا آرام لب زد:

__ هماهنگ کن دارم میرم سراغش. با من هماهنگ باش.

همانطور که احتمال میداد با پیشنهادش مخالفت شد.

__ نمیتونم ريسك کنم و بهت اجازه اینکار و بدم.

__ سوار یکی از این ماشینا میشیم و میریم. اگه یه

حرکت اشتباه ببینم همه رو به رگبار میبندم.

مرد نقاب پوش همچنان فریاد میکشید که فراز حین
عقب گرد اخطار داد.

_ وقت نداریم، خبر بده دارم میرم بالا، اگه سوار
ماشین بشن کارمون خیلی سخت میشه.
اسلحه اش را پایین آورد، نماند و شروع کرد به
دویدن.

۷#

اقتباس
ص. مرادی

نفس نفس زنان روی پشت بام بانك رسید و سینه
خیز به کسی که تفنگ ویژه و دوربین دار را مستقیم
رو به طلافروشی نشانه گرفته بود نزدیک شد.
اسلحه و عینك آفتابی اش را گوشه ای رها کرد،
آرام؛ بی صدا و مخفی مانند ماموری که همه ی
حواسش به هدف بود استتار کرد.
_ باید بزنی.

هیچ تغییری در حالت شخصی که آماده ی شلیك بود
ایجاد نشد اما صدایش متحیر و ناباور گردید.
_ دو نفرن! هر دوشون مسلح هستن! جون افراد
داخل طلافروشی به خطر میفته.

دوباره تکرار کرد.

__ باید بزنیش.

اینبار نگاه مامور از روی دوربین منحرف شد تا روی چهره ی جدی و مصمم فراز.

__ من این اجازه رو ندارم.

دستش را دراز کرد و غرید:

__ بده من.

مامور این بار کاملاً به طرف او متمایل شد.

__ اجازه ندار...__

__ میگم بده من، مسئولیتش با خودم. وقت نداریم.

اینا تنها نمیرن، حداقل دو نفر و با خودشون میبرن.

کارمون سخت میشه.

سعی در کنترل صدایش داشت که بیش از حد معمول بالا نرود.

تفنگ را گرفت و بلافاصله هدفون روی گوش مامور را خواست.

صدای غریدن فرمانده گوشش را آزد.

__ داری چیکار میکنی سرگرد!

به طور مستمر با دوربین تفنگ به اطراف نگاه کرد و هدف را جست.

__ یه جا خوندم که اگه به شکار شلیک نکنید اون به

شما شلیک میکنه!

با مهارت هدف را نشانه گرفت و مسافت را تخمین زد.

__ جون اون آدمایی که گروگان گرفته شدن برای من مهمه. تفنگ و برگردون به صادقی و بیا پایین. همانند شکارچی خاموش و بی حرکت زوم کرد روی طمعہ اش، نتوانست هدف را انتخاب کند چون سارق دائم تکان میخورد و شخص گروگان اسیر میان دستش را همراه خود به اطراف میکشید.

__ بگو ماشین و میدید، من میزنمش، یکی از افرادت کمین کنه روی نفر بعدی، وقتی من رفیقش و زدم چند ثانیه شوکه میشه اون باید سریع شلیک کنه. شنیدن مخالفت دوباره کلافه اش کرد.

__ سرگرد تو حق دخالت نداری! داری نظم عملیات و بهم میزنی.

زوم کرد وسط پیشانی سارق و مصمم گفت:

__ اعتماد کن بهم. وقت نداریم. و دیگر صدایی نشنید.

صورت خونین مرد جوان در تیرس دوربین تفنگ قرار گرفت و او بدون اینکه کوچکترین تکانی بخورد سعی کرد مجدد پیشانی سارق را هدف بگیرد. دید که یکی از ماشین ها را در اختیار سارق گذاشتند و او هنگام نزدیک شدن به ماشین با تکان خوردن

های بی وقفه اجازه نمیداد دوربین تفنگ، او را هدف بگیرد.

سارق کنار در مختص به راننده ایستاد و همراهش با تهدید جان گروگان دیگری در حالی که ساک مشکی نسبتاً بزرگی به دست داشت از طلافروشی خارج شد.

حالا وقتش بود، باید تمام مهارتش را به کار می گرفت، حتی برای ثانیه ای پلک زدن، زمان نداشت و ممکن بود فرصت را از دست بدهد.

سرگرد!

تنها يك كلمه بر زبان آورد.

میزنمش.

سارق هنگام باز کردن در ماشین يك لحظه غفلت کرد، صورت و کتفش نمایان شد، شتابان خواست گروگان را روی صندلی بنشاند که فراز نشانه گرفت و شليك کرد.

فرصت نداد سارق دیگر از حالت شوک زدگی خارج شود و دوباره پشت گروگان خود پناه بگیرد، فوراً کتف او را نیز نشانه گرفت.

از کُند شدن حرکات و وحشت نفر دوم استفاده کرد، نفسش را حبس نگه داشت و شليك کرد.

در چند ثانیه تیز و هوشیار به طرف کتف هر دو سارق شليك کرده بود.

بدون اینکه شخصی که ماموریت مهار سارق دیگر را برعهده داشت توانسته باشد اقدامی کند!
نفس حبس شده بر سینه اش را بیرون فرستاد و شرایط را که تحت کنترل دید روی دو زانو نشست. دانه های درشت عرق روی پیشانی اش تا روی شقیقه هایش لیز میخوردند.

تفنگ را روی زمین انداخت و نیم خیز شد، لباس هایش را تکاند، اسلحه و عینکش را برداشت. پشت دستش را روی پیشانی اش سُراند، خشکی دهانش سلول هایش را غرق تشنگی بی پایان کرده بود و جانش بطری مملو از آب تمنا می کرد. مامور ساکت و بدون حرف به خونسردی او می نگریست.

اسلحه را زیر کتش مخفی کرد و عینک را روی چشمانش قرار داد، با طمانینه چرخید، انگشت اشاره اش را در هوا و مقابل مامور تکان داد. به هدف شلیک کن قبل از اینکه اون به تو شلیک کنه.

بهت سنگین تر بر چهره ی مامور سایه افکند و او به سرعت عقب گرد کرد. از عملکرد خود راضی و شغفی وافر بر وجودش چیره شده بود.

از ساختمان بانك فاصله گرفت و بدون اینکه قصد
مداخله ی بیشتری را داشته باشد به طرف ماشینش
رفت.

__ سرگرد؟

ایستاد، چند قدمی ماشینش و اندکی عقب تر از
جمعیتی که ازدحام کرده بودند.
حیدری مقابلش قرار گرفت و با چهره ای برافروخته
غرید:

__ مسئول این پرونده من بودم.

ترجیح داد حرص افزون حیدری را تشدید نکند و با
ملایم ترین لحنی که از خود سراغ داشت گفت:
__ در چنین شرایطی نمیتونم به این چیزا فکر کنم.
حیدری پوزخند زد.

__ با این رفتارها نمیتونی انتظار تعریف و تمجید
داشته باشی! تلاشت بی فایده اس.

خونسرد از کنار حیدری عبور کرد و قبل از اینکه
پشت فرمان ماشینش قرار بگیرد با تحکم گفت:
__ ندارم.

منتظر نماند و زیر نگاه عصبانی حیدری استارت
زد، فرمان را چرخاند و بدون تعلل به سمت اداره
آگاهی حرکت کرد.

اقتباس
ص. مرادی

_ چی شده؟
محکم و استوار به طرف میز کارش قدم برداشت که
هشدار نادری باعث شد مسیرش را کج کند.
_ سرهنگ خواسته به محض اینکه اومدی بری
اتاقش!

بدون اینکه قصد داشته باشد چیزی بگوید از اتاق
خارج شد و نادری هم پشت سرش راه افتاد.
_ چرا نمیگی چی شده؟!
از گوشه ی چشم به کلافگی چهره ی او نگریست و
قدم هایش را محکم تر برداشت.
_ تو ماشین منتظرم باش، باید بریم سر صحنه ی
قتل.

نادری نفسش را صدادار بیرون فرستاد و موهایش
را چنگ زد.
تندتر قدم برداشت و او را پشت سر جای گذاشت، در
ذهن تخمین زد که شماعت سرهنگ چقدر زمان
احتیاج دارد و تقه ای به در اتاق او نواخت.
اجازه ی ورود که گرفت داخل شد، احترام نظامی
گذاشت و سلام کرد.

سرهنگ با اخم غلیظی که جدیت چهره اش را بیشتر
به رخ می کشید تنها سر تکان داد.

در اتاق را بست و چند قدم جلو رفت.

__ گرد و خاک کردی سرگرد!

چیزی نگفت و منتظر ایستاد.

__ مگه ما اینجا نیستیم که از جون مردم محافظت
کنیم؟

اینبار کوتاه اما با صلابت جواب داد:

__ منم همین کار و انجام دادم.

سرهنگ عصبانی بود و نگاهش سرزنشگر!

__ اونجوری؟! چطور میتونی به کسی که اسلحه اش

رو سر گروگانه از اون فاصله شلیک کنی؟

بدون اینکه تغییری در خونسردی چهره اش ایجاد

گردد خیره به چشمان ملامتگر سرهنگ حرفش را

به زبان آورد.

__ اگه با گروگانا سوار ماشین میشدن و میرفتن

کارمون سخت میشد.

سرهنگ دستش را روی میز کوبید و نیم خیز شد.

__ تو حق نداشتی ریسک کنی! اگه تیرت خطا میرفت؟

اگه نتیجه عکس میشد؟

در همان حالت سکون و بی تفاوت ماند.

__ من خیلی ساله عادت کردم چندان به احتمالات

اهمیت ندم و دنبال واقعیت ها باشم.

جمله اش برافروختگی سرهنگ را تشدید کرد.
_ واقعیت چیه سرگرد؟! اینکه تو پرونده ای که بهت
مربوط همیشه دخالت کنی و بدون هماهنگی مسئول
اون پرونده هر کاری دلت خواست انجام بدی؟
جواب های زیادی داشت اما ترجیح داد ساکت بماند
تا بیشتر از آن سرهنگ را عصبانی نکند.
_ یه کاری نکن چشم رو سوابقت ببندم! این آخرین
باره که بهت هشدار میدم. ما نمیتونیم خلاف
دستورات عمل کنیم. منم نمیتونم اینجا به خاطر تو
جواب پس بدم.

سرهنگ دوباره روی صندلی اش نشست و با حرص
نگاهش را به پرنده ی مقابلش دوخت.
_ حالا هم میتونی بری.

بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد باز هم احترام
نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد.
اگر دوباره به عقب بر میگشت قطعاً همان تصمیم را
می گرفت، پشیمان نبود و اعتقاد داشت درست عمل
کرده است.

سروان نادری در ماشین منتظرش بود و به محض
اینکه صندلی کنار راننده را اشغال کرد مورد آماج
سوال های او قرار گرفت.

_ چی شد؟ سرهنگ چی گفت؟ باز چیکار کردی که
از دستت عصبانیه؟!

کاملاً چرخید و تکیه اش را به در ماشین داد.
_ به نظرت اول بریم محلی که جسد پیدا شده یا
اینکه بریم بیمارستان برای دیدن دختر مقتول؟
نادری احساس کرد سلول های مغزش آتش گرفتند،
خونسردی و بی تفاوتی فراز برایش برابر بود با
منحل کردن يك عملیات تروریستی!
همانقدر طاقت فرسا و مخرب!
فراز بشکنی مقابل حرص و غضب عیان چشمان
نادری زد.
_ پس اول میریم سر صحنه ی جرم. حرکت کن.
صاف نشست و کمر بند ایمنی اش را بست.
غرولند همکارش را شنید و اعتنایی نکرد.
_ تندیس صبورترین ها رو باید بدن به آدمای در
ارتباط با تو!

#۹

اقتباس
ص.مرادی

چند قدم عقب تر از محلی که شب قبل جسد آنجا
افتاده بود ایستاد.

در ذهن همه چیز را همانطور که به خاطر داشت
مانند تکه های پازل کنار هم چید.
به چهره ی عبوس نادری نگاه کرد و چند قدم
فاصله گرفت.

خم شد و چوب كوچك و نازکی از روی زمین
برداشت.

_ ضربه ی کُشنده به قلب مقتول بوده.
به دنبال جمله ای که بر زبان آورد با چند گام بلند و
مصمم مقابل نادری ایستاد.
تکه چوب را داخل دست او جا داد و دوباره فاصله
گرفت.

_ حرصتو سرم خالی کن و با سلاح تیز تو دستت
قلبم و نشونه بگیر.
تعجب را در چشمان همکارش دید و توجه ای نکرد.
_ زود باش، حمله کن بهم.
_ دیونه شدی!

پاهایش را به عرض شانه باز کرد و تشر زد.
_ میگم حمله کن بهم و سلاح و تو قلبم فرو
کن. زود باش.

نادری گیج جلو رفت که فراز در يك حرکت زیر
دستش کوبید و چوب شکست.
_ اینجوری میخوای حمله کنی؟!!

خم شد و چوب سالم دیگری از کنارشان برداشت و دوباره به دست نادری داد.

زود باش.

فریادش نادری را به خود آورد تا پرقدرت به طرف او هجوم آورد.

خود را عقب کشید و درگیر شدند.

در مقابل ضربات سعی کرد جا خالی بدهد و حریف را مهار کند.

صدای نفس نفس زدن هایشان در فضا پخش بود و بالاخره اجازه داد نادری قلبش را هدف بگیرد.

ایستاد و دست راستش را روی شانه ی او گذاشت. نفس بریده در چشمان یکدیگر نگاه کردند.

ضربه ی بعدی و بزن تو سینه ام.

نادری بدون اعتراض عمل کرد، دست فراز به طرف پایین متمایل شد و تلو تلو خوران عقب رفت.

سعی کرد تصور کند شی تیزی در قلب و بعد از آن سینه اش فرو شده است.

درد را به خود القا کرد و زانوهایش خم شدند.

زمین خورد و قفسه ی سینه اش را چنگ زد.

نادری با دقت به نمایش مقابل خود می نگریست و حتی پلک نمی زد.

فراز کج شد و حالتی شبیه دمر، بر زمین افتاد.

صامت ماند و نادری چوب داخل دستش را رها کرد
و به او نزدیک شد.

— سلاح و بردار، منو برم گردون، بازم ضربه
بزن.

نادری سکوت خود را حفظ کرد و به محض برداشتن
چوب دیگری به طرف فراز حمله ور شد.
او را بر گرداند و روی سینه اش قرار گرفت.
فراز حالت بی جان خود را حفظ کرد و ضربات
نادری آرام بر بدنش فرود آمدند.
رها که شد مُردن و جان دادن را به خود القا کرد.
کمی کج شد و باز هم سینه اش را چنگ زد.
لحظه ای بعد اما ناگهان نشست و حین تکاندن
دستانش با تحکم لب زد:

— یکبار دیگه.

نادری ابرو بالا انداخت و بالاخره به حرف آمد.

— نمیخوای بگی چی تو سرته؟!!

در يك حرکت ایستاد و فاصله یشان را حفظ کرد.

— بیا جلو، یه جسد دسته و پرتش میکنی رو زمین
بعد شروع میکنی اون شی تیز تو دستتو فرو کردن
تو بدنش. بذار من دراز بکشم.

نادری به خواسته اش عمل کرد و مجدد روی سینه
ی او قرار گرفت.

ضرباتش را زد و عقب رفت؛ فراز در همان حالت ماند.

چشمانش را بست، به محض تجسم جسد در ذهنش بدون درنگ تغییر حالت داد و نشست.
نادری چوب درون دستش را کنار پاهایش انداخت و موشکافانه به جدیت چهره ی او خیره ماند.
نیم خیز شد و در همان حال مصمم لب زد:
_ محل وقوع قتل اینجا نبوده!

#۱۰

اقتباس
ص.مرادی

شك و تردید در چشمان نادری برق انداخت.
_ چطور؟

فراز روی پاهایش ایستاد و در جواب دادن تعلل نکرد.

_ روی قفسه ی سینه ی مقتول حداقل دوازده
سوراخ با یه شی تیز ایجاد شده بود. پای راستش

زیر اون یکی پاش مونده بود، دست راستش به طرف بالا و دست چپش کنار بدنش بود. نادری با دقت و بدون اینکه چیزی بگوید به جمله های او گوش می کرد.

__ جسد طاق باز افتاده بود روی زمین اونم در حالی که با یه شی تیز به قلب و سینه اش ضربه وارد شده، ضربات شدید و از نواحی مختلف. لباس هایش را تکاند و حین دست کشیدن داخل موهایش ادامه داد.

__ اینجور که مقتول تو صحنه افتاده هیچ حالت تدافعی در مقابل اون ضربات نداشته! انگار یه جای دیگه کشته شده و بعد از انتقال دادن جسد به اینجا، قاتل شروع کرده به ضربه وارد کردن!

به طرف ماشین قدم برداشت و نادری با چشمانی ریز شده از تردید پشت سر او راه افتاد.

__ یعنی یه جای دیگه اون و کشته یا بیهوش کرده؟ سوار ماشین شد و به محض اینکه نادری پشت فرمان قرار گرفت جوابش را داد.

__ اینجور به نظر میرسه.

آفتاب گیر را پایین آورد و مشغول مرتب کردن موهایش شد.

__ منتظر گزارش پزشکی قانونی ام ولی با پناهی که
حرف زدم اونم نظرش اینه که مقتول جای دیگه
کشته شده و حالت تدافعی نداشته!

نادری نتوانست افکار بهم ریخته اش را منسجم کند.

__ بنظرت دخترش اینجا چیکار داشته؟ تو اون
ساعت! اینجا تو این منطقه! از کجا فهمیده؟!!

آفتاب گیر را به حالت اول برگرداند و سرچرخاند.

__ این همون چیزیه که ما باید بفهمیم. حرکت کن به
سمت همون بیمارستانی که دختر مقتول بستری
شده.

نادری تنها سر تکان داد و ماشین را روشن کرد.

__ من باید امروز زودتر برم، تو دوباره برو پزشکی
قانونی ببین پناهی گزارشش و کامل نکرده.

ذهن نادری روی همان جمله ی اول درگیر ماند.

فراز را خوب میشناخت، پرونده همیشه برایش
اولویت داشت.

__ چیزی شده؟

روبرگرداند و با لحن عاری از هر حسی گفت:

__ باید برم مراسم خانم.

نادری سرعت ماشین را کم کرد و متعجب به نیم رخ
جدی فراز نگریست.

__ سرگرد چهل روز شد؟

زود گذشته بود؟! پس چرا برای او به اندازه ی چند قرن به نظر می آمد!

— شرمنده سرگرد من فراموش کرده بودم!
حس بدی داشت که اگر آنیل به او یادآوری نکرده بود خودش هم امروز را از یاد می برد!
هر چقدر هم که دلخور و عصبانی می بود باز هم حق نداشت که امروز را از یاد ببرد.
— منم همراهت میام.

بدون اینکه نگاه از مقابل بگیرد خشك و باتحکم گفت:

— نیازی نیست؛ تو برو پزشکی قانونی.
قطعا نادری میدانست هر چیزی که به آن خدایامرز مربوط باشد خط قرمز است برای فراز!
پس ترجیح داد سکوت کند.

اصلا دلش نمیخواست با صحبت از زندگی شخصی همکارش خود را در معرض خشم او قرار دهد.

۱۱

اقتباس

ص. مرادی

روز خوبی نبود برای نشستن کنار تخت دختری که پدرش را به قتل رسانده بودند و به نظر می آمد او حرف های زیادی برای گفتن داشته باشد اما قصد شکستن سکوتش را نداشت!

امروز را نمی توانست صبور بماند، نمی توانست خونسرد باشد و مثل همیشه شرایط را تحت کنترل خود بگیرد!

- خانم محترم؟

مردمک های بدون تحرک و صامت دختر کوچک ترین تکانی نخوردند.

در واقع هیچ واکنشی نسبت به صدای فراز نشان نداد!

- اگه با ما همکاری کنید ما زودتر میتونیم قاتل پدرتون و پیدا کنیم.

دختر میان ناباوری و آشفتگی های ذهنی اش دلش می خواست از سر استیصال فریاد بکشد.

این مرد را که می دید واقعیت به طرز وحشتناکی بر صورتش کوبیده میشد و تصویر جسم بی جان غرق در خون پدرش را می دید؛ واضح و بدون ابهام.

- خواهرم از لحاظ روحی حال خوبی نداره. لطفا

سوالاتون و بذارید برای وقت مناسب تری که مینو بتونه توضیح بده.

فراز مثل شکارچی ای که شامه اش شکار را بو می
کشد در جهت مخالف تخت دختر مقتول نگاه تیز کرد

با دیدن مرد جوانی که نزدیک نادری ایستاده بود
سریع از روی صندلی بلند شد.

- میخوامم پیام برای تنظیم شکایت اما فعلا
شرایطش رو نداشتم، چقدر خوب که شما رو اینجا
میبینم.

جلو رفت و با فاصله ای اندک تا مرد مقابل او
ایستاد.

زوایای چهره اش را با دقت کاوید و دست دراز کرد.
- سلام، تسلیت میگم.

مرد جوان بدون درنگ دست او را فشرد و
قدرشناسانه جواب داد:

- ممنون. من پذیرش بودم متوجه ی اومدن شما
نشدم.

دستش را عقب کشید و گوش زد کرد:
- تازه اومدیم.

- میتونیم بیرون با هم حرف بزنیم؟
سر تکان داد و در حالی که از کنار او و نادری می
گذشت جواب داد:

- البته، ما هم برای شنیدن حرف های شما اینجا
هستیم.

هر سه نفرشان در سکوت قدم به محوطه ی بیمارستان گذاشتند و شروع کننده ی بحث فراز بود.
- خواهرتون باید با ما همکاری کنه.
مرد قادر نبود پریشانی اش را مخفی کند.
- با منم حتی یه کلمه حرف نزده! دکتر میگه شوکه شده.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و منتظر ماند
ادامه دهنده ی بحث، پسر مقتول باشد.
- مینو خیلی به بابا وابسته بود.
دست راستش را فرو کرد داخل جیب شلوارش و خاموش ماند.

چراغ ذهنش اما برای ثبت جز به جز تعریف های پسر مقتول روشن بود.

- بابای من مرد خوب و خیری بود، با هیچکس مشکل و اختلافی نداشت! چرا باید اون و بکشن؟
حال روحی شخص ایستاده مقابلش هم چندان بهتر از دختر مسکوت مانده ی بستری شده در بیمارستان نبود.

لرزش صدای مرد، بغض سنگین وسط گلویش را به نمایش گذاشت و برای تسلط بر اشکهای خفته در کاسه چشمانش تند تند پلک زد.
- چرا پیگیر نیومدن پدرتون به منزل نشدید؟

چشم به لب های بی رنگ شده ی مرد دوخت و جوابش را زود گرفت.

- من تازه از اصفهان برگشته بودم و به خواهرم گفتم بابا چرا هنوز خونه نیومده؟ اونم گفت بعضی وقتا ممکنه دیر بیاد، خودش کلید داره. ما هم به امید اینکه مثل خیلی از شبای دیگه دیر بیاد و از کلید خودش استفاده کنه خوابیدیم. صبحم وقتی بیدار شدیم چون بابا همیشه سحرخیز بود و از خونه بیرون می زد، فکر کردیم اومده و صبح زودم رفته. فراز حین پرسیدن سوالش با دقت بیشتری به چشمان مرد ایستاده مقابلش نگریست.

- پس اتفاق افتاده بود که پدرتون دیر وقت به خونه بیان یا اصلا نیان؟

مرد سریع واکنش نشان داد:

- نه بابا به شدت خانواده دوست بود و امکان نداشت شب و بیرون از خونه بمونه، خصوصا شبها با افراد غریبه هم صحبت نمیشد و جایی نمی رفت.

- دقیقا چه ساعتی در جریان قتل پدرتون قرار گرفتید؟

مرد این بار برای جواب دادن تعلل کرد.

- از بیمارستان بهم زنگ زدن. وقتی خودم و رسوندم بیمارستان مینو با دیدن من فقط گفت بابا

رو کشتن و شروع کرد به جیغ کشیدن. از اون موقع
دیگه حرفی نزده!
فراز بالاخره مهم ترین سوال ذهنی اش را پرسید:
- خواهرتون از کجا مطلع شده بودن؟!
مرد کلافه موهایش را چنگ زد.
- مامانم گفته بود.
ابروهای فراز بالا پریدند، انتظار شنیدن این جواب
را نداشت.

#۱۲

اقتباس
ص. مرادی

__ یه نفر زنگ زده گفته آقای خادم و کشتن! اون
موقع فقط مامانم خونه بوده و تلفن و جواب میده.
اونم به خواهرم زنگ میزنه که از میوه فروشی
زنگ زدن گفتن بابات و کشتن! خواهرمم خودش و
میرسونه میوه فروشی.
شنیده هایش را در ذهن حلاجی کرد که نادری قبل از
او باشك پرسید:
__ اونى كه تماس گرفته خودش و معرفی کرده؟
فراز خیره ماند به دهان پسر مقتول و حتی پلک نزد.

__ نه! مامانم می‌گه صدا رو شناخته! مطمئن اون
صدای صاحب میوه فروشی بوده!
این بار به نادری فرصت سوال کردن نداد و با تحکم
لب زد:

__ مادرتون کجا هستن؟
__ حالش خوب نیست جناب سرگرد. تا همین چند
ساعت پیش زیر سرم بود. مامان و خواهرم فعلاً
نمیتونن به سوالاتون جواب بدن.
سعی کرد کلافگی اش را پنهان کند و بازدمش را با
فشار بیرون داد.

__ اگه با ما همکاری کنید ما زودتر میتونیم قاتل
پدرتون و پیدا کنیم.
چهره ی پسر مقتول مچاله شد و غم رنگ نگاهش
را کدر کرد.

__ میدونید که ما الان شوکه ایم ولی چشم من دوباره
باهاشون صحبت میکنم. لطفا شما فعلاً به گفته های
من اکتفا کنید. میدونم که در حال حاضر شرایط
خوبی ندارن و جواب سوالاتون و نمیدن.
سر تکان داد و با نارضایتی گفت:

__ خیلی خب، لطفا صبح تشریف بیارید اداره آگاهی
باید صحبت کنیم.
کلمه ی چشم را ناواضح شنید و به ساعتش نگاه
کرد.

باید می رفت، امروز را نمیخواست چشم ببندد روی مسائل شخصی اش و پرونده ی قتل مردی که جسدش شب قبل در یکی از پارکهای جنگلی پیدا شده و اتفاقا از همان ابتدا سراسر ابهام بود را اولویت قرار دهد و تا شب برای پیدا کردن سرخ هیچ لحظه ای را از دست دهد.

برای نخستین بار پرونده را، پیدا کردن قاتل را، تحقیقات را؛ همه را ارجاع داد به فردا و از پسر مقتول خداحافظی کرد.

حتی دلش نمیخواست به حرف های عجیبی که شنیده بود بیندیشد؛ چراغ ذهنش را خاموش و سرعت افکارش را با يك ترمز ناگهانی متوقف کرده بود.

__ بنظرت دختر مقتول چطوری سر از اون پارک جنگلی در آورده؟ وقتی رفته سراغ صاحب میوه فروشی چطوری فهمیده جسد کجا افتاده و رفته اونجا؟

از گوشه ی چشم به چهره ی متفکر نادری که خود را به او رسانده و همقدمش گشته بود نگاه کرد.

__ من با تاکسی میرم آگاهی ماشینم و بردارم تو هم برو پزشك قانونی.

نادری ایستاد اما او محکم تر قدم برداشت.

__ خودم میرسونمت.

کنار خیابان ایستاد که نادری سراغش آمد.

__ میگم خودم میرسونمت.

برای ماشینی که با سرعت از مقابلشان عبور کرد
دست تکان داد.

__ منم گفتم خودم میرم.

نادری لب تر کرد و ساکت ماند؛ به نیم رخ جدی
فراز خیره شد؛ بنظر کلافه و عصبی می آمد؛ حتی
تمایلی به شنیدن حدسیات او درباره ی پرونده ی
جدید نداشت!

منطقی اش این بود که باید به او حق میداد حداقل
امروز را بخواهد از همه چیز بگریزد؛ شاید اگر
جایشان عوض میشد، اصلا امروز را به اداره نمی
آمد.

بالاخره ماشینی مقابلشان توقف کرد و دست فراز
پایین آمد.

__ اگه پناهی گزارشش و آماده کرده بود صبح روی
میزم باشه.

منتظر جواب نادری نماند و به سرعت کنار راننده
قرار گرفت.

آدرس را گفت و تاکید کرد مسافر دیگری سوار
نشود.

دست کشید پشت گردنش و لحظه ای کوتاه چشم
بست.

نمیخواست به هیچ چیز فکر کند حتی برخورد
خانواده ها بعد از دیدن او.

#۱۳

اقتباس
ص. مرادی

هر چقدر نزدیکتر میشد رخوت و سستی درون
پاهایش شدت می گرفت.
صدای شیون و گریه اعصابش را متشنج می کرد؛
چیزی درونش داشت فرو می ریخت.
کفش هایش چسبیدند به زمین و دلش خواست با
فشار دستانش مسیر شنیداری اش را مسدود کند.
چیزی تا شکستن آن بت قوی و محکم نمانده بود.
چهل روز را گریخت، سرگرم پرونده هایش شد؛
آفتاب نزده به اداره میرفت و آنقدر شبها دیر
برمیگشت که بیدار بودن دخترش را نیز از دست
میداد، چهل روز به افکارش، به ذهنش، به
احساسش؛ اجازه ی یادآوری نداد و حالا، در
چهلمین روز برای دومین بار بعد از روز خاکسپاری
اینجا بود!
درست چند قدمی يك سنگ سفید مرمر.

اگر ازدحام اطراف آن نبود میتوانست نوشته هایش
را هم ببیند.
اولین نفر که متوجه ی حضور مسکوت او شد فرانک
بود.

وحشت را در چهره ی سرخ و گریان خواهرش دید
و کوچکترین تکانی نخورد.
چه کسی میخواست او را برای حضورش ملامت
کند؟

فرانک آرام و بدون اینکه توجه ی کسی را جلب کند
از جمعیت فاصله گرفت و به قدم هایش سرعت
بخشید.

صدای جیغ گوشش را آزد.
_دخترم... عزیزم، قربونت برم مادر...دختر بیچاره
ام...کاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم.
_فراز!

نگاهش منحرف شد و بی حواس به ترس مشهود در
نگاه خواهرش چشم دوخت.
_چرا اومدی؟!!

نیشخند زد و کامش تلخ تر شد، کلماتش مزه ی بدی
میدادند! گس بودند و بدطعم!
_نباید می اومدم؟!!

فرانک برآشفته ساعدش را گرفت و سعی کرد او را
کنار بکشد، قبل از اینکه کسی متوجه ی آنها شود!

__ بیا داداش... بیا قریونت برم.
همراهش شد بدون اینکه قصد عقب کشیدن دستش
را داشته باشد.
__ میذاشتی بعد از اینکه همه میرفتیم می اومدی.
ساکت و با ابروهایی گره خورده پشت سر خواهرش
قدم برداشت.
__ اگه تو رو میدیدن خیلی بد میشد.
فرانک بالاخره رضایت داد گوشه ای بایستند.
برگشت و ترس از نگاهش رخت بست، جایش را
دلتنگی پر کرد و دستانش اطراف صورت فراز قرار
گرفتند.
__ خوبی؟ حنا خوبه؟ پیش آنیله؟ بی تابی نمیکنه؟
به نگاه ممتد و مستقیم خود ادامه داد.
__ داداش شرمنده اتم اما شرایط منو که میدونی؟
اشک به ناگاه روی صورت فرانک روان شد و خود را
در آغوش او رها کرد.
__ بمیرم برات داداش، چی میکشی تو؟
همین که يك نفر از آنها را در جبهه ی خود داشت
برایش کفایت می کرد.
صامت و بی حرکت نماند، روی سر فرانک را نوازش
کرد و بالاخره لبهایش تکان خوردند:
__ اذیتت که نمیکنه؟

فرانك منظورش را به خوبی متوجه شد و خجل از او فاصله گرفت.

نه تا وقتی اسم تو رو نیاوردم.
گوشه ی لبش را خاراند.

خوبه.

فرانك قصد بالا آوردن سرش را نداشت و شانه هایش رعشه گرفته بودند.

چند بار خواستم پیام دیدنت اما جرات نمی کردم، اجازه ندارم هیچ جا بدون خودش برم. دائم پرینت موبایلم و تلفن خونه رو میگیره مبادا به تو زنگ زده باشم.

يك قدم جلو رفت و سرانگشتانش دور چانه ی لرزان فرانك حلقه شدند، آهسته سرش را بالا آورد و به چشمان گریانش خیره ماند.

به فكر من نباش، هر چی شوهرت میگه گوش كن.

هق هق پردرد خواهرش قلب همچون سنگ شده اش را ترك انداخت.

اگه خاله نبود منو طلاق میداد، بدون مراسم منو با لباس سیاه برد خونه اش؛ همون جلوی در خونه اشم ازم پرسید من یا برادرت!

چشمانش را بست، کاش میتوانست گله و شکایت های خواهرش را نشنود که بعد از چهل روز

مقابلش ایستاده بود و از بی مهری مردی شکایت
می کرد که روزی عشقِ میانشان حرف هر محفلی
بود.

__ حس میکنم دیگه دوستم نداره، حس میکنم فقط
داره تحمل میکنه.

۱۴

اقتباس
ص. مرادی

صدایی از پشت سرشان باعث شد فرانک وحشت زده
او را پس بزند.

__ به به جناب سرگرد.

بیرون فرستادن نفسش همزمان شد با گشودن
چشمانش.

روبرگرداند و یقه اش یکباره اسیر دستان مرد
خشمگین مقابلش شد.

هیچ واکنشی نشان نداد و صامت ایستاد.

__ به چه حقی اومدی؟

مرد فریاد زد و خشم رخنه کرده در نگاهش چهره
ی رنگ پریده ی فرانک را نشانه گرفت.

__ تو میدونستی؟

بقه ی فراز را با انزجار رها کرد و خیز برداشت.

__ آره؟ تو میدونستی؟

نعره ی مرد توجه ی بقیه را جلب کرد و درست يك قدمی فرانك وقتی ترسیده گوشه‌هایش را گرفت، بازویش اسیر پنجه های پرقدرت فراز شد.

__ پای فرانك و وسط نكش. من خودم اومدم، مراسم زنده.

مرد ناگهانی چرخید و مشتش گره شده اش را بالا آورد تا بر صورت او بکوبد که سریع حمله اش را مهار کرد.

__ الان که مُرده برات عزیز شده؟

در يك حرکت دست او را پیچاند و پشت کمرش قفل کرد تا نتواند تکان بخورد.

__ ول کن دستمو بی‌شرف.

فرانك گریان نزدیکشان شد و با التماس ناله کرد.

__ داداش ولش کن.

فراز اما با دندان هایی چفت شده روی هم فقط به چشمان آتش گرفته ی مرد خیره مانده بود.

بقیه سراسیمه دویدند به همان سمتی که آنها ایستاده بودند.

صدای خاله اش را قبل از بقیه شنید:

__ ولش کن، دست بچه ام و شکوندى.

متوجه ی حرکت پای مرد شد که بالا آمد و تعلل نکرد؛ پشت زانوایش به سرعت قلاب شد دور پای بالا آمده.

__ همینجوری نگه ام دار چون اگه دستت بلغزه امروز با اسلحه ی خودت بهت شلیک میکنم.
باز هم خاله اش اولین نفری بود که به طرفش هجوم آورد و مشت کم جانش را بر عضلاتِ سفت بازوی او کوبید.

__ دخترم و که کشتی، پسر مم قراره بکشی؟!
مادرش هم مداخله کرد و ضجه زد:

__ نیومده آتش به پا کردی! آرش و ول کن.
پدرش به همراه چند تا از پسر دایی هایش خود را به او رسانند که بدون مخالفت عقب رفت.
آرش بی توجه به درد مچ دستش خواست دوباره به طرفش حمله کند که پسر دایی هایشان سد راهش شدند.

__ بذارید من امروز این مردیکه رو بکشم، برید کنار.
چهره ی فراز به ظاهر آرام و خونسرد بود اما يك آتشفشان مذاب در وجودش فوران می کرد؛ مواد مذاب تا چشمانش بالا آمده بودند و گداختگی مردمکهایش آشکار بود.

دست پدرش نشست روی شانه اش و نگاهی را از چهره ی سرخ آرش جدا کرد، قفسه ی سینه اش تند

تند بالا و پایین میشد و نمیدانست تا کجا میتواند سکوت کند، نرزد، فریاد نکشد، از همه چیز خرابه نسازد.

#۱۵

اقتباس
ص. مرادی

میدانست اگر آرش کوتاه نیاید امروز را نمیتواند خوددار بایستد و تحمل کند.

_ برو بابا جان.

مرزی میان ابروهایش نمانده بود.

_ چرا باید برم؟ مگه آزاده زن من نبود؟! مگه

امروز نباید تو مراسمش حضور داشته باشم؟

صدایش خشن و گرفته بود، آن صلابت همیشگی را نداشت.

خاله اش روی زمین نشست و مادرش با گریه سعی کرد او را بلند کند.

_ من عزادارم، من داغ فرزند دیدم. بس کنید.

آرش خود را عقب کشید و فریاد زد:

_ ول کنید کاری به اون ندارم، میگم ول کنید.

پدرش هنوز اصرار داشت برود، مادرش ضجه می زد برود، خاله اش بر سینه ی خود می کوبید و خواهان رفتن او بود؛ فرانک اشک می ریخت و ملتمسانه ناله می کرد نماند!

آرش هم یکی در میان ناسزا می گفت. قلبش درد گرفته بود و شقیقه اش نبض کوبنده ای داشت.

غیرارادی به آن سمت و سنگ مرمر نیم نگاهی انداخت؛ خوب میدانست باید با او سخن می گفت تا آرام گیرد.

پر از خشم و غم و گلایه بود. ولی تا وقتی همه ی آنهایی که فقط رفتن او را می خواستند اطرافش ایستاده بودند نمیتوانست نزدیک آن سنگ بشود!

بدون اعتراض، آرام و خاموش روبرگرداند؛ دست پدر را کنار زد و برخلاف همیشه گام هایش سنگین بودند؛ انگار وزنه هایی چند کیلویی بر پاهایش زده بودند.

صدای گریه و فریاد و شیون ها را از پشت سر میشنید؛ سعی داشت تعادلش بر هم نخورد و مستقیم راه برود، قدم هایش کند و سنگین شده بودند اما همین که تلو تلو نمیخورد برایش کفایت می کرد.

آنقدر به راه رفتن ادامه داد تا دیگر هیچ صدایی را نشنید.

جایی میان انبوهی از قبر های افراد غریبه زانو خم کرد و بر زمین نشست.

دستش را بند سنگ مشکی رنگی کرد و سر پایین انداخت.

چشمانش را بست و حس کرد هیچ انرژی در بدنش نمانده است!

چهل روز خم به ابرو نیاورد ولی دیگر تحمل نداشت؛ صبوری اش رو به زوال بود.

تند و سطحی نفس می کشید، قلبش سنگینی می کرد، گرما و داغی غیرقابل وصفی در وجودش می پیچید به ناتوانی اش دامن می زد و او حداقل امروز را نمیخواست آن مرد قوی باشد.

اتفاقا قصد داشت آنقدر به ضعف اجازه ی چیره شدن بر جانش را بدهد که خودش هم نتواند باور کند؛ تا آنجا که شناسد خود را.

تا کی میتواندست دوام بیاورد؟ چقدر دیگر؟ مگر میشد دلتنگ اعضای خانواده اش نشود؟ دلتنگ گرمای آغوش مادری که بی رحمانه از آن طرد شده بود.

اصلا دخترش چه میشد؟

چقدر دیگر باید در انتظار درست شدن اوضاع می ماند؟

این سوال ها مثل بمب سرش را منفجر می کرد.
در همان حالت دست دیگرش چنگ شد درون
موهایش و آراستگی یشان را بر هم زد.
موهایش حالا میتوانند توصیف کاملی از حال
درونی اش باشند؛ همانقدر آشفته و بهم ریخته!

#۱۶

اقتباس
ص.مرادی

سرش سنگین بود و پلکهایش سنگین تر.
زمان را گم کرده بود و نمیدانست چقدر از رفتن
بقیه، آمدن خودش و چمباتمه زدنش کنار آن سنگ
مرمر کذایی میگذرد.
فقط زل زده بود به نوشته های روی سنگ و
کوچکترین تکانی نمی خورد!
ملودی تلفن همراهش در فضا طنین انداخت.
حساب تعداد دفعات زنگ خوردن آن از دستش خارج
شده بود.

باز هم بی اعتنا به جواب دادن؛ خم شد، سست و بی حال چسبیده به سنگ، روی زمین دراز کشید.
سطح ناهموار و زیر، پوست سرش را آزرده ولی در همان حالت ماند بدون اینکه برایش مهم باشد کمرش درد بگیرد، پوست سرش زخم گردد، سنگ ریزه ها در کتفش بروند و لباس هایش خاکی شوند.
به سیاهی يك دست آسمان چشم دوخت و دستانش را روی سینه اش قلاب کرد.

__ میبینی چه بلایی به سرم آوردی؟
صدایش ضعیف و خفه بود.

__ من به درك، فكر حنا رو نکردی؟ میبینی که اونم کسی نمیخواد، نمیگن دختر من و توئه! میگن دختر منه! مامانت حاضر نیست حتی يك دقیقه حنا رو ببینه!

انتهای پلکهایش خیس شدند.

__ چطور تونستی؟! من الان باید چیکار کنم؟ حنا رو بدون تو چیکار کنم؟

پس از ساعت ها بالاخره سکوتش شکسته بود و حرف های تلنبار شده در وجودش بی وقفه فرو می ریختند.

__ یه جوری منو زمینم زدی که هر چقدر تلاش میکنم، دست به زانو هام میگیرم و بلند میشم انگار

یهو با چوب می کوبن پشت پاهام، خم میشم و دوباره میفتم!

دو قطره اشك از انتهای چشمانش راه گرفت تا داخل موهایش، نمیخواست بر ضعفش غلبه کند، اتفاقاً شخص آرمیده زیر آن سنگ مرمر باید شکستن او را می دید.

_ امروز برای دومین بار اون پیام رو خوندم.
سیبك گلویش لغزید و التهاب پلکهایش بیشتر شد.

_ منو از خودم متنفّر کردی!
صدایش خش برداشت، بغض تورم گلویش را شدت بخشید و چند قطره اشك، همان مسیر را تا داخل موهایش دنبال کردند.

_ اونقدر بیزارم کردی از ادامه دادن وسط این جهنمی که برام ساختی که اگه حنا نبود یه گلوله تو سر خودم خالی می کردم.
چشمانش را بست و اشك از لا به لای مژه هایش چکه کرد.

تصویر خندانِ چهره ی دخترش پشت پلکهایش نمایان شد.

هیچکس خبر نداشت او چگونه به آخر خط رسیده است؛ هیچکس باور نمی کرد او فقط به خاطر حنا هنوز سر پا مانده و به جز خدا هیچکس شاهد حال خرابش داخل آن قبرستانِ مسکوت در دل شب نبود.

اصلاً چه کسی باور می کرد مرد دراز کشیده بر
زمین آن قبرستان، در حالی که چشمانش از اشک
لبالب است سرگرد فراز مهرجوست؟
این ضعف را، این حال بد را، این خم شدن زانوان و
شکستن کمر را هیچکس تا نمی دید از او باور نمی
کرد؛ از آن مردِ سفت و سخت همچون سنگ؛ از او
که همچون زره ی جنگی مستحکم و در برابر هر
ضربه ای مصون بود.
این زمین خوردن را همه ی کسانی که می شناختنش
اگر به چشم نمی دیدند هرگز باور نمی کردند.
خودش هم این همه ضعف را باور نداشت!
اما حقیقت این بود که او تمام زندگی اش را باخته
بود؛ پیش روی خود تنها يك بن بست مخوف می
دید!

#۱۷

اقتباس
ص.مرادی

از سر شب عادت کرده بود هر نیم ساعت یکبار تا
پشت در واحد فراز بیاید، چند بار زنگ را پی در پی

به صدا در آورد و در آخر بدون اینکه آن در به
رویش باز شود به واحدش بازگردد.
اینبار اما با حرص لگدی به در زد و روبرگرداند،
هنوز يك قدم فاصله نگرفته بود که صدای باز شدن
در باعث شد یکه خورده بچرخد.

بدون پلک زدن به چهره ی جدی مرد ایستاده در
چهارچوب خیره شد.

چشمان سرخ فراز و لباس های خاکی اش نشان
میداد که حال خوبی ندارد.

_____ لطفا حنا امشب پیشت بمونه.

جمله اش را بدون ذره ای انعطاف گفته و حالت
جدی صورتش تغییری نکرده بود.
چشم از او و حال به هم ریخته اش نگرفت،
مردمکهایش میان هر دو چشم فراز در رفت و آمد
بودند.

_____ حنا خوابیده، میخوايد بيايد خونه ی من حرف
بزنيم؟

لعنتی، نمیتوانست احساسات و عواطف لازم را به
صدایش تزریق کند!

سکوت فراز را که دید قدمی جلو رفت، لحظه ای به
دکمه های بالایی پیراهن او که باز مانده بودند نیم
نگاهی انداخت و وقتی دوباره خیره شد در چشمانش
نجوا کرد:

__ نگران بودم، خیلی زنگ زدم به گوشیتون اما جواب ندادید!

برخلاف او که لحنش رسمی بود فراز اما دقتی روی انتخاب کلمات نداشت.

__ نشد جواب بدم، برو بخواب. من خوبم.
با احتیاط قدم دیگری نزدیک شد و فاصله را آنقدر کم کرد که برای دیدن چشمان سرخ فراز باید گردن می کشید.

__ من همونقدر که به دختر آزاده اهمیت میدم، تو این شرایط نگران شوهرشم میشم.

فراز با کلافگی دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و عقب تر ایستاد.

سکوت میانشان چندان دوام نداشت و صدای گریه ی حنا هر چند ضعیف از داخل خانه اش به گوششان رسید.

چشم از صورت فراز گرفت و قدم هایش را سریع برداشت.

خود را به کریر حنا رساند و او را با احتیاط بالا کشید.

__ بیدار شدی کوچولو؟ چرا آخه بیدار شدی! پدر منو در آوردی تا خوابوندمت.

چهره اش را کج و کوله کرد و باعث شد حنا وسط گریه به خنده بیفتد.

__ اوممم... بایدم بخندی، وروجك شیطون.
ناگهان بینی اش چین افتاد.

__ دوباره؟ امروز اسهال شدی؟ من دیگه نمیتونم.
با غیظ و درماندگی روی آخرین کلمه ی جمله اش
تاکید کرد، ابروهایش را در هم کشید که دست كوچك
حنا محکم روی چانه اش فرود آمد.

__ میبینی بلد نیستم این ناخنای تو رو کوتاه کنم
سواستفاده میکنی، صورتم و داغون کردی.
حنا خندید و او زبانش را بیرون داد.
دستی جلو آمد و آرام حنا را از حلقه ی دستانش
خارج کرد.

سریع زبانش را داخل دهانش فرستاد و به سرفه
افتاد.

__ سلام بابایی.

به فراز که روی زانوهایش نزدیک او نشسته بود
نگاه کرد و صدای خنده ی هیجان زده ی حنا در
فضای خانه اش پیچید.

__ جانم بابا؟ خاله رو اذیت کردی؟ نگفتم دختر خوبی
بمون؟

حنا با دستش به صورت فراز ضربه زد و بلندتر
خندید.

__ نکن پدر سوخته.

همان لحظه سر چرخاند و با آنیل چشم در چشم شدند.

__ چقدر ناخناش تیز شده!

تبسم محوی روی لب هایش نشست وقتی جواب داد:

__ آره، منم خنج میندازه. میترسم ناخناش و کوتاه کنم، انگشتاش کوچیکه.

فراز حواسش پرت دست و پا زدن های حنا شد و در همان حال گفت:

__ باید وقتی خوابه کوتاه کنیم، منم کمک میکنم، اینجوری صورت خودشم زخم میکنه.

#۱۸

اقتباس

ص.مرادی

جوابی نداد و به نیم رخ مغموم فراز چشم دوخت.

__ کمک میکنی تمیزش کنیم؟

سر تکان داد و بدون تعلل ایستاد.

__ الان وسایلش و آماده میکنم.

به اتاقش رفت و لحظاتی بعد فراز هم وارد شد.

حوله ی کوچك حنا را انداخت روی شانه اش و حین بیرون کشیدن او از آغوش فراز جیغ زدن های آزردهنده اش را تحمل کرد.

نشست روی زمین و سعی کرد لباس حنا را بیرون آورد.

بینی اش ناخواسته چین افتاده بود و دلش پر میکشید برای آن گیره ای که هر روز در این مواقع قدرت بویایی اش به وسیله ی آن ضعیف میشد. نفسش را وسط سینه اش نگه داشته بود و تکان خوردن های بی وقفه ی حنا عصبی اش می کرد.

__ بده من انجام میدم.

از پیشنهاد فراز استقبال کرد و عقب رفت، اصلاً اگر میشد در اتاق هم نمی ماند.

به صحنه ی مقابلش نگریست و تمام حال بد روزش را فراموش کرد.

حنا با روی گشاده از پدرش استقبال کرده بود و فراز با خونسردی چسب های پوشك را باز کرد. خنده اش را فرو خورد که با نگاه فراز غافلگیر شد.

__ بهم نمیداد پوشك بچه عوض کنم؟

سخت بود کنترل آن خنده ی بد موقع.

__ اینجا بازش نکنید، بریم تو سرویس درش بیاریم. با این جمله از پاسخ دادن به سوال او سر باز زد.

جلوتر از فراز اتاق را ترك كرد و لب هایش كش آمدند.

نمیتوانست منكر جذابیت آن صحنه شود، لحظه ای كه سرگرد فراز مهرجو با دقت چسب پوشك بچه اش را باز می كرد.

خنده اش را قورت داد و وارد سرویس بهداشتی شد.

لحظاتی بعد در حالی كه فراز محكم حنا را نگه داشته بود مشغول شستن او بودند.

برای نخستین بار بدون دستكش این كار را انجام میداد و بزاق دهانش را تند تند می بلعید.

با عق زدن و بالا آوردن احتمالی مبارزه می كرد و سعی داشت زودتر تمامش كند.

از دستانش منزجر شده بود و در ذهن دنبال يك ماده ی قوی برای تمیز كردنشان می گشت.

چیزی مثل وایتكس اما از آن هم قوی تر.

كدام يك از عطر هایش یا كرم های مرطوب كننده اش میتواندستند دستش را خوش بو و او را از شر آن بوی نامطبوع خلاص كنند؟

آنقدر نفسش را حبس كرده بود كه سرش گیج می رفت.

بی اختیار، با همان دست خیس به بازوی فراز چنگ انداخت و نالید:

__ نمیتونم... دارم بالا میارم.
صدای بی تفاوت فراز را شنید و با سستی فاصله گرفت.
__ باشه، تموم شده دیگه.
به قسمت چروك و خیس شده ی لباس او نگاه کرد و لب گزید.
__ معذرت میخوام.
فقط توانست همان جمله را بگوید و با انزجار به دستانش خیره شد.
__ لطفا حوله رو بده.
__ نگاهش تا چشمان فراز بالا آمد.
__ دستام کثیفه.
میل شدیدی به عق زدن داشت اما باید تحمل می کرد تنها شود.
فراز در حالی که حنا میان دستانش حبس بود جلو آمد و حوله را از روی شانه اش پایین کشید، پیچاند دور پاهای دخترش و بدون حرف دیگری بیرون رفت.
درنگ نکرد و هجوم برد به طرف روشویی، دستانش دو طرف آن فشرده شدند و صورتش را در معرض قطرات آب قرار داد.
چشمانش را بست و سعی کرد لحظات قبل را فراموش کند، به دستانش و کثیف شدنشان فکر نکند.

اقتباس ص. مرادی

پوست دستانش میسوخت آنقدر که بارها و بارها
شسته بودشان.
وارد اتاقش که شد فراز پوشك حنا را بسته بود و
در حال بالا کشیدن شلوار او بود.
تکیه زد به در اتاق، چقدر تصویر متفاوتی از این
مرد می دید در تك تك لحظاتی که با دخترش وقت
میگذراند.
انگار مرد جدی و بدون انعطافی که میشناخت غیب
میشد و به جای آن همه جدیت، پدري مهربان؛
دلسوز و خوش رو مقابلش قرار می گرفت.
_ ممنون.
حواسش جمع شد و صاف ایستاد.
فراز نگاه نافذش را مستقیم به چشمان او دوخته
بود.
_ ببخش که تو این شرایط قرارت دادم، چاره ای
ندارم. خودت که میدونی؟

مسیر چشمی ایشان را قطع نکرد.
بالاخره آن احساس دینی که میخواست را در وجود
مرد نفوذناپذیر نشسته داخل اتاقش ایجاد کرده بود.
رفتار فراز حداقل امشب با ملایمت بود برخلاف هر
زمان دیگری.

جلو رفت و روی زانوهایش مقابل او نشست.
سر و صدای حنا اجازه نمیداد سکوت برقرار شود.
_ چی شد؟

_ هیچی!

این جوابش نبود!

ولی ترجیح داد دیگر سوال نپرسد، چیزی نگوید و
فقط به آن نگاه خیره به يك جفت چشم مشکی ادامه
دهد.

_ دیر شده برای پرسیدنش اما امشب میخوام بدونم
آزاده قبل از اون اتفاق با تو حرف زده بود؟
اخمش، چین خوردن پیشانی اش و کدر شدن
نگاهش غیراردای بود.

ناگهانی بلند شد و حواسش بود لحنش آرام باشد،
بدون هیچ تغییر و القای احساسی.

_ نه!

فراز با احتیاط حنا را خواباند روی زمین و به گریه
اش توجه نکرد!

برخاست و به او نزيك شد، درست يك قدمی اش
متوقف شد و نتوانست خونسرد بماند!

__ باور نمیکنم! تو نزدیکترین دوستش بودی!
نامحسوس يك قدم عقب رفت.

__ همون که خودت گفتی؛ دیر شده و از وقت این
سوال چهل روز گذشته!

فراز عصبانی شد، صدای گریه ی دخترش بیشتر او
را بهم می ریخت و نمیتوانست بر رفتار خود مسلط
باشد.

__ الان میخوام بدونم.

روبرگرداند از اتاق بیرون برود و گفت:

__ من چیزی نمیدونم!

انگشتان قدرتمند و کشیده ی فراز یکباره دور
بازویش پیچیدند و او را در يك حرکت برگرداند!
شوڪ زده سینه به سینه ی او شد و نگاه برافروخته
ی فراز به مردمکهایش نیش زد.

انقباض فکش زیاد بود وقتی پرسید:

__ آزاده قبل از اون اتفاق چی بهت گفت آنیل؟

يك حس ناشناخته و مرموز در وجودش سنگینی
کرد!

حسی که منشا آن شنیدن نامش برای اولین بار از
زبان فراز بود!

اقتباس
ص. مرادی

- بگو!

لحن دستوری و محکم فراز باعث شد جواب بدهد:
- باور نمی کنی؟ بنظرت من اگه میدونستم به تو
نمی گفتم؟ خودم جلوش و نمی گرفتم؟
فراز کاونده و مشکوک چشم در صورتش دواند.
- من تازه از سر کار برگشته بودم؛ اومد فقط حنا
رو گذاشت پیش منو رفت! هیچ چیز غیر عادی ندیدم
که مشکوک بشم! چیزی هم به من نگفت!
انگشتان کشیده و مردانه ای که پیچیده بودند دور
بازویش به طرف پایین لیز خوردند؛ مانند لغزیدن
قطره ای باران روی شیشه ای بخار گرفته! همانقدر
سبک و بدون وزن!
فاصله گرفت و عقب ایستاد.
دهان باز کرد از گلایه ها و درد و دل های آزاده
بگوید اما پریشانی فراز را که دید لب فشرد.

یک حس مرموز به او اجازه نمیداد در چنین شرایطی حال مرد کلافه داخل اتاق را بدتر کند. مردی که پنجه داخل موهایش می کشید، بی هدف شروع به راه رفتن داخل اتاق کرده بود و به صدای گریه ی دخترش واکنشی نشان نمی داد! آرام و بدون اینکه قصد داشته باشد چیزی بگوید و آن سکوت را بشکند خود را به حنا رساند؛ با احتیاط بغلش کرد و انرژی اش صرف خاتمه دادن به گریه اش شد.

با حنا مشغول بود اما فراز را هم زیر نظر داشت که بی قرار طول و عرض اتاق را طی می کرد. هرگز او را تا به این اندازه آشفته حال ندیده بود! حتی اولین شب از آن چهل روز، حتی زمان خاکسپاری!

یا حتی بعد از خواندن آن پیام کذایی! احساس می کرد وجود سرگرد جدی و غیرقابل نفوذی که می شناخت درست همانند یک لیوان آب که بیشتر از ظرفیتش پر شده باشد؛ لبریز شده بود! یا شاید هم جانش با شیشه ای که بدنه اش سرد باشد و با داغ شدن ناگهانی ترک بخورد و بشکند تفاوتی نداشت!

- دارم دیونه میشم! هیچ راهی برام نذاشته! من و این بچه رو بدبخت کرده!

حنا در آغوشش آرام گرفته بود و حالا تمام حواسش را معطوف فراز کرده بود.

- همه من و مقصر میدونن!

شرایط را غیرطبیعی می دید!

اینکه فراز برافروخته و ناآرام در اتاقش راه برود و از پریشانی های تلنبار شده بر وجودش با او سخن بگوید اصلا طبیعی نبود!

- من فکرشم نمی کردم اینجوری میشه!

فراز بالاخره ایستاد و در همان نقطه روی زانوهایش نشست!

نتوانست هشدار های ذهنش را نادیده بگیرد!

امشب همان فرصت طلایی بود که دنبالش می گشت و او نباید از دستش میداد.

- تو بگو؟ من چیکار کنم؟

نظر او را با درماندگی پرسیده بود؟!

پس چرا نگاهش نمی کرد؟ مثلا از آن فاصله خیره

شود به چشمان او و با آن حال خراب بپرسد تو

بگو؛ من چکار کنم؟

نگاهش را تا روی صورت حنا پایین کشید و دلیل

آرام گرفتنش را متوجه شد.

ناگهانی خوابیده بود!

به آسودگی خاطر بچه غبطه خورد، آرزو داشت

آرامش خوابی مثل حنا را داشته باشد!

آهسته برخاست؛ حنا را و سط تخت خواباند و به
طرف فراز که سرش را میان دستانش گرفته بود قدم
برداشت.

۲۱

اقتباس
ص. مرادی

مقابل و نزدیک او زانو زد، نمیدانست که تا کجا
میتواند مرزها را بشکند؛ نباید بی گذار به آب می
زد، این مرد غیرقابل بیش بینی تر از آن بود که
بخواهد ریست کند.
آرام، رسا و کوتاه لب زد:
_ سرگرد؟

دستان فراز پایین افتادند و سرش بالا آمد.
احساس کرد سیاهی مردمکهای او بیش از حد
معمول شده اند!
نگاهش بازی اش گرفت میان دو گوی مشکی
مقابلش!

_ آزاده رو دوست داشتی؟

بیشتر از آنکه از عوض شدن افعالش متعجب شود،
از سوالی که ناگهانی از او پرسیده بود حیرت کرد!
دید که میان آن سیاهی بیکران رعد و برق شد!
طوفان شد! سونامی شد!

نمیدانست او چقدر از این سوال نفرت دارد!
اشتباه کرده بود، اولین قدم را در جهت سقوط
برداشته بود!

فراز ناگهانی از جایش بلند شد و بدون اینکه جوابی
بدهد به طرف در اتاق قدم تند کرد.
به سرعت ایستاد و در حالی که از رفتار احمقانه ی
خود حرصش گرفته بود تقریباً دنبال فراز دوید.
در راهروی منتهی به سالن خود را مقابل او انداخت
و متوقفش کرد.
_ معذرت میخوام.

فراز با چهره ای بدون انعطاف و لحنی محکم غرید:
_ برو کنار.

آب دهانش را قورت داد.

_ منظوری نداشتی، نفهمیدم چی شد که اون سوال و
پرسیدم!

فراز؛ کلافه، ناآرام و آشفته بود.

_ باشه برو کنار میخوام برم خونه ام. حنا امشب
اینجا بمونه.

موقعیت پیش آمده را خراب کرده بود و باید هر جور
که میتوانست موقعیت جدیدی می ساخت.
قدمی جلو رفت و فاصله ای نماند!
اصطحكاك تنشان به یکدیگر را احساس کرد!
ایستادن لبه ی کشتی وسط اقیانوس را انتخاب کرده
بود!

هر لحظه امکان داشت موجی بیاید و کشتی کج شود،
پایش بلغزد و پرت شود میان موج های خروشان!
دست هایش بالا آمدند و هیچ چیز مانع از حلقه شدن
آنها به دور یقه ی فراز نشدند حتی سیاهی
مردمکهای او!

نور کمی در آن راهرو جریان داشت و نیمی از
چهره اش اسیر تاریکی مانده بود!
درست مانند نیمه ی تاریك وجودش!
یقه ی نامرتب لباس فراز را مرتب کرد و در همان
حال خیره به چشم های مانده زیر خط اخم او لب
هایش تکان خوردند:
_ مگه نگفتی بگم؟

جسارت بیشتری به خود داد و دستانش پایین تر
آمدند، اولین دکمه ی باز مانده را بست و ادامه داد:
_ مگه نگفتی من بگم چیکار کنی؟
دم عمیقی گرفت و ریه هایش مملو از يك بوی خوب
و ملایم شدند.

دکمه ی بعدی را هم بست!
_ پس بمون تا حرف بزنیم.

#۲۲

اقتباس
ص. مرادی

فراز به نگاه کردن از پس چشم هایی که هیچ
احساسی را در خود نداشتند اکتفا کرد و آنیل
نمیدانست آن سکوت را چگونه معنا کند!
_ من خیلی وقته لب به اون شیشه ها نزدم، به
خاطر حنا! اما اگه بخوای امشب پیک به پیک با تو
میخورم، کمک میکنه به این حال بدت.
فراز بالاخره از آن حالت صامت بودن خارج شد و
دستانش را حلقه کرد دور هر دو مچ او!
_ مگه نمیدونی که من نمیخورم؟
آنقدر آرام و نرم دستان او را پایین آورد که تقریباً
روی قفسه ی سینه اش کشیده شده بودند!
_ تو هم هر وقت هوس خوردن کرده بودی بهم بگو
اون روز یه فکری برای حنا بکنم.

لبخند زد؛ محو و حقیقی.

__ تو که امشب همه ی قوانینت رو زیر پا گذاشتی!
بذار اینم یکی دیگه از اتفاقاتِ جدید امشب باشه.
يك قدم عقب رفت؛ عمدا! تا فراز واضح تر برق
چشمان و خنده اش را ببیند.

__ بذار من امشب در کنار رفتارهای جدیدت ببینم که
از من میخوای لیوانت رو پر کنم و اونقدر میخوری
که بعدش مثل مردهای بد مست بزنی همه چیز و
بشکونی!

انحنای لب های فراز به نیشخند شباهت نزدیکی
داشت تا يك لبخند ملایم.

__ از کجا میدونی من اون مرد بد مستی میشم که
فقط دلش شکستن وسایل و بخواد؟
آنقدر باهوش بود که متوجه ی منظور فراز بشود و
بی پروا بودن مرد ترغیبش کرد تا دلش بخواهد با
وقاحت بپرسد مثلاً تبدیل به مرد بد مستی میشود که
به دختر همسایه تجاوز میکند؟
اما کلمات را غلاف کرد.

آنقدرها هم نمیتوانست اولین قدم را بی پروا بردارد.
__ خب بمون تا امتحان کنیم تو تبدیل به کدوم یکی از
مردهای بد مست جهان میشی.

فراز آن يك قدم فاصله را دوباره پر کرد و خیره در
چشمان او با خونسردی مختص خود گفت:

— ترجیح میدم برم خونه ام و هر جوریه شب بدم و بگذروم و صبح فردا سرگرد اداره ی آگاهی باشم که قراره قاتل پرونده ی جدیدش رو شناسایی و دستگیر کنه.

حین عبور کردن از کنارش ،شانه هایشان با یکدیگر اصابت کرد و فراز لحظه ای ایستاد؛ سرش اندکی خم شد و زیر گوش او که خلع سلاح شده بود نجوا کرد:

— ممنون که مراقب حنا هستی.
احساساتش آنقدر متناقض بودند که نمیتوانست از هم تفکیکشان کند و حتی بتواند نسبت به رفتن فراز واکنشی نشان دهد!

فقط چرخید و تا وقتی که از در خانه اش بیرون برود نگاهی نداشت!

تیرش به سنگ اصابت کرده بود!
فراز مهرجو را نباید دست کم می گرفت!
خوب فهمیده بود او با تمام مردانی که می شناخت فرق داشت!

آن مرد از چیزی که گمان می کرد باهوش تر؛ زیرك تر و بدون انعطاف تر بود!

اقتباس
ص. مرادی

زمان معنای واقعی خود را برای او از دست داده
بود!

عضلاتش هیچ رفلکسی نشان نمیدادند، بی حرکت و
ساکن بر سر جایش مانده بود!

مانند شخصی که ایستاده مُرده باشد!

زنگخور موبایلش عضله قلبش را تحریک کرد و
ماهیچه های آن از حالت انقباض خارج شدند.

تکان خورد، گیج و با مغزی خاموش!

بی هدف چند قدم عقب و جلو شد، صدای زنگ
موبایلش را می شنید، حتی میدانست کدام خط و کدام
موبایل است اما مغزش آن کنترل متمرکز در پاسخ
سریع و هماهنگ به تغییرات محیط را نداشت!

بی هدف و در يك دایره ی فرضی به دور خود می
چرخید و نمیدانست باید به کدام سمت قدم بردارد!
زنگخور موبایلش برای دومین بار که در فضا پیچید
از آن گیجی، حیرانی و چرخیدن های بی هدف به
دور خود خلاصی پیدا کرد.

حالا میدانست باید به کدام سمت برود؛ سریع قدم برداشت و برای جواب دادن به آن تماس که خوب میدانست چه کسی پشت خط است درنگ نکرد.

— سلام.

صدایش می لرزید؟!

— سلام.

لحظه ای هر دو ساکت ماندند و شنید:

— هوا چطوره؟

چه مرگش شده بود؟

چرا ذهنش قفل کرده بود در راهروی نیمه تاریک

خانه اش و فراز!

— آنیل!

صدای پشت خط هشدار دهنده بود شاید هم

تهدیدکننده!

حالش را فهمیده بود؟

هشدار میداد که به خود بیاید؟

با تهدید گفته بود " آنیل " و او باید به خود می

آمد.

— ابری!

ارتعاش صدایش آزارش میداد!

— فقط ابری؟ بارون نیومده؟

گلایش خشک بود!

چقدر دلش هوس شیشه هایش را کرده بود.

_ ابریه، رعد و برقه! ولی بارون نزده!
 لبخند را آن سوی خط احساس کرد!
 _ پس هوا همونه که تو دوست داری!
 نیشخند زد!
 باید حنا را می برد و به فراز می گفت امشب را می
 خواهد تنها باشد.
 _ من بارون دوست دارم! نمیدونی؟
 خنده ی مردانه ای در مسیر شنیداری اش پیچید و
 پیچید!
 _ منم رعد و برق دوست دارم، رعد و برقی که یه
 شهر و آتیش بزنه! یه برج و خراب کنه، یا بارونی
 که سیل بشه و هیچکس زنده نمونه! به جز
 خودمون.
 تماس قطع شد!
 بدون اینکه به او اجازه ی پاسخ داده باشد!
 موبایل را انداخت روی کانترو و سرچرخاند.
 نگاهش روی بطری های شیشه ای دو دو زد.
 موهایش را با دست يك طرف جمع کرد و نفس
 کشید؛ عمیق و ممتد.

۲۴

اقتباس

ص.مرادی

باید یکی از آن ها را سر می کشید.
عطش وجودش فقط اینگونه رفع می شد!
جلو رفت مانند انسانی که خوابگردی می کند!
جلو رفت و پلکش پرید!
جلو رفت و زبان خشکیده اش را روی لب هایش
کشید.

ایستاد و فکر کرد دلش کدام بطری را می خواهد؟
دست دراز کرد و یکی را برداشت؛ آبی و بدون فکر!
بطری به دست عقب عقب آمد تا روی کاناپه.
زانو خم کرد و نشست.
روز بدی را گذرانده بود.
تکیه داد به پشته کاناپه و لبه ی بطری را میان لب
هایش قرار داد.
نوشید و گلایش آتش گرفت.
نوشید و محتوای بطری از اطراف لب هایش سُره
کرد.

نوشید و اشك به چشمانش نیش زد.
نوشید و نوشید تا جایی که به سرفه افتاد.
به جلو خم شد، محتوای بطری از دهانش روی
لباس هایش سرریز شد.

به گریه افتاد!

بغضش قدمت طولانی داشت و بالاخره در چهلمین روز که از مرگ آزاده می گذشت شکسته بود! با میل پرت کردنِ بطری به طرف بار کوچکش مقابله کرد و آن را روی زمین کنار پاهایش گذاشت. تنش اسیر آتش هولناکی بود.

داشت می سوخت، خاکستر میشد و میمرد! به موهایش چنگ زد.

_ میخوام بخوابم...نباید بیای، بذار بخوابم. تند و سطحی نفس می کشید.

اشك هایش گریه ی درماندگی و غم نبود! دلیل گریه اش يك خشم بی انتها و نفرت بود! _ میخوای منو دیونه کنی؟

جان از صدایش رفت.

روی کاناپه مچاله شد و حس کرد از شدت گرما، گوشت تنش در حال ذوب شدن است!

_ نمیتونی منو متوقف کنی! میشنوی؟ اگه اینجا تو خونه ی منی؛ اگه صدای منو میشونی بفهم که نمیتونی منو متوقف کنی آزاده! نمیتونی.

اقتباس ص.مرادی

نبضی روی شقیقه اش بی وقفه می زد و آتش از پوست بدنش شعله می کشید.
بدون اینکه لباس هایش را در آورد زیر دوش نشست و چشم بست.
قطرات آب بر سر و صورتش تازیانه می زد؛ هر چه خورده بود اثرش داشت می پرید!
این بار خواب نبود، هوشیار و در بیداری چهره ی خونین آزاده پشت پلکهایش بود.
قهقه زد!

زن پشت پلکهایش جیغ کشید و او بلندتر خندید!
صدایش از در باز مانده ی حمام در فضای خانه اش می پیچید و از زیر دوش تکان نمی خورد.
گریه ی حنا در قطرات آب حل شد اما او شنید!
چشم باز کرد، ابرو در هم کشید تا آنجا که پیشانی اش چین افتاد و دستش را روی سطح دیوار حرکت داد.

شیر آب را بست و ایستاد؛ با زانوهای که راست نمی ماندند و بدنی کرخت!
حالا صدای گریه ی حنا را بهتر می شنید.

تلوتلو خوران قدم برداشت و غرید:
_ خفه شو.

به چهارچوب در اتاقش چنگ انداخت و نعره کشید:
_ خفه شو... گریه نکن... خفه شو.

حنا از گریه کبود شد و بیشتر دست و پا زد.
دستانش را روی گوش هایش فشرد و روی زمین
زانو زد.

_ مثل مامانت جیغ نکش.
گریه ی حنا قطع نمی شد و از لا به لای انگشتانش
مسیر شنیداری اش را تحت تاثیر قرار میداد!
سر بلند کرد و خودش را روی زمین تا نزدیک تخت
کشاند.

همه ی جانش می لرزید.
چطور گفته بود هوا ابریست؟
باید می گفت هوا برای او طوفانی ست، باید می گفت
دارد سونامی می شود!
چرا نگفته بود؟!

حنا را با دستانی به رعشه افتاده از روی تخت بلند
کرد و در آغوش خود به لباس های خیسش چسباند.
_ گریه نکن.

صدایش خفه و بی حال بود.
حنا در لحظه آرام گرفت!

دختر آزاده در آغوش او آرام گرفته بود و دیگر جیغ
نمی کشید؛ دست و پا نمی زد و گریه نمی کرد.

#۲۶

اقتباس
ص. مرادی

به لبه ی تخت تکیه داد و به چهره ی معصوم
نوزادی که حالا چشم بسته بود خیره ماند.
میان حال بدش فکر کرد حنا به چه کسی شباهت
ظاهری بیشتری دارد!

خوب نگاهش کرد، زوایای چهره اش را کاوید و به
این نتیجه رسید که بیشترین شباهت را به فراز
دارد.

به لحظه ای فکر کرد که در راهروی نیمه تاریک
خانه اش مقابل فراز ایستاده بود و از او خواست
بماند تا یکی از بطری های شیشه ای را با هم
بخورند.

اما او درخواستش را رد کرده بود!

گفته بود ترجیح می دهد شب بدش را هر جور که
میتواند پشت سر بگذارد و صبح فردا سرگرد اداره
ی آگاهی باشد که قرار است قاتل پرونده ی جدیدش
را دستگیر کند؟

چند مرد در دنیا وجود داشت که چنین دعوتی را رد
کنند؟

چند مرد اینقدر به اخلاقیات اهمیت می دادند؟
چند مرد در دنیا هرگز لب به مشروب نزده بودند؟
سر تکان داد، از روی تاسف و فقط برای آزاده!
از نظرش آن زن لیاقت چنین همسر و زندگی را
نداشت.

بدون شك میتوانست ادعا کند آزاده جزء احمق ترین
زنان جهان است!

حنا که به ناگاه خوابش برده بود را با احتیاط روی
تخت خواباند و از اتاق بیرون رفت.

دور خود می چرخید؛ بی هدف، حیران و بی قرار!
به نم گرفتن لباس های حنا اندیشید، بی اختیار و
ناگهانی!

اگر بچه سرما می خورد؟

راهش را به طرف در واحدش کج کرد.

باید به فراز اطلاع میداد حالش خوب نیست و بیاید
دخترش را از آنجا ببرد.

او هم حق داشت که بعضی وقت ها حالش خوب نباشد و بخواهد تنها بماند.

در واحد را گشود و ایستاد، جلو تر نرفت!
چه روز نحسی بود، چه شب نحسی بود!
روح آزاده در چهلمین روز آواره شده بود و آمده بود سراغشان!

داشت تبدیل می شد به انسانی خرافاتی!
عقب آمد و در خانه اش را آهسته بست.
مسیر رفته را بازگشت و کنار حنا روی تخت دراز کشید.

سر انگشتانش را نرم روی پوست لطیف حنا حرکت داد.

نزدیکتر شد، بینی اش را به موهای کم پشت حنا چسباند و نفس کشید.

بوی خوبی که ریه هایش را اشباع کرد آرامش باور نکردنی در سلول هایش به جریان انداخت!
آرامشی که تاثیرش بیشتر از آن شیشه ها بودند!
فاصله گرفت و کامل به طرف حنا متمایل شد.
پریشانی کم کم داشت از وجودش رخت می بست و پلکهایش سنگین می شدند!

سرگردانی رهایش کرده و روحش در يك خلاء عجیب به اسارت در آمده بود!

اقتباس ص. مرادی

گزارش خانم دکتر پناهی روی میز، مقابلش بود و
ذهنش جای دیگری پرسه می زد!
چشم هایش بدون تمرکز روی نوشته ها حرکت می
کردند.

برای حفظ تمرکزش شقیقه هایش را ماساژ داد و با
دقت بیشتری شروع به خواندن نوشته ها کرد.
ذهنش نافرمانی کرد!

به شب بدی که گذرانده بود اندیشید؛ به پیشنهاد آنیل
و تغییر رفتار ناگهانی آن دختر!
سرش را عقب برد و به پشتی صندلی اش تکیه داد.
پلکهایش فاصله کم کردند.

کاش می توانست ساعتی را بدون دغدغه بخوابد.
تقه ای به در خورد و متعاقب آن صدای سروان
نادری را شنید.

__ عباس خادم اومده.

در همان حالتِ خنثی ماند و میان آشفته‌گی
ذهنی اش سعی کرد "عباس خادم" را به خاطر
آورد.

_ خودت می‌خوای باهاش حرف بزنی؟
چراغ ذهنش که روشن شد و فرد مورد نظر را
شناسایی کرد پلک‌هایش را با تاخیر گشود.
_ بفرستش داخل.

به سمت میز خم شد و حین بستن پرونده‌ی پزشکی
قانونی صدای نادری را واضح شنید:
_ چشم، من با سرهنگ کار دارم، بعد از اون بر
می‌گردم.

چیزی نگفت، نگاه خسته اش را به در نیمه باز اتاق
دوخت و زیاد منتظر وارد شدن پسر مقتول نماند.
_ سلام.

به نادری اشاره کرد می‌تواند برود و در همان حال
با تحکم جواب داد.
_ سلام. بفرمایید.

دستش نزدیک‌ترین صندلی به میز کارش را نشان
داد و نشست "عباس خادم" هم زمان شد با بسته
شدن در اتاق توسط نادری.
ساکت ماند و با دقت به چهره‌ی مرد جوان نگاه
کرد.

قصد نداشت شروع کننده‌ی گفت و گو باشد.

__ قبل از هر چیزی فکر میکنم لازمه که موضوعی
رو بهتون بگم.

منتظر شنیدن چنین جمله ای بود؛ از همان ابتدا.
نگاهش روی چهره ی بی قرار و ناآرام مرد جوان
ثابت ماند.

__ پدرم قبل از فوتش به من گفته بود که اگه یه روز
اتفاقی براش بیفته زیر سر یه زنه!
نگاه تیزبین خود را به دهان مرد دوخت و ترجیح
داد سکوتش را حفظ کند.

__ یه روز که از سر کار برگشته بودم دیدم پدر کنار
حوض نشسته، جلو رفتم و حالش رو پرسیدم، گفت
اگه خسته نیستم میخواد که با من حرف بزنه.
این بار به چشمان مرد خیره شد؛ می خواست حس
های او را از نگاهش تشخیص دهد.

مرد جوان کلافه بود، عصبی و ناآرام، مردمکهایش
به هر طرف در گردش بودند!

بیشترین حسی که فراز در آن چشم ها می دید
" آشفته گی " بود.

__ میگفت یه زن تهدیدش کرده و گفته یه روز
بالاخره اون رو میکشه!

اقتباس
ص. مرادی

عقب رفت و کمرش را به تکیه گاه صندلی اش
چسباند.

ساکت ماند و تمرکز مرد را بر هم نزد.

__ من چیز زیادی از اون روز به یاد ندارم! حتی
نمیدونم آدرسی که پدرم گفت کدوم محدوده از این
شهر بود! فقط گفت اگه من کشته شدم پای این زن
وسطه! اسمی از اون زن نبرد! یه آدرس حدودی
داد، همین!

"عباس خادم" با کلافگی به صورتش دست کشید
و پریشانی اش بر روی کلماتش سایه افکند.

__ من اصلا جدی نگرفتم! فکر کردم پدر داره سر به
سرم میذاره! حتی یادمه گفتم میتونه در این باره با
مامان صحبت کنه و قطعا اون ریز به ریز این
مکالمه رو فراموش نمیکنه، خندیدم و گفتم شب
نشده مامان اون زن و پیدا میکنه و حقش رو کف
دستش میذاره.

با صدایی رسا و محکم نخستین سوال را پرسید:

__ چه مدت از این مکالمه میگذره؟

چهره ی مرد جوان در هم فرو رفت و لحظه ای فکر کرد تا دقیق تر آن روز را به یاد آورد.

__ حدودا سه ماه پیش.

پشت پلک هایش را ماساژ داد، عجیب ملتهب و داغ بودند!

__ دیگه در اون مورد حرفی نزدن؟ چشم باز کرد و شنید.

__ نه! فقط همون یکبار بود!

به جلو خم شد و با جدیت شروع کرد به پرسیدن سوال هایش.

خوب میدانست که این پرونده ابهام های زیادی در خود دارد!

__ با شخص دیگه ای اختلاف نداشتن؟ سریع جواب گرفت:

__ پدر با کسی اختلاف نداشت! یعنی تا جایی که من اطلاع دارم با کسی مشکلی نداشت.

__ از آخرین باری که پدرتون از خونه بیرون رفتن چیزی به یاد دارید؟

مرد جوان سر تکان داد.

__ هشت شب بود که به من گفت پول نقد دارم

،حدودا چهار صد تومن که گفتم نه و اگه بخواد میتونم از عابر بانک بگیرم، مخالفت کرد و گفت

نمیخواه! همون موقع لباس پوشید و از خونه بیرون رفت.

دوباره پلکهایش را ماساژ داد.

_ از میوه فروشی بگید.

سعی کرد با نگاه کردن به چهره ی حیرانِ پسر مقتول در راستای حفظ تمرکزش تلاش کند.

_ تقریباً یکسال اونجا کار می کرد. ما دقیق صاحب

میوه فروشی و شاگردش رو نمی شناختیم. اصلاً

راضی نبودیم که پدر اونجا کار کنه. احتیاجی

نداشتیم به اون دستمزد! هر چقدر میگفتیم در شان

ما نیست که پدرمون داخل میوه فروشی کار کنه

توجه نمی کرد!

مرد جوان ابرو در هم کشید و لحظه ای مکث کرد

اما کوتاه و ناپایدار.

_ از هفت صبح میرفت تا هفت شب! قبل از اونم

چند ماه داخل یه میوه فروشی دیگه کار می کرد.

ص.مرادی

پیشانی اش چین افتاد، چشمانش از بی خوابی می
سوختند و میل شدیدی به فشردن بی وقفه آنها
داشت.

__ کار کردنشون تو میوه فروشی دلیل خاصی
داشته؟

مرد جوان نمی توانست کلافگی اش را پنهان کند.
__ بعد از بازنشستگی حوصله ی خونه موندن
نداشت.

نتوانست با میل فشردن چشمانش مقابله کند.
در همان حین پرسید:

__ پدرتون موبایل داشتن؟
چشمانش را رها کرد و شنید:
__ نه.

عقب رفت، به پشتی صندلی اش تکیه داد و به این
فکر کرد اگر آن لحظه بلند شود، نماد و خودش را
به خانه اش برساند تا فارغ از هر پریشانی بخواهد
چه می شود؟

اما برخلاف افکار و خستگی مشهود در چهره اش با
تحکم گفت:

__ پدرتون همیشه چه وسایلی همراه خودشون داشتن؟

"عباس خادم" حالت متفکری به خود گرفت و او در انتظار جواب به دهان پسر مقتول خیره ماند.

__ نمیدونم! معمولاً چیز خاصی همراهش نبود.

__ معامله های نقدیشون چطور بود؟ از کسی چك یا سفته داشتن؟

باز هم جواب دلخواهش را نگرفت!

__ باید بررسی کنم، ما زیاد از مسائل شخصی پدر خبر نداشتیم.

درد سرش، التهاب و سوزش چشمانش را تشدید می کرد، دستانش را روی پرونده ی مربوط به قتل "خادم" مشت کرد تا ننشینند روی شقیقه اش.

__ پدرتون بیشتر به کجا رفت و آمد داشت؟ فقط میوه فروشی!

برای پرسیدن سوال تازه اش در چهره ی مرد جوان دقیق شد تا هیچ حالتی از جانب او را از دست ندهد.

__ پدرتون با خانواده اختلاف داشتن؟

اولین رفلکس آنی "عباس خادم" کم شدن فاصله ی میان ابروهایش بود!

او نگاه خیره اش را حفظ کرد و مرد چشم دوخت به زمین!

مشخص بود تمایلی به صحبت درباره ی سوال
پرسیده شده ندارد و کوتاه پاسخ داد:
_ ما خانواده ی صمیمی بودیم، البته اختلاف تو هر
خانواده ای وجود دارد.
درد سرش داشت عاصی اش می کرد.
_ بله و بستگی دارد اون اختلافات در چه حد باشن.
نگاه "عباس خادم" دوباره به چشمان او بازگشت.
_ ما اختلاف خاصی بینمون تو خونه نداشتیم.
سر تکان داد.
_ صحیح. پدرتون با کدوم یکی از اهالی محل بیشتر
رفت و آمد داشت؟ ارتباط نزدیکش با افراد خاصی
بود؟
سریع و قاطع جواب گرفت.
_ فقط می رفتن میوه فروشی. پدر با هیچکس رفت
و آمد نداشت.
بالاخره سرانگشتانش نشستند روی شقیقه اش و
فشار خفیفی وارد کردند.
_ لطف کنید همه این ها رو کامل بنویسید و امضا
بزنید.
دستش را پایین آورد، کاغذی به دست "عباس
خادم" داد و او به محض چشم گفتن مشغول نوشتن
شد.

کار مرد که تمام شد و اظهاراتش را به دست او داد
گوش زد کرد:

__ چیز دیگه ای هست که فکر میکنید ما باید بدونیم؟
مرد جوان به جلو مایل شد و برآشفته نالید:
__ نه، فقط نذارید خون پدرم پای مال بشه، قاتلش
رو دستگیر کنید.

کاغذ را داخل پرونده جا داد و حواسش پرت کشوی
میز و مسکن داخل آن شد.

__ ما اینجا هستیم برای جدا کردن حق از ناحق،
خیالتون راحت همه ی تلاشمون رو میکنیم که زودتر
قاتل پدرتون رو دستگیر کنیم.
"عباس خادم" برخاست و او بسته ی قرص را روی
میز رها کرد، ناچار ایستاد و دست دراز شده به
سمت خود را فشرد.

__ ممنون از زحماتتون، میتونم برم؟
دست مرد جوان را رها کرد و محترمانه گفت:
__ بله میتونید تشریف ببرید، فقط ما باید با
خواهرتون هم صحبت کنیم و هر چقدر زودتر این
اتفاق بیفته، روند پرونده سرعت بیشتری می گیره.
مرد جوان قبل از اینکه عقب گرد کند و از اتاق
خارج شود گفت:
__ با خواهرم صحبت میکنم. با اجازه.

اقتباس ص. مرادی

برای خوردن قرص تعلل نکرد و به محض اینکه
لیوان خالی از آب را روی میزش گذاشت نادری
وارد اتاق شد.

_ چی شد؟

بی حوصله روی صندلی که لحظاتی قبل
"عباس خادم" بر آن نشسته بود بدنش را رها کرد
و به چهره ی کنجکاو نادری خیره شد.
_ صاحب میوه فروشی که مقتول اونجا کار می کرده
رو میخوام ببینم، اما اون باید بیاد اینجا.
نادری صندلی مقابل او را اشغال کرد.

_ باشه، بهش خبر میدم.

پاهایش را کشید و از زیر میز شیشه ای که پارچ
آب روی آن قرار داشت عبور داد.
کش و قوسی به بدن دردناکش داد و دستانش را
پشت گردنش قلاب کرد.

__ پسر مقتول از یه زن حرف می زد که پدرش رو
تهدید می کرده اما اطلاعاتی از اون نداره!
ابروی نادری بالا پرید.

__ خب؟

احساس می کرد تب دارد و تنش داغ است!
__ من فکر میکنم مقتول با یه زن در ارتباط بوده.
نادری باز هم سریع گفت:

__ خیانت؟

عجیب خوابش می آمد!

__ احتمالاً.

نادری سوالی بی ربط به پرونده پرسید:
__ تو خوبی؟ انگار رو به راه نیستی!
چشم بست.

خوب نبود و نمیتوانست کتمان کند!

__ برو خونه، من هستم.

قبل از اینکه بتواند جواب نادری را بدهد در اتاقش
به شدت باز شد!

چشم باز کرد و صاف نشست.

هم او و هم نادری شوکه شده بودند اما به محض
اینکه سرچرخاند چشمانش گشاد شدند.

__ داداش...

هق هق گریه به فرانك اجازه نداد جمله اش را کامل
کند.

سریع برخاست و با چند گام بلند خود را به
خواهرش رساند.

چی شده؟ اینجا چیکار میکنی؟
فرانك خود را در آغوش او انداخت و با صدای بلند
گریست!

نگران دست پشت کمر خواهرش گذاشت و سعی کرد
او را آرام کند.

نادری بدون حرف اتاق را ترك کرد و به محض
اینکه در را بست شانه های لرزان خواهرش اسیر
دستانش شدند، او را از خود جدا کرد و تازه کبودی
صورت فرانك در تیررس نگاهش قرار گرفت.
اخم کرد و کبودی را لمس کرد که صورت گریان
خواهرش از درد مچاله شد.
دستش پایین افتاد و مشت شد.

چشم بست و انقباض فکش به دندان هایش روی
یکدیگر فشار آورد.
عمیق نفس کشید، گریه ی پرسر و صدای فرانك به
هق هق های ریزی تبدیل شده بود.
التهاب و داغی وجودش بیشتر شد، چشم باز کرد و
غرید:

دستش و میشکنم.
با گام بلندی از کنار فرانك گذشت که بازویش از
عقب کشیده شد.

_ شرایط و بدتر نکن، من نیومدم اینجا که تو رو
 بفرستم سراغ آرش.
 خشمگین برگشت و سعی کرد تن صدایش بالا نرود.
 _ چطور جرات کرده دست روی تو بلند کنه؟!
 فرانک بی طاقت همانجا روی زمین نشست و کنترل
 اشکهایش را نداشت.
 _ آرش نزده، خوردم زمین.
 مقابل خواهرش زانو زد، باحرص و خشم غرید:
 _ من احمقم؟
 به صورت گریان فرانک اشاره کرد و غرید:
 _ احمقم که دروغ به این مسخرگی به من میگی؟!
 آن لحظه فقط به شکستن گردن آرش می اندیشید.
 _ دوستش دارم فراز، عاشقشم... همیشه بودم.
 زندگیم و کنار آرش دوست دارم.
 یقه اش به ناگاه میان انگشتان لرزان فرانک مچاله
 شد!
 _ چرا دیروز اومدی، چرا اومدی؟ مگه نمیدونی
 همین که من خواهر تو هستم برای آرش غیرقابل
 تحمل؟ چرا اوضاع رو بدتر میکنی؟!

اقتباس ص. مرادی

چشمانش را بست ، خشم و غم هم اندازه دور قلب
یخ زده اش پیچ و تاب خوردند.
نمی توانست خونسرد و بی تفاوت بماند، خواهرش
داشت با حرف هایش، تك تك کلماتش او را سلاخی
می کرد.

_ تو اصلا به فکر من هستی؟ اصلا میدونی خانواده
چییه؟ همیشه فقط به خودت فکر کردی!
در همان حالت ماند اما چشمانش را باز کرد و
مستقیم به نگاه طوفانی فرانك نگریست.
_ فراز تقصیر من چییه؟ شوهرم برای اولین بار
دست رو من بلند کرده و عربده میکشه من با تو در
ارتباطم! با من نامهربونه چون خواهر تو هستم.
دستان فرانك از اطراف یقه ی او لیز خوردند و
پایین افتادند.

_ آرش عاشق من بود، یکبار حتی صداش و برای
من بلند نکرده بود!
لب هایش را روی هم فشرد مبادا فریاد بکشد.
چرا نمی فهمیدند که کم آورده است و دیگر صبوری
گذشته را ندارد؟

او حتی مادرش را در سنگر خود نداشت!
تنها، مورد حمله ی موشك و تیر قرار گرفته بود،
توانایی جنگیدن نداشت، نمی توانست تنها، پیروز
شود. نمی توانست.

__ بهم گفت برو پیش داداشت! گفت نمیخواه با من
زندگی کنه! فراز من میمیرم...

فرانك هق زد و دوباره به یقه ی او چنگ انداخت.
__ میخوام برگردم خونه ام پیش شوهرم.

آب دهانش را قورت داد، از درون داشت متلاشی می
شد، مانند مجروحی که هر تکه از بدنش گوشه ای
افتاده بود و نفس های آخر را می کشید جان در بدن
نداشت اما دست به زانو گرفت، ایستاد و اجازه نداد
شکستش به چشم بیاید.

فرانك سرش را بالا گرفت و از پس پرده ی اشك به
صورتِ بدون انعطاف او خیره شد.
دست دراز کرد به طرف خواهرش.
__ بلند شو برسونمت خونه ات.

فرانك با تردید و اشك دست در دست او گذاشت،
برخاست و همان لحظه گریه اش بند آمد.
فاصله گرفت و به طرف میزش رفت، سویچ و کتش
را برداشت، چرخید و از همانجا به کیبودی صورت
خواهرش نگاه کرد.

جلو رفت و بدون حرف از اتاق خارج شد.

صدای قدم های خواهرش را از پشت سر می شنید و سعی می کرد جمله های بی رحمانه ی فرانک را به یاد نیاورد، صورت کبود او را نادیده بگیرد و به این فکر نکند که آرش مسبب آن کبودی ست.

درد سر و چشمانش بیشتر شده بود ، مسکن هم تاثیری به حالش نداشت!

چند نفر با دیدنش احترام نظامی گذاشتند و او حتی متوجه نشد!

قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند کتش را پوشید و فرانک با سری خم شده روی گردن سوار شد.

باز هم گریه می کرد اما بی صدا و فین فین هایش روان او را متشنج می ساخت.

فرمان را محکم و با خشم میان دستانش فشرد.
_ گریه نکن.

از گوشه ی چشم دید که فرانک کاملاً چرخید به طرفش و ضجه هایش آتش افتاده به جانش را شعله ور تر کرد.

_ اگه بخواد طلاقم بده؟ اگه قبول نکنه بمونم؟ اصلاً میخوای چی بهش بگی؟! اون تو رو ببینه بدتر قاطی می کنه.

خشمش را روانه ی پدال گاز کرد و با سرعت از ماشین کناری سبقت گرفت.

__ بسه فرانك... تا وقتی که نرسیدیم چیزی نگو،
گریه هم نکن.

خواهرش اما حق زد:

__ همه ی ما رو نابود کردی، آزاده به خاطر تو زنده
نیست، زندگی من به خاطر...
فریاد ناگهانی اش باعث شد فرانك لب بگزد و جمله
اش را ادامه ندهد.
__ گفتم بسه.

ناشیانه ماشین را به طرف حاشیه ی خیابان کشید و
بوق ماشین های دیگر بلند شد.

#۳۲

اقتباس

ص. مرادی

ترمز کرد و به محض برگشتن به طرف خواهرش
که وحشت زده نگاهش می کرد دوباره فریاد کشید:
__ آزاده خودش رفت و منو نابود کرد! یه بچه رو
دستم مونده که نمیدونم باید چه غلطی بکنم! آنیل تا
کی میتونه از بچه ی من نگه داری کنه؟ دیشب

موقع شستن حنا میخواست بالا بیاره! من به جهنم
گناه دخترم چیه که طردش کردید؟
سوزش چشمانش بیشتر شد و نخواست پلک بزند
مبادا صورتش تر شود.
_ آزاده مگه نمیدونست من کارم چیه؟ مگه اخلاق و
رفتار منو ندیده بود؟
مکت کرد اما فریادهایش تمامی نداشتند!
_ گفتید باید سر و سامون بگیری کی بهتر از
دخترخاله ات، کی بهتر از آزاده که چشماش داد
میزنن خاطرت و میخواد؟ گفتم باشه... گفتم درست
میگید وقتشه ازدواج کنم.
فرانک ترسیده خود را به در ماشین چسباند و او
همچنان فریاد می کشید:
_ زندگی رو برای هر دومون سخت کرده بود، کم
باهاش حرف زدم، کم بهش نگفتم منو محکوم نکنه
به بی احساس بودن، هزار بار باهاش حرف زدم
فشار کار من زیاده درکم کنه.
پنجه در موهایش فرو کرد و تن صدایش پایین آمد:
_ خسته شدم دیگه، میفهمی؟ خسته شدم اونقدر که
بی انصافی دیدم! اونقدر که منو به چیزهایی محکوم
کردید که ناحق بودن.
نگاه از چشمان غمگین فرانک گرفت و به فرمان
چنگ انداخت.

فرانك اما دست حلقه كرد دور بازوى او و ناليد:
_ داداش...

دوباره به گريه افتاده بود.
عميق نفس كشيد و برگشت به نگاه بارانى
خواهرش نگاه كرد.

_ معذرت ميخوام... غلط كردم... اعصابم خرد بود يه
چيزي گفتم... قربونت برم، من كم به تو و حنا فكر
نميكنم اما كاري از دستم ساخته نيست... اگه چيزي
ميگم به دل نغير.

جواب نداد، آن لحظه فقط دلش ميخواست تنها باشد.
نگاه گرفت، فرمان را چرخاند و در خيابان پيچيد.
فرانك عقب رفت و غم جايزين حرص لا به لاى
كلماتش شد.

_ خيال ميكني ماما دلش برات تنگ نشده؟ اونم
حالش خوش نيست، مونده بين خواهر و پسر
خودش! از تو دلخوره، چهل روزه داره از خاله
پرستاري ميكنه و اشك و ناله هاش و تحمل ميكنه،
هيچكس حالش خوب نيست فراز.

در دل و ادامه ي جمله ي خواهرش اضافه كرد
"و همه تنها او را مقصر اين حال بد مي دانند!"
_ نميدونم قراره چي بشه فقط دلخوشم به زمان كه
شايد بتونه همه چيز و درست كنه.

حرفی برای گفتن نداشت، فریادهایش را کشیده بود،
گلایه هایش را کرده بود و اکنون خاموش فقط به
سمت خانه ی آرش می راند.

_ دلم برای روزای خوبمون تنگ شده فراز.
عمیق نفس کشید و چهره اش بیشتر در هم رفت.
_ آزاده چرا اون کار و کرد؟ به حنا فکر نکرد؟!
دلش نمیخواست بشنود، متنفر بود از شنیدن آن
کلمات و باز هم تمایل به فریاد کشیدن داشت.
_ کاش بیشتر هوای زنت رو داشتی فراز...اون
همیشه فقط عشق و توجه ی تو رو میخواست.
بالاخره غریب:

_ ادامه نده فرانک.
و خواهرش عصبی روی اشکهایش دست کشید و
روبرگرداند، ساکت شد ، اجازه داد ادامه ی مسیر
بدون رد و بدل شدن حتی يك کلمه طی شود.
اما دلش آشوب بود و مطمئن نبود تصمیم درستی
گرفته که سراغ فراز رفته است یا نه.
از رو به رو شدن فراز و آرش می ترسید.
از آن دیدار واهمه داشت و درمانده تر از هر زمانی
بود.

#کپی_و_خارج_کردن_پارتها_از_کانال_ممنوع_م
ی_باشد

اقتباس ص. مرادی

ماشین که توقف کرد فراز بلافاصله پرسید:
 _خونه اس دیگه؟
 فرانک با اضطرابی که تشدید شده بود سر تکان داد.
 _آره.
 به لرزش صدا و رنگ پریده ی صورت خواهرش
 توجه نکرد، حین پیاده شدن با تحکم گفت:
 _تو بمون داخل ماشین.
 فرانک اما لحن دستوری او را نادیده گرفت و بدون
 درنگ خود را به او که دستش روی زنگ در
 نشسته بود رساند.
 با اخم به خواهرش نگاه کرد و ترجیح داد چیزی
 نگوید.
 _داداش تو رو خدا دعوا...
 بی حوصله و عصبی بود، اجازه نداد فرانک جمله
 اش را کامل کند و تشر زد:

__اونی که دعوا داره من نیستم!
فرانك لب گزید و او همانطور که مقابل لنز دوربین
آیفون ایستاده بود دوباره زنگ را فشرد.
زودتر از آنکه انتظار داشتند در به رویشان باز شد
و آرش با چهره ای برافروخته مقابلشان ایستاد.
فرانك بی اختیار يك قدم عقب رفت و پشت سر فراز
ایستاد.

دلشکسته و با غرور زنانه ای خرد شده خواهان
بازگشت به خانه ای بود که بی رحمانه از آن طرد
شده بود.
آرش تا جایی که سینه به سینه ی فراز شود نزدیک
شد و انقباض فکش تورمِ رگ گردنش را شدت
بخشید.

__ رفتی دست این نامرد رو گرفتی آوردی در خونه
ی من؟

نگاهِ آرش به چشمانِ چین افتاده ی مردِ مقابلش و
مخاطب جمله هایش فرانك بود.

__ با قاتلِ خواهرم اومدی جلو خونه ام؟
سعی کرد بر خود مسلط بماند و به حرف هایی که
می شنید توجه ای نکند، سعی کرد با مشت شدن
دستانش مقابله کند و خاموش بماند اما فریادِ
سراسر خشمِ آرش اجازه ی ثبات به آن آرامشِ
عاریه ای نداد.

__ نمی خوام هیچ نسبتی با قاتل خواهرم داشته باشم، نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم.
آرش ناگهانی و با عصبانیت، میان فریادهای اسیر در يك خشم بی انتها، یقه ی او را گرفت و جلو کشید.

فرانك عقب عقب رفت و بند کیفش را چنگ زد.
__ خواهرم تو خونه ات آرامش نداشت و من نمیدونستم! خواهرم حالش تو خونه ات بد بود و من نمیدونستم!

میان دستانِ پر قدرتِ آرش کشیده شد به سمت دیوار و کمرش محکم به آن کوبیده شد.

__ من به خواهر تو عشق می دادم و تو به خواهر من حال بد... من خواهر تو رو میذاشتم روی چشمام و تو خواهر منو زیر پا له کردی!
بالاخره به حرف آمد، دست گذاشت روی مشتش آرش بر یقه اش و خیره به آتش شعله ور در آن چشمان کینه توز لب هایش را تکان داد، صدای گرفته و خش افتاده ای گلایش را سوزاند تا بتواند کلمات را بر زبان آورد.

__ دست رو فرانك بلند کردی و من پا رو غیرتم میذارم، از خونه بیرونش کردی و من پا رو مردونگیم میذارم، صورتش کبوده و چشماش پر از اشك من پا رو مهر برادر و خواهری میذارم، پا رو

غیرت و مردونگی و هر چیز دیگه ای میذارم و
بهت می گم...

هرگز برای بیان کلمات این چنین در نمانده بود!
سیبک گلوش تکان خورد و بدون اینکه یقه اش را از
مشت آرش بیرون بکشد کوتاه گفت:
_ بذار زنت برگرده خونه.

۳۴

اقتباس
ص. مرادی

پوزخند روی لب آرش خون را درونِ رگ هایش به
خروش انداخت.

_ خواهرِ قاتلِ خواهرم و راه بدم خونه ام؟
نتوانست بیشتر از آن مدارا کند، در يك حرکت
جایشان عوض شد و لحظه ای بعد یقه ی آرش در
دستان او مچاله بود.

_ مگه عاشقش نبودی؟ مگه تا اسم خواستگار می
اومد نباید حتما اون یارو با مشت و لگد تو نوازش
می شد تا آروم بگیری؟ فراموش کردی؟ همه
میگفتن یه مرد عاشق تو فامیل باشه اونم تو هستی.

من قاتلِ آزاده هستم؟ باشه هر چی شما می گید اما
با فرانك تلافی نکن.

دستش را کوبید روی قلب آرش و فریاد کشید:
_ با اینجا تلافی نکن.

عقب رفت و به موهایش چنگ زد.

_ من خواهری ندارم، اگه اینجوری مشکلات حل
میشه من از امروز خواهری ندارم.

هق هق آرام فرانك را شنید و حس کرد کلماتِ قدرتِ
زیادی برای ایجادِ دردِ مهلکی در قفسه ی سینه اش
دارند!

_ اگه گناهی ام باشه من گناهکارم، من باید تقاص
بدم. فرانك و قاطی این ماجرا نکن.

روبرگرداند و حتی به فرانك هم نگاه نکرد، مستقیم
به طرف ماشین رفت که آرش صدایش زد:

_ فراز؟

به محض اینکه برگشت مشتِ محکمی فرود آمد روی
دهانش و جیغ خفه ی فرانك در گوش هایش نبض
گرفت.

از آن ضربه ی ناگهانی تکان سختی خورد و سرش
متمایل شد سمت شانه اش.

_ خشم من از این مشت یهویی هم خطرناك تر و
غیرقابل پیش بینی تره، پس دست خواهرت و بگیر
و با خودت ببر. بمونه تو خونه من...

خون انباشته در دهانش را به ضرب روی زمین
ریخت که آرش با لحن تهدیدآمیزی خیره به چشمانِ
عاصی او جمله اش را به اتمام رساند:

__ یهو، بی هوا، یه شب بهت زنگ میزنن و میگن
خواهرت خودکشی کرده!

احساس کرد خونی که تا لحظاتی قبل در رگ هایش
طغیان کرده بود به نقطه ای از انجماد رسید.
نگاه ناباور و شوک زده اش از روی چهره ی
خشمگین آرش عبور کرد، خیره شد به چشمانِ گشاد
شده ی فرانک و تعلل نکرد.

خطر و آتش انتقام را در چشمانِ آرش، لا به لای
کلمات او دیده بود، حس کرده بود و نباید بیشتر از
آن دل به دل خواهرش می داد.
مچ دست فرانک را گرفت هنوز قدم دوم را برنداشته
بود که متوقف شد!

برگشت و نتوانست عصبانیت خود را پنهان کند.
__ حرفاش و نمی شنوی؟ می خوام بمونی تو خونه
ای که داره میگه قراره جنازه ات ازش بیرون بیاد؟!
فرانک اشک را پس زد، بغض را پس زد، رو
برگرداند و آهسته به طرف در باز خانه قدم
برداشت!

کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:
__ حماقت نکن خواهر من! دل خوش کردی به چی!

حس کرد دارد دیوانه می شود، حس کرد با هر قدم
که فرانك به سمت آن خانه بر می دارد قلبش تیر می
کشد.

او يك مرد بود و چیزی را در نگاه آرش دیده بود
که خوب میدانست حتی عشق هم قدرتِ مبارزه با آن
را ندارد!

دوباره فریاد کشید:

__ قدم تو اون جهنم بذاری دیگه خواهری ندارم
فرانك، قیدت و می زنم تا هر بلایی دلش خواست به
سرت بیاره.

از هر حربه ای داشت استفاده می کرد تا حداقل
خواهرش را برای مدت کوتاهی ام که شده از آن
خانه دور کند.

فرانك ایستاد، لحظه ای و کوتاه اما گام های بعدی
را بلندتر و شتاب زده برداشت!

__ هر چیزی که شد دیگه سراغ من نمیای من دیگه
خواهری ندارم، می شنوی؟ دیگه خواهری ندارم
حتی اگه تو اون خونه چالت کنه.

فرانك که از تیررس نگاهش خارج شد سریع
برگشت به طرف آرش، نفس نفس می زد و
پوزخندی که نثارش شد حالش را بدتر کرد.

حمله کرد به طرف آرش و یقه اش را چنگ زد.

__ فقط یه تار مو از سرش کم شه...

جمله اش را آرش کامل کرد:
_ منو می کشی؟

#۳۵

اقتباس
ص. مرادی

لرزشی نامحسوس را در اعضا و جوارح خود
احساس می کرد.
آرش را آرام به عقب هل داد و غرید:
_ آزاده زنم بود، مادر بچه ام بود، میفهمی اینو؟ از
اون شب لعنتی روزگرم سیاه شده، بچه ام آواره
شده تو اینو میفهمی؟ من هنوز باور نکردم، هنوز با
خودم کنار نیومدم که چرا اون کار و کرد!
محکم به موهایش چنگ زد و به انقباضات عضلات
صورت آرش اعتنا نکرد.
_ حرصتو سر فرانك خالی نکن. ببین حتی مرگ و
ترجیح داد به ترك كردن تو! طرد شدن از طرف
برادرش و به جون خرید تا از تو جدا نشه!

آرش از همان اندك فاصله ی حایل میانشان فریاد کشید:

_ خواهرم چرا باید خودکشی می کرد؟ چیکار کردی با اون آزاده ی مهربون و صبور که خودشو از پل پرت کنه پایین؟ چیکار کردی با خواهرم نامرد؟ بیشتر از آن تاب ماندن نداشت، قرار ایستادن نداشت، تحمل شنیدن نداشت.

سریع عقب گرد کرد و نگاه از خشمی که در چشمان آرش هزار تکه شد و درخشید، اشك شد و بر صورت او چکید گرفت، به طرف ماشینش قدم تند کرد و پشت فرمان نشست.

استارت زد و مثل کوه ای که فرسایش عظمتِ آن را به آبی فرو می پاشند، وجودش داشت خرد می شد و فرو می ریخت!

لحظه ی آخر ولی نگاهش نافرمانی کرد، قبل از اینکه دنده عقب بگیرد و خود را آواره ی خیابان ها بکند دید که آرش با دستانی مشت شده، خشمی عیان آمیخته با اشكِ معلق در چشمانش، به او خیره است. روبرگرداند و پدال گاز را فشرد.

از آن مسلخ که دور شد عمیق نفس کشید ، وقتی با سرعت بالا می راند باور نمی کرد به درجه ای از بی احساسی رسیده است که فریاد کشیده و ادعا کرده بود دیگر خواهری ندارد!

بی اختیار چندین بار روی فرمان کوبید و فریاد کشید.

برخلاف هر زمان دیگری نمی توانست خونسردی خود را حفظ کند و آن درایت همیشگی را داشته باشد.

به آزاده اندیشید و فریاد کشید.

به حنا اندیشید و محکم مشتی بر فرمان کوبید.

به فرانک اندیشید و خشمش را بر روی پدال گاز خالی کرد.

به آرش و کینه اش اندیشید و فریاد کشید، مشتی بر فرمان کوبید و پدال گاز را فشرد.

به مادرش و دلخوری هایش اندیشید، به خاله اش و حال بد او اندیشید، به همه ی آن مصیبت اندیشید و با سرعت بیشتری راند، فرمان در دست فشرد و فریادش این بار چشمانش را سوزاند، فریادش طعم خون داشت.

#۳۶

اقتباس

ص. مرادی

نگاه از صورتِ گرد و سفیدِ حنا گرفت و به عقبه
های ساعت خیره شد.

خمیازه کشید و بی حوصله از اتاق بیرون رفت.
تصمیم داشت دوباره به فراز زنگ بزند و امید
داشت این بار صدایش را بشنود، تماسش بدون
جواب قطع نشود اما به محض شنیدن صدای زنگ
در خانه اش خلاف جهتی که قدم بر می داشت
چرخید، شتابان خود را به در خانه اش رساند و
لحظه ای بعد با تصویری جدید از مردِ بدون انعطافی
که می شناخت رو به رو شد!
فراز دست به قسمتی از دیوار کنار خود می فشرد و
برای بالا آوردن سرش اندکی تعلل کرد.
نتوانست تعجب خود را پنهان کند و چشمانش درشت
شدند.

نگاهِ موشکافانه اش از روی چشمانِ سرخِ مرد
پریشان حالِ ایستاده مقابلش گذر کرد و دوخته شد
به زخم گوشه لب او!

__ حنا رو برام بیار.

صدای گرفته ی فراز باعث شد دوباره نگاه بالا آورد
و به چشمان او خیره گردد.

__ خوبی؟

آن کلمه را بی اختیار پرسیده بود! با حسی عجیب و
ناشناخته پرسیده بود! حسی که ضمیر ها را بهم می
ریخت و باعث می شد او آنگونه صمیمانه با لحنِ
خاصی بپرسد "خوبی؟"
_ حنا رو بیار لطفا.

شب خوبی را نگذرانده بود، روزش با سردرد
شروع شده بود درست مانند فراز و اکنون بدخلق
بود.

_ این جواب سوال من نبود سرگرد!
فراز کلافه کمر راست کرد، صاف ایستاد و پنجه فرو
کرد درون موهای به هم ریخته اش.
_ نه خوب نیستم.

از صراحتِ کلامِ فراز جا نخورد و کوتاه، لحظه ای،
به خون خشکیده کنار بینی، کبودی و زخم لب او
نگریست و به محض برگرداندن نگاهش به آن
چشمانِ سرخ نجوا کرد:
_ بیا داخل.

اگر هر وقت دیگری بود به "نه" شنیدن در مقابل
پیشنهادش اطمینان داشت اما اکنون شرایط فرق می
کرد.

مردی که مقابلش ایستاده بود را هرگز در چنین
حالی ندیده بود، آنقدر داغان، آنقدر فروپاشیده،
آنقدر آشفته!

درماندگی و استیصال را واضح در نگاه فراز می دید، خود را عقب کشید و انتظارش برای جلو آمدن فراز، عبور کردن از کنارش و قدم گذاشتن به خانه اش قدمتی نداشت.

تبسم محوی حالت بی تفاوت صورتش را در هم شکاند و آرام در را بست.

چرخید و فراز را نشسته روی نزدیک ترین مبل دید، در حالی که پاهایش به عرض شانه باز و سرش اسیر دستان پرقدرتش گشته بود.

با طمانینه جلو رفت و کنار او، نزدیکش، آنقدر که اگر فراز برمی گشت هیچ شکافی نمی ماند، نشست.

__ میخوای با من حرف بزنی؟ چیزی شده؟

کلمات را با احتیاط بر زبان آورده بود، در مقابل بُعد پنهان و ناشناخته ی مردی که در آن مدت شناخته بود همچنان باید محتاط عمل می کرد.

فراز در همان حالت جواب داد:

__ کم آوردم!

یکه خورده به او که فشار دستانش اطراف سرش بیشتر شده بود نگاه کرد و باور نمی کرد درست شنیده است!

فراز مهرجو، قوی ترین و بی احساس ترین مردی که می شناخت با صدای گرفته و مرتعشی گفته بود

"کم آورده است؟"

همان سرگردِ خشن و بی رحمی که در مقابل هیچ
قاتلی عطوفت نداشت با داغان ترین حالی که تا به
امروز از او ندیده بود بی پروا گفته بود "کم آورده
است؟!!"

سعی کرد به خود بیاید و اجازه ندهد سکوتِ میانشان
دوام داشته باشد.

جسارت به خرج داد و دست روی شانه ی خم شده
ی فراز گذاشت!

_ چي شده که اینو میگی؟! تو سخت ترین شرایط

هم نشنیدم بگی کم آوردی!

مرگ آزاده را مثال نزد چون نمیخواست آن فرصت
را هم از دست بدهد، نباید فراز را عصبانی می کرد.
سکوت که نسبتاً طولانی شد فشار خفیفی به شانه
ی او آورد و برخاست.

#۳۷

اقتباس

ص. مرادی

رفت و خیلی زود با وسایلِ مورد نیازش بازگشت.

سر جای قبلی خود نشست. با همان اندك فاصله.
_ بچرخ.

بالاخره دستانِ فراز پایین آمدند و سرش را رها کرد.

آنیل گفته بود " بچرخ" و او عمل کرد.
صورت هایشان آنقدر نزدیک به یکدیگر قرار گرفت که نفس هایشان با هم تلاقی می کرد.
بدون اینکه به چشمان فراز نگاه کند حواسش را معطوف تمیز کردنِ اثر بر جای مانده ی خون روی صورت او کرد.

هیچ کدام حرفی بر زبان نمی آوردند، او مشغول پاك کردن رد خون بود و فراز مستقیم نگاهش می کرد.
کارش که تمام شد بالاخره مردمکهایش تکان خوردند، نگاهش را به چشمانِ فراز میخ کرد.
بارها به خود اعتراف کرده بود که نگاهِ این مرد بیش از حد نافذ و تیز است، هر وقت با آن نگاه خیره اش می شد احساس می کرد فراز هر لحظه امکان دارد هر آنچه نباید را متوجه شود!

_ اگه نبودی زودتر از این ها کم می آوردیم!
شوکه شد، باور نمی کرد تك تك آن کلمات را از زبانِ فرازِ مهرجو شنیده است!
حسی مرموز در جانش ریشه دواند و به قلبش رسید!

باید چیزی می گفت اما نتوانست و کسی که دوباره سکوت را شکاند فراز بود!

__ حتی مادرم از من رو برگردونده آنیل! تو چطور متتفر نشدی؟ با آزاده خیلی صمیمی بودید چطور از من بدت نمیاد؟

بالاخره وقتش بود، هرگز این فرصت را از دست نمیداد.

__ شاید چون من تنها کسی هستم که دیدم چطور شکستی! هیچ چیز نمی توانست زمینت بزنه! هیچ نیرویی تو دنیا قدرت نداشت شونه های تو رو خم کنه!

صورتش را جلو برد، لب هایش را کنار گوش فراز نگه داشت و جوری کلمات را زمزمه کرد که نفسش روی گردن او فرود بیاید!

__ هیچ وقت ترس رو تو نگاهت ندیده بودم! حتی اگه اسلحه روی سرت میذاشتن من مطمئن بودم ترس با چشمای تو، با نگاهت، غریبه است! اما من چهل و يك روز که دارم ترس رو تو نگاهت می بینم!

مرد نشسته کنارش، مردی که او به طرفش خم شده بود و تمدا گردنش را مورد هدف نفس هایش قرار داده بود كوچك ترین تکانی نمی خورد!

نه تنفسش غیرعادی شده بود و نه قفسه ی سینه
اش تحركِ هیجان به خود گرفته بود!

مثل سنگ بر جایش نشسته بود و حتی از قرار
گرفت لب های خوش فرم آنیل کنار گوشش تنش
مور مور نشده بود تا چشم ببندد!

__ من میدونم تو داری چه روزای سختی رو می
گذرونی به خاطر همین نمی تونم ازت متنفّر بشم
چون دردت رو خوب می فهمم.

اندکی عقب آمد تا آنجا که چشمانشان باز هم در يك
مسیر مستقیم قرار بگیرند.

__ منم وقتی خانواده ام رو از دست دادم همین ترس
تو نگاهم بود... منم وقتی حس کردم زیر پاهام خالی
شده همین قدر ترسیدم!

فراز نگاهش را در صورتِ یخ زده ی او چرخاند و
وقتی دوباره به چشمانِ منجمد آنیل نگاه کرد لب
هایش تکان خوردند:

__ به خودم فکر نمی کنم، فکر کردن به حنا دیونه ام
میکنه.

فراز شقیقه اش را فشرد و او با بالحنِ اغواگری
کلمات را کنار هم چید:

__ میدونی من اینجور موقع ها چطوری از هر فکر و
خیالی فرار می کنم؟

فراز فقط نگاهش کرد و او روبرگرداند، به بار
کوچکش خیره شد و نیشخند زد:
_اون شیشه ها بهم کمک میکنن.
با شنیدن جمله ی فراز به سرعت برگشت و نگاهش
کرد.

_ فکر میکنم امشب حتی حنا هم نمیتونه آروم کنه،
تا صبح دیونه میشم...هر کدومش که سریع تر
هوش و حواسمو نابود میکنه رو بیار.
این مرد امشب به طرزِ باور نکردنی داشت با جمله
هایش او را شگفت زده و غافلگیر می کرد.
چه اتفاقی افتاده بود که دریا بالاخره شکافته بود،
خورشید خاموش شده بود، کوه فرو ریخته و آسمان
به زمین آمده بود؟

حالِ فراز همانقدر برایش عجیب بود که چرخه ی
طبیعی جهان به ناگاه به هم بخورد و قیامت بشود!

#۳۸

اقتباس
ص.مرادی

سعی کرد هوشمندانه عمل کند، نباید قدم در مسیر اشتباه می گذاشت.
پس انتخاب خود را کرد و بدون حرف از جایش بلند شد.

آرام و با طمانینه قدم برداشت.
سکوت فراز آنقدر سنگین و دنباله دار بود که برای اثبات حضور او در خانه اش بی اختیار سربرگرداند؛ دید که باز هم سرش را میان دستانش گرفته است!
به دستانش سرعت بخشید. به پاهایش سرعت بخشید، زمان را از دست نداد، فرصت پیش آمده را به خود یادآور شد و لحظاتی بعد با شیشه ای که درصد الکل بیشتری داشت کنار فراز نشسته بود.
میز مقابلشان را جلو کشید، دو جام درون دستانش و شیشه ی محبوبش را روی آن قرار داد که فراز صاف نشست اما به آنیل نگاه نکرد.

- صبر کن یه چیزی هم بیارم همراهش بخوریم.
نیم خیز شد که انگشتان فراز بی هوا پیچیدند به دور بازویش، او را نگه داشت و مانع از ایستادنش شد!
این بار نگاهشان با هم تلاقی کرد و صدای گرفته ی مرد نشسته کنارش مسیر شنیداری اش را تحت تاثیر قرار داد.
- نمی خواد.

مخالفت نکرد شاید چون می دانست فراز عادت به
تغییر دادن خواسته هایش ندارد!
گفته بود " نمی خواد " و محال بود نظرش عوض
گردد!

بدون حرف، بدون مخالفت یا اعتراض خود را جلو
کشید و همان موقع بازویش رها شد.
جام ها را تا نیمه پر کرد و وقتی عقب برگشت یکی
از دستانش به طرف فراز دراز شد.
تردید را در نگاه و مکث فراز هنگام گرفتن جام دید
اما واکنشی نشان نداد!
فقط آنقدر منتظر ماند تا بالاخره آن جام از دستش
گرفته شود.

- نخوردی تا حالا؟

صدایش نگاه فراز را به دام چشمان دل فریبش
انداخت.

جام خود را به لب هایش نزدیک کرد و از بالای آن
به صورت بدون انعطاف او خیره شد.
سوالش بی جواب ماند و جرعه ای نوشید.
مردمک هایش به همراه دست فراز تکان خوردند و
وقتی او نیمی بیشتر از محتوای هوس انگیز آن جام
را سرکشید بی اختیار گوشه ی لبش بالا پرید.
- پس بار اولت نیست!

پاسخش خالی شدنِ جامی که درون دستِ فراز
فشرده می شد بود.

فهمیدنش سخت نبود که فراز در آن لحظات ترجیح
اش سکوت است اما آنیل می دانست باید یک حرف
مشترک پیدا کند، فرصت پیش آمده ممکن بود هرگز
تکرار نشود.

خواست جرعه ی دوم را بنوشد بدون اینکه نگرانِ
خالی ماندنِ پیکِ مردِ اخموی کنار خود باشد تا به
افکارش نظم دهد که صدای گریه ی حنا توجه اش را
جلب کرد.

دستش میانه ی راه متوقف شد و پایین آمد.
فراز نیم خیز شد که این دفعه او به سرعت بازوی
قدرتمند فراز را گرفت.

اگر عادت به پوشیدن تیشرت یا پیراهنی که آستین
آن بلند نباشد داشت قطعا سرانگشتانش با پوست او
تماس پیدا می کردند.

سر فراز که برگشت و حیرانی نگاهش را دید لبخند
کم رنگی زد.

- من می رم... بشین.

اقتباس ص. مرادی

حرف شنوی فراز عمق لبخندش را بیشتر کرد، خم شد جامش را روی میز قرار داد، بدون حرف اضافه تری از جایش برخاست و شتاب زده خود را به داخل اتاق رساند.

لبه ی تخت نشست و به محض اینکه حنا را در آغوش گرفت تا آرامش کند فوراً متوجه تب او شد! نگرانی تنها حس درون چشمانش شد و همه چیز را از خاطر برد حتی آن فرصت استثنایی را!
حنا بی تابی می کرد و او نالید:
- چرا داغی؟

دست و پایش را گم کرد، حنا را دوباره روی تخت خواباند و بی توجه به گریه اش سراسیمه از اتاقش بیرون دوید.
- فراز؟

آنقدر دستپاچه بود که بی حواس، اسم مرد نشستۀ روی مبل خانه اش را به زبان آورده بود.

مردی که انگار دردِ مهلکی درون سرش آزارش می داد که باز هم پنجه هایش اطراف آن حصار ساخته بودند!

فراز به آنی سر بلند کرد و تیز به او که چند قدم عقب تر ایستاده بود نگاه کرد.
- چی شده؟

ترس در نگاهش آنقدر مشهود بود که فراز در انتظار جوابش نماند و در چشم بر هم زدنی بر بالین دخترش پر کشید.

نمی دانست احساسش چه نام داشت!
به خاطر نداشت هرگز در زندگی، این چنین نگران شرایطِ جسمی کسی شده باشد!
به اتاق برگشت و نمی فهمید چه مرگش شده که آنگونه خود را باخته است!

_ داغه... تب داره... چیکار کنیم؟ من مراقبش بودم... حالش خوب بود... بخدا خوب بود.
اشکی که در نگاهش دوید و تصویرِ رو برگرداندن فراز را پیش رویش تار کرد به نظرش باور نکردنی ترین اتفاق ممکن بود!

چه اتفاقی داشت رخ می داد؟
چه بلایی بر سر خودش و احساسات یخ زده اش آمده بود؟

صاعقه زده و سنگ هزار تکه شده بود!

قلبش ضربان تندِ نگرانی می نواخت!
قلبش...!

_ آنیل! چیزی نشده! بچه اس مریض شده. الان می
برمش درمانگاه.

پشت دستش را پر قدرت روی چشمانش کشید و
تصویر فراز شفاف شد.

مقابلش ایستاده بود، نزدیکش، يك قدمی اش و حنا
را محکم در آغوش نگه داشته بود.

۰ ۴

اقتباس
ص. مرادی

میل به کوبیدن سر خود به دیوار را داشت!
عقل و هوشش تحت فرمانش نبود!
_ بریم... زود باش... بیا.

به حنا که چهره ی تب دارش غرق اشك های شناور
از چشمان خواستنی اش بود نگاه کرد و حالش بدتر
شد! خراب تر شد! امکان نداشت با يك جرعه مست
شده باشد!

پس چه مرگش بود!
آنیل!

گیج و بی حواس به چهره ی جدی فراز نگریست.
تبش اونقدر بالا نیست.
آرام نگرفت! فقط نگاهش گیج تر شد، حیران تر شد.

لباس بپوش بریم.
تنها توانست سر تکان دهد و به تماشای بیرون رفتن
فراز از اتاق بایستد!
حس کرد باید به صورت خود سیلی بزند تا عقلش
بر سر جایش برگردد!

مانند انسان شوکه ای بود که تا درون گوشش
نزنند، تا سوت کر کننده ای ایجاد نشود و بعد از آن
به وضعیت طبیعی برگردد، حالش خوب نمی شود!
تمرکز همیشگی را نداشت، باور نمی کرد اوست که
پریشان حال سرسری لباس می پوشید و نگران تب
کردن دختر آزاده بود!
از اتاق که بیرون دوید فراز توانسته بود حنا را آرام
کند.

به کلیدهای خانه اش چنگ انداخت ،دستش می
لرزید!

زود باش...شاید خطرناك باشه، داغه...بیا.

جلوتر از فراز، با حالی که تعبیری از آن نداشت و اندیشیدن درباره اش را موکول کرده بود به زمان دیگری از خانه بیرون رفت.
تند تند دکه ی آسانسور را می زد که فراز کنارش ایستاد.

__ خرابش کردی!
حرصش گرفت!

عصبی بود و خونسردی فراز به حالِ بدش دامن می زد.

سرچرخاند و در چشمانِ او غرید:

__ بچه تب داره! چطور می تونی اینقدر ریلکس باشی؟!

در آسانسور بالاخره باز شد و فراز حین وارد شدن جواب داد:

__ من امشب اون آدمی که می شناختی نیستم! سر به سرم نذار. خودم به اندازه کافی...

فراز جمله اش را نیمه تمام گذاشت و او با چهره ی مچاله شده از اخم کنارش ایستاد.

ترجیح داد ساکت بماند.

سخت بود که او بگوید " سر به سرش نگذارد " و تمام!

دیوانه کننده بود به اجبار جوابی ندهد و فقط دکه ی آسانسور را برای پایین رفتن طبقات بزند!

آن قدر به کلید هایش فشار آورده بود که پوست
دستش می سوخت.
به حنا که در آغوش فراز چشم بسته بود نگاه کرد
و يك قدم نزديكشان شد.
با احتیاط سرانگشتانش را روی پیشانی حنا قرار داد
و ناخواسته لب گزید.
_ چرا مریض شده؟
لعنتی حتی صدایش هم می لرزید!
_ آما چرا مریض میشن؟
قبل از اینکه نگاهی به طرف صورتِ جدی فراز
منحرف شود عمیق نفس کشید.
_ اینجوری نباش!
دستش را عقب کشید و فراز موشکافانه به خیرگی
نگاه خود روی صورتِ برآشفته ی او ادامه داد.
_ چه جوری؟
حتی کنترل زبانش را هم از دست داده بود!
_ اینجوری که انگار هیچکس برات مهم نیست حتی
بچه ی خودت!

۱۴

اقتباس

دید که ابروهای فراز فاصله کم کردند ولی مصرانه ادامه داد:

__ من هیچ نسبت خونی با بچه ی تو ندارم و فقط چهل و يك روز بیشتر از هر زمانی کنارش بودم، اما ببین نمی توئم نگران نباشم! نمی توئم بفهمم چه مرگم شده که قلبم داره میاد تو دهنم! اما تو! فراز دخترش را بیشتر به خود فشرد.

__ من چی؟! من آدم نیستم؟ من حتی به فکر بچه ی خودم نیستم؟ یه غریبه بیشتر نگران دختر منه؟ همین ها رو می خواستی بگی؟

لب هایش را محکم روی هم نگه داشت، به کلمات بیشتر از آن اجازه ی تاختن نداد.

می دانست به نفع اش نیست فراز را عصبانی کند. آن هم زمانی که برخلاف همیشه نقابِ قدرت از چهره مردی که می شناخت افتاده بود.

در آسانسور باز شد و فراز با خشونت از کنارش گذشت!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و زمانی که از آسانسور خارج شد تلاش کرد بر رفتارِ سراسر تناقض خود مسلط باشد.

__ صبر کن من اول سوار شم حنا رو بده بهم.
جوابش سکوت بود و اعتنا نکرد.

خود را به ماشین فراز رساند و به محض باز شدن قفل در ها روی صندلی نشست، چرخید و دستانش را دراز کرد.

فراز خم شد و هنگامی که حنا را در آغوش او قرار داد برخورد سرانگشتانشان باعث شد چشم در چشم شوند.

آرام عقب کشید و رو برگرداند که در ماشین بسته شد.

حس کرد نفسش آزاد شد! رها شد و قفسه ی سینه اش پرشتاب تکان خورد!
اصلا نمی توانست بفهمد چرا دچار این حالت ها شده است!

فراز پشت فرمان نشست، خاموش و در سکوت، توجه ای به بدخلقی او نکرد و ترجیح داد حس های جدید درون حفره ی چشمانش را معطوف چهره ی تب دار حنا کند.

او را بیشتر به خود فشرد و حلقه ی دستانش تنگ تر شد.

وقتی دید ماشین روشن نمی شود متعجب به طرف فراز چرخید.

__ چرا حرکت نمی کنی؟

سوالش بی جواب ماند!

کلافه و با اخم نگاهش را روی نیم رخ جدی فراز نگه داشت.

__ امروز به خاطر اینکه خواهرم کمتر آسیب ببینه گفتم من دیگه خواهری ندارم!

اندیشید که حال خراب فراز دلیل ترسناکی داشت!

__ چهل و یک روز پیش برای اینکه مادرم زمان داشته باشه برای سردی که خاک قرار بود با خودش بیاره به خودم و دخترم سخت گرفتم، تنهایی رو به جون خریدم و وقتی گفت نمیخواد منو بچه ام رو ببینه فقط گفتم چشم!

نگاه فراز در پارکینگ مجتمع محل سکونتشان به مقابل بود و نگاه آنیل به او!

__ منم نگرانم که دخترم مریض شده ولی بلد نیستم بروز بدم و به خاطر همین ناحق محکوم میشم!
حس های ناشناخته و مرموزی در وجودش به تکاپو افتاده بودند!

حس هایی که وا همه القا می کردند!
داشت چه اتفاقی برایش می افتاد که نمی توانست
فرو پاشی فراز مهرجو را نظاره گر باشد!

__ زَنَم تو هر لحظه زل می زد تو چشمام و از بی
مهری من گلایه می کرد اما نمیدونست حتی طاقت
ندارم سرش درد بگیره!

فراز مکت کرد شاید چون بغض اجازه نمی داد
آسوده سخن بگوید.

__ من از صبح تا شب تلاش کردم امنیت رو برای
زن و بچه ی خودم و بقیه فراهم کنم... همیشه
جنگیدم برای پس گرفتن حق مظلوم.
فراز بالاخره به گردنش حرکت داد، نگاه تهی شده
اش را به چشمان او دوخت و برای اولین بار از
گفتن دردهایش امتناع نکرد.

__ حالم بهم میخوره که تبدیل شدم به ظلم! دیگه
باورم شده مظلوم کُشی کردم!

حنا در آغوشش اندکی تکان خورد اما او حتی لحظه
ای چشم از آن چهره ی حیران نگرفت.

__ خسته شدم آنیل... خسته شدم از اینکه همه تو

چشمام نگاه می کنن و میگن من بی احساسم، من
بی عاطفه ام! خسته شدم که هیچکس هیچ وقت ندید
من همیشه برای اطرافیانم کوه شدم تا اونا استوار
بمونن، دیوار شدم تا اونا راحت تکیه بدن، شب شدم
تا اونا نگران تاریکی نباشن... خسته شدم از قضاوت
و بی انصافی ها... من حتی همین حالا که دارم از
این درد به تو می گم و استارت نمی زنم حنا رو

زودتر برسونم درمانگاه دارم از نگرانی دیونه میشم
اما فقط بلد نیستم نشون بدم...هیچ وقت بلد نبودم
نگرانی و احساسات واقعی خودمو بروز بدم!

۲۴

اقتباس
ص.مرادی

سیلی مهیب از احساسات در خورش حل شد و درون
رگهایش به گردش افتاد!
حس کرد گلوله های سفید در وجودش عواطف جدید
را عامل بیگانه مهاجم تلقی کردند و در کسری از
ثانیه تعدادشان افزایش پیدا کرد!
_ من معذرت می خوام.
کلمات از جایی میان درگیری سلول های دفاعی
بدنش با همان حس عفونی، برخاسته و از وسط لب
های خوش فرمش بیرون جسته بودند!
فراز میان چشمان هر دونفرشان جدایی انداخت و
ماشین را روشن کرد.

به نیم رخ مردانه ای که اخم و درماندگی بر روی
آن سایه افکنده بود خیره ماند، نتوانست نگاه
بگیرد، نتوانست حنا را با يك دست محکم نگه ندارد
و دست دیگرش دراز نشود، نتوانست از پیچ
خوردن انگشتانِ دستی که انگار تحت فرمان خودش
نبودند به دور بازوی فراز ممانعت کند!
صدایش اقتدار همیشه را نداشت، ادراکش هوش
همیشه را نداشت، قلبش داشت می تاخت و فرمان
روایی می کرد!

_ از این تنهایی دورت می کنم...اگه تو بخوای.
حسِ پرخطری که سیستم دفاعی بدنش همانند يك
ویروس ناشناخته با آن برخورد کرده بود پیروز
شد!

شاید داشت تبدیل به يك پدیده ی سرطانی می شد!
فراز بدون واکنش به رانندگی اش ادامه می داد و او
تسلیم شد در مقابل جمله هایی که نیرنگ نبودند!
_ میشم خورشید تو تاریکی شب هات، میشم همون
بنایی که راه فرو نریختن دیوارهای محکم رو بلده،
میشم نیروی نامرئی، اطراف کوهی که قرار در
برابر فرسایش محافظت بشه.
انگشتانش به آن بازوی حجیم و عضلانی فشار
خفیفی وارد کردند.

اگه فقط تو بخوای... تو دنیایی که همه ازت رو
برگردوندن من به سمت میام اگه...

مکش هم زمان شد با اولین واکنش فراز وقتی که
سر چرخاند و نیم نگاهی به چهره ی او انداخت.
اگه فقط تو بخوای.

فراز که بدون حرف دوباره به خیابان چشم دوخت،
پیچ و تاب انگشتانش باز شدند، دستش عقب آمد و
دوباره اطراف حنا که در آغوشش خوابیده بود
حصار ساختند.

سنگینی نگاهش را از آن نیم رخ مردانه و خط اخم
میان ابروهای پرپشت برداشت، به چهره ی تب دار
حنا نگریست و تصمیم گرفت دیگر حتی يك کلمه
حرف نزند، نه تا وقتی فراز در جواب آن جمله هایی
که منشا هیچ کلمه اش مکر زنانه نبود، چیزی
نگوید.

می دانست آن لحظه، آن شب، آن حرف ها، هیچ
کدام دروغ نیستند! بازی نیستند! فریب نام ندارند!
در چهل و یکمین روز از مرگ آزاده يك اصل تغییر
پیدا کرده بود!

يك اصل مهم که بازی را بر هم زده بود!
قطعا اتفاقی رخ داده بود که او نمی توانست فرو
ریختن کوه، خراب شدن دیوار و مُردنِ شب را طاقت
آورد!

او حتی در آن شب و لحظه های عجیبش از نگرانی
برای تب کردنِ حنا خود را باخته بود!
يك اصل تغییر کرده و او گیج، مبهوت و ناباور بود.
آنقدر در موجی قوی از افکارِ دیوانه کننده که
وحشیانه به سرش هجوم آورده بودند غرق بود و
در زمان گم گشته بود که متوجه نشد به مقصد
رسیده اند!

صامت و بی حرکت به حنا خیره بود و روحش
حوالی افکارِ نابسامانش پرسه می زد!
حتی گوش هایش نمی شنید که فراز چند بار صدایش
زده است!

اما به محض نشستن دستی روی شانه اش غریزی
واکنش نشان داد!
می دانست که جسم درون دستانش نباید آسیب ببیند
و آرنج دست چپش ناگهانی، پر قدرت و حرفه ای به
عقب پرت شد.

کوبید به قفسه ی سینه فراز، در يك حرکت رو
برگرداند و حین محافظت از جسمی که در آغوش
داشت، غیرارادی یقه ی فراز را گرفت!

اقتباس ص. مرادی

نفهمید چقدر گذشت که موقعیت را به خاطر آورد،
نفهمید چقدر گذشت که مغزش احتمال خطر را پس
زد و او از حالت گارد دفاعی خود فاصله گرفت.
فراز سرفه می کرد و مردد به چهره ی سخت شده
ی او می نگریست.
آن واکنش حرفه ای شك را به سمت نگاه تیز فراز
روانه کرده بود.
یقه ی فراز را به سرعت رها کرد و عضلاتش
منقبض شدند.
به معنای واقعی کلمه " گند زده بود "
به دنبال نفس عمیقی که کشید وقتی سرفه های فراز
قطع شده بودند و آرام محل ضربه را ماساژ می داد
توضیح داد:
__ معذرت می خوام، منو ترسوندی، نمی خواستم
بهت صدمه بزنم.
فراز در پوسته ی قوی شغل خود فرو رفت و فقط
سه کلمه بر زبان آورد.
__ رزمی کار می کردی؟

هر سه کلمه را شمرده شمرده و در آرامش کنار هم ردیف کرده بود.

میل به گزیدن لبش داشت، میل به چنگ انداخت به مانتویش داشت، میل به کوبیدن سرش به شیشه ی جلوی ماشین داشت اما با همه مقابله کرد و نقاب بی تفاوتی بر صورت زد.

نه!

حنا با آن تکان های شدید بدخواب شده بود و به ناگاه شروع به گریستن کرد.
از خدا خواسته در ماشین را گشود و از آن نگاه شکاک گریخت.

پیاده شو بچه حالش خوب نیست.

با احتیاط از ماشین خارج شد و حین آرام کردن حنا قدم برمی داشت که فراز سر رسید.

ضرب دستت خیلی قوی بود! درست مثل کسی عمل کردی که انگار تمرین های رزمی رو گذرونده! بدنت انعطاف داشت!

آب دهانش را فرو خورد و بدون اینکه چشم از حنا بگیرد جواب داد:

سرگرد اینقدر همه چیز رو جنایی نکن! واقعا از یه حرکت دفاعی ساده من اون همه چیز بیرون کشیدی؟!

احمقانه خندید و ایستاد.

مقابل فراز قرار گرفت، چشم در چشم با او.
حنا آرام گرفته بود و دیگر گریه نمی کرد.
_ وقتی به خانم حواسش پرت به بی هوا لمسش نکن
چون خیلی پرقدرت تر از به رزمی کار عمل می کنه.
این توصیه رو جدی بگیر سرگرد.
امیدوار بود که شوخ طبعی و بی خیالی کلمات شك
از وجود فراز بگیرند.
_ حالا هم بیا بریم داخل و اینقدر پلیس بازی در
نیار.
چرخید و قدم برداشت.
خطایش شاید جزئی و کم اهمیت به نظر می آمد اما
خوب می دانست فراز باهوش و چقدر در شغلش
متبحر است.
از دست خود عصبانی بود و تنبیه شدیدی را حق
خود می دانست.
از گوشه ی چشم دید فراز در سکوت و در حالی که
يك دستش درون جیب شلوارش فرو شده بود کنارش
قرار گرفت.

۴۴

اقتباس

ص. مرادی

به خانه اش که بازگشتند، حنا را آرام، با احتیاط و
با عواطف خاصی که تجربه کردنشان برایش تازگی
داشت روی تخت خواباند، همانجا ماند و ترجیح داد
با فراز رو به رو نشود!
در تمام مدت سکوت ناگهانی و ممتد، میانشان دیوار
کشیده بود.
اما...

نگاه تیز مردی که هر بار سر چرخانده بود چشم در
چشم شده بودند به او می فهماند ذهن او درگیر
مانده، شکش انگار برطرف نشده است و همچنان
دارد به آن ضربه های حرفه ای آنیل می اندیشد.
خیالش که از حال حنا راحت شده بود، وقتی باور
کرد خطری آن جسم كوچك را تهدید نمی کند توانست
بهتر فکر کند.

دوباره در قالب سفت و سخت خود فرو رفته بود،
نگاهش حس ها را کشتند ولی قلبش...

قلبش نافرمانی می کرد!

تا می آمد آن احساسات جدید و رفتارهایش را تحلیل
کند قلبش ناسازگار می شد!
دلشوره به جاناش افتاده بود!

باور نمی کرد نبض تپنده ی درونِ سینه اش را!
اگر می خواست منطقی باشد و از حقیقت فرار نکند،
می توانست با اعتراف به نفس کشیدنِ خود پایان
دهد!

اما با لجبازی هدف را به خود یادآور می شد مبادا
به آن حس ها پر و بال دهد و به خود اعترافی بکند.
عمقِ احساس خود به فراز و دخترش را نمی
توانست تخمین بزند، نمی دانست چقدر وابسته شده
است!

نمی دانست!

انگشتانش را لا به لای تارِ موهای کم پشتِ حنا
لغزاند و به چهره ی غرقِ در خوابِ او نگریست.
بی هوا دراز کشید و کاملاً به طرفِ حنا چرخید.
دستش را عقب کشید و لب هایش را به گوش كوچك
او نزدیک کرد.

ازت محافظت می کنم بچه... نمیذارم آسیب ببینی.
لب هایش را بر هم فشرد و نگاهش به خیرگی اش
ادامه داد.

دلش خواست باز هم حرف بزند، مثلاً بگوید می داند
که بچه ها تقصیری ندارند، معصوم و بی گناه هستند
اما نتوانست!

کلماتِ اذیتش می کردند! قلبش را بیشتر به تاخت
می انداختند و احساساتش افسار گسیخته می شدند!

در همان حالت ماند و گوش تیز کرده بود برای شنیدن رفتن فراز اما صدای در خانه اش را نشنید! ساعت ها گذشت و نشنید او برود! برای برخاستن و تركِ اتاق خواب مردد بود اما هر دو را انجام داد. پیوسته و به دنبال هم. بلند نشد بایستد، تعلل کند، يك قدم جلو برود و عقب برگردد، بلکه بلند شد و همان لحظه از اتاق بیرون رفت.

نگاهش به دنبال فراز گشت و او را روی مبل پیدا کرد.

حجم درشتِ هیکل خود را در آن ابعاد جا داده و دستانش را بغل گرفته بود. ایستاد.

از همان فاصله به مردی که کج خوابیده بود خیره ماند و لبخند زد! غیرارادی! تلخ! ناآرام! با لبخندی که تشویش را در خود حل کرده بود، دوباره برگشت به اتاق و به همراه پتو بر بالین فراز رفت.

خم شد و آرام پتو را روی تن او کشید. پاهایش نافرمانی کردند!

خواست عقب برود اما به خود که آمد زانو زده بود!

چند دسته از موهای فراز روی پیشانی اش ریخته بودند و حتی در خواب هم چهره اش جدیت خود را داشت! ابروهایش به هم گره خورده بودند! نگاهی را به ناگاه به جام خالی و پُر خود دوخت. بدون فکر دست دراز کرد و نشست.

وقتی جام را به لب هایش نزدیک می کرد وجودش از همیشه بی ثبات تر بود، تکیه داد به مبلی که فراز روی آن خوابیده بود و حس می کرد در فضا معلق است!

جاذبه ی زمین قدرت خود را برایش از دست داده بود!

نوشید و دفعه ی بعد دستش برای عقب آوردن شیشه ی محبوبش دراز شد.

معه اش به جوش و خروش افتاده بود، طعم گس دهانش را دوست نداشت اما چند پیک دیگر هم خورد.

شیشه و جام را همانجا روی زمین رها کرد و به آنی از جایش بلند شد.

اگر آن لحظه ها حال خود را توصیف می کرد بدون شك فقط يك نام داشت، آن هم " سرگردانی "

آن کلمه تمام و کامل بیانگر تمام حالش بود!

اقتباس ص. مرادی

سعی کرد به خاطر آورد آخرین بار، آن گوشی را
کجا گذاشته است.

بی هدف قدم برداشت و چشم چرخاند.
با به خاطر آوردن اینکه آخرین بار گوشی را در
کابینت کنار لیوان ها گذاشته بود سریع تر قدم
برداشت.

داشت بدون فکر عمل می کرد!
خوب می دانست و اعتنا به موقعیت نمی کرد!
گوشی را درون مشتش گرفت و از همانجا به فراز
که همچنان خواب بود زُل زد.
نیاز داشت به حرف زدن حتی اگر آن لحظه خطر را
به جان می خرید.

پس خود را به دستشویی رساند و وقتی شماره
گرفت شیر آب را باز گذاشته بود.
و زیاد برای شنیدن آن صدای مقتدر منتظر نماند.
_ بله؟

_ باید ببینمت.

صدایش می لرزید؟
به دیوار تکیه داد و نگاه پریشان‌ش مسیر قطرات آب
را دنبال کرد.
_ چیزی شده؟
چیزی شده بود؟
قطعا پاسخ اش در جوابِ آن سوال حداقل به خودش
مثبت بود!
يك چیزی شده بود که او دیگر کنترل شرایط را در
دست نداشت!
_ باید ببینمت.
خشك و عاری از هر حسی جواب گرفت:
_ فعلا نمیشه.
پافشاری کرد و برایش مهم نبود امکان دارد شخص
پشت خط عصبانی شود.
_ کجا پیام؟ باید حضوری صحبت کنیم.
لحن صدایی که در گوشش به جریان افتاد تحکم
بیشتری گرفت.
_ یه مدت ایران نیستم، صبح پرواز دارم. اتفاق
مهمی افتاده؟
نگفته بود مقصد کجاست و او هم نپرسید.
_ نه اما باید صحبت کنیم. کی برمی گردی؟
بلافاصله به سوالش پاسخ داده شد:
_ خودم بهت زنگ می زنم.

تماس قطع شد!
بدون اینکه فرصتِ حرفِ اضافه تری را پیدا کرده
باشد!

چشمانش را با فشار بست و سرش نیز در يك مسیر
با بدنش قرار گرفت.
صدای قطرات آب در گوش هایش اگو می شدند و آن
موبایل کذایی را درونِ دستش می فشرد.
کمی در همان حالت ماند شاید بتواند بر خود و
عواطفش تسلط لازم را پیدا کند.
ولی وقتی چشم باز کرد، شیر آب را بست و قدم
برداشت همان وجود متنزلی بود که چیزی تا
متلاشی شدن فاصله نداشت!
از دستشویی بیرون رفت و سینه به سینه ی فراز
شد!

مردمک هایش گشاد شدند و حواسش بود که گوشی
را پشت سرش نگه دارد تا از دیدِ فراز پنهان بماند.
جان کند تا از آن فاصله ی اندکِ ناگهانی، چشم در
چشمِ مرد جدی ایستاده مقابلش و شوکِ زدگی که بر
سرش آوار شده بود لب بزند:
_ بیدار شدی؟!

اقتباس
ص. مرادی

فراز نگاه شکافنده ی خود را روی اجزای صورت او
چرخاند که بی اختیار يك قدم عقب رفت!
آن نگاه قدرت خارق العاده ای در کنار زدن لایه
های پوست و نفوذ به ماهیت وجود هر کس را
داشت!

حتی شك نداشت او ذهن خوانی هم بلد است یا حتی
نفوذ به افکار اشخاص را!
_ ترسوندمت؟

به لب هایش يك لبخند اجباری را تحمیل و حس کرد
جاذبه ی زمین در چشمان فراز اسیر شده است!
برای همین خودش میان زمین و آسمان معلق مانده
بود.

_ تو همیشه میتونی منو بترسونی!
کلمات بی هوا و از جایی میان نبض تپنده ی سینه
اش بر روی لب هایش شکاف انداخته و حنجره اش
را لرزانده بودند.

فراز بدون اینکه در چهره اش تغییری ایجاد گردد
پرسید:

_ چرا؟!_

و همان لحظه نگاه مرد مقابلش از روی چشمانش لیز خورد و متوجه ی دست او شد، همان دستی که روی کمرش قرار گرفته بود.

_ پلیس ها ترسناکن دیگه، نیستن؟_

سعی کرده بود لحنش آرام و خونسرد باشد، چیزی متضاد با حس های درونی اش.

نگاه فراز دوباره به چشمان او بازگشت و اخم مهمان چهره ی مردانه اش شد.

_ فقط مجرما از پلیس می ترسن.
دیگر وقتش بود!

_ خب منم مجرمم.

ابروهای فراز از یکدیگر فاصله گرفتند و مکثش زیاد طولانی نشد.

_ و جرم تو چیه؟_

برای گریختن و پنهان کردنِ گوشی درونِ دستش از نگاه فراز بود که جسورانه ترین کلمات را بر زبان آورد، برای از دست ندادنِ موقعیتی بود که شاید دیگر تکرار نمی شد بی پروا شد اما...

عجیب احساس می کرد هر آنچه بر زبان آورد را همان نبضِ تپنده ی نافرمان به او دیکته کرد!

_ جرم من احساسم به مردیه که ادعا می کنه از سنگ نیست اما منو وسط همون کلمه ها تو

ماشینش معلق نگه داشت! جوری معلق که جاذبه ی
زمین رو گم کنم!

لحظه ی آخر وقتی نگاه از چشمانِ فراز که مانند دو
گودال خالی بودند می گرفت و قبل از شتاب زدگی
اش برای ورود به اتاق تیر آخر را هم زد.

_ به یاد ندارم به جز همون یکبار ، تو زندگی با قلبم
حرف زده باشم! اونقدر با احساس و ترس نداشتن
از پس زده شدن!

به محض اینکه داخل اتاق قدم گذاشت، موبایل را
خاموش کرد و در کمد لباس هایش انداخت!
الکل در خونسش اثر کرده بود و تنش در حرارتی بی
سابقه می سوخت.

زیر پاهایش خالی شد، ناگهانی و زانو زد روی
زمین!

امیدوار بود درست و حساب شده عمل کرده باشد،
امیدوار بود احساساتِ تازه اش او را درونِ دریا
غرق نکنند. اما در عین حال ناامید بود!
صدای رفتنِ فراز در سرش نبض گرفت.

بی اختیار به در باز اتاق نگریست و حس کرد بارها
صدای بسته شدنِ در خانه اش در فضا، در گوش
هایش و در سرش تکرار شد!

فراز رفته بود و او بعد از امشب باید منتظر می ماند
تا ببیند واکنش آن مرد نفوذناپذیر چه خواهد بود؟

آیا به سمتش می آمد؟
رابطه ای میانشان شکل می گرفت؟
می توانست بیشتر به او نزدیک شود و حتی روح
بدون انعطاف فراز را تسخیر کند؟
باور داشت که قرار است این بار مهره های بازی را
در صفحه ی جدید ،سرگرد فراز مهرجو بچیند!
فراز حتی اگر می خواست هم نمی توانست از او که
تنها فرد مانده کنارش بود بگریزد...حتی اگر می
خواست هم نمی توانست!
با خود اندیشید شاید باید از داروهای حنا استفاده
کند!

به نظرش تب داشت!
به ناگاه روی زمین دراز کشید و سقف اتاق در
تیررس نگاه تب دارش قرار گرفت.
_ بر می گردی!
لبخند زد! بدون اینکه تمایل به خندیدن داشته باشد!
_ باورم می کنی.
الکل در خونش ،در معده اش ،اصلا در تمام جانش
به غلیان افتاد!
_ بر می گردی و باورم می کنی، سرگرد.

اقتباس ص. مرادی

پشت میزش نشسته بود و خود را سرگرم خواندن
پرونده ی قتل " نعمت خادم " نشان می داد.
شب گذشته آنقدر به همه چیز اندیشیده بود که
احساس می کرد تمام سلول های مغزش مُرده اند!
نگاه آشفته اش؛ سرگردان، حیران و بی هدف میان
کلمه های حَك شده در پرونده می چرخید.
ذهنش بدون اینکه او تمایل داشته باشد و بخواهد
تداعی گر حرف های آنیل گشته بود!
بعد از این باید چگونه رفتار می کرد با زنی که
جسورانه از علاقه اش گفته بود؟
تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد بی حواس، با
افکاری که نصفه و نیمه ماندند سر بلند کند.
_بله؟
دستگیره پایین کشیده شد و سرباز داخل آمد.
پا زمین کوبید و احترام نظامی گذاشت.
_قربان، عباس خادم و خواهرشون میخوان شما
رو ببینن.
بلافاصله گفت:

__ بفرستشون داخل.

سرباز بله قربان گویان و بعد از پا زمین کوبیدن دوباره از اتاق بیرون رفت.
در نیمه باز بود و شخص پشت آن، اندکی برای قدم گذاشتن به اتاق تعلل کرد.

دستی به صورتش کشید و در همان نگاه اول شخصی که وارد شد را شناخت.

نیم خیز شد، در جواب "سلام" لرزان دختر تلاش کرد از جدیت چهره و لحن خود بکاهد.

__ سلام خانم خادم، خوب هستید؟

قبل از اینکه دختر بتواند پاسخ بدهد برادرش نیز وارد شد و در اتاق را بست.

به نزدیکترین ردیف صندلی ها به میزی که دوباره پشت آن قرار گرفت اشاره کرد.

__ بفرمایید.

سلام زیر لبی "عباس خادم" را پرتحکم جواب داد و نگاه خسته اش میخ چهره ی مغموم دختر که حالا با فاصله ای کم تا او نشسته بود، شد.

__ خواهرم خودش خواست شما رو ببینه جناب سرگرد.

نگاهش حتی کوچکترین انحرافی پیدا نکرد و گوشه ی لبش را لمس کرد.

_ در خدمتم. ممنون که اومدید خانم خادم. میدونم
در حال حاضر روزای خوبی رو...

_ قاتل بابامو پیدا کن سرگرد.
جمله اش بی هوا و غافلگیرانه قیچی شده بود!
دختر بالاخره سر بلند کرد و اجازه داد چشم در چشم
شوند.

بی اختیار دیدارشان سر صحنه ی جرم را به یاد
آورد، حسی مشابه با همان موقع را در چشمانِ
دختر می دید! واضح و تهی!
نگاه دختر آنقدر سراسر حس های انباشته بود که
به نظر می آمد مردمکهایش حبسِ گودالی پر عمق
هستند!

تسلط و اشراف به قوه ادراکش، مستلزم تکان دادنِ
بدنش روی صندلی بود.

_ اگه با ما همکاری کنید زودتر می تونیم قاتل
پدرتون رو پیدا کنیم.
دختر فوراً خود را به طرف او متمایل کرد و کلمات
توانستند نگاهش را شفاف کنند!
عمقِ گودالِ آن چشمان داشتند دچارِ باریدنِ اشکهایی
می شدند که هر لحظه ممکن بود لبریز گردند.
_ چی باید بگم؟

اقتباس
ص. مرادی

به شدت کمبود خواب داشت و چشمانش مانند
گداخته هایی مذاب عمل می کردند!
با تمایل به ماساژ چشمانش مبارزه کرد و مصمم
گفت:

__ شما در جریانِ رفت و آمدهای پدرتون بودید؟
دختر نم اشك را از چشمان خود گرفت و با صدای
گرفته ای جواب داد:

__ نه... فقط میدونم از صبح می رفت میوه فروشی تا
شب! مطمئنم اونشبم رفته میوه فروشی... چون اون
موقع جای دیگه ای برای رفتن نداشت!
تشویش و اضطراب در رفتار دختر به اوج خود
رسید، ناگهانی ایستاد و خیره به چشمانِ کنکاش گر
فراز قدم برداشت.

مقابل میز او ایستاد و دستانش را اطراف آن ستون
کرد.

__ من مطمئنم قاتل بابام صاحب میوه فروشیه.

تکیه اش را به پستی صندلی اش داد و اندکی فاصله گرفت.

__ خودش زنگ زده بود و به مامانم خبر کشته شدن بابا رو داده! از اون موقع خبری ازش نیست... نه از خودش، نه از شاگردش!

دستانش را روی قفسه ی سینه اش قلاب کرده بود و ترجیح می داد آن لحظه مثل "عباس خادم" او هم شنوده باشد.

دختر به جلو خم شد و پلکِ راستش پرید.
__ خودش به مامانم گفته بود میگن آقای خادمو با چاقو داخل اون پارک جنگلی کشتن!

چشمانِ "مینو خادم" درشت شدند و جسدِ پدرش مقابلِ وحشتِ نگاهش قد علم کرد!

__ من رفتم میوه فروشی... همون موقع که مامان بهم زنگ زد رفتم... جلوی در، صاحب میوه فروشی رو صدا زدم.

دختر تند تند آب دهانش را قورت داد و کمر راست کرد.

گشاد شدگی مردمکهایش شدت گرفته و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش رد انداخته بود!

__ خونسرد تو چشمام نگاه کرد و گفت بابامو کشتن... گفت اگه بخوام اون میتونه منو ببره اونجا که جنازه...

دختر به سسکه افتاد و اشك با فشار به چشمانش
هجوم آورد كه بالاخره برادرش مداخله كرد.
"عباس خادم" شتابان خود را به دختر رساند و
دست دور شانه اش انداخت.

_ آروم باش مینو!

دختر سر در سینه ی برادر فرو كرد و به گریه
افتاد، هق هق اش خفه و صدایش واضح نبود اما
فراز شنید، تك تك آن كلماتِ اسیر در هاله ی ترس
و ناباوری را صریح شنید!

_ عباس، اون بیشراف منو برد بالای سر... جنازه
بابامون!

۹۴

اقتباس

ص. مرادی

ذهنش درگیر و اخم عضو اصلی چهره ی جدی اش
گشته بود.

"عباس خادم" خواهرش را هدایت کرد به طرف
صندلی و همان جای قبلی نشاند.
از پارچ روی میزِ مقابلِ ردیفِ صندلی ها لیوانی از
آب پر کرد و به دست مینو داد.
صدای زنگ موبایلش در فضا پیچید، لحظه ای به
شماره نگریست و آیکونِ قرمز روی صفحه را
کشید.

__ حتی نیومده به ما تسلیت بگه! بابای من صبح تا
شب تو میوه فروشیش کار می کرد اما الان هیچ
خبری از اون نیست! منو برد کنارِ جسم بی جون
بابام تنها گذاشت و اصلا نفهمیدم کجا رفت!
دختر جرعه ای دیگر از محتوای لیوان نوشید و آن
را به دست عباس سپرد، باز هم ناگهانی از جا پرید.
__ بابامو یه جای دیگه کشتن بعد جنازه اشو آوردن
تو اون پارکِ جنگلی انداختن.
زنگ خوردن مجدد موبایلش نگاهش را از چهره ی
گریان، پریشان و رنگ پریده ی دخترِ مقتول جدا
کرد.

این بار ترجیح داد موبایلش را خاموش کند و به
محض اینکه سر برگرداند نگاهش معطوفِ مینو شد
که درست مقابلِ میزش ایستاده بود.
__ نذارید خونِ بابام پایمال بشه سرگرد.
خیره به چشمانِ خیس از اشک "مینو خادم" پرسید:

__ چرا می گید پدرتون جای دیگه ای به قتل رسیده؟
دختر پریشان حال دست روی صورتش کشید و
سریع پاسخ داد:

__ کلاهش سرش نبود! همیشه تو این موقع از سال
کلاه میذاشت... حتما یه جای دیگه اونو کشتن بعد تو
اون جنگل رهاش کردن.
دستی به چانه اش کشید و برای پرسیدن سوال های
دیگر تردید نکرد.

__ صاحب میوه فروشی نگفت از کجا مطلع شده؟!
مینو دستش را لبه ی میز گذاشت و کمر خم کرد.
__ نه نگفت! بابامو اونشب به زور بردن من
مطمئنم... قبلا هم می خواستن اون و به زور سوار
ماشین کنن ولی همسایه ها مانع شده بودن... بابام
شبا جای دور نمی رفت حتما بازم می خواستن اونو
بیهوش کنن و با خودشون ببرن، شاید کسی دیده
باشه اما اینبار نتونستن بهش کمک کنن.
تکیه از صندلی اش گرفت، خود را به جلو متمایل
کرد و فاصله اش با دختر مقتول کمتر شد.

__ چقدر از این اتفاق می گذره؟
قبل از اینکه مینو جواب بدهد برادرش مداخله کرد.
__ چند ماه پیش جناب سرگرد... اما بابا نخواستن
شکایت کنیم!

تقه ای به درِ اتاق خورد و نادری وارد شد، احترام
نظامی گذاشت و سلام کرد.

سر تکان داد و دوباره رو به مینو پرسید:

__ چرا شبی که پدرتون به خونه نیومده بود پیگیر
غیبتشون نشدین؟

اشك بی وقفه در چشمانِ مشکی مینو جوشید.

__ تقصیر من بود... نمی خواستم کسی نگران

بشه... سهل انگاری کردم... تقصیر من بود.

رعشه ی اندامِ دختر به خوبی مشهود بود و به هق

هق که افتاد برادرش شتابان سمتش آمد.

احساس کرد دختر دارد تعادل ایستادنش را از دست

می دهد.

__ بسه مینو... برای امروز کافیه.

"عباس خادم" به حالتِ موشکافانه نگاه و جدیت

چهره ی او خیره شد.

__ بقیه ی سوالاتِ نمونه برای یه وقت مناسب تر

جناب سرگرد، خواهرم حالش خوب نیست.

۵۰

اقتباس

ص. مرادی

دو برگ کاغذ به دست پسر مقتول داد و از آن ها خواست قبل رفتن اظهاراتشان را بنویسند تا ضمیمه پرونده کند.

در عین حال بلند شد و میز را دور زد.
_ لطفا امضا هم بزنید.

کمی عقب تر از آن ها ایستاد و پاهایش را به عرض شانه باز گذاشت.

پسر و دخترِ مقتول در سکوت خواسته اش را تمام و کمال انجام دادند، کاغذ ها را به او سپردند و به محض رفتن شان و تنها شدن با نادری فوراً پرسید:
_ چی شد صاحب میوه فروشی؟

به طرف میزش برگشت، کاغذها را داخل پرونده مربوطه گذاشت و شنید:

_ پیغام فرستادم امروز بیاد اداره اما نیومده!
موبایلش را روشن کرد و در همان حال گفت:
_ بهش زنگ بزن، بگو اگه فردا نیاد اداره به عنوانِ متهم بازداشت میشه.

شماره ی مورد نظرش را جست و جو کرد، روی صندلی اش نشست و ادامه داد:

_ بالآخره باید از یه جایی شروع کنیم دیگه. باید بفهمیم این آدم از کجا از قتل و محل جسد خبر داشته.

تماس را برقرار کرد و نگاهش معطوف چهره ی متفکر نادری شد.

_ باشه... پناهی هم حرف جدیدی نداشت... اینقدر منو نفرست پزشکی قانونی! قبل از اینکه فرصت جواب دادن به نادری را پیدا کند صدای هراسانِ آنیل در گوشش نبض گرفت.

_ فراز...

همین!

با لحنی که به خوبی هراس و آشفتگی در آن موج می زد فقط اسمش را بر زبان آورده بود!

_ چی شده؟!

حس کرد صدای آنیل لرزید!

_ چرا گوشیت و جواب نمیدادی! کلافه شد و میدانست قطعا اتفاقی رخ داده است.

_ چی شده آنیل؟

جوابش با مکث، با صدایی لرزان تر، هراسان تر و آشفتگی بیشتری داده شد!

_ حنا... نتونستم جلوش رو بگیرم فراز... حنا رو با خودش برد... نتونستم از دخترت محافظت کنم... تنها بودم.

گوشی میان انگشتانش محکم فشرده شد و حس کرد
پشت سرش تیر کشید.
نمی توانست روی هیچ کدام از کلمه هایی که شنیده
بود تمرکز کند!
آنیل از چه کسی سخن می گفت؟
چه اتفاقی برای دخترش افتاده بود؟!
لب هایش تکان خوردند اما هیچ صوتی منتشر نشد!
_ اداره هستی؟ دارم میام اونجا... نزدیکم.
نمی دانست چه تغییری در چهره اش ایجاد شده
است که دست نادری روی شانه اش نشست و با
لحن نگرانی پرسید:
_ چی شده؟!

۵۱

اقتباس
ص. مرادی

آنیل منتظر پاسخی نماند، به آن تماس خاتمه داد و
او همچنان موبایل روی گوشش ثابت بود!

حس کرد بدنش تحملِ وزنِ سری که انگار هزاران
مویرگ درونش به انفجار رسیده است را ندارد!
حتی به نظرش آمد چقدر دستِ همکارش روی شانه
اش سنگینی می کند.

__فراز؟!_

شنید اما نتوانست واکنش نشان بدهد، مغزش مُرده
بود؟!_

چرا عکس العمل نشان نمی داد!
آنیل از نبودنِ دخترش گفته بود!
يك نفر آمده و حنا را با خود برده، آنیل در مقابلِ آن
شخص قدرتی نداشته است.
همین افکارِ وهم برانگیز، همین واهمه کافی بود تا
از جا بپرد.

نادری سریع عقب رفت و حیرت زده به چهره ی
برافروخته ی او نگریست.

نگاه دواند در پی سوییچ ماشین و برای چنگ
انداختن به آن تعلل نکرد.

دست و پایش را گم کرده بود، درست مانند همان
روز نحس، همان روزی که فردایش دیگر آزاده در
خانه اش نبود!

__چی شده فراز؟ نمی خوای حرف بزنی!

کاش نادری دست از سرش بر می داشت، قدم تند
کرد و میز را دور زد.

برای اینکه نادری را از سر خود باز کند کوتاه با
صدایی که ارتعاشش حیرت انگیز بود گفت:
چیزی نشده.

قطعا نادری توجیه نشد، اخم کرد اما او را نیز خوب
می شناخت.

می دانست اگر قصد توضیح دادن نداشته باشد حتی
يك كلمه اضافه تر از آنچه نخواهد بر زبان نمی
آورد.

پس نادری ناچار داخل اتاق ماند و با نگاهی رفتن
سراسیمه ی او را بدرقه کرد!

می دانست که نباید با تکرار سوالی بیهوده که فراز
قصد پاسخ دادن به آن را ندارد تشنج او را بیشتر
کند.

پس دنبال او نرفت.

به دنبال مردی که گام هایش لحظه به لحظه تندتر
می شدند و در آخر مبدل به دویدن شد!

در راهروی اداره ی آگاهی، زیر نگاه همکارانش و
افراد حاضر در آنجا، می دوید و قلبش داشت از
سینه بیرون می جهید.

موبایل و سوییچ را در مشت می فشرد، دندان هایش
آنقدر روی هم محکم شده بودند که فکش می لرزید!
از همه بدتر، تمرکز نداشت!

دوان دوان خود را ماشینش رساند، برای نشستن
نیم خیز شد و لحظه ای که میان زمین و آسمان
قرار داشت، نیمی از بدنش داخل ماشین و نیمه
دیگر، هنوز آن بیرون مانده بود اسارات بازویش در
پیچ و تاب انگشتانی که به ناگاه حصارِ ایستادنِ
اجباری برای او ساختند، نگه اش داشت!
در همان حالت و حریص برای نشستن پشت فرمان
ماشین، سر چرخاند.
نگاهش با چشمانِ آنیل که تلاقی کرد قید نشستن را
زد!

#۵۲

اقتباس
ص. مرادی

بازویش را عقب کشید و دست گذاشت روی شانه
آنیل، تلاش کرد از فشارِ غیرارادی انگشتانش کم
کند.

__ دخترم... کجاست؟!!

سکوت آنیل، نگاه عصبی اش و صامت ماندن لب
هایش چیزی نبود که او تمایل داشته باشد.
ناخواسته شانه ی آنیل را فشرد، پرقدرت و محکم!
تا آنجا که حس کرد گوشت را کنار زد و به
استخوان رسید!

_ با توام! دخترم کجاست؟
چهره ی آنیل درد را فریاد می کشید اما او را به
خود نیاورد تا از فشارِ بیش از حد انگشتانش کم
کند!

هنوز باور نداشت شنیده هایش را، حتی توان
اندیشیدن به آن اتفاق رخ داده را نداشت، شهادت
باور به نبودن حنا را نداشت!

یعنی چه که يك نفر آمده و دخترش را در روز
روشن با خود برده است!
آنیل به جلو و به سمت او مایل شد، درد شانه اش
باعث گردید بی اختیار به قسمتی از لباس او روی
سینه چنگ بیندازد.

_ آه...

ناله ی آنیل محرکی شد برای عقب آمدن دستش.
شانه اش را رها کرد اما آنیل همچنان تکه ای از
لباس او را وسط انگشتانش می چلاند و کمر خم
کرده اش راست نمی شد!

_ آنیل!

صدایش زده بود!
در واقع نامش را با تعجب و حیرانی لب زده بود.
آنیل دست حلقه کرد دور شانه ی خود و فاصله
گرفت.

__ من... من...

نمی دانست چه بگوید به دختری که چهره از درد
مچاله کرده بود و شانه اش را بی وقفه ماساژ می
داد.

باید می گفت متاسفم؟ یا لابه می کرد دخترش را می
خواهد؟ یا شاید هم باید در ادامه ی آن "من" نصفه،
از حال آنیل می پرسید.

ولی شخص ایستاده مقابلش منتظر ادامه ی آن جمله
نماند و بالاخره به حرف آمد.

__ برادرِ آزاده اومد و حنا رو برد! عصبانی
بود... نتونستم جلوشو بگیرم، گفت نمی خوام...
آنیل حرص خود را نفس کشید و فراز با يك گام بلند
سینه به سینه ی او قرار گرفت.

فکش منقبض گشته بود و به شکستنِ گردن آرش
فکر می کرد.

__ جمله ات و کامل کن.

آنیل مستاصل به چشمان او خیره شد و اطاعت کرد.
__ گفت نمی خوام بچه خواهرم وسطِ کثافتکاری های
شما دو نفر باشه!

ابرو در هم کشید و خصمانه پرسید:
_ کثافتکاری؟

_ فکر می کنه ما با هم رابطه داریم!
نا به هنگام و صریح جواب گرفته بود.
چشم بست به روی نگاهِ کلافه ی آنیل، دست کشید
پشت گردن خود و حس کرد حرارتی داغ از بدنش
ساطع شد!

#۵۳

اقتباس
ص.مرادی

خون به سرعت در رگ هایش به جریان افتاده بود.
تنش می سوخت و شعله می کشید!
_ بهش گفتم اشتباه می کنه! اصلا اجازه نمیداد من
حرف بزنم! خیلی عصبانی بود.
به ضرب چشم باز کرد و سریع روبرگرداند!
حتی يك كلمه از خشم حل شده در رگ و پی خود بر
زبان نیاورد.

نشست پشت فرمان و در ماشین را محکم بر هم کوبید.

آرش به حریم او دست درازی کرده بود. نمی توانست این اهانت را بدون جواب بگذارد. استارت زد، با دستانی که لرز داشتند و بی تاب برای مشتش شدن بودند.

بی توجه به شتاب زدگی آنیل هنگام نشستن داخل ماشین، حرکت کرد.

__ موبایل و جلوی در تحویل دادم. از محوطه خارج شد و عصبی همان جلوی دری که سرباز برایش گشوده بود ترمز کرد. آنیل رفتن و برگشتن را در سریع ترین زمان ممکن انجام داد.

از گوشه ی چشم بستن در ماشین را دید زد و پدال گاز را تا آخر فشرد.

سکوت، همان چیزی بود که می خواست. امیدوار بود آنیل همانطور بدون حرف بماند. پیچید در خیابان و از گوشه ی چشم دید آنیل نامحسوس شانه اش را ماساژ می دهد. نتوانست چیزی نگوید حتی اگر ترجیح اش سکوت بود.

__ خیلی درد گرفت؟

آنیل سر چرخاند و به نیم رخ سخت او چشم دوخت.

مهم نیست.

نگاهش را بی حرکت روی خیابان نگه داشت و در همان حال لب هایش تکان خوردند.

معذرت می خوام.

منم.

لحظه ای کوتاه، برگشت و به صورتِ شرمسارِ آنیل نگاه کرد، وقتی دوباره به مقابلِ نگریست خشم در جانش طغیان کرد و تا گلویش بالا آمد.

تقصیر تو نیست.

سرعت ماشین را بیشتر کرد و آنیل دست دراز کرد به طرفِ او، سرانگشتانش به نوازشِ بازوی عضلانی اش در آمدند و نجوایش مسیرِ شنیداری اش را تحت تاثیر قرار داد!

می گذره فراز.

عمیق نفس کشید و سینه اش تکان شدیدی خورد.

نمی گذره!

انگشتانِ آنیل جمع شدند، مشت شدند و عضله های بازوی او زیر آن فشار مچاله شدند.

مگه میشه هوا تاريك بمونه؟ مگه میشه فراز؟

چیزی نگفت، در واقع هیچ امیدی به دیدنِ دوباره ی خورشید در زندگی اش نداشت.

آنیل عقب رفت و سکوت این بار تداوم بیشتری داشت، به اندازه ی مسافتِ باقی مانده تا خانه ی برادر آزاده.

اما با توقف ماشین و عجله ی او برای پیاده شدن، آنیل دوباره بازویش را گرفت و روی صندلی برگرداندش.

عصبی با وجودی اسیر در شعله های سوزانِ خشمی بی انتها سر چرخاند.

صورت هایشان در يك خط فرضی مستقیم قرار گرفت و آنیل بیشتر به طرفِ او متمایل شد.

_ بدون دعوا.

صدایش ناخواسته اوج گرفت.

_ نمی تونم بیشتر از این صبوری کنم و ساکت بمونم، نمی تونم دیگه! در مقابل این بی حرمتی همیشه مدارا کرد!

با خشونت بازویش را از دست آنیل بیرون کشید و فوراً از ماشین خارج شد.

۵

اقتباس

ص.مرادی

خود را به آیفون رساند و بی وقفه آن را به صدا در آورد، حتی لحظه ای دست عقب نمی آورد. انتظارش طولانی نشد برای رو به رو شدن با آرش. به محض باز شدن در خانه و دیدن قامتِ مردی که صبر را در وجود او کشته بود یقه اش را گرفت، او را به طرف دیوار کشید و غرید:

__دیگه خسته ام کردی.

آرش نیز متعاقباً یقه ی او را گرفت و فریاد زد:

__چیه چرا افسار پاره کردی؟ شرایط رو برات ایده آل تر کردم، بدون حنا بهتر میتونید خلوت کنید.

آرش نگاهِ کینه توز خود را به پشت سر او، جایی که آنیل چند قدمی شان ایستاده بود دوخت و فریادش گوش خراش تر شد.

__با هم اومدین در خونه ام که منو دیونه کنین؟! یقه آرش را به طرفین تکان داد، دوباره چشم در چشم شدند و او هم فریاد کشید:

__بفهم چی میگی!

آرش نفس نفس زنان غرید:

__حنا رو بهت نمیدم.

کمر آرش را محکم به دیوار پشت سرش کوبید و در صورتش باز هم فریاد کشید:

__ تا حالا کجا بودی دایی مهربون؟

__ داداش! تو رو خدا ولش کن!

برگشت و با دیدن کبودی جدیدی بر صورت خواهرش گشادگی مردمکهایش بیشتر شدند.

__ مگه نگفتم حق نداری بیای بیرون؟

با فریاد آرش، بدون لحظه ای تردید برگشت و بر صورت او سیلی زد، با تمام خشم و حرص معلق در وجود خود دستش را روی صورت آرش فرود آورده بود.

__ متوقف نمیشی؟ نمی خوای بس کنی؟ این چه

وضعیه؟ میشکنم اون دست تو رو!

فرصت عکس العمل به آرش نداد، در يك حرکت او را به طرف دیوار برگرداند و دستش را پیچاند.

__ دختر منو بدون اجازه ام با خودت آوردی خونه ات، صورت خواهرم کبوده، به همسایه ام که تو این مدت اگه نبود و از حنا نگه داری نمی کرد دووم نمیاوردم بی حرمتی کردی! مگه میتونم بازم در مقابلت سکوت کنم؟!

آرش تقلا می کرد او را عقب براند و تلاشش بیهوده بود.

فرانك ترسان، حنا را به آنیل سپرد و دوید.

__ داداش... خواهش میکنم.
توجه ای به عجزِ خواهرش نکرد و پایش را کوبید
پشت زانوهای آرش، در همان حال به سمت فرانک
چرخاندش و اجبارش کرد به نشستن روی زمین.
__ بهش بگو غلط کردم... پاش رو ببوس تا بگذره از
غلطی که کردی. زود باش.
آرش نعره زد و فرانک به گریه افتاد.
__ مگه مجبوره که مونده؟ مگه از خونه ام بیرونش
نکردم؟
با دست خود جنگید مبادا هوس لمس اسلحه را پیدا
کند.
فرانک بازویش را گرفت و حق حق کنان او را عقب
کشید.
__ بیا فراز، بیا کنار. خواهش میکنم.
مستاصل به خواهرش نگاه کرد و آن کبودی های
کریه، خار شدند و فرو رفتند وسط چشمانش.
__ چرا موندی فرانک؟
جوابش سرعت گرفتن قطرات اشک روی صورت
خواهرش بود.

اقتباس ص. مرادی

در انتظار جوابِ خود به آن چشمانِ گریانِ خیره ماند
و شنیدنِ دلیلی موجه را می خواست.

__ ول کن بچه رو!

با صدای عصبانی آنیل شتاب زده چرخید و با دیدنِ
آرش که سعی داشت حنا را پس بگیرد بیشتر از آن
نتوانست بر روی رفتارِش تسلط داشته باشد.

با چند گام بلند خود را به آرش رساند، دست دور
شانه اش انداخت، در يك حرکت او را به طرف خود
برگرداند و برای فرود آوردنِ دستِ مشت شده اش
روی صورت آرش درنگ نکرد.

__ بسه...بس کن...منو راحتم بذار.

فریادش در فضا پیچید و از آن ضربه ناگهانی، آرش
تلوتلو خورد، نتوانست تعادلش را حفظ کند و
افتادنش روی زمین همزمان شد با جیغ خفه ی
فرانك.

رحم نکرد و در کسری از ثانیه روی سینه ی آرش
قرار گرفت، یقه اش را گرفت و باعث شد سرش از
روی زمین فاصله بگیرد.

هر دو نفس نفس زنان به چشمان هم می نگریستند
و فرانك حق حق كنان سعی داشت برادرش را عقب
بکشد.

__ بلند شو فراز.

با خشونت بازویش را از پیچ و تاب انگشتان فرانك
خارج کرد، مشت دوباره اش بر صورتِ آرش، منجر
به حجمِ خون بیشتری بر صورتِ او شد!

__ مگه حنا هم کنار آزاده چال نکردی؟ مگه چشم
نبستین روی دخترم؟

یقه ی آرش را به طرفین تکان می داد و بی اعتنا به
گریه ها، التماس ها و ناله های خواهرش در حالی
که سعی داشت او را کنار براند، باز هم فریاد کشید.

__ حنا خط قرمزمه... از دخترم فاصله بگیر، سعی
نکن به وسیله ی اون عذابم و بیشتر کنی.

آرش بالاخره واکنش نشان داد، دستانش را بندِ یقه
ی او کرد و متعاقبا فریاد زد:

__ آزاده رو تو کُشتی...خواهرم و تو انداختی سینه
قبرستون...خونواده ام و تو نابود کردی...ولی عین
خیالت نیست! رفتی با دوستِ آزاده ریختی رو هم!
کنترلی بر خود نداشت وقتی برای سومین بار قصد
داشت مشت خود را بر صورتِ آرش بکوبد و میانه
راه مچش اسیر انگشتانِ لرزانِ فرانك شد.

در همان حالت ماند اما فریاد را در حنجره اش رها کرد.

_ بفهم چی میگی... اینقدر منو عصبانی نکن... ببین، اون مرد صبوری که می شناختی دیگه زنده نیست... اون آدمی که فقط می ریخت تو خودش و در مقابل هر چیزی سکوت می کرد مُرده... من این روزا حالم خوش نیست... یه بلایی سرت میارم آرش... چشم رو شغلم و هر چیز دیگه ای می بندم، دو تا گلوله تو سرت خالی می کنم و خلاص. ساکت که شد، فشارِ انگشتانِ فرانک اطراف مچ اش بیشتر که گردید، قبل از اینکه آرش فرصت جواب دادن بیابد، صدای مصمم و محکم آنیل واضح در فضا تاب خورد.

_ چیزی بین منو سرگرد نیست، داداش آزاده!

#۵۶

اقتباس
ص. مرادی

یقه آرش را به ضرب رها کرد و در يك حرکت ایستاد.

فرانك را کنار زد و چند قدم فاصله گرفت.
_ می‌گم داداش آزاده شاید یادت بیاد من کی هستم!
نمیدونی چقدر با خواهرت دوست بودم؟ نزدیک بودم
به اون؟ محرم حرفای هم بودیم؟ اینا رو نمی دونی
داداش آزاده؟!

دست کشید روی صورتش و پنجه فرو کرد درون
موهایش، داشت هزار تکه می شد!
فرانك خم شد و خواست در بلند شدن آرش از روی
زمین كمك كند كه دستش پس زده شد.
چشم بست، شقیقه اش را فشرد و عمیق نفس کشید.
دیگر هیچ شناختی از خود نداشت!
این مرد عصبانی و برافروخته ای که نمی توانست
کنترلی بر شرایط داشته باشد را نمی شناخت!
_ دوست آزاده، پس چطور قاتل خواهرم و تو خونه
ات راه میدی؟

حالش از حروف "ق" "ا" "ت" "ل" به هم می
خورد.

اصلا مانده بود آنجا برای چه؟
دخترش را که پس گرفته بود، آرش را هم ادب
کرده، فریاد ها و مشت هایش را زده بود و اکنون
نباید آنجا را ترك می کرد؟

مگر بیشتر ماندن تاثیری هم در سامان دادن به
اوضاع داشت؟!

آرش که متقاعد نمی شد، آرام نمی گرفت و در
رفتارش تجدید نظر نمی کرد پس چرا تحملِ برزخ را
برای خود سخت تر می کرد؟!

__ چون باورِ من یه چیز دیگه اس... یکبار به این
فکر کن که شاید داری بی انصافی میکنی و غلط
قضاوت می کنی، یکبار به این فکر کن که آزاده
چقدر از این رفتارات ناراحته! اون وقت شاید منو
درک کردی!

چشم باز کرد، آنیل که بدون حرفِ اضافه تری عقب
گرد کرد و به طرف ماشین قدم برداشت او نیز برای
ایستادن در آن نقطه استقامت نکرد و با عجله پشت
سر آنیل گام برداشت.

__ فراز؟ ببین منو... تا زنده ام نمیذارم روز خوش تو
زندگی داشته باشی، تا کنارِ آزاده چالت نکنم آروم
نمی گیرم.

آنیل داخل ماشین نشست و او لحظه ای کوتاه
ایستاد، درست چند قدم مانده به پشت فرمان قرار
گرفتن و دستانش اطرافِ بدنش مشت شدند.

__ عزرائیلت میشم فراز... همونی میشم که دست
میندازه دور گلوت تا نفست بند بیاد.

دندان روی هم سایید و چند بار پشت سر هم شتاب زده نفس کشید.

فرانک دويد سمتش، شايد چون از آن مكث او برای سوار ماشین شدن ترسیده بود. بازویش را گرفت، سعی کرد او را به جلو سوق دهد و از آن حالت سکون خارج کند. _ برو قربونت برم... تو چیزی نگو.

بازویش را از دست خواهرش بیرون کشید، يك قدم جلو رفت ولی ناگهانی برگشت و از آن فاصله، رو به صورت خون آلود آرش غرید:

_ دور بمون از من و زندگیم آرش... مثل من که شما خواستید و فاصله گرفتم!

كج شدن لب پاره ی آرش قدرت شناساندن مرزی به نام جنون را به او داشت.

همان جنونی که می توانست محرك اصلی يك جنایت باشد!

وقتی قاتلی در چشمانش می نگریست و ادعا می کرد کنترلی بر خود نداشته، فهم و درکی از موقعیت پیش آمده نداشته است، فقط در يك لحظه اختیار خود را از دست داده و جنازه ای بر جای گذاشته!

و او در آن لحظه خوب "جنون" را شناخت!

وقتی مهار دستش سخت بود برای نرفتن سمت اسلحه اش!

__ زندگی راحت بعد از خواهرم بهت حرومه فراز
مهرجو، تا وقتی یکی از ما زنده باشه، این دشمنی
تموم نمیشه!

#۵۷

اقتباس
ص. مرادی

دست کشید پشت گردن خود و سخت بود که
عصبانیتش را کنترل کند.
__ داداش؟ خواهش می کنم.
روی پاشنه تخت کفش خود چرخید و بدون اینکه به
فرانک و تشویش رخنه کرده در اجزای چهره ی او
نگاه بیندازد با گام هایی بلند خود را به ماشینش
رساند.
درنگ نکرد برای پشت فرمان نشستن.
دست هایش به وضوح می لرزیدند!
بیگانه بود با حس و حالی که داشت.

استارت زد و لحظه ی آخر وقتی داشت فرمان را می
چرخاند نگاهش روی صورتِ سخت شده ی آرش
مکث کرد.

اثری از آن پوزخند کذایی روی لب هایش نمانده
بود.

ولی در این میان باز هم نگاهش روی چهره ی غم
زده ی خواهرش توقفی نداشت.

ترجیح داد با سرعتِ بالایی از مسلخی که آرش
برایش ساخته بود دور شود.

خوبی؟

فرمان را چرخاند و وارد لاین سرعت شد و به پدال
گاز بیشتر فشار آورد.

جوابی به سوالِ آنیل نداد و فرمان را محکم تر میان
دستانش نگه داشت.

فراز! اون فقط می خواد تو رو اذیت کنه... هر
کاری می کنه تا آرامش نداشته باشی!
می دانست!

همین حقیقت بود که او را آشفته تر می کرد.

حنا رو ازش پس گرفتیم فراز.

دندان هایش روی هم قفل شدند و استخوانِ فکش
انقباض پیدا کرد.

خواهرش را چه؟

می توانست خواهرش را هم پس بگیرد؟

تکه ای از جانش درونِ دستانِ آرش سلاخی می شد
و برای اولین بار ضعیف بود!
نمی توانست هیچ کاری انجام دهد!
سکوتی که قصد گذر از آن را نداشت، به آنیل فهماند
تا رسیدن به مقصد حرفِ اضافه تری نزند.
آنیل دیگر چیزی نگفت و او از گوشه چشم دید که
دخترِ نشسته کنارش، استخوانِ شانه ای که میانِ
انگشتانِ قدرتمندِ او مچاله شده بود را فشرد!
حواسش را معطوف خیابان و رانندگی پر سرعت
خود کرد.

اما نتوانست خود را به ندیدن بزند وقتی آنیل درست
تا زمانی که او ماشین را در پارکینگِ مجتمع محل
سکونتشان پارک کرد، مشغولِ ماساژ دادنِ شانه اش
بود!

قبل از آنیل پیاده شد و به سرعت ماشین را دور زد.
در را که باز کرد بالاخره نگاهشان در يك نقطه به
هم رسید.

خم شد و بدون حرف حنا را از آغوش آنیل بیرون
آورد.

کمر راست کرد، دخترش که معصومانه خوابیده بود
را به خود فشرد و نگاهش از روی صورتِ بی حسِ
آنیل گذشت.

به حنا نگریست و لب هایش را به پیشانی تنها کسی
که در زندگی برایش باقی مانده بود رساند، آرام اما
عمیق دخترش را بوسید و از سر راه آنیل کنار رفت
تا بتواند پیاده شود.

#۵۸

اقتباس
ص. مرادی

به طرف آسانسور قدم برداشت و با لمسِ نمایشگرِ
آن زیاد منتظر باز شدن درهایش نماند.
آنیل نزدیکش ایستاد و او قبل از اینکه وارد آسانسور
شود چرخید، درهای ماشینش را قفل کرد و بدون
حرف، قدم داخلِ اتاقِ آسانسور گذاشت.
لمسِ دوباره ی نمایشگر همزمان شد با استشمامِ
رایحه عطرِ آنیل از کمترین فاصله.
در های آسانسور بسته شدند و روی سطح براق آن
تصویرِ آنیل را دید که باز هم دست روی شانه ی
خود گذشته بود.
نگاهش را پایین آورد و به دخترش خیره ماند.

سرش خم شد و بینی اش را به صورتِ حنا نزدیک کرد.

دم عمیقی از عطرِ تنِ دخترش گرفت و سیبکِ گلویش تکان خورد.

آنیل کاملاً به طرفشان چرخیده بود و حصارِ نامرئی از تنهایی را اطرافِ او و حنا می دید. حصارِ که غم داشت و قدرت از مردِ ایستاده کنارش گرفته بود.

به طبقه یشان که رسیدند صاف ایستاد، حینِ تنگ شدن حلقه ی دستانش اطرافِ حنا بی توجه به آنیل و نگاهِ خیره اش قدم در راهرو گذاشت. منتظرِ آنیل نماند و مستقیم به طرفِ خانه اش رفت که بازویش از عقب کشیده شد! ایستاد اما برنگشت.

صدای زمزمه وار ولی مصمم آنیل را از پشت سر شنید.

__ امشب تنها نباش.

بازویش رها شد و در چشم بر هم زدنی آنیل مقابلش قرار گرفت، با کمترین فاصله!

__ حنا هنوز خوب نشده، باید باشم تا داروهاش و سر ساعت بهش بدم. میترسم بازم تب بیاد سراغش. بالاخره لب هایش تکان خوردند و صدایی گرفته از حنجره اش منتشر شد.

__ باشد. برو در و باز کن.
آنیل نگاهش را روی چشمان او نگه داشت و لبخند زد.

با جدیت به صورتِ دختر ایستاده در يك قدمی اش خیره ماند و با خود اندیشید اگر آنیل نبود چگونه دوام می آورد؟
چه کسی از دخترش مراقبت می کرد؟
__ بیا.

آنیل همان يك کلمه را بر زبان آورد و از کنارش گذشت و او حیران از افکارِ نا به سامانِ شناور در سرش گام برداشت اما برخلاف همیشه، سست، کوتاه و مردد!

به چرخاندنِ کلید درونِ قفل توسط آنیل نگریست و لحظه ای بعد دعوت شد به خانه ای که تا قبل از آن روزها، خیلی کم گذرش به آنجا افتاده بود.
آنیل در خانه اش را به عقب هل داد و کنار ایستاد تا او وارد شود.
جلو رفت، در سکوت و بدون حرف.
وسط سالنِ خانه ایستاد و صدای بسته شدن در، تنها محركِ شکاندنِ سکوتِ حاکم بود.

اقتباس ص. مرادی

آنیل نزدیک آمد و دستانش به طرفِ حنا دراز شدند.
_ چقدرم خسته اس! خوابِ خوابه!

چیزی نگفت و فقط با احتیاط دخترش را در آغوش
آنیل گذاشت.

چند قدم عقب رفت، روی اولین مبلِ بر سر راه خود
نشست و نگاهش آنیل را تا وقتی که به اتاقش رفت
و از تیررس او خارج شد دنبال کرد.
پنجه فرو کرد لا به لای موهایش و عمیق نفس
کشید.

کمرش را به عقب سوق داد و پاهایش دراز شدند.
گردنش چسبید به پشتی مبل و سرش به طرف بالا
کشیده شد.

نگاهش روی سقف چرخید و لحظه ای کوتاه چشم
بست.

دلش می خواست امشب را در کنار دخترش صبح
کند، دلش می خواست به اندازه ی يك شب، يك
خوابِ آرام و تا شروع دوباره از روزهایی که هیچ
رنگی نداشتند همه چیز را از یاد ببرد.

فقط خودش باشد و دخترش.
پلك زد و دوباره به سقف نگاه کرد.
چهار انگشت دست راستش را با فشار، گوشه ی
پیشانی اش گذاشت و تا استخوان زیر چشمش امتداد
داد.

سوییچ ماشینش را داخل جیب کتش فرستاد و بی
حواس، ناگهانی و در يك تصميم آنی ایستاد.
باید می رفت.
نمیدانست کجا، حتی مطمئن نبود دلش بخواهد قدم
در آن خانه ی تاریك بگذارد اما باید می رفت.
تنها شدن حتی در مقصدی که نمیدانست کجاست
ترجیح اش در آن شب بود.
دستی روی صورتش کشید و آرام به طرفِ اتاقِ آنیل
قدم برداشت.
به چهارچوب در که رسید، قبل از اینکه نگاهی به
جست و جوی آنیل در بیاید با صدایی خسته، گرفته
و بم گفت:

من دارم میر...
آخرین واژه از آخرین کلمه ی جمله اش وسط
گلایش ماند و اخم کرد.
آنیل کاملاً برگشته بود به طرف او.

نگاهش از روی چشمانِ دخترِ ایستاده مقابلِ میز
آرایشِ اتاقِ عبور کرد و به شانه ای که نیمه عریان
در تیررسش بود خیره ماند.
آنیل بدون مانتو و با يك تاپ که بند آن تا روی
بازویش پایین آمده بود جلوی چشمانش قرار داشت.

۶۰

اقتباس
ص. مرادی

آنیل سریع بند تاپ را به سرشانه اش رساند و او
فاصله ها را از میان برداشت!
چشمانش روی آن صورتِ ظریف ثابت شده بود و
نزدیکش که ایستاد بدون حرف آنیل را برگرداند.
پشت سرش قرار گرفت و دستش را بالا آورد.
سرانگشتانش با شانه ی آنیل برخورد کردند و
با آرامش بند تاپ را پایین کشید.
آنیل بدون اینکه تغییری در حالتِ خنثی صورتش
ایجاد شده باشد در قابِ آینه به تصویری که مقابلِ
نگاهش به نمایش در آمده بود می نگریست.

انگشت اشاره ی خود را بر روی آن کبودی حرکت داد و زیر گوش آنیل نجوا کرد:

__ معذرت می خوام!

__ خوب میشه.

آنیل بلافاصله بعد از بر زبان آوردنِ آن دو کلمه چرخید.

رخ به رخ یکدیگر قرار گرفتند.

نگاه در نگاه هم، نفس در نفس هم، سینه به سینه ی هم ایستاده بودند.

__ نرو تو اون خونه.

جدی پاسخ داد:

__ خونه ام اونجاست!

آنیل دستانش را تا یقه ی او بالا آورد، بند تاپش تا آرنجش سُر خورد و مشغولِ مرتب کردنِ لباس او شد!

__ خونه ی آدم اونجاست که حالش خوب

باشه...اونجایی که آرامش داره.

گره ابروهایش تنگ تر شد.

__ جهنم برای آدم خونه نمیشه فراز...

حقیقتا خودش هم دلش نمی خواست قدم در آن خانه بگذارد!

آن خانه همان طور که آنیل تعبیرش کرده بود به نظر می آمد.

" جهنم "

_ میمونی؟

دلش ماندن کنار دخترش را می خواست.

_ فراز؟

ارتباط چشمی یشان لحظه ای مختل نمی شد.

آنیل دستانش را عقب کشید و تکرار کرد:

_ میمونی؟

سر تکان داد.

_ میمونم.

دستان آنیل دوباره بالا آمدند، پیچ و تاب خوردند به

دورِ کت او و حینِ در آوردنِ آن ،خیره در نگاهِ بی

حسش زمزمه کرد:

_ تا حالا لباس از تنِ هیچ مردی در نیاوردم.

واکنشی به آن حرف منظور دار نشان نداد و

روبرگرداند تا آنیل راحت تر کت او را بیرون

بیاورد.

دست آنیل که روی اسلحه اش نشست سریع مچش

را گرفت و بلافاصله برگشت.

_ با اسلحه می خوای بخوابی؟!

بدون اینکه دست دراز شده به طرفِ اسلحه اش را

رها کند با تحکم گفت:

_ شاید بتونی کت از تنم در بیاری اما اسلحه امو

نمیتونی...

آنیل اجازه ی پایان دادن به جمله ی او را نداد.
_ همه ی پلیس ها مثل تو هستن؟

حالا آنیل هم اخم کرده بود.
دستش را کنار بدنش رها کرد و چند قدم فاصله گرفت.

_ چطوری؟

_ توهم کشته شدن با اسلحه ی خودشون!
گوشه ی لبش را خاراند.

_ یعنی بهش فکر می کنی؟!
آنیل باهوش تر از آن بود که متوجه ی منظور او نشده باشد اما چهره در هم کشید و پرسید:

_ به چی؟

نیم نگاهی به کتش که در دستانِ آنیل مچاله می شد انداخت و صریح جواب داد:
_ کشتن من با اسلحه ام!

۶۱

اقتباس

ص.مرادی

آنیل خود را نباخت و بدون مکث پاسخ داد:
_ هیچ زنی به اولین مردی که نشون میده تمایل
داره لباس از تن اون در بیاره، شلیک نمی کنه جناب
سرگرد!

گوشه چشمانش جمع شد، چین افتاد.
دختر ایستاده در چند قدمی اش بیش از حد داشت بی
پروا می شد!

ترجیح داد به آن بحث ادامه ندهد و بدخلق گفت:
_ میتونم کنار دخترم بخوابم؟
آنیل لبخند زد، ابروهایش فاصله کم کردند و در
جواب او سر تکان داد:

_ البته...

_ تو کجا می خوابی؟

_ من عادت دارم به خوابیدن روی مبل.
داشت برای ماندن به تردید می افتاد که آنیل به
طرف در اتاق قدم برداشت.
مردمکهایش تحرك گرفتند.
کاش می رفت.

این ماندن غلط به نظر می رسید!
در اتاق که بسته شد دیگر آنیل در تیررس نگاهش
نبود.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و روی پاشنه پا
چرخید.

به تخت نزدیک شد و چند دکه ی ابتدایی پیراهنش را باز کرد.

قبل از نشستن کنار دخترش ، اسلحه اش را روی پاتختی گذاشت و کمر بند از دور شلوارش باز کرد. دراز کشید و دستش روی تشك پیش رفت، حلقه شد بالای سر حنا و حس کرد جان از کف پاهایش قرار است بیرون بدود!

خسته بود بیشتر از هر زمان! خود را اندکی جلو کشید و آرام موهای کم پشت دخترش را بوسید.

_ میدونم وقتی بزرگ شی باورم می کنی. صدای ضعیفی که از حنجره اش ساطع می شد را حتی خودش هم نمی شنید!

_ من نمی خواستم اینجوری بشه... نفهمیدم چی شد! فکش سخت شد و لبش را زیر دندان کشید. زندگی اش به هم ریخته بود، دیگر آن فرازی که می شناخت نبود!

دنیایش در هاله ای غلیظ از اندوه و غمی بی پایان فرو گشته بود.

آزاده با رفتنش همه چیز را آتش زده و خاکستر کرده بود!

میان شلوغی افکار و نگرانی هایش ، فرانك از همه پررنگ تر بود.

فکرِ جهنمی که خواهرش به میلِ خود وسط شعله
هایش مانده بود دیوانه اش می کرد.
باید کاری می کرد اما نمیدانست چگونه!
انگار برای اولین بار کاری از دستش بر نمی آمد!
انسانِ وسط آتش، خود باید دست دراز می کرد و
طالب کمک می شد.

چیزی که فرانک از آن امتناع می کرد!
دست آزادش چنگ شد درونِ موهایش، از آینده
واهمه داشت!

چهل و چند روز گذشته بود؟
ذهنش اعداد و ارقام را گم کرده بود!
دیگر امیدی به گذر زمان و درست شدنِ هیچ چیز
نداشت.

ده سال هم اگر می گذشت تغییری ایجاد نمی شد.
با دخترش چه می کرد؟
بدون خانواده و تنها چگونه باید حنا را بزرگ می
کرد؟

موهایش را محکم تر چنگ زد و چشم بست.
باید جلوی پیش روی افکارش را می گرفت.
باز هم قصد داشت از باورِ همه چیز فرار کند.

اقتباس ص. مرادی

با همان کابوس همیشه از خواب پرید!
نفس هایش به شماره افتاده بود، کف دستش با
فشار روی قلبش نشست. ضربانش بی امان بود.
عرق بر تیره کمرش لیز می خورد، زمان و مکان را
گم کرده بود.
با چشمانی گشاد شده به اطرافش نگاه کرد، در خانه
اش بود و با واژه ی امنیت بیگانه!
حس می کرد يك شی سنگین بر سرش کوبیده شده
است.
ذهنش در مرزی بین خواب و بیداری پرسه می زد.
پتو را روی زمین انداخت و بلند شد.
قفسه ی سینه اش تحرك زیادی داشت و هر لحظه
احتمال می داد قلبش از حرکت بایستد.
تلوتلو خوران وارد آشپزخانه شد، دستش می لرزید
وقتی لیوان از داخل کابینت بیرون آورد.
_ لعنتی...

صدای کم جان و گرفته ای تارهای صوتی اش را
لرزاند.

لیوان را به اهرم یخچال فشرد و بی حواس عقب
کشید.

دلش می خواست لیوان را میان دندان هایش خرد
کند.

آب سرد هم چیزی از التهاب وجودش کم نمی کرد!
پلک زد و تصویرِ عالم خواب مقابل چشمانش قد علم
کرد!

حضور شخصی را در جهت مخالف خود احساس
کرد!

به سرعت سر چرخاند و کسی را ندید!
لیوان نیمه خالی از آب را با خشونت توام به
حرص، همان سمت پرت کرد.
لعنت بهت.

فریاد کشیده و لیوان مقابل چشمانش هزار تکه شده
بود.

موهایش را به يك طرف کشید و تلوتلو خورد. به لبه
کانتِر چنگ زد و کمرش تا شد.

صدای گریه حنا را از داخل اتاق شنید و بی حواس
گردن کشید، به در بسته اتاق نیم نگاهی انداخت و
مانند شخصی که خوابگردی می کرد از آشپزخانه
بیرون رفت.

حنا خانه اش بود؟ در اتاقش؟ پس او روی مبل چه می کرد؟ چرا آن بچه را در اتاق تنها گذاشته بود! سوال ها مثل گلوله عمل می کردند و جانش را به یغما می کشاندند!

دستِ کرخت و بی حسش که روی دستگیره در اتاق نشست با فشاری که به انگشتانش وارد کرد، همزمان از آن سمت هم دستگیره پایین کشیده شد!

#۶۳

اقتباس
ص.مرادی

سینه به سینه شدن با فراز شوکه اش کرد، پلک زد شاید چون انتظار داشت تصویرِ مرد ایستاده مقابلش غیرواقعی باشد!

اما صدای بمی که در گوش هایش نبض زد به او فهماند کسی که در کمترین فاصله از او قرار دارد آن هم با پیراهنی که دکمه هایش تا نیمه باز بودند و کمر بند آویز شده به شلوارش، فراز است!

— چی شده؟!

دستی به گردن خود کشید و متوجه شد با همان تاپ
بی در و پیکر در تیررس نگاه جدی فراز ایستاده
است!

تن بی حالش را به دیوار نزدیک کرد و با فشردن
کف دستش روی آن، تکیه گاه محکمی برای خود
ساخت.

حنا همچنان گریه می کرد و تمرکز او را بر هم می
زد.

فراز داشت موشکافانه به صورتش می نگریست و
او این را نمی خواست، به تکاپو افتادنِ ذهن سرگرد
به ضررش بود.

باید چیزی می گفت ولی مغزش یاری نمی کرد!
اصلاً چه دلیلی می توانست برای رفتار خود بیاورد؟
چه توضیحی داشت برای آن فریاد و پرت کردن
لیوان به طرف دیوار آشپزخانه؟
— آنیل!

چه جذابیتی در صدای این مرد هنگام بر زبان
آوردنِ نام او نهفته بود که مستش می کرد؟
فراز با نزدیکتر آمدن باعث شد او حتی پلک هم نزند.
— خوبی؟

با این حجم از ملایمت و نرمش در لحنِ فراز بیگانه
بود.

سرش را بالاتر گرفت تا چشمانِ مرد نزدیک به خود
را واضح ببیند.

اگر يك قدم ديگر جلو می آمد قطعا در آغوش هم
قرار می گرفتند.

— خوبی آنیل؟! —

نه!

آن تحکم عیان در لحنش بیشتر از فراز، خودش را
متعجب کرد!

اگر در کنار کلمه "خوبی" با آن آهنگ خاص موقع
تلفظ حروف نامش نمی گفت "آنیل" بدون شك بی
پروا بد حالی اش را تایید نمی کرد.

— اتفاقی افتاده؟ —

تردید در صدا و لحنِ فراز جا خوش کرده بود.

بی ربط نالید:

— حنا داره گریه می کنه.

۶۴

اقتباس

ص. مرادی

به نظر می رسید فراز صدای گریه دخترش را نمی شنید!

چرا که به هشدار او اعتنا نکرد و دست راستش را بالا آورد، نزدیکترین فاصله به دست آنیل را برای لمس آن دیوار انتخاب کرد.

خیره به چشمانِ خمار از خستگی فراز ماند و قادر نبود به پلک زدن.

_ چی شده آنیل؟

گلویش خشک و زبانش معلق درونِ دهانش مانده بود!

کج شد، ترکیبِ ایستادنشان را بر هم زد، کمر به دیوار چسباند و زانو خم کرد!

زیر نگاهِ تیزبینِ مرد ایستاده کنار خود، یک سقوط آرام و کنترل شده را تجربه کرد.

نشستنش روی زمین همزمان شد با اوج گرفتنِ جیغ های آزاردهنده ی حنا.

فراز کلافه پنجه در موهایش فرو کرد و بیش از پیش، به هم خوردگی شان را دامن زد. همزمان با گرفتنِ نگاهش از روی فرو پاشیدگی او با گام های بلندی به اتاق خواب برگشت.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست.

تمرکز نداشت و ادارکش مختل شده بود!

هزاران فکر در سرش جولان میداد و توانِ اندیشیدن
نداشت!

نفهمید چقدر گذشت تا بالاخره حنا ساکت شد و
صدای بم فراز را در نزدیکترین فاصله به خود شنید!
_ چی عذابت میده؟

چشم باز کرد، همانطور که سر بر دیوار فشرده بود
به گردنش حرکت داد.

فراز کنارش نشسته بود، صورت هایشان در يك
مسیر قرار داشتند.

لب تر کرد و دلش خواست حرف بزند.

_ من و تو...

مکث کرد!

در چشمانِ فراز پلک زد و خوب میدانست اجزای
صورت خودش در بی حالت ترین رفلکس یخ زده
یشان هستند!

_ فراز من و تو خیلی شبیه هم هستیم!
نفس کشید، مانند شخصی که اکسیژن را گم کرده
باشد!

بوی تنِ مردی که داشت تحت تاثیر قرارش می داد
ریه هایش را اشباع کرد!

_ شبیه بودن من و تو با یه کلمه خلاصه میشه!
چشمانش هیچ گرمایی نداشتند!

مردمکهایش تبدیل به دو قطعه یخ شده بودند!

__ تنهایی!

هر دو تکیه بر دیوار زده بودند و سرشان متمایل به
طرف یکدیگر قرار داشت.

__ فقط یه زخمی معنی درد و میفهمه...

بی تفاوتی چهره ی فراز برایش تازگی نداشت و
ادامه داد:

__ فقط یه یتیم درد نداشتن پدر و میفهمه...

داشت خلاف آنچه که باید قدم بر می داشت!
دقیقا بر عکس مسیر موج در دلِ يك اقیانوس!

#۶۵

اقتباس

ص. مرادی

__ فقط یه تنها درد تنهایی رو میفهمه...

نیرنگ دیگر در کلماتش جایی نداشت!

این نقش زیادی داشت واقعی می شد!

__ فقط یه همدرد میتونه بفهمه درد تو رو.

خودش را به طرف فراز کشید و حس آدمی را داشت
که لبه پرتگاه قدم بر می دارد.

__ من به اندازه ی جفتمون عشق تو وجودم
دارم... نمیخوام عاشقم باشی، نمیخوام عشق و ازت
گدایی کنم... من هرز نیستم فراز، قصد تصاحب
زندگی دوستم و ندارم... عذاب وجدان دارم که هر
شب خواب آزاده رو میبینم... من حالم خوب
نیست... تا وقتی زنده بود مال اون بودی، چشمم
هرز نرفت، کلمات و غلاف کردم، عشق و وسط
جونم حبس کردم اما...

نفسش را رها کرد، داغی آن از شکافِ پر نشده ی
صورت هایشان گذشت و لب های فراز را سوزاند.
__ دیگه نمیتونم! قلب من نمیفهمه معنی ممنوعه
رو، قلب من نمیفهمه عذاب وجدان یعنی چی... قلب
من هیچی نمیفهمه جز یه کلمه!
خیره در صورتِ فراز که اخم فاصله ابروهایش را
کم کرده بود لب زد:

__ عشق!

لبخند زد و غم را مزه کرد.

__ تو معنای مرد بودن و به من یاد دادی! این همه
تنها بودیم، این همه بهت چراغ سبز نشون دادم اما
حریم سرت می شد... حتی همین الان با این سر و
وضع از علاقه ام بهت میگم ولی برای برداشتن

فاصله باقی مونده صورتمون هیچ واکنشی نشون
نمیدی!

با لحن خاصی ادامه داد:

— احم تو به من اجازه جسارت بیشتر نمیده! دلم می
خواد تو رو ببوسم و بگم دیگه تنها نیستی،
ببوسمت و بگم دیگه نمیخوام تنها باشم اما احم تو
اجازه نمیده.

دست به دیوار گرفت برای بلند شدن.

— من جای زخم و بldم، مداوا کردن و بldم، درد و
می شناسم... فقط کافیه یه شب بدون احم نگاهم کنی.
ایستاد و بی حال رو برگرداند، همان که باید را
داشت انجام می داد اما حسش...

واهمه داشت از حالی که برایش غریب بود، واهمه
داشت از تك تك آن کلمات.

" واهمه " توصیف تمام حالش بود.

قدم داخل اتاقش گذاشت و در را بست.

همانجا ماند و تکیه زده به در بسته حنا را تماشا
کرد.

معصومانه روی تخت به خواب رفته بود.

نگاهش بی هوا چرخید، اسلحه روی پاتختی در
تیررسش قرار گرفت و به همان نقطه خیره ماند.

اقتباس ص. مرادی

سست و بی حال قدم برداشت، لحظه ای بعد خم شده
بود و به محض کمر راست کردن اسلحه ی فراز
داخل دستش فشرده می شد.
پژواک صدایی آشنا در سرش نبضی لرزان را روی
شقیقه اش به جنبش انداخت.
" یعنی بهش فکر می کنی؟ "
زل زد به اسلحه و صدای خودش را شنید!
" به چی؟ "
این بار صدای فراز واضح تر در گوش هایش تکرار
شد.
" کشتن من با اسلحه ام "
تقه ای به در اتاق خورد و متعاقب آن باز شد!
شخص پشت در منتظر اجازه ی او برای وارد شدن
نمانده بود.
برگشت و با فراز چشم در چشم شدند.

دستش را بالا آورد و به طرف او که در چهارچوب ایستاده بود دراز کرد.

اینو میخوای؟

فراز از حالت سکون بیرون آمد و او بی اختیار گام هایی که نزدیک می شدند را شمرد.

دقیقا هفت قدم میان تن هایشان فاصله قرار داشت که فراز شش تای آن را جلو آمد.

اسلحه را بدون درنگ به دستی سپرد که به طرفش دراز شد.

فراز خیره در نگاه تهی گشته او اسلحه را جایی روی کمرش سفت کرد و بی توجه به بستن دکمه

های پیراهن یا کمربندش عقب گرد کرد.

لب هایش بی اراده وقتی فراز قصد خارج شدن از اتاق را داشت تکان خوردند!

فراز؟

مردی که انگار هیچ مکر زنانه و نرمی کلمه ای

انعطاف در او ایجاد نمی کرد آستانه در را برای

ایستادن و نچرخیدن انتخاب کرد.

بر سر جای خود ماند و نجواکنان گفت:

نذار شغلت بیشتر از این تو چشم بقیه سنگدل

نشونت بده! این جدیت و اخم و بی انعطافی برای

اتاق بازجویه، وقتی که یه قاتل جلوت نشسته نه

مناسب وقتی که یه زن از عشقش بهت میگه!

انتظار داشت فراز برگردد و بالاخره چیزی بگوید
اما مردی که او باید راه به حریمش پیدا می کرد
غیرقابل پیش بینی تر از آن بود که گمان می کرد و
همیشه می توانست غافلگیرش کند!

مثل همان شب که خاموش و بدون حتی نیم نگاهی
به عقب، اتاق را ترك کرد و رفت!

و او نیشخند زده بود، دلیل اصلی کج شدگی لب
هایش را نمی دانست اما لحظاتی طولانی در همان
حال ماند و جای خالی سرگرد فراز مهرجو را تماشا
کرد!

بالاخره می توانست او را تحت تاثیر قرار دهد، شك
نداشت.

هر مردی حتی بدون انعطاف ترینشان در آخر يك
روز رام همان زنی می شد که تمام انرژی اش
صرف به دست آوردن او گشته بود!
فقط مدت زمان این رام شدن بود که فرق داشت!

#۶۷

اقتباس
ص.مرادی

سرباز دروازه آگاهی را گشود و او با تك بوقی وارد محوطه شد.

ماشین را پارک کرد و قبل از پیاده شدن چند لحظه دست روی چشمانش فشرد.

بی خوابی های اخیر کلافگی و پریشانی را پر قدرت تر به جانش می انداخت.

قفل درهای ماشین را زد ، کیف دستی اش را جا به جا کرد و با گام هایی بلند به طرف ساختمان رفت.

بی توجه به همه کسانی که احترام نظامی می گذاشتند خود را به پشت در اتاقش رساند که سرباز ایستاده آنجا محکم پا زمین کوبید.

کلید در قفل چرخاند و مستقیم به سمت میزش رفت ، کیف دستی اش را گوشه میز گذاشت و نشستنش روی صندلی همزمان شد با تقه ای که به در اتاق خورد، نادری پرانرژی وارد شد و پا کوبید.

__ صبح بخیر.

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و نادری جلو آمد.

__ مشخصات صاحب میوه فروشی.

به برگه ای که روی میز قرار گرفت چشم دوخت.

__ همین الان به دستم رسید.

نیم نگاهی به عکس پرسنلی اسکن شده روی
مشخصات انداخت و با بی حوصلگی اطلاعات درج
شده روی برگه را از نظر گذراند.

فکر می کنم این پرونده خیلی پیچیده اس!
نگاهش دوباره به تصویر داخل برگه دوخته شد.
نادری عقب رفت و روی صندلی نشست.
ساده به نظر می رسه! اما ابهام و گره زیاد داره!
دستش آن برگه را عقب راند و پرونده ی "قتل
نعمت خادم" را جلو کشید.
بیا یه دور اطلاعات به دست اومده رو مرور
کنیم.

بالاخره به سکوت خود پایان داده بود اما نگاهش
خیال بالا آمدن نداشت!
ده و نیم شب...

نگاه چرخاند روی گزارش داخل پرونده و تاریخ
مندرج را در جمله اش جا داد.
با پلیس تماس گرفته شده و آدرس محل یه جسد
رو دادن... کسی که اطلاع داده مرد بوده و هیچ
مشخصاتی از اون وجود نداره!
سر بلند کرد، نگاهش را روی حالتِ موشکافانه
صورتِ نادری ثابت نگه داشت و کمر چسباند به
تکیه گاه صندلی اش.

__ پلیس وقتی میرسه دختر مقتول سر صحنه جرم
حضور داشته!

#۶۸

اقتباس
ص. مرادی

انگشتانش روی پرونده ی باز مانده ضرب گرفتند و
ادامه داد:

__ بازم یه مرد با منزل مقتول تماس گرفته و خبر
کشته شدن نعمت خادم رو داده!
شلوغی ذهنش و دردِ مهلك سرش ابروهایش را به
هم گره زد.

__ دختر مقتول گفت بعد از اون تلفن که مادرش ادعا
داره صدای صاحب میوه فروشی بوده خودش رو به
محل کار پدرش می رسونه... صاحب میوه فروشی
خودش رو بی خبر نشون نمیده! اون دختر رو
میرسونه سر صحنه جرم و تنهانش میذاره!
نادری بلافاصله خودش را جلو کشید.

__ قاتل صاحب میوه فروشی...__

کف دستش را بالا آورد و همکارش را ساکت کرد.

__ صبر کن.

نادری دوباره سر جایش لم داد و به لب های او خیره ماند.

دستش دوباره روی پرونده قرار گرفت و اطلاعات را درون ذهنش ورق زد.

__ پسر مقتول از یه زن میگه که پدرش رو تهدید می کرده! یه زن که به مقتول هشدار داده بالاخره یه روز اون و می کشه! ساعت وقوع قتل طبق گزارش پناهی، احتمالا دوازده ظهر فردای همون شبی بوده که مقتول از خونه بیرون می زنه...__

کمرش از صندلی فاصله گرفت و خم شد به طرف نادری که کنجاوی اخم را مهمان چهره ی او هم کرده بود.

__ پسر و دختر مقتول ادعا دارن پدرشون عادت نداشته شب خونه نباشه، اما مقتول تقریبا شانزده ساعت قبل از کشته شدن جایی بوده که ما نمیدونیم به میل خودش رفته یا به زور اون و بردن! نادری روی صندلی جا به جا شد و ته ریشش را لمس کرد.

__ قبلا یکبار خواستن به زور مقتول رو سوار یه ماشین کنن که با دخالت همسایه ها این اتفاق نیفته

و سوالی که پیش میاد اینه که چرا مقتول راضی به شکایت کردن نشده؟
عقب رفت و صاف نشست.

_ هم پزشك قانونی احتمال داده محل قتل جای دیگه بوده و هم دختر مقتول به این موضوع اشاره کرد... خادم عادت داشته این موقع از سال کلاه سر بذاره و تو صحنه جرم کلاهش نبود!
نادری سریع گفت:

_ می خوای بگی پای اون زن وسطه؟
دستی روی دهانش کشید و دوباره به پشتی صندلی تکیه داد.

_ مقتول قبل از بیرون رفتن از خونه چهارصد هزار تومان از پسرش خواسته که اون لحظه تو خونه موجود نداشتن.

انگشتانش را به پیشانی اش چسباند و به حالت دورانی حرکت داد، درد سرش داشت غیرقابل تحمل می شد.

_ مقتول یکسال تو میوه فروشی کار می کرده، قبل از اونم چند ماه تو یه میوه فروشی دیگه بوده! از هفت صبح می رفته تا هفت شب.

نادری بی ربط پرسید:
_ سرت درد می کنه؟

اعتنایی نکرد و از خیر ماساژ دادن پیشانی اش گذشت.

__ من فکر می کنم مقتول با خانواده اش مشکلاتی داشته... مثلاً به سری اختلافات خانوادگی که قرار نیست به پلیس گفته بشه... چون من نمیتونم باور کنم دلیل ها و بهانه های پسر و دختر مقتول رو مبنی بر اینکه پدرشون شب تا صبح خونه پیداش نشه و هیچکس اقدامی نکنه! اون هم پدری که ادعا دارن قبل از این، هیچ شبی رو بیرون از خونه صبح نکرده! حتی تا شب بعد و قبل از اون تماس با منزلشون هیچکس نخواد سراغی از نعمت خادم بگیره حتی زنش!

#۶۹

اقتباس

ص. مرادی

ابرو بالا انداخت:

__ یه چیزایی رو خانواده مقتول نمی خوان به ما
بگن! یه چیزایی با هم نمیخونه! کل این پرونده مبهم
و نامعلومه!

دستش را تا کنار صورتش بالا آورد و رو به چهره
ی مردد نادری اولین انگشتش را صاف نگه داشت.
__ يك، کی با منزل مقتول تماس گرفته و خبر کشته
شدن خادم رو داده!
انگشت دیگرش بالا آمد.

__ دو، صاحب میوه فروشی از کجا میدونسته خادم
به قتل رسیده و چطور خبر داشته جسد کجا افتاده؟
مکشش دوامش به اندازه ی بالا آوردن سومین
انگشت دستش بود.

__ سه، اون زن کیه؟ چرا قصد کشتن خادم رو
داشته؟

دستش را پایین انداخت و با تحکم مختص به خود
گفت:

__ بازم میتونم سوالات دیگه ذهنم رو بشمارم چون
این پرونده اساسش مجهول و نامشخصه اما اون
سه اصل کلیدی ترین نکات این پرونده اس.
تقه ای به در اتاق خورد و او خشك اجازه ورود داد.
سرباز داخل آمد و پا کوبید.

__ قربان، اکبر جمالی اومده می خواد شما رو ببینه،
میگه از آگاهی...

لحن محکمش سرباز را ساکت کرد:

__ بفرستش داخل.

__ بله قربان.

سرباز دوباره پا کوبید و عقب رفت، نگاهش را پایین آورد و میخ برگه مشخصات صاحب میوه فروشی کرد.

بالاخره آمده بود، خاموش ترین و کلیدی ترین نقطه ی پرونده متصل به همان مردی بود که پریشان حال وارد اتاقش شد.

__ سلام.

سر بلند کرد و بعد از نادری با جدیت به آن سلام مملو از تشویش جواب داد.

به یکی از صندلی ها اشاره کرد و کلمه "بشین" را دستوری بر زبان آورد.

مرد با آشفتگی آب دهانش را فرو خورد و بدون حرف اضافه تری به آن نشستن اجباری تن داد. نادری خاموش مانده بود و او برای شروع مکالمه تعلل نکرد.

__ دیر کردی برای اومدن آقای جمالی!

نگاهش تیز و هوشیار رفتارِ مرد را کنکاش می کرد. __ شرمنده، کار پیش اومد.

با همان صدای خشك و خسته ناشی از بی خوابی طولانی مدت گفت:

لا به لای این گرفتاری حتی وقت نداشتید یکبار
دیگه با منزل آقای خادم تماس بگیرید و اینبار به
جای خبر کشته شدن ایشان به خانواده اشون
تسلیت بگید؟

#کپی و ارسال و انتقال پارت ها خارج از ای
ن کانال شرعا و قانونا حرام و مشمول پیگرد
قضایی می باشد

#۷۰

اقتباس
ص.مرادی

مرد یکه خورده به جلز و ولز افتاد، درست مانند
کسی که بی هوا گرفتار شعله های آتش شده باشد.
من اصلا شماره ای از نعمت نداشتم! کی گفته من
خبر کشته شدن نعمت و به خانواده اش دادم؟!!

گوشه چشمانش چین افتاد، درد سرش داشت
غیرقابل تحمل می شد!
احساس می کرد با جسمی سخت و سنگین بر فرق
سرش می کوبند.
دستی به پیشانی اش کشید و به نظرش تب هم
داشت!

سعی کرد ذهن آشفته اش را انسجام دهد و باز هم
نسبت به آن سردرد بی اعتنا باشد.
_ مقتول و از کجا می شناختی؟ چطور با هم آشنا
شده بودید؟
دست هایش را روی پرونده ی باز مقابله قلاب کرد
و مسقیم به استرس مشهود در چشمان " اکبر
جمالی " نگریست.

_ شناختم ازش فقط به اندازه ی کسی بود که تو
مغازه ام کار می کرد، همین.
چیزی نگفت و بی خیال تمرکز بر روی رفتارِ مرد
کنار میزش نشد.

تمامی رفلکس هایش را زیر نظر گرفته بود، مثلاً
حالا دیگر می دانست پریشان حالی آن مرد باعث
شده تا در لحظه چندین بار پلک بزند، تند و پی در
پی!

نا آرام بودن و بی قراری مرد از نگاهش مخفی
نمانده بود.

__ نعمت صبح به صبح می اومد در میوه فروشی و
باز می کرد و گاهی اوقاتم تو خالی کردن باری که
از میدون می اومد بهمون کمک می کرد.
کلمات را با جدیت و تحکم همیشگی اش بر زبان
آورد:

__ چند وقت بود که تو مغازه شما کار می کرد؟
مرد بدون مکث و تعلل پاسخ داد:

__ هفت ماه... من هفت ماهه که می شناختمش.
ابروی چپش بالا پرید، نگاهی کوتاه میان او و
نادری رد و بدل شد.

__ ولی خانواده مقتول ادعا دارن که از کار کردن
آقای خادم تو مغازه شما یکسال می گذره!
مرد سریع به تکاپو افتاد.

__ ده نفر شاهد دارم جناب سرگرد که نعمت هفت
ماهه فقط یکساعت تو طول روز می اومد مغازه من
و دیگه ما خبری ازش نداشتیم.
ابروهایش تنگ تر به هم گره خوردند.

__ خادم تو مغازه چیکار می کرد؟
مرد عصبی به ریش خود دست کشید و چند بار روی
صندلی جا به جا شد.

__ صبح به صبح در و باز می کرد، سیب زمینی و
پیازها رو تمیز می کرد و گاهی هم جارو می زد.

اقتباس ص. مرادی

عقب رفت و کمر چسباند به پشتی صندلی اش، به
گردنش دست کشید و احساس کرد درد قصد ریشه
دواندن در سراسر بدنش را دارد!
_ یعنی می خوای بگی مقتول بیشترین وقتش رو
داخل مغازه شما نبوده؟
" اکبر جمالی " کلافه جواب داد:
_ نعمت فقط یکساعت می موند مغازه، دیگه تا فردا
صبح خبری از اون نداشتیم. من نمیدونم بعد از
مغازه کجا می رفت!
_ وقتی اونجا بود کسی سراغش نمی اومد؟
_ نمیدونم... خبر ندارم.
_ درباره ی زندگی خصوصی یا هر چیزی به جز
کار حرفی به شما نمی زد؟
_ هیچی! عادت نداشت با کسی ارتباط دوستانه
برقرار کنه.

بازدمش را به ضرب بیرون فرستاد، ذهنش درگیر شده بود و خیلی از مسائل با یکدیگر همخوانی نداشتند!

آخرین بار کی مقتول رو دیدید؟
" اکبر جمالی " بدون لحظه ای فکر و درنگ در پاسخ دادن به آن سوال دهان باز کرد:
_ شبی که فهمیدم کشته شده صبح مغازه نیومده بود و من روز قبلش اون و دیده بودم...مثل هر روز یکساعت موند و بعد رفت.

بالاخره اصلی ترین سوال را پرسید:
_ شما از کجا فهمیده بودید نعمت خادم رو کشتن؟
مرد اخم کرد و خود را روی صندلی جلو کشید.
_ یه نفر بهم زنگ زد و گفت فهمیدی نعمت و کشتن؟

ابروهایش از یکدیگر فاصله گرفتند و نتوانست به چهره نادری نگاه نکند.
همکارش پوفی کشید و شانه بالا انداخت.
دوباره به "اکبر جمالی" چشم دوخت و با بدخلقی گفت:

_ کی بود؟
_ نمیدونم! یه مرد بود، نمی شناختمش! اول خیلی شوکه شدم ولی بعد فکر کردم یه نفر خواسته سر به

سرم بذاره! اون موقع مغازه تقریبا شلوغ بود، منم
بی خیال اون تماس شدم و با مشتری سرگرم شدم.
با همان اخم و لحن محکم گفت:
_ شما هم تماس گرفتید و به خانواده خادم خبر
دادید که ایشون رو کشتن.
با دقت بیشتری به صورت برآشفته و حیران مرد
نگریست، آن لحظه فقط در انتظار يك خطا یا رفتار
اشتباه از " اکبر جمالی " بود.

#۷۲

اقتباس
ص.مرادی

_ نه من اصلا زنگ نزدم جناب سرگرد! نمیدونم کی
زنگ زده!
اخم روی پیشانی اش چین انداخت و تحکم لحنش ته
دل مرد را خالی کرد:
_ چرا وقتی دختر مقتول و رسوندید جایی کم تردد
همونجا تنه‌اش گذاشتید؟! حتی نخواستید بمونید تا
مطمئن بشید از وقوع قتل؟

مرد عصبی به موهایش دست کشید و نتوانست
جواب قانع کننده ای بدهد.

__ ترسیدم برام دردسر بشه... راستش کلا پشیمون
شدم همون موقع که دخترش اومد خودمو بی خبر
نشون ندادم... دارم می بینم دیگه! همین حالا هم
برام دردسر شده!

__ اون شخص ساعت چند با شما تماس گرفت و خبر
کشته شدن آقای خادم رو داد؟
"اکبر جمالی" لحظه ای مکث کرد و سپس جواب
داد:

__ نه و نیم شب فکر می کنم.
حس می کرد مانند همیشه تمرکز کافی ندارد!
ترجیح می داد خیلی چیزها را دوباره و دوباره
بررسی کند تا بتواند به نتیجه ی دلخواهش برسد.
نمی توانست دستور بازداشت آن مرد را با احتمالات
و دستی که خالی بود بدهد.

باید حساب شده عمل می کرد، مثل همیشه.
__ روی این کاغذ همه چیز رو بنویسید، امضا و اثر
انگشت هم بزنید بعد می تونید تشریف ببرید.
" اکبر جمالی " از آن دستور ناگهانی متعجب شد و
فکرش را هم نمی کرد که پلیس اینقدر آسان رضایت
به رفتنش بدهد!

مرد در سکوت به دستور او عمل کرد و اظهاراتش را تند تند روی آن برگه نوشت.

کار جمالی که تمام شد و کاغذ را محترمانه به طرفش گرفت زیر لب تشکر کرد، نیم نگاهی به نوشته ها انداخت و داخل پرونده جا داد.

خم شد و از داخل کشوی میزش بسته ی قرص را برداشت، صاف که نشست مرد هم عزم رفتن کرده بود.

__ فقط باید بدونید که فعلا اجازه ی خروج از تهران رو ندارید.

" اکبر جمالی " سر تکان داد و دماغ گفت:

__ چشم. با اجازه.

زیر لب کلمه " خدانگهدار " را زمزمه کرد و از روی صندلی اش برخاست.

به نادری نزدیک شد و دست دراز کرد به طرف میز قرار گرفته وسط ردیف صندلی ها، لیوانی آب برای خودش ریخت و وقتی داشت قرص را قورت می داد نادری که انگار در انتظار بیرون رفتن "اکبر جمالی" از اتاق بود تا او را به رگبار کلمات ببندد نیم خیز شد.

__ چرا گذاشتی بره؟!!

بی حوصله و با اخمی که از چهره اش حذف نمی شد لیوان را سر جایش برگرداند.

__ انتظار داشتی بدون ادله کافی بازداشتش کنم؟
سمت میزش برگشت و بسته ی قرص را روی آن
انداخت.

#۷۳

اقتباس
ص.مرادی

__ نگه داشتنش برای تکمیل تحقیقات ضروری بود.
روی صندلی نشست و حین بیرون کشیدن کاغذی از
زونکن با بدخلقی گفت:
__ بیشتر از بیست و چهار ساعت می شد نگه اش
داشت؟

__ تو حرفاش و باور کردی؟!
خودکار را میان انگشتانش فشرد و مشغول نوشتن
بر روی کاغذ شد.
__ فکر خوبیه! من الان تو گزارشات می نویسم ادله
کافی برای اثبات جرم وجود نداره اما مطمئنم اکبر
جمالی مجرمه و باید محاکمه بشه!

نادری از آن همه تلخی حل شده در صدای او رنجید،
کاملاً روی صندلی نشست و دلخور گفت:
_ فهمیدم.

در حالی که گزارشی از صحبت های صاحب میوه
فروشی آماده می کرد، بدونِ بالا آوردن سرش این
بار با ملایمت گفت:

_ یه استعلام از تماس های اخیر منزل مقتول بگیر
الخصوص اون شب و ساعتی که خبر کشته شدن
خادم رو دادن... از حساب ها و معاملات نقدی بانکی
نعمت خادم همینطور.

_ چشم.
خودکار را تند تر روی کاغذ زیر دستش حرکت داد
و احتیاج داشت برای التیام سرش حداقل چند دقیقه
چشمانش را ببندد.

_ باید بریم منزل مقتول.
گزارش آماده شده را داخل پرونده گذاشت و برای
بلند شدن از پشت میز کوچکترین مکثی نکرد.
_ باید میوه فروشی هم بریم.

تازه آن موقع بود که نگاه در صورت نادری دواند.
_ میوه فروشی چرا؟

انگشتانش فشاری به پیشانی اش وارد کردند و در
همان حال پاسخ داد:

_ میخوام با مغازه های اطراف هم حرف بزنم
همینطور شاگردی اگه جمالی تو اون مغازه داشته
باشه.

بی اختیار عقب عقب رفت و روی یکی از صندلی ها
نشست.

درد سرش عاصی اش کرده بود.

_ چرا از خود جمالی درباره اش نپرسیدی؟!
سوال های نادری کلافه اش می کرد، سرش را به
پشتی صندلی تکیه داد و پاهایش روی زمین کشیده
شدند.

چشم بست و شقیقه اش را فشرد.

_ نمی خواستم رو این موضوع حساسش کنم.
صدایش خستگی را فریاد می زد.

_ تو خوبی؟

در همان حالت ماند.

_ خوبم، فقط سرم درد میکنه، چند شبه درست
نخوابیدم.

_ خب برو خونه استراحت کن با این حال که...

چشم باز کرد و اجازه نداد نادری حرف خود را تمام
کند:

_ تحقیقات پرونده رو همیشه عقب انداخت.

همکارش چه می دانست از وضعیت زندگی او؟
می رفت در کدام خانه استراحت می کرد؟

نادری که نمی دانست او لحظه ای زیر آن سقف
آرامش ندارد!
عصبی بلند شد و با تحکم گفت:
_بریم.
و جلو تر از نادری اتاق را ترک کرد.

۷۴

اقتباس
ص.مرادی

_بله؟
کارتش را مقابل دوربین آیفون گرفت و کوتاه جواب
داد:
_از اداره آگاهی مزاحم شدم.
زن لحظه ای مکث کرد ، تردیدش عیان بود اما به
محض باز کردنِ در خانه لب زد:
_بفرمایید.

تشکر کرد و حینِ قرار دادنِ کارتَش در قسمتی
مخصوص از کیفِ پولش قدم داخل حیاط نسبتاً
کوچکِ منزل "نعمت خادم" گذاشت.
فضا بوی غم و ماتم می داد، بعد از مرگ آزاده دیدنِ
هر خانه ای که سر در آن با پارچه مشکی پوشانده
گشته بود و خواندنِ آگاهی ترحیم، حالش بد می شد!
_سلام.

نگاهش بالا آمد و به دخترِ رنگ پریده ای که به
سمتشان قدم بر می داشت خیره ماند.
همزمان با نادری جواب "سلام" لرزانی که از لب
های مینو خارج شده بود را داد.
_اتفاقی افتاده؟

مینو چند قدمی یشان ایستاد و او سعی کرد از
سختی کلامش کم کند.
_چند تا سوال دارم.
مینو رنگ به رخ نداشت، چشمان متورم و قرمزش
اوج وخامت حالش را نشان می داد.
_بفرمایید داخل.

تشکر کرد و پشت سر دختر راه افتادند، قبل از قدم
نهادن داخل سالن کفش هایشان را در آوردند و
لحظاتی بعد با تعارف مینو، با فاصله از نادری روی
مبل نشست.

نگاهش در سکوت تنِ نحیف دختر را تا ورود به
آشپزخانه دنبال کرد.

__ بنظرت زیاد خلوت نیست؟

از گوشه چشم به چهره متفکر نادری نگاه کرد.

__ حداقل چند نفر نباید اینجا باشن؟ چرا من صدای

گریه نمی شنوم؟ زود با مرگ اون بنده خدا کنار
نیومدن؟!

زنگ خوردن موبایلش اجازه نداد تا فرصت جواب

دادن به سوالات همکارش را پیدا کند.

از غیبت دختر مقتول استفاده کرد و سریع به تماس
آنیل پاسخ داد.

__ سلام.

صدایی پرناز و ظریف در گوشش جا گرفت.

__ سلام. خوبی؟

کنار شقیقه اش را ماساژ داد و بدون هیچ نرمشی
در کلامش گفت:

__ خوبم، زیاد وقت صحبت کردن ندارم.

آنیل از آن سوی خط به تکاپو افتاد:

__ باشه زود قطع می کنم، فقط خواستم ازت بخواهم
بیای خونه.

اقتباس
ص. مرادی

اخم کرد و دستش را کنار بدنش رها کرد.

الان؟! _

اگه میتونی آره.

نگران شد و شتاب زده پرسید:

چیزی شده؟! _

آنیل حالش را فهمید و سریع به حرف آمد:

نترس! همه چیز رو به راهه... کاری برام پیش

اومده میخوام بیای اینجا کنار حنا باشی.

بازدم عمیق اش را به ضرب بیرون فرستاد.

کار دارم! _

آنیل دلخور اعتراض کرد:

باید برم آتلیه! تو خودت رئیس خودتی ولی من

برای یکی دیگه کار می کنم... تو اگه الان بیای خونه

چیزی نمیشه، من اگه بعد از این همه وقت امروز

نرم، اخراج میشم!

حق می داد به او، کار و زندگی اش مختل شده بود.

گناه آن دختر چه بود که صبح تا شب باید از حنا
نگه داری می کرد!
خودش هم دیگر تحمل این شرایط را نداشت، باید
فکری می کرد.
آنیل که تا ابد نمی توانست از دختر او مراقبت کند!
_فراز؟!

نگاهش زوم دختر مقتول شد که با سینی چای از
آشپزخانه بیرون آمد و زیر لب نجوا کرد:
_میام.
همین!

حتی نگفت چقدر دیگر خانه است فقط همان يك کلمه
را با تحکم بر زبان آورد و با نزدیکتر آمدن مینو
،تماس را قطع کرد.
_بفرمایید.

خود را عقب کشید و تشکر کرد اما استکانی بر
نداشت.

مینو بی هیچ اصراری کمر راست کرد و به طرف
نادری چرخید.

_مادرتون خونه هستن؟

نادری تشکر کرد و یکی از استکان ها را برداشت.
مینو دوباره به طرف او برگشت و بی حوصله لب
هایش را تکان داد:
_خواب هستن.

سینی حاوی استکان چای سهم او را بر روی میز گذاشت و مبلِ دو نفره ای را برای نشستن انتخاب کرد.

__ می توئم وسایلِ پدرتون رو ببینم؟
مینو دستی به موهای بیرون ریخته از زیر شالش کشید و با فشارِ انگشتانش آن ها را بالا فرستاد.
__ بله ولی قبل از اون میشه بپرسم صاحب میوه فروشی که بابام اونجا کار می کرد رو دستگیر کردید یا نه؟
کاملاً به طرف دختر چرخید و با جدیت مختص به خود کلمات را در کنار هم چید.
__ مدرک کافی برای دستگیر کردن ایشون نداریم.
مینو عصبی شد، خودش را روی مبل جلو کشید و با لحن تندى گفت:

__ مدرک از این بیشتر که خودش به خونه ما زنگ زده و خبر کشته شدن بابام رو داده؟! مدرک بالاتر از این که خودش منو برد بالای سر جنازه بابام؟!

#۷۶

اقتباس
ص.مرادی

لحن تند و طلبکارانه ی دختر هیچ فاصله ای میانِ
ابروهایش باقی نگذاشت.
مراعات حالِ بدِ روحی مینو را نکرد و با تحکم جواب
داد:

__ مدرک اون چیزیه که ما تشخیص میدیم برای
اثبات یک جرم نه شما.
مینو به وضوح جا خورد، انتظار شنیدن آن کلمات
سفت و سخت را نداشت.
نادری فوراً مداخله کرد تا از سنگینی فضا بکاهد.
__ میتونیم اتاقِ پدرتون رو ببینیم؟
مینو آرام سر تکان داد و بدون تعلل ایستاد.
موبایلش را درون جیب کتش گذاشت و با اقتدار
همیشگی اش از روی مبل بلند شد.
__ میدونید ساعت چند به خونه اتون زنگ زدن و
خبر کشته شدن جناب خادم رو دادن؟
چهره ی مینو در هم جمع شد و قلبش از آن حقیقتِ
گزنده به درد آمد.
هنوز هم مرگ نا به هنگام پدر را باور نداشت.
__ اگه اشتباه نکنم ساعت نه شب مامانم بهم زنگ زد
و اون خبر و داد.

غلظت اخم، پیشانی اش را چین انداخت.
همه چیز در هاله ای از ابهام قرار داشت و ذهن
آشفته اش بدجور درگیر پرونده شده بود.

__ تو مسیر حرفی نزد؟
مینو عمیق نفس کشید و بغض سيبك گلویش را
لرزاند.

__ نه! من اون لحظه شوکه بودم، باور نمی کردم!
زبونم بند اومده بود... فقط می خواستم برسم و ببینم
همه چیز دروغه.
گوشه لبش را خاراند.

__ صحیح.
__ بفرمایید از این طرف.
بدون حرف دیگری پشت سر مینو قدم برداشتند و از
پیچ راهرو منتهی به سالن گذاشتند.
مینو در آخرین اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.
جلو رفت و با دیدن تشکی که کنار دیوار جمع شده
بود با شك وارد اتاق شد.

__ آقای خادم به تنهایی از این اتاق استفاده می
کردن؟
سوالش را به محترمانه ترین حالت ممکن و در عین
حال دلیل جدا بودنِ اتاق خادم و زنش را پرسیده
بود.

__ بیشتر اوقات اینجا بودن... تنها بودن رو دوست داشتن.

آن جوابِ سطحی و شك برانگیزِ راضی اش نکرد اما چیزی نگفت، با دقت زوایای اتاق را کاوید و به طرف میزی که سمت چپ او قرار داشت گام برداشت.

بدون شکستنِ سکوتش کتوهای را بررسی کرد و چیزی نیافت.

چرخید و بی توجه به نادری که با اجازه از مینو به کمد ها نگاه می انداخت تجسس خود را تا کتابخانه کوچک آنجا ادامه داد.

#۷۷

اقتباس

ص. مرادی

چند کتاب را عقب و جلو کرد، با خود اندیشید که مقتول در هر زمینه ای مطالعه داشته است.
__ سرگرد.

نگاهش از روی ردیف کتاب ها عبور کرد و به
چهره ی حیرت زده نادری دوخته شد.

__ ببین.

آهسته قدم برداشت و به همکارش نزدیک شد.
نادری به آینه قدی نصب شده روی در کمد که موقع
باز شدن نمایان می گشت اشاره کرد و او زیر لب
خواند:

__ تموم شد!

مینو با کنجکاوی جلو آمده بود و او بلافاصله
برگشت، به نیم رخ متعجب دختر چشم دوخت و
پرسید:

__ دست خط پدرتونه؟

مینو سرش را با بهت تکان داد.

__ آره... من چرا این و ندیده بودم!

دوباره خیره ماند به رد مائیک قرمز مانده بر سطح
آینه.

__ یعنی چی؟! این چیه آخه!

دختر برخلاف لحظه ای قبل که مبهوت به آن دو
کلمه می نگریست، عصبی نزدیکتر رفت و سر
انگشتانش را روی نوشته کشید.

باز هم کسی که به حرف آمد خود مینو بود.

__ چی تموم شده؟!!

حواسش به نوشته ای بود که انگار بر دل آینه حك
کرده بودند و با لمس انگشتان مینو حتی کمرنگ هم
نشد!

بی توجه به دختر مقتول و واگویه هایش، چرخ
دیگری داخل اتاق زد و یقین پیدا کرد تنها چیز به
درد بخور اما حیرت انگیز، همان دو کلمه نوشته
شده روی آینه کمد "نعمت خادم" است!
رو به نادری دستور داد:

__ بهتره بریم.

بازدمش را محکم رها کرد و مهلت جواب دادن به
همکارش نداد، با چند گام بلند از اتاق خارج شد و
طولی نکشید که نادری هم کنارش قرار گرفت.
وسط سالن ایستاده بودند و به دختر مقتول می
نگریستند که با چهره ای اخم آلود آمد و چند قدمی
یشان ایستاد.

__ باید با مادرتون صحبت کنم لطفا هر وقت حالشون
مساعد بود به من خبر بدید.

شماره تماس خود را به مینو داد و در جواب چشم
گفتنش لب زد:

__ اگه چیز دیگه ای یادتون اومد حتما به من اطلاع
بدید.

باز هم "چشم" شنید.

__ کدوم یکی از همسایه ها شاهد اون اتفاق بودن؟
به زور سوار ماشین کردن پدرتون منظورمه.
مینو مشخصات چند نفر را کنار هم ردیف کرد و او
آدرس خانه ها را پرسید.
باید همین حالا به سراغ آن چند نفر می رفت و
درباره چگونگی اتفاق رخ داده سوال می کرد.

#۷۸

اقتباس
ص.مرادی

سکوت ماشین دوام زیادی نداشت و نتوانست به
آرامش ذهنی که می خواست برسد.
__ نظر تو چیه؟
منظور نادری از پرسیدن آن سوال برایش واضح
بود و همانطور که دست به سینه روی صندلی
نشسته بود به حرف آمد:
__ هر چی میریم جلوتر مبهم تر میشه!

__ چرا باید مقتول و به زور سوار یه ماشین کنن؟
چرا بعد از اون اتفاق خادم نخواستنه شکایت کنه؟
نگاهی به عقربه های ساعت مچی اش انداخت و
گفت:

__ تندتر برو.

آنیل دیگه تماس نگرفته بود و او خوب میدانست
دیر کرده است.

__ می خوام بعد از اینکه تو رو رسوندم آگاهی خودم
برم میوه فروشی؟
نگاهش به خیابان بود و برای پاسخ دادن مکث
نکرد:

__ نه ،حتما باید خودم باشم.

نادری قصد ساکت ماندن نداشت و او سعی می کرد
عصبانی نشود از آن همه سوال!

__ هیچ کدوم از همسایه ها صورت اون دو تا مرد
رو ندیده بودن! حتی میگفتن ماشین پلاك هم
نداشته! نظر تو چیه؟

نفسش را فوت کرد و بر سر جای خود جا به جا
شد.

__ حتما مقتول اونا رو می شناخته که راضی نشده

شکایت کنه. چون با همسایه ها که صحبت کردیم
نظرشون این بود که خادم بعد از دخالت همسایه ها

و خلاصی از دست اون دو مرد خیلی عصبانی بوده!
وقتی نترسیده یعنی میدونسته کار کیه!
نادری به محض توقف پشت چراغ قرمز کاملاً به
طرف او برگشت.

_ چرا زنش با ما حرف نمی زنه؟ چرا اتاق مقتول
جدا بود؟ اون نوشته رو آینه چی بود؟
چرخید، در حالی که کلافه شده بود.

_ منم هیچی نمیدونم علی! منم مثل تو گیج شدم.
با سبز شدن چراغ راهنما نادری نگاه از چهره ی
بدون انعطاف او گرفت و ماشین را حرکت داد.

_ ولی یه چیز رو خوب میدونم.
نادری سریع واکنش نشان داد.

_ چی؟

نگاهش را باری دیگر معطوف خیابان کرد و با
تحکم لب زد:

_ ما باید همه چیز رو بفهمیم.

_ پرونده ی سختیه فراز!

_ کار ما همینه. به سرانجام رسوندن پرونده های
سخت.

نادری بالاخره سکوت کرد، هر دو نفرشان فکرشان
درگیر پرونده جدید شده بود با این تفاوت که او
دغدغه های ذهنی دیگری هم داشت.

اقتباس ص. مرادی

به محض رسیدن به اداره آگاهی از نادری
 خداحافظی کرد و سراغ ماشینش رفت، با سرعت
 بالایی تا خانه اش راند و انتظارش را نداشت که
 آنیل مجدد تماس بگیرد!
 ماشین را که داخل پارکینگ پارک کرد، مستقیم خود
 را به واحد آنیل رساند و زیاد منتظر باز شدن در
 نماند.
 با دقت به اجزای چهره ی دختر ایستاده مقابلش
 نگاه کرد و ردی از خشم ندید!
 _ خسته نباشی.
 _ معذرت می خوام، باید قبل از اومدن با چند نفر
 حرف می زدم.
 لحن جدی اش و کلماتی که هدفشان دلجویی بود با
 یکدیگر همخوانی نداشتند.
 آنیل خونسرد عقب تر ایستاد و گفت:

__ بیا داخل، غذا درست کردم.
نمی توانست منکر این موضوع بشود که از رفتار
آنیل تعجب نکرده است.

__ دیرت میشه!
تبسم محوی رو لب های آنیل نمایان شد و قبل از
اینکه کاملاً از سر راهش کنار برود او را گیج تر
کرد:

__ حاضرم، با آتلیه تماس گرفتم و توضیح دادم با
تاخیر میرسم، بعد از اینکه غذا خوردیم میرم.
قدم داخل خانه که گذاشت بی اختیار به یاد آزاده و
رفتارهایش در این مواقع افتاد.
در خانه را بست و خاموش گام برداشت.
زنش همیشه طلبکارانه و با عصبانیت برخورد کرده
بود و خستگی روزهایش را تشدید می کرد.
در چنین شرایط مشابه ای، بحث میانشان بیشتر
اوقات به مشاجره های طولانی و قهر کردن آزاده
ختم می شد اما امروز رفتاری از آنیل دیده بود
فراتر از تصوراتش!

آنیل به میزی که با سلیقه چیده بود اشاره کرد:
__ بشین غذا رو بیارم.

فقط توانست بگوید:

__ میرم دستام و بشورم.

جوابش شد لبخند آنیل و او با حال عجیبی که تنها
دلایلش تجربه رفتاری جدید از يك زن بود به طرف
سرویس بهداشتی راهش را کج کرد.
حتی به بد قولی کردن هم محکوم نشده بود!

#۸۰

اقتباس
ص. مرادی

بدون اینکه کنترل ذهنش را داشته باشد به آنیل فکر
می کرد!
نمیدانست دقیقا به چه فکر می کند اما آن اسم چهار
حرفی در سرش تکرار می شد و تکرار! بی وقفه و
دائم!
وقتی به سالن برگشت میز کامل شده بود و آنیل بی
حرکت روی صندلی اش قرار داشت.
آشفته گی ذهنش اجازه نمیداد گره ابروهایش باز
شود.
آرام جلو رفت و مقابل آنیل پشت میز نشست.

نگاهش روی اجزای بدون نقص چهره ی شخص آن
طرف میز چرخید و کوتاه پرسید:

__ حنا خوابیده؟

آنیل خم شد، بشقاب را از جلوی او برداشت و حین
کشیدن غذا برایش به لب های خوش فرمش حرکت
داد:

__ او هوم... کت و در نمیاری؟

__ راحتم.

__ احتمالاً کارم طول میکشه و تا برگردم دیر وقته،
حنا امشب پیش خودت بمونه.

بشقابش که به طرفش گرفته شد زل زد در چشمان
آنیل و دست دراز کرد.

__ باشه. تو به کارت برس، فکر ما نباش.

بشقاب را روی میز گذاشت و نجوای آنیل را واضح
شنید:

__ امکان نداره بتونم!

اعتنایی نکرد و ترجیح داد خود را مشغول خوردن
غذایش نشان بدهد.

سکوت به ناگاه برقرار شد و ادامه پیدا کرد تا لحظه
ای که او قاشق در بشقاب گذاشت، عقب رفت و
سرش بالا آمد.

__ ممنون.

آنیل به نگاهش لبخند زد و به تقلید از او عقب کشید.

__ نوش جان.

آرام و با مکت از روی صندلی برخاست.

__ حنا تو اتافته؟

آنیل بدون اینکه بایستد با تکان دادن سر تایید کرد.

__ می خوای بهت کمک کنم میز و جمع کنی؟

برق افتادن چشمان دختر مانند صاعقه ای ناگهانی با مردمکهایش برخورد کرد.

__ پیشنهاد خوبیه اگه ظرف ها رو هم میشوری.

انگشت شست و اشاره اش را اطراف لب هایش

گذاشت مبادا لبخندی ناخواسته بر صورتش نقش زند.

__ پس بمونن وقتی برگشتی میز و جمع کن.

آنیل خندید و بالاخره از جایش بلند شد.

__ اگه قبول می کردی دلم نمی اومد انجامش بدی.

از همان فاصله خیره ماند در چشمان آنیل و دستش را پایین انداخت.

__ عادت ندارم چیزی رو که خوشم نمیاد قبول کنم.

اقتباس ص. مرادی

آنیل اخم ساختگی کرد و انگشتانش را به لبه میز چسباند.

— همین رفتار را از تو یه مرد خاص ساخته.

با تفریح جواب داد:

— اگه ظرفا رو برات می شستم دیگه یه مرد خاص نبودم؟

آنیل دوباره به خنده افتاد.

— تو همه ی مدلات خاصه.

چیزی نگفت و آنیل ادامه داد:

— چه روزی هم انتخاب کردیم برای صحبت درباره

ی شخصیت خاص تو، حیف که دیرم میشه وگرنه

اصلا این بحث و از دست نمیدادم.

روبرگرداند و حین رفتن به طرف اتاق خواب، گوش

زد کرد:

— پس خداروشکر که داره دیرت میشه.

جوابش فقط اوج گرفتن صدای خنده ی زنانه ای بود

که در سراسر خانه پیچید.

به طرف تخت رفت، خم شد روی دخترش و قبل از
به آغوش گرفتنش، روی دستان کوچکش بوسه زد.
کمر که راست کرد حنا را با احتیاط به خود چسباند
و بوسه ی دوم را روی شقیقه اش بر جای گذاشت.
پیچ زد:

__ قربونت برم بابایی.

حنا در آغوشش تکان خورد و باعث شد او حلقه ی
دستانش را تنگ تر کند.

برگشت و آنیل را داخل چهارچوب در اتاق دید.

__ دخترا باباهاشون رو خیلی دوست دارن.

صدای آنیل موقع گفتن آن کلمات خفه و ضعیف بود.
چند قدم جلو رفت و مقابل یکدیگر با فاصله نسبتاً
کمی که قرار گرفتند، ایستاد.

__ چند سالت بود وقتی پدرت و از دست دادی؟

برای نخستین بار درباره ی گذشته ی دختر همسایه
کنجکاوی می کرد!

در کسری از ثانیه طوفان شد در چهره ی بی حالت
و چشمان بی حسِ همیشگیِ آنیل!

__ بچه بودم.

__ مادرت چی؟

خون با سرعت درون صورتِ آنیل دوید و محکم پلک
زد.

__ من تو بچگی هر دوی اون ها رو از دست دادم.

آنیل فوراً پشت کرد به او، سعی کرد لرزش دستانش را مهار کند و نفس عمیق بکشد.

حنا با بیدار شدن ناگهانی اش حواس او را از واکنش عجیب آنیل پرت کرد و به محض اینکه گریه دخترش بند آمد از اتاق بیرون رفت.
نگاه خود را در پی آنیل سراسر خانه چرخاند و او را نیافت!

به ورجه ورجه های حنا در آغوشش توجه ای نکرد و چند گام دیگر برداشت.
_ آنیل؟!

جوابی نشنید اما لحظه ای بعد آنیل از آشپزخانه بیرون آمد.

_ کجا رفتی تو؟

با دقت به صورتِ ملتهب آنیل نگاه کرد و لب زد:
_ خوبی؟

_ خوبم.

گفته بود خوبم اما صدایش می لرزید و مردمکهایش آرام و قرار نداشتند!

يك قدم نزديكتر رفت.

_ متاسفم. نمی خواستم ناراحت کنم.

آنیل بدون اینکه مستقیم به چشمانش بنگرد با صدای گرفته ای در جواب او گفت:

_ درباره اش حرف نزنیم.

سریع و مصمم فقط يك كلمه بر زبان آورد:
_ باشد.

_ آگه درباره حنا مشکلی پیش اومد یا سوالی داشتی
بهم زنگ بزن.
نگاه از پریشان حالی آنیل گرفت و باز هم تکرار
کرد:

_ باشد.
حنا را آهسته میان دستانش جا به جا کرد و به
طرف در خانه قدم برداشت.
آنیل بدون حرف آمد و در را گشود.
لحظات آخر هیچ حرف دیگری به جز کلمه ی "
خدا حافظ " میانشان رد و بدل نشد!

#۸۲

اقتباس
ص.مرادی

تمام مسیر را با افکارش جنگیده بود که چیزی به
خاطر نیاورد اما حافظه ی قوی اش اجازه نمیداد.

هر بار تند تند پلک زده بود تا تصاویرِ دردناکی که
قصد قد علم کردن مقابلِ چشمانش حتی در بیداری و
هوشیاری داشتند را عقب براند ولی چندان موفق
نبود.

دلش می خواست چنگ بیندازد به موهایش، از دو
طرف آنقدر بکشدشان تا زمانی که درد اجازه ی فکر
کردن هیچ چیز را به مغزش ندهد.
لعنتی کم جان و ضعیفی که از میان لب های منقبض
شده اش بیرون جهید از آن فراز بود.
فراز خاطراتِ ممنوعه را به یادش انداخته بود و او
ابدا نمی خواست به هیچ صحنه ای از گذشته
بیندیشد.

اگر کابوس هایش بر می گشتند و ادغام می شدند با
چهره ی خونین آزاده در خواب هایش قطعا باز هم
باید بستری اش می کردند.
توقف نا به هنگام ماشین حواس به یغما رفته اش
را جمع کرد.
_ بفرمایید.

بدون هیچ حرفی پیاده شد و خرسند از پرداخت
کرایه در همان لحظه ی نخستِ سوار شدنِ خود، قدم
برداشت.

به آن سکوت احتیاج داشت و امیدار بود بتواند به
افکارش نظم دهد.

صدای دور شدن ماشین را شنید و بعد از آن فقط
آواز خوانی گنجشك ها به گوشش می رسید.
مقابل عمارتِ باشکوهی که در تیررس نگاهش قرار
داشت ایستاد و حتی پلک نزد.

چندین بار ماشین عوض کرده، مسیر تغییر داده و
حتی دو ایستگاه را با مترو جا به جا شده بود ولی
خستگی ناشی از افکارِ دیوانه کننده اش بیشتر
بودند، خیلی بیشتر!

و این خستگی روحش را آزار می داد، حتی جسمش
را! اصلا تمام جانش را درگیر يك عذابِ نامتناهی
می کرد!

هر چند می دانست کسی دنبالش نیست، کسی
تعقیبش نمی کند و احتیاجی به آن همه محافظه
کاری نمی باشد اما این چنین تعلیم دیده بود، احتیاط
شرط اول آموزش هایش بود.

بی حوصله گام برداشت و زیر لنز دوربین های
مدار بسته بالای سرش دکمه آیفون را فشرد، یکبار و
کوتاه.

می دانست شخص نشسته پشت دوربین ها اشراف
کامل به چهره اش دارد و همانطور که یقین داشت
در آهنی بزرگ، بلافاصله به رویش باز شد.
کف دستش را روی بدنه در گذاشت و با هل دادنش
به عقب آن را تا نیمه گشود، وارد حیاتِ سرسبز

خانه شد، مردِ چهار شانه کت و شلوار پوشیده ای
چند قدم فاصله یشان را به سرعت پر کرد، در را
پشت سر او بست و با صدای رسایی گفت:
_ خوش اومدید خانم.
بدون اینکه نگاه از مقابل بگیرد به تکان دادنِ سرش
اکتفا کرد و شنید:
_ آقا منتظرتون هستن.

#۸۳

اقتباس
ص.مرادی

میل به سخن گفتن نداشت و با طمانینه بر روی
سنگ فرش زیر پایش قدم برداشت.
بی توجه به هر کس که از همان جایی که ایستاده
بود سلام می کرد خود را به در ورودی آن ساختمان
سنگی و مجلل رساند.
مرد کت و شلوار پوشیده دیگری به سرعت خوش
آمد گفت، در هدفون درونِ گوشش دستور داد:

_ خانم رو راهنمایی کنید.

و در را برای او باز کرد.

سرد و همچون يك مجسمه جلو رفت، مرد درشت اندام دیگری دوان دوان به طرفش آمد و تعظیم کرد:

_ سلام خانم، خوش اومدید. بفرمایید، آقا کنار استخر هستن.

باز هم سکوتی بدون جواب انتخابش بود.

مسیر را می دانست اما پشت سر آن مرد به سمت قسمت پشتی عمارت قدم برداشت.

با نزدیک شدنشان به شخص نشسته روی یکی از صندلی های سمت استخر باعث شد صفحه لب تاپ را خاموش کند و دستور بدهد کسی آن اطراف نایستد.

مرد با اقتدار و تحکم آشکار در کلام خود همه را مرخص کرد و به محض تنها شدن با او لبخند زد، از روی صندلی اش برخاست و بی هوا شروع به دست زدن کرد!

_ آفرین دخترم... تو فوق العاده ای.

کلافه نزدیکتر رفت و بالاخره میان لب هایش فاصله انداخت:

_ کی برگشتی ایران؟

با پرسیدن آن سوال بی ربط مرد آرام گرفت و حین نشستن روی صندلی اش پاسخ داد:

__دیروز.

منتظر اجازه برای نشستن خود نماند و مقابل
چشمان خندانِ مرد روی صندلی قرار گرفت.

__می خوام خبرهای خوب بشنوم آنیل.

مقابل یکدیگر قرار داشتند و به حرف که آمد اخم
ابروهایش را به هم گره زد.

__می خوام برگردم.

مرد نشسته رو به رویش در لحظه واکنش نشان
داد، لبخند از روی لب هایش پر کشید، عضلات
صورتش سفت و سخت شدند و با لحنِ تندی غرید:

__جا زدن رو بهت یاد ندادم. هیچ وقت!

کوتاه چشم بست و وقتی دوباره نگاه به چهره ی
عصبانی مرد انداخت مستاصل، درمانده و خسته تر
از هر زمان بود.

__همه چیز همون شد که خواستی، زندگیش نابود

شده، کم آورده! حالش خرابه...بذار من برگردم،

نمی تونم دیگه...تحمل موندن و ادامه دادن ندارم.

عصبانیت مرد بیشتر شد و سعی کرد فریاد نکشد.

__هنوز مونده تا من راضی بشم...هنوز مونده تا

اینجای من خنک بشه.

محکم روی قلبش کوبید و دیگر نتوانست بر سر او
فریاد نکشد.

__ اون تو رو یکبار دیگه بی مادر کرد، اون خانواده
ی ما رو فرستاد سینه قبرستون! اینا رو یادت رفته
که نشستی جلوی من و درست يك قدمی پیروزی
میگی خسته شدی؟ یادت رفته آنیل؟! گفتم می خوام
خبر خوب بشنوم، بعد از این همه وقت که دیدمت
اینه خبر خوبت؟!

۸۴

اقتباس
ص. مرادی

کف هر دوستش را محکم بر صورتِ خود کشید.
__ تا کجا باید جلو ببریم؟ همه چیزش رو از دست
داده!

مرد با خشمی که لحظه به لحظه کنترل رفتارش را
دست می گرفت، مشت گره خورده اش را روی میز
مقابلشان فرود آورد.
__ اون هنوز یه بچه داره... یه امید به زندگی.

تصویرِ چهره معصوم حنا مقابل چشمانش مجسم شد.

هیچ اختیاری بر خود نداشت وقتی مثل فنر از جا پرید.

حنا نه...اون بچه بی گناهه.

فریادِ مرد اراده اش را در هم شکست و می دانست که قدرت مخالفت با تصمیمات او را ندارد.
_ بشین.

بی میل اطاعت کرد!

مردمکهایش آرام و قرار نداشتند و خوب می دانست به هیچ وجه اجازه نمی دهد حنا قربانی کینه و انتقام آن ها شود.

_ زن من کجاست آنیل؟ آفاق من کجاست؟
جواب نداد و باعث شد شماتت گردد.

_ زن عموت کجاست دختر؟

لب گزید، در مخمصه قرار گرفته بود.

درست همان لحظه از آمدن خود، قدم نهادن در آن خانه پشیمان شد.

فریادی اندوهگین و پر درد فضای سرش را اشغال کرد:

_ مُرده!

لب هایش بی اختیار جُنبدند و ناخواسته زمزمه کرد:

__ آزاده هم...__

باز هم فریادِ عمویش بود که فضا و وجود او را
لرزاند.

__ ولی بچه اون هنوز زنده اس! اما پسر من کنار
زنم دفن شده!
ناچار ساکت شد.

حرف زدن بی فایده بود!
قبل از شروع این بحث باید می دانست نباید امیدوار
باشد به موافقت با اصرار او برای تمام شدنِ این
بازی.

__ بر می گردی به اون خونه آنیل...دیگه نمی خوام
چیزی بشنوم.

نمی خواست عمویش را بیشتر از آن عصبانی کند
ولی دیگر نمی توانست خوددار باشد.

دلش نمی خواست آرام گرفتنِ مرد مقابلش دوامی
لحظه ای و کوتاه داشته باشد و کلماتِ بالا آمده تا
گلایش مهار نمی شدند.

__ کنار خودم حسش می کنم، تو خونه ام! گوشه به
گوشه اون خونه کنار منه! از خواب هام بیرون
اومده و اونجاست! تو اون خونه. روحِ آزاده تو اون
خونه اس، کنار شوهر و بچه اش!
سرش به اسارتِ دستانش در آمد و ناله کرد:

__ دارم دیونه میشم عمو جان!

اقتباس ص. مرادی

_ می‌گم دکت‌رت چ‌ند تا از اون قرص‌ها رو...
سراسیمه سر بالا آورد و حتی تحملِ اتمام آن جمله
را نداشت.

_ من دیگه از اون قرص‌ها نمی‌خورم.
جوابش لحنی سخت شده و محکم بود!

_ پس خودت رو جمع کن... به خودت بیا، اون
توهمات رو بریز دور و اجازه نده ارواح خیالیت
دوباره تسخیرت کنن.

کلماتش مزه درماندگی و گسی داشتند:

_ اون مرد باهوشه... این روزها بیشتر از قبل با من
در ارتباطه اگه بخواد منو بیشتر بشناسه؟

نیش‌خند عمویش و جمله اش حرص را همچون يك
بیماری مسری به جانش انداخت.

__ این همون چیزیه که از اول می خواستم... الان
بهترین موقع اس که عاشقت بشه، اعتمادش رو
بدست بیار.

شقیقه اش را ماساژ داد و تلاش کرد تَن صدایش
بالا تر از حد معمول نرود.

__ هویت من واقعی نیست! بیشتر از این ادامه دادن
خطرناکه... اون یه پلیس!

جوابی که گرفت صبر و تحملش را مثل حباب
ترکاند.

__ عادت ندارم هیچ کاری رو نصفه رها کنم، تو این
و نمیدونی؟

خود را جلوتر کشید و دندان بر هم سایید.

__ اگه دستم براش رو بشه؟

مرد هم به تبعیت از او جلو آمد و در حالتی نزدیک با
یکدیگر قرار گرفتند.

__ چرا تو رو فرستادم؟

در انتظار شنیدن ،تنها پلک زد.

__ فکر می کنی خوشم میاد تو رو بفرستم وسط

آتیش؟ همیشه دور از آتیش نگه ات داشتم اما بفهم
که اینبار فرق داشت.

صورتش ناگهانی به نوازش دستانِ مردانه ای که
اطرافِ آن حصار ساخت در آمد.

__ بین تمام آدم های اطرافم از تو قابل اعتمادتر
برای من وجود نداره.
سال ها بود که در بندِ عواطف و احساسات نبود.
مانند آن لحظه که قلبی نداشت برای تحتِ تاثیر قرار
گرفتن!

__ من و تو دیگه هیچ کس و نداریم آنیل! تنها
خانواده ی من تویی، تنها خانواده تو هم منم.
پلک زد و صدای جیغ هایی آشنا از دل گذشته به
لحظه های پر از تشویشش رسیدند، گوش هایش
داغ شدند، سوختند اما گر نشدند!
__ کمک کن انتقاممون رو بگیریم.
صورتش را عقب کشید و سر تکان داد، فقط برای
بیرون ریختنِ آن جیغ ها از داخل سرش.
چند بار عمیق نفس کشید تا از شر جیغ ها خلاصی
یابد، تا هیچ تصویری در ذهنش قد علم نکند و سعی
کرد آرامش را به وجود خود برگرداند.
و عمویش به اشتباه عکس العمل او را رضایت با
خواسته های خود تعبیر کرده بود!
__ آفرین دخترم.

اقتباس ص. مرادی

بی حواس از روی صندلی اش برخاست.
فقط می دانست که بهتر است برود.
_ چرا بلند شدی؟!
کوتاه جواب داد:
_ میخوام برم.
مرد به صندلی اش تکیه زد و پا روی پا انداخت.
_ فکر کردم این همه اصرار به دیدنم داری بیشتر
بمونی!
زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید، قصد
نداشت ابدا از هیاهو و برآشفته گی حل شده در جانش
چیزی روی چهره اش پدیدار گردد.
_ فقط می خواستم حرف بزنیم.
مرد لبخند زد، از همان هایی که فقط سهم برادر
زاده اش بودند.
_ نمی خوامی شام و کنار عمو جانت باشی؟
مستاصل دست گذاشت بر فلز صندلی که لحظاتی
پیش روی آن نشسته بود و لب زد:

__ دیر میشه.

بلند شدنِ مرد همزمان شد با تکان خوردنِ لب
هایش:

__ شیخ داره میاد ایران... می خواد تو رو ببینه.
فاصله ابروهایش کم تر شد.

__ فرداشب مهمونیه، با هم میریم.
عصبی شد، حوصله نداشت در این شرایطِ بد روحی
اش به مهمانی برود.

متنفر بود از آن دسته شلوغی ها.

__ من نمیتونم پیام عمو جان.

مرد، مقابلش و يك قدمی اش ایستاد.

__ نمیشه! وقتی شیخ خواسته تو هم باشی باید حتما
همراهم بیای.

ذهنش به تکاپو افتاد برای پیدا کردنِ يك بهانه
منطقی تا بتواند از رفتن به آن مهمانی سر باز بزند.

__ فراز رو چیکار کنم؟ بگم کجا دارم میرم!

مرد دست فرو کرد درونِ حیب شلوارش و خونسرد
جواب داد:

__ تو راهش رو پیدا می کنی.

بحث کردن بی فایده بود!

پس کلافه رو برگرداند و زیر لب خداحافظی کرد.

عمویش خوب بلد بود آچمز کند او را.

قدم دوم را برنداشته بود که اسم خود را پرتحکم از پشت سر شنید:

__آنیل؟

ایستاد و برای چرخیدن مکث کرد.

__دفعه دیگه که زنگ زدم و از هوای زندگی اون عوضی پرسیدم دلم می خواد رعد و برق آتیش به پا کرده باشه، بارون سیل راه انداخته باشه.

#۸۷

اقتباس

ص.مرادی

در همان حالتی که ایستاده بود چشم بست و دلش می خواست همه چیز با یکبار پلک زدن و دوباره چشم باز کردن سامان پیدا کند.

مستاصل تر بود از هر زمان!

__برو دختر ولی فرداشب اینجا باش.

برنگشت و مردمکهایش ثابت ماندند ولی کوتاه گفت:

__میام.

چاره ای نداشت و می دانست که با مخالفت کردن
راه به هیچ جا نمی برد!

محکم قدم برداشت برای بیرون رفتن از آن عمارت
اما وجودش لحظه به لحظه تا مبدل شدن به يك
مخروبه فاصله ای نداشت!

بی توجه به افرادی که با دیدنش تعظیم می کردند،
جمله ای می گفتند و چند قدمی همراه اش می شدند،
پشت کرد به خانه اش، جایی که مدت طولانی از آن
دور مانده بود و آواره، بی هدف و بی حواس شروع
کرد به پیاده روی ناخواسته ای که تحمیل کرده بود
بر پاهایش!

از بازی که شروع شده بود، از پایان قصه، از
نزدیک فراز ماندن واهمه داشت و این حس رهایش
نمی کرد!

نمی توانست به يك پایان خوش امید داشته باشد.
نمی توانست خوش بین باشد به اتفاق افتادن همه
چیز به میل و رضایت عمویش.
به عقیده او تا همین نقطه ام فقط و فقط شانس یاری
شان کرده بود.

در حاشیه خیابان قدم بر می داشت و گمان می کرد
شانه هایش از همیشه سنگین تر هستند!
کاش يك نفر پیدا می شد که تمام آن سنگینی را از
شانه هایش بر می داشت.

در اولین ایستگاه اتوبوس هایی که در سطح شهر تردد می کردند نشست و زل زد به حرکت ماشین ها. آنقدر به همه چیز و هیچ چیز فکر کرد، آنقدر خیره به گذر ماشین ها ماند که شهر غرق در تاریکی شد. روشنایی به گمانش ناگهانی از آسمان گریخته بود درست مانند زندگی اش!

اتوبوس جدیدی در ایستگاه توقف کرد و او بی اهمیت از جایش برخاست، چند قدم در حاشیه خیابان جلو رفت و بالاخره رضایت به بازگشت داد. ایستاد و همان لحظه تاکسی مقابلش توقف کرد. باید برمی گشت و تا پایان این بازی صبور می ماند. انتخاب دیگری نداشت.

نشست روی صندلی ماشین و قبل از اینکه آدرس را به راننده بدهد میان لب هایش فاصله انداخت، با صدای خش افتاده ای گفت:

__ مسافر دیگه ای سوار نکنید لطفا.

__ چشم. کجا تشریف می برید؟

نیمی از صورتش مماس شیشه ماشین شد و پلک زد. کجا می خواست برود؟

مقصد جایی بود که بد حالی اش را تشدید می کرد! __ خانم؟

عمیق نفس کشید و آدرس را لب زد، مقصد او فقط به يك واهمه ممتد ختم می شد.

اقتباس ص. مرادی

تمام مسیر را نیز غرقِ افکارِ خود بود، بارها نقشه کشیده بود، صحنه های زیادی را تصور کرده بود ولی نمی توانست آرام گیرد!

حسی موموز در وجودش طغیان می کرد و وا همه را به جانش نیش می زد.

وارد مجتمع که شد تا وقتی به پشت در آن خانه رسید هزاران بار با خود تمرین کرد خونسردی را نقش بازی کند اما بی فایده بود! آرام نمی گرفت!

در آخر تصمیم گرفت قید به سراغ فراز رفتن را بزند و کلید در قفل خانه اش چرخاند.

به نظر می رسید هنوز هم به تنهایی احتیاج دارد و شاید دوش گرفتن حالش را بهتر می کرد.

در را به عقب هل داد و اولین قدمی که برداشت همزمان شد با صدای بازدارنده فراز!

__ اومدی؟

قبل از اینکه برگردد لحظه ای کوتاه چشم بست و دم سنگین مانده بر سینه اش را آهسته بیرون فرستاد. چرخاندن سرش همراه با لبخندِ تصنعی حَك شده بر لبانش بود.

فراز چند قدم آن طرف تر داخل چهارچوب در خانه خودش ایستاده بود و مستقیم به چشمان او می نگریست.

__ منتظرم بودی؟

فراز تکیه اش را به چهارحوب در داد و بدون اینکه مکث کند با صراحت گفت:

__ خیلی دیر کردی!

از همان فاصله چشم در چشم مردی که یقین داشت بیش از حد نفوذناپذیر است لب زد:

__ کارم طول کشید.

__ گوشیت خاموش بود!

غیرارادی اخم کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید شتاب زده درون کیفش دست چرخاند، صفحه موبایلش را لمس کرد و وقتی روشن نشد دوباره آن را داخل کیف انداخت.

__ نگاهش به چشمان فراز برگشت و توضیح داد:

__ شارژ تموم کرده! متوجه نشدم.

__ چند بار اومدم جلوی در خونه ات.

تبسم محو روی لب هایش بی اختیار بود.
_ نگرانم شدی؟
فراز صاف ایستاد و در همان حالت خونسرد گفت:
_ نگران شدم.
لب هایش به دو طرف کش آمدند و ردیف دندان
هایش نمایان شد.
_ ساعت چنده مگه.
منتظر جواب فراز نماند و نگاه دواند روی ساعت
اطرافِ مچ خود.
چشمانش درشت تر از حد معمول شدند، باور نمی
کرد زمان زیادی از ملاقات با عمویش گذشته باشد!
حواسش را معطوف نگاهِ منتظر فراز کرد و تصمیم
گرفت بحث را به سمت و سوی دیگری بکشاند.
_ اگه میدونستم نگرانم میشی یکساعت دیگه دیرتر
برمی گشتم.

۸۹

اقتباس
ص. مرادی

برخلاف انتظارش لبخندِ کم رنگی بر چهره فراز
نمایان شد و کلمه "دیوانه" را ناواضح از میان لبانِ
آن مردِ سفت و سخت شنید.

دو قدم جلو رفت و خندان پرسید:
_ دلتم تنگ شده بود؟

فراز دستی به لب های خود کشید و حین فروخوردنِ
لبخندش گفت:

_ خب انگار همه چیز مرتبه... شب بخیر.

فراز رو برگرداند تا وارد خانه اش گردد که سریع
فاصله میانشان را پر کرد و بازویش را گرفت.

_ شام خوردی؟

با سر چرخاندنِ فراز صورت هایشان نزدیک به
یکدیگر قرار گرفت.

برایش عجیب بود که این مرد می توانست ترس
باشد و آرامش! واهمه باشد و آرامش! حیرانی به
جانش بیندازد و در کنار تمام حس های دیگر،
آرامش را نیز در رگهایش به جریان در آورد!
فراز با ملایمت بازویش را عقب کشید اما بر سر
جای خود ایستاد.

_ شام نمی خورم.

با بی پروایی به هیکل مردانه مقابل خود اشاره کرد
و با خبثت گفت:

_ برای اینه که اینقدر خوب موندی دیگه.

فراز اینبار نتوانست لبخندش را مهار کند.
_ برو آنیل... اینقدر اذیت نکن.
خندید و حال بد را فراموش کرد حتی اصلِ آن بازی
را!

_ تا کی می خوای از من فرار کنی؟!
_ فرار نمی کنم!
_ دروغگوی خوبی نیستی سرگرد!
_ تو دنبال چی هستی آنیل?
_ من تو رو می خوام... قلبت رو.
سکوت نا به هنگام برقرار شد و هر دو خیره یکدیگر
ماندند.

جمله جسورانه اش فراز را مستاصل کرده بود تا
آنجا که برای نخستین بار نداند باید چه بگوید.
جلوتر نرفت اما دست دراز کرد و انگشتانش روی
نبضِ منظمِ قلبِ فراز لغزیدند.
_ ما با هم کامل میشیم.
_ همیشه آنیل!

_ چرا؟!
فراز کلافه و حیران پاسخ داد:
_ تو منو غافلگیر کردی!
لبخند غمگینی زد:
_ انتظار نداشتی عاشقت بشم?
بدون مکث ادامه داد:

__ منم انتظار نداشتم عاشقت بشم!
فراز فاصله گرفت و دست او معلق بر هوا ماند.
انگشتانش هنوز هم می توانستند آن نبض را حس
کنند! انگار که با آن لمس ناگهانی، ردِ قلب فراز تا
ابد روی بند به بندشان حَك شد!

__ وقتِ خوبی رو انتخاب نکردی!
جلو نرفت و اجازه داد آن چند قدم فاصله میانشان
حفظ شود.

__ عشق این حرف ها حالیش همیشه سرگرد!
فراز به موهایش دست کشید و کلافگی اش بیشتر
شده بود.

__ من تو موقعیت خوبی نیستم آنیل! گیجم! هنوزم
نمیدونم چی شده... خواهش می کنم این حال و بدتر
نکن... منو معذب نکن، فقط تو موندی، منو دخترم
این روزها فقط تو رو داریم، خواهش می کنم
خرابش نکن.

گره خوردگی ابروهایش غیرارادی بود و دهان باز
کرد چیزی بگوید که فراز اجازه نداد!
__ برای من دوستِ آزاده باقی بمون... خواهش می
کنم.

اقتباس ص. مرادی

انتظار شنیدن آن کلمات را نداشت و فراز که رو برگرداند ترجیح داد ساکت بماند، حتی عقب برود تا در مسیر بسته شدن در خانه نباشد. فراز قبل از تنها گذاشتن او در آن نقطه، لحظه ای کوتاه نگاهی را تا روی چشمان خوش حالتی که خیر اش بود چرخاند و میان لب هایش فاصله افتاد اما دوباره روی هم قرار گرفتند. قصد داشت چیزی بگوید و مشخص بود در آخرین لحظه پشیمان شده است! هیچ کلمه ی دیگری میانشان رد و بدل نشد حتی به اندازه يك "خدا حافظ" یا "شب بخیر" ! فراز در خانه اش را که به روی او بست حس کرد برای اولین بار از جانب يك مرد به بدترین نحو رانده شده است! نمی توانست با آمیزه ای از حس های مختلف که جاننش را هدف گرفته بودند بجنگد و ناچار به سکوت خانه اش پناه برد.

میل عجیبی به نابود کردن وسایل آن خانه داشت.
وسط سالن ایستاد و با خشمی فرو خورده شال را از
روی موهایش کشید، بر زمین انداخت و لگد کرد.
_ یبوست!

صدایش خصمانه بود و مملو از حرص.
_ آخه مردم اینقدر یبس! آخه مردك تو هیچ
هورمونی داخل بدنت پیدا نمیشه که از یبوستت کم
کنه؟ این همه دارم بهت ابراز علاقه می کنم که
آخرش بگی دوست زنت باقی بمونم؟!
با همان حالتِ آشفته ای که حاصلِ رفتار فراز بود به
طرف آشپزخانه گام برداشت و نمی توانست آرام
بگیرد!

_ تو زندگیم اینجور خودمو نچسبونده بودم به
مردی که حتی در جواب چراغ سبز نشون دادن های
من یه لبخند بهم نزنه! دلم می خواد گردنت رو
بشکنم سرگرد.

بی هدف به دور خود چرخید و در آخر، وسط غر
زدن های پر از حرصی که انگار تمامی نداشتند
تصمیم گرفت بی خوابی را به جان بخرد اما برای
خودش قهوه آماده کند.

_ آنیل نیستم اگه از پس تو بر نیام سرگرد! جوری
عاشقم بشی، جوری دلت برام سُریده بشه که هیچ
وقت نتونی منو فراموش کنی.

در انتظار آماده شدن قهوه اش به شعله روشن اجاق
گاز چشم دوخته بود و با خود حرف می زد که حس
کرد صدای قدم های يك نفر در گوش هایش تاب
خورد.

دهانش باز ماند و در کسری از ثانیه قدرت تکلم خود
را از دست داد.

سر چرخاند و ضربان قلبش اوج گرفت.
چند قدم جلو رفت و از روی کانتور، گردن کشید.
خانه نیمه تاریک و مسکوت بود!

هیچکس نبود و احتمالاً توهم زده بود!
بازدمش را نصفه و نیمه بیرون فرستاد، به عقب
برگشت و در همان لحظه، حضور شخصی را نزدیک
به خود احساس کرد، درست پشت سرش!

۹۱

اقتباس
ص. مرادی

نفس روی سینه اش سنگین ماند و تمام آموزش
های دفاعی را فراموش کرد، فلج شد به ناگاه و
نتوانست هیچ گاردی بگیرد.

شهامت سر چرخاندن نداشت اما به هر جان کدنی
که بود بدن خود را تکان داد، عرق سردی بر تیره
کمرش راه گرفت و باز هم هیچکس آنجا نبود!
لبه کانترا را چنگ زد و نالید:

__ آزاده...

به خود لرزید و زانوانش خم شدند اما استقامت کرد
تا سقوط نکند.

__ اینجا نمون... اینجا نباش...

مردمکهای گشاد شده اش را از همان فاصله در
سالن نیمه تاریک خانه اش چرخاند و صدایش لرز
کرد:

__ میدونم اینجایی... میدونم میشنوی

حرفامو... میدونم آزاده!

قهوه اش جوشید و روی شعله ریخت، از آن صدا
تکان سختی خورد و پهلویش به لبه کانترا برخورد
کرد.

نفسش بند آمد و درد پر قدرت درون سلول هایش
منتشر شد.

__ آخ!

دستش نشست روی پهلویش و کمر خم کرد.

در همان حالت قدم برداشت و به محض بستن شیر
گاز، برای رساندن خود به اتاقش درنگ نکرد!
نفس نفس زنان و با پهلویی که از شدت درد تیر می
کشید کلید در قفل چرخاند و بدون روشن کردن
چراغ خزید زیر پتو.

حتی نخواست لباس هایش را بیرون آورد و بر سر
جایش بی حرکت ماند.

خوب می دانست تا موقع روشن شدن هوا توان
خوابیدن ندارد و حتی ممکن است روح سرگردان
آزاده از سطح در اتاقش عبور کند، به سراغش بیاید
و او را به حال خود رها نکند!

ولی با این وجود تلاش کرد ذهن خود را به چالش
بکشد آنقدر که به چیز دیگری نیندیشد.

خود را با پیدا کردن بهانه ای برای فراز و غیبت
فرداشب، سرگرم کرد و به نفسی که زیر پتو داشت
به شماره می افتاد توجه ای نشان نداد.

آن پتو از نظر او قدرت عجیبِ محافظت کننده ای در
برابر روح سرگردان و انتقام جو آزاده داشت!

تنها بود و کسی را نداشت تا فارغ از ترس هایش به
او پناه ببرد، پس در آن لحظات عذاب آور، فقط می
توانست زیر آن پتو در امان باشد و سعی کند ذهنش
را از ترس هایش خالی گرداند!

اقتباس ص. مرادی

دختری که در خانه را به رویش گشود تفاوت قابل توجه ای با کسی داشت که شب گذشته با هیجان، با لبی خندان و جسورانه از علاقه اش سخن گفته بود! انگار يك نفر خنده را بر صورت آن دختر دار زده و گرد غم بر چشمانش پاشیده بود تا سرخی عجیبی مردمکهایش را غرق در خود کند! حنا را محکم تر میان دستانش نگه داشت و موشکافانه به لباس هایی که از شب قبل همچنان بر تن آنیل مانده بودند نگریست. ناخواسته پرسید:
_ خوبی؟!

آنیل دستی به موهای به هم ریخته اش که اطراف صورتش معلق مانده بودند کشید و بدون حرف دست دراز کرد برای گرفتن حنا! دلیل این حال، برخورد دیشب او بود؟

این بی اعتنایی، بی حوصلگی و خاموشی دلش نه گفتن به آن علاقه بود؟

ذهن درگیرش سختی چهره اش را شدت بخشید و قبل از سپردن حنا به دستان آنیل، برای نخستین بار معذب شد وقتی کلمات را بر زبان آورد!

__ خرابکاری کرده... زحمتش رو می کشی؟

آنیل ابرو در هم کشید و حین بیرون آوردن حنا از حلقه دستان او بالاخره سکوت خود را شکاند:

__ باشه.

فکر کرد چقدر صدایی که شنید با همیشه فرق دارد! ظرافت و ملایمت و گوش نوازی همیشگی را نداشت!

انگار تمام خستگی ها و گرفتگی های دنیا رخنه در حنجره دختر ایستاده مقابلش کرده بودند!

__ می خوای بهت كمك كنم؟ هنوز وقت دارم، می تونم تو مرحله اول بهت كمك كنم.

خوب میدانست همان مرحله تا چه اندازه کابوس است برای آن دختر.

__ آره... بیا داخل.

پس درست حدس زده بود، شستن حنا برای آنیل سخت و طاقت فرسا بود که از خدا خواسته پیشنهاد او را قبول کرد.

در سکوت آن درخواست را اجابت کرد و پشت سر
آنیل وارد خانه شد.

قبل از اینکه به سرویس بهداشتی برود کتش را در
آورد و روی مبل انداخت.
آنیل کنار روشویی حنا را به دستش داد و کوتاه
گفت:

__ میرم حوله بیارم.

چیزی نگفت و مشغول در آوردن شلوار حنا شد.

__ شیطونی نکن دختر بابا... جون من لباسم و خیس
نکن که وقت تعویض ندارم.

حنا بیشتر دست و پا زد، مستقیم به صورت اخم
کرده او نگاه کرد و برایش خندید.

از سختی چهره اش کاسته شد و لبخند زد.

__ سرگرد مملکت و به این فلاکت انداختی بایدم
بخندی.

چسب پوشك را باز کرد و حنا خندان جیغ کشید.

__ پدر سوخته یه لحظه آروم بگیر.

محکم تر دخترش را نگه داشت، بینی اش چین افتاد
و معترض غر زد:

__ بابایی سر صبحی حتما باید شکم روی پیدا می
کردی؟

اقتباس ص. مرادی

دستان آنیل که بی هوا آمد و کنارش ایستاد بی هوا
دراز شدند تا جایگزین دست او گردند.
سر چرخاند و به نیم رخش چشم دوخت.
_ بده من، لباسات کثیف میشه.

عمداً نگاهش نمی کرد؟!!

قصد داشت کم محلی کند و بخاطر ناکام ماندن در
علاقه ای شکست خورده آزارش دهد؟!!

_ انجام میدم.

آنیل دستانش را عقب کشید و فاصله گرفت!
با شنیدن دو کلمه از زبان او بدون اصرار و مخالفت
حتی از سرویس بهداشتی هم خارج شد!
عمیق نفس کشید و حواسش را به حنا داد.

_ به نفعه خودته تا وقتی بر می گردم خرابکاری
نکنی چون نمی شورتت!

حنا اما بی خیال همچنان می خندید و بازیگوشی می
کرد!

پوفی کشید و دیگر چیزی نگفت.
کارش که تمام شد با وجود تلاش برای خیس نشدن،
لکه ای قابل توجه از آب روی پیراهنش خودنمایی
می کرد.

کلافه شیر آب را بست و با خود اندیشید لمس چنین
روزهایی در کابوس هم برایش ترسناک بودند چه
رسد به بیداری!

او را چه به شستن دختر چند ماهه اش؟ او را چه
به این کارها!

با چهره ای عبوس از سرویس بهداشتی خارج شد
و برخلاف انتظارش آنیل همانجا ایستاده بود!
حنا را اندکی با فاصله از خود نگه داشته بود اما
دست و پا زدن دخترش لحظه به لحظه وضعیت
لباسش را اسفناکتر می کرد.

آنیل جلو آمد و بدون اینکه نگاهش کند، بدون اینکه
حتی يك کلمه میان لب هایش فاصله اندازد، حوله را
پیچاند دور پاهای حنا و با بغل کردن بازیگوشی
های دخترش که بی خیال خندیدن نمی شد، بالاخره
نجاتش داد.

با اخم، رفتن آنیل به اتاق خواب را نظاره کرد و
عصبی روی گردن دردناکش دست کشید.
دیشب را نیز راحت نخوابیده بود.

آرامش حتی در قالب يك خواب چند ساعته از زندگی
اش رخت بسته بود!
لحظه ای کوتاه چشم بست و ترجیح داد همان لحظه
از آن خانه برود!
حتی حوصله لباس تعویض کردن نداشت.
به محض چشم گشودن چند گام بلند به طرف در
خانه برداشت بدون اینکه حواسش به کتش باشد اما
نفهمید چه شد که چرخید، شتابان و بدون فکر به آن
اتاق خواب هجوم برد!
آنیل روی زمین مقابل حنا نشسته و مشغول پوشك
کردنش بود که امان نداد، خم شد و در يك حرکت
بازویس را گرفت!
کمر راست کردنش همزمان بود با اجبار آنیل به
ایستادن و برگرداندنش با حرصی وافر به طرف
خود!

۹۴

اقتباس
ص.مرادی

خیره در چشمانی که حیرت بالاخره حسی به آن ها
تزیق کرده بود تشر زد:

_ چته تو؟ می خوای عذابمو بیشتر کنی؟
دومین حسی که در نگاه آنیل نشست خشم بود!
تقلا کرد بازوی خود را از میان انگشتانِ قدرتمند او
بیرون بیاورد.

_ اینجا آگاهی نیست سرگرد! منم متهم نیستم!
حرص بیشتر در جانش جولان داد و بازوی اسیر
انگشتانش را محکم تر فشرد.

_ پرسیدم چته؟ چرا کم محلی می کنی؟
_ بازووم میخوای کبود کنی؟! ولم کن.
_ ولت نمی کنم.

_ حالم خوش نیست فراز، سر به سر من نذار
امروز.

دندان بر هم سایید.

_ می خوای همینجور بمونی؟ می خوای منو این
بچه رو تنها بذاری؟
خودش هم نمی فهمید چه می گوید و آنیل از تکاپو
افتاد.

_ مگه بودن من مهمه؟
خرید:

_ آره...چون من به جز تو دیگه کسی رو ندارم!

هر دو در لحظه آرام گرفتند!
نفس نفس زنان به چهره مغموم آنیل خیره ماند و
باور نمی کرد آن حرف ها را او بر زبان آورده
است!

دو قدم عقب رفت و بازوی آنیل را رها کرد.
چه مرگش بود؟

می ترسید؟ از تنهایی مطلق واهمه داشت؟
به موهای خود چنگ زد و چشم از آنیل که بی
حرکت ایستاده بود گرفت.

آری می ترسید...

حتی فکر از دست دادن تنها کسی که برای او و
دخترش مانده بود آشفته اش می کرد.
تحمّلش را نداشت...

خوب می دانست این مدت اگر آنیل نبود توان
ایستادن دوباره را نداشت...
_فراز؟

صدای دورگه آنیل میان سر و صدای سرزنده
دخترش در گوش هایش تکرار شد.
مستاصل روبرگرداند تا از اتاق بیرون برود که آنیل
دوباره صدایش زد:

_فراز؟

میان چهارچوب در ایستاد اما برنگشت.

_فقط دلم گرفته... همین.

چه باید می گفت؟
احساس می کرد مغزش مُرده است که دیگر قدرت
تشخیصی برایش باقی نمانده!
_ از تو ناراحت نیستم... من انتخابت نیستم! خیلی
خب؛ به نظرت، به خواسته ات، به خواهش دیشبت
احترام میذارم... لج نمی کنم... عذابت نمیدم... فقط
امروز دلم گرفته، حالم خوش نیست.
لرزش صدای آنیل بعد از مکثی که داشت طولانی می
شد واضح و عیان بود:
_ هر موقع دلم هوای پدر و مادرمو میکنه این مدلی
میشم.
بالاخره به عقب برگشت و آنیل را يك قدمی خود دید.

۹۵

اقتباس
ص. مرادی

نگاهش چرخي بر آن صورت غمگين زد و عجيب
بود که آرام گرفت!
_ ديشب نخوايیدی؟

سوالی که پرسید، بی ربط و غیرارادی بود!
آنیل سر تکان داد:

__ نه... نتوانستم.

__ چرا لباساتو عوض نکردی؟

__ همینجوری.

مستقیم به آن چشمانِ اغواگر نگریست ولی آنیل
نگاهش را تا روی اسلحه بر کمر او پایین آورد.
__ زودتر میام تا بتونی استراحت کنی، فقط یه سر
میرم سراغ یه نفر که مربوط به پرونده جدید قتل...
ساکت شد، بی هوا و ناگهانی!

خودش بود که داشت درباره کارش توضیح می
داد؟!!

عادت نداشت به تشریح رفت و آمدهایش، عادت
نداشت به این رفتارها!

چه بلایی بر سرش آمده بود؟!!

واقعاً می خواست زودتر از هر وقت دیگری به خانه
برگردد و تحقیقات بیشتر، پرونده اش و هر آنچه تا
امروز اولویت زندگی اش شده بود را به امان خدا
رها کند؟!!

__ باشه... نگران نباش مراقب حنا هستم تا برگردی،
نمی خوابم.

بیشتر از آن برای رفتن تعلل نکرد و سرسری کلمه
"خداحافظ" را لب زد.

با گام هایی بلند اینبار قبل از خروج از خانه سراغ
کتش رفت و در عین حال با افکارش جنگید مبادا
بخواهند پریشانی اش را تشدید کنند.
در خانه را پشت سر خود بست و یقین داشت دیگر
خود را نمی شناسد!
بیگانه بود با خود این روزهایش...!

۹۶

اقتباس
ص. مرادی

چرخیدنش به دور مغازه از نظر آن دو نفر کنکاش
کردن او به چشم می آمد اما خودش می دانست
تنها، قصد سامان دادن به ذهنش را دارد!
دستش را پشت سر و روی کمرش قلاب کرده بود و
بی هدف در آن مغازه می چرخید!
چرا نتوانسته بود خود را کنترل کند؟ بالاخره که
چه؟ آنیل که تا آخر عمر با او و حنا نمی ماند!

وقتی بارها از عشق سخن گفته و او پاسخ دلخواه
آن قلب عاشق را نداده بود انتظار بیهوده ای برای
همیشه بودن آنیل در زندگی شان داشت.

وقتی امید قلب عاشق ناامید گردد، وقتی يك زن از
دویدن، جنگیدن و تلاش در يك رابطه خسته شود
بالاخره رها می کند...می رود!

و شرط ماندن آنیل همانی ست که شب قبل طلب
کرده بود...قلب او!

باید قلبش را به مهر و عشق تقدیم آنیل می کرد تا
فعل ماندن ابدی می شد.

ایستاد، چشم بست و قلاب دستانش سست شد، فرو
پاشید!

آزاده را بی توجه ای های او از پا در آورده بود و
اکنون به تقدیم کردن قلبش به دیگری می اندیشید؟
دستانش دو طرف بدنش مشت شدند.

__ مگه من ازت چی می خوام فراز به جز محبت؟ تو
خونه، واسه من از اون قالب پلیس جدی و اخمو
بیرون بیا...تو خونه واسه من یه مرد احساساتی و
عاشق باش...تو خونه حرف از کار زن، وقت و بی
وقت منو تو این خونه تنها نذار...وقتی خونه ای
مال من باش نه پلیس اون اداره که خودش و تو
اتاق حبس می کنه تا قبل از شروع روز کاری جدید

حتما شب قبل پرونده تازه اش و یه دور کامل خونده
باشه!

صدای آزاده واضح تر از هر زمان در گوش هایش
جان گرفته بود.

حالش را اگر می خواست در دو کلمه خلاصه کند
ختم می شد به "عذاب وجدان"

باید حالش از خودش به هم می خورد، به آزاده
مدیون بود حتی به خاطر تمام افکار امروزش...

_جناب سرگرد!

تکان خورد، چشم باز کرد و مانند شخصی که از
چرت روزانه پریده باشد بی حواس سر چرخاند.
"اکبر جمالی" لبخند مضحکی زد و باز هم خودش
بود که سکوت را شکاند.

_نمی خواهید چیزی بگید؟! اتفاقی افتاده؟

کاملا به آن سمت مایل شد و ابرو در هم کشید.

مردك پا برهنه دویده بود میان افکارش!

_چند تا سوال داشتم.

"اکبر جمالی" با خوش رویی تصنعی گفت:

_در خدمتم.

نامحسوس به چهره مرد جوانی که ساکت گوشه ای

ایستاده بود نیم نگاهی انداخت و با لحن جدی

همیشگی اش در مقابل افرادی که به پرونده هایش

ربط داشتند تاکید کرد:

شما نه! چند تا سوال از شاگردتون دارم.
"اکبر جمالی" سریع اما مضطرب سر تکان داد.
بله حتما... داود بیا اینجا جناب سرگرد با تو کار دارن.

تیغه بینی اش را خاراند و با جمله ای که بر زبان آورد ته دل صاحب میوه فروشی را خالی کرد.
با ایشون تنها می خوام صحبت کنم. لطفا بیرون تشریف داشته باشید.

#۹۷

اقتباس
ص. مرادی

البته که "اکبر جمالی" دلخور شد اما اعتراض هم نکرد.
"چشمی" گفت، هر چند با صدایی ضعیف و بی میل ولی همان موقع مغازه را ترک کرد.
خب آقای...

همانطور که بی حرکت بر سر جایش مانده بود و با نگاه تیزبین خود به مرد جوان می نگریست، منتظر ماند تا جمله اش کامل شود!

__ داودم قربان.

يك تاي ابرویش را بالا فرستاد و آنقدر ساکت ماند که داود متوجه گردد باید جمله اش را تصحیح کند.

__ داودِ حیدری.

حین رفتن به طرف صندلی پشت دخل، اولین سوال خود را پرسید:

__ نعمت خادم از کی اینجا مشغول به کار شد؟
سریع جواب گرفت!

__ پنج ماهه که اینجا مشغول شده بود.
اخم کرد. این پرونده چرا هر چقدر می گذشت بیشتر تبدیل به کلافی در هم پیچیده می شد!
دوام مکث میان اولین سوال تا دومین به اندازه نشستن او بر صندلی بود.

__ چه ساعتی می اومد مغازه و چقدر می موند؟
"داود حیدری" این بار به سرعت دفعه قبل جواب نداد و مشخص بود در حال ورق زدن اطلاعات ذهنش است!

__ صبح یه سر می اومد در و باز می کرد و می رفت.

تکیه داد به پستی صندلی و از همان فاصله دقیق شد
در چهره داود.

چه کسی داشت حقیقت را پنهان می کرد؟!
چرا هیچ چیز همخوانی که باید را نداشت؟
چرا حرف ها و اظهارات ضد و نقیض بودند؟
_ کی خبر قتل و شنیدی؟ از کجا؟ دقیق و کامل
میخوام بهم بگی.

مرد جوان کمی در فکر فرو رفت و همزمان با
خاراندن گوشه ای از سر خود جواب داد:
_ ساعت نمیدونم... اصلا یادم نیست ولی شب
بود... یه دختر خانم سراسیمه اومد مغازه که نمیدونم
دختر نعمت بود یا عروسش، پرسید راسته آقای
خادم کشته شده؟ اصلا تو حال خودش نبود!
ذهنش به تکاپو افتاده بود و اطلاعات پرونده را مو
به مو به یادش می آورد.

_ کی با اون خانم صحبت کرد؟
_ خدوم جناب سرگرد، اکبر آقا سرگرم مشتری
بودن.

_ و بعدش؟
_ خانم خودش رفت سراغ اکبر آقا، نمیدونم چی
بینشون رد و بدل شد! ولی همون موقع با هم رفتن،
مغازه ام دست من سپرده شد.

اقتباس ص. مرادی

_ آخرین بار نعمت و کی دیدی؟
 مرد جوان مضطرب از آن سوال و جواب ها که
 شباهت زیادی به يك بازجویی داشت پاسخ داد:
 _ دو روزی می شد که مغازه نمی اومد!
 _ چرا بهش زنگ نزدی دلیلش رو بپرسی؟
 _ شماره ای ازش ندارم جناب سرگرد.
 نمی توانست تمرکز همیشه را داشته باشد!
 ذهنش همچون يك پرنده از این شاخه به آن شاخه
 می پرید!
 کاش دلیل منطقی برای این حال خود داشت.
 پرونده را در ذهن ورق زد، دیگر چه باید می
 پرسید؟
 بخشی از آن ذهن پریشان بی اختیار درگیر احوال
 فرانك شد.

کجا بود خواهرش؟ حالش چطور بود؟ چگونه با
آرش سر می کرد؟

برخلاف هر زمان ذهنش انسجام لازم را نداشت، با
خود اندیشید کاش با نادری موافقت کرده بود تا
برای این سوال و جواب به جای او حاضر گردد.

_ جناب سرگرد؟ میتونم برم سر کارم؟
روی صندلی جا به جا شد و لحظه ای کوتاه پشت
پلکهایش را ماساژ داد.

شاید بهتر بود زودتر این ملاقات را کوتاه کند.
باید بر می گشت به خانه، قطعاً سرگرم حنا شدن
حالش را بهتر می کرد.

فکرش بی اختیار به طرف آنیل کشیده شد! مشخص
بود که آنیل اصلاً مثل همیشه نیست.

گرد غم را خوب می شناخت و همین امروز بر
چشمان آنیل دیده بود آن را!

_ جناب سرگرد؟!

با غیظی بی دلیل به مرد جوان چشم دوخت که باعث
شد ترس را واضح در نگاه شخص ایستاده مقابل
خود ببیند.

سکوت کوتاهش را شکاند و کلامش هم به سختی
نگاهش بود!

_ چیزی هست که فکر کنی من باید بدونم؟
"داود حیدری" مردد به صورت خود دست کشید.

نه جناب سرگرد... من شناخت زیادی از نعمت
نداشتم، اصلاً زیاد اینجا نمی اومد! نمی شد سر از
کارش در آورد.

عمیق نفس کشید، ذهنش برای پرسیدن سوال، سفید
بود! درست مانند کاغذی که ساعت ها بی هدف به
آن زل زده ای و خودکار میان انگشتان خود فشار
داده ای.

۹۹

اقتباس
ص. مرادی

بلند شد و ایستاد.
شاید بهتر بود وقت دیگری با ذهن منسجم تری به
سراغ شخص مقابل خود می آمد یا این بار نادری را
برای سوال و جوابی تازه می فرستاد.
اگر چیزی یادت اومد باید به ما اطلاع بدی.

چند گام جلو رفت و قبل از اینکه مغازه را ترك كند،
حين تيز شدن بر عكس العمل مرد جوان با تحكم
گفت:

_ مخفی نمی مونه جنابِ حیدری عزیز...هیچ وقت
مخفی نمی مونه و ما به زودی همه چیز رو متوجه
میشیم فقط امیدوارم شما ربطی به این پرونده
نداشته باشید!

مرد جوان ابرو در هم کشید و نتوانست حرفی بزند!
بیشتر از آن در مغازه میوه فروشی نماند و به
محض خارج شدن "اکبر جمالی" جلو دوید، او را تا
نزيك ماشین همراهی کرد و تندتند توضیح می داد
آنها هیچ ربطی به این پرونده ندارند.
از شری که بی هوا دامن گیرش شده بود گلایه می
کرد و مرتب لب می زد "اصلا این آدم از اولم
مشكوك بود، بالاخره دردسرساز شد برام" نعمت را
می گفت!

از این مغازه و اشخاصی که هر کدام متفاوت از
دیگری به سوال هایش جواب می داد چیزی عایدش
نمی شد!

باید سرعت خود را در به سرانجام رساندن این
پرونده مبهم بالا می برد، باید ذهنش را آرام می
کرد، به هر طریقی و حداقل تا وقتی که رازِ قتلِ
"نعمت خادم" را فاش کند.

پشت فرمانِ ماشینش نشست و تا لحظه آخر در
جوابِ واگویه های "اکبر جمالی" چیزی نگفت.
دلش پر می کشید برای خانه پدری، برای آغوش
مادر...

دلش پر می کشید برای سراغ فرانک رفتن اما بر
خلاف خواسته دل، پر سرعت به طرف جهنم این
روزهایش راند.

اگر می خواست با خود صادق باشد باید اعتراف می
کرد ترجیح می داد ساعت ها در خانه آنیل بماند و
عذاب وجدان را به جان بخرد اما به آن خانه نرود.
دیوار های آن خانه جان داشتند...سقفش و اصلا
بهتر بود بگوید گوشه به گوشه آن خانه آدمخواری
می کرد!

در این مدت گاهی به سرش می زد دخترش را
بردارد و برود جایی که هیچکس او را نشناسد!
يك رفتن بدون بازگشت!
نفهمید میان درگیری های ذهنی اش، حین راندن به
طرف خانه چرا و چگونه سر از مکانی که نباید در
آورد!

به خود که آمد روی پل هوایی ایستاده بود و
نگاهش ناباور از آن حضور غیرطبیعی، نا به هنگام
و بدون دلیل، روی ماشین هایی که با سرعت رد می
شدند چرخ می زد!

خورشید وسط آسمان می درخشید و او در تاریکی
شب‌ی جا مانده بود که آزاده خود را از روی این پل
هوایی پایین پرت کرده بود!

#۱۰۰

اقتباس
ص. مرادی

انگشتانش به دور نرده پل پیچ و تاب خوردند، به
جلو خم شد و خیره ماند به جایی که آزاده سقوط
کرده بود.
پدیدار شدنِ جسم بی جان آزاده مقابلِ نگاهِ درمانده
اش وقتی نفس بریده بالای سرش رسیده بود
خمیدگی کمرش را بیشتر کرد.
چرا؟
آرام، لرزان و ناباور لب زده بود آن يك کلمه را...
من به درك، حنا رو به امید کی تنها گذاشتی؟ به
امید کی آزاده؟

سببک گلویش می لرزید و بغض تنها دلیل آن تکان،
لرزش و درد بود وقتی کلمات را ناله می کرد.
_ بدبختم کردی آزاده... بدبختمون کردی!
زانوانش لرزیدند و نرده پل را محکم تر چنگ زد.
همانطور مانند شخصی مسخ شده موبایلش را در پی
آن پیام ممنوعه چک کرد.
از آن پیام بیزار بود اما همچون یک خودآزار تمام
عیار رفتار می کرد!
تلگرامش را باز کرد و انگشتش بی اجازه روی اسم
آزاده دوید، صفحه چت شان که باز شد همان حس
اولین بار را داشت...
" _ ازت متنفرم فراز... دیگه نمیتونم به این زندگی
کنار تو ادامه بدم... منو رسوندی به آخر خط، الان
که این پیام و دارم تایپ می کنم برای تموم کردن
همه چیز آماده ام... تو بمون و یه عمر عذاب
وجدان، تو بمون و نفرین من... خوشحالم که دیگه
هیچ وقت نمی بینمت... یادت بمونه فراز، مرگ و تو
به جون من انداختی."
دستش می لرزید مثل همان روز، نگاهش هنوز هم
آن پیام را باور نمی کرد.
بالاخره قدرت از پاهایش گریخت و برخلاف
خودداری اش، در آن نقطه زانو زد، دستش از روی
نرده پل جدا شد و کنار بدنش افتاد.

بی توجه به دختر جوانی که با تعجب از کنار او
گذشت صفحه موبایلش را قفل کرد.
سر چرخاند و از میان نرده های پل به جای خالی
جسم بی جان آزاده خیره ماند.
کلمات آن پیام کذایی مقابل نگاهش، درون سرش و
جایی وسط سینه اش، معلق مانده بودند!
خودش هم نمی دانست چرا آن پیام لعنتی را حذف
نمی کرد!

پلک زد و پیشانی شکافته آزاده بعد از برخورد با
جدول را به خاطر آورد.
پنجه در موهایش فرو کرد و پارچه سفیدی که
هنگام انتقال آزاده به داخل آمبولانس رویش کشیده
شد را به خاطر آورد.
در آن لحظات، زانو زده بر منفور ترین پل هوایی
شهر، صحنه به صحنه آن شب نفرت انگیز را به
خاطر آورد و با خود دوره کرد.
باز هم داشت برزخ و جهنم را یکبار دیگر، هم زمان
تجربه می کرد!
مرگ زن او بعد از يك عمر زندگی موفق و آبرومند
خودکشی ثبت شد...
مرگ زن او، سرگرد فراز مهرجو، یکی از بهترین
های پلیس جنایی دایره قتل، خودکشی نام گرفته
بود!

چه مانده بود برایش از زندگی به جز يك حبابِ رو
به زوال؟!!

#۱۰۱

اقتباس
ص.مرادی

صحنه دوم. " خاموشی مطلق "

در را که به روی فراز گشود باز هم با چهره ای
جدید از این روزها مواجه شد!
عادت نداشت به دیدنِ آشفتگی بر چهره و نگاه مرد
مقابل خود.
عادت هم نمی کرد!
نگاهی به لباس های خاکی فراز انداخت و وقتی
دوباره خیره صورتش ماند بدون حرف کنار ایستاد.
_ داخل نمیام. حنا رو بیار.

اعتنا نکرد، جسارت به خرج داد، دست دراز کرد و
مچ مردانه فراز را گرفت!

__ آنیل! چیکار می کنی؟!!

جواب آن لحن حیرت زده را نداد و فراز را به دنبال
خود داخل خانه کشاند، به محض بستن در به طرفت
اولین مبل قدم تند کرد.

فراز دیگر حرفی نزد، ساکت همراه شد و لحظه ای
بعد به اجبار دستان او روی مبل فرود آمد.

خم شد و باور نمی کرد جزء بازی نباشد وقتی
شروع به تکاندن خاک از روی لباس های فراز کرد!

__ لباس های تو همیشه باید اتو کشیده باشه... اخم
بیشتر به صورتت میاد، جدیت بیشتر به نگاهت
میاد.

در همان حالت، خم شده روی فراز و حین تکاندن
خاک های لباس، نگاهش را بالا کشید.

خیره شد به دو جفت چشمی که در کمترین فاصله از
صورتش قرار داشت و نجوا کرد:

__ غم به نگاه تو نمیاد... استیصال به تو

نمیاد... پریشانی به صورت تو نمیاد... اینا واسه تو

مثل یه لباس بدقواره میمونن که به تنت زار

میزنه... لباس شیک خودت رو بپوش... قدرت لباس
توئه.

ابروهای فراز که فاصله کم کردند، لبخند زد.

__ بیشتر اخم کن اما غمگین نباش.
دستانش روی پاهای فراز ماندند و زانو زد!
نگاهش بر چشمان فراز میخ ماند و لب زد.
__ سر از کجا در آوردی که حال و روزت این شد؟
فراز بالاخره به حرف آمد.
__ من و تو از کی اینجور با هم صمیمی شدیم؟ واژه
ها از کی بین ما صمیمی شد؟
__ من و تو فقط هم دیگه رو داریم!
__ این رابطه راه به هیچ جا نمیره! من مردی نیستم
که بتوانم دل به دل تو بدم برای شروع این
رابطه... چرا سختش می کنی؟
قبل از اینکه جواب دهد عمیق نفس کشید.
__ تو سختش می کنی! تو فرصت نمیدی!
فراز کنار رفت و دستان آنیل در هوا ماند.
__ حالم... نمیدونم حالمو!
دستانش را پایین انداخت و گفت:
__ منم!
__ مثل آدمی ام که هیچ نوری اطرافش نیست! همه
جا تاریکه!
یکباره بلند شد و کنار فراز نشست، نزدیک و با اندک
شکافی تا آغوش مردی که داشت باعث می شد او به
راحتی قواعد بازی را بر هم ریزد!

اقتباس
ص. مرادی

_ حالت حالِ منم هست... من و تو حبسِ یه خاموشی
مطلق هستیم!

صورتش را عمداً جلوتر برد تا نفس هایش به لب
های فراز بخورد.

_ کافیه دست همدیگه رو بگیریم تا موفق بشیم از
این خاموشی مطلق زندگیمون نجات پیدا کنیم!
فراز خواست فاصله بگیرد که او سریع دستانش را
چفت شانه های مردانه اش کرد و از ماندن در آن
حالت، اجباری تحمیل شده ساخت.

_ اولین باری که با آزاده حرف زدیم روی همین
مبل بود، وقتی که با یه ظرف غذا اومده بود با
همسایه جدیدش آشنا بشه... حرفمون رو از الف
اسمامون شروع کردیم... اینکه چه جذابه که اسم هر
دوی ما با یه کلمه شروع میشه!

لحظه ای کوتاه مکت کرد و خیره در چشمان فراز که
اخم بر روی آن ها سایه افکنده بود ادامه داد:
_ اما اسم آزاده یه واژه بیشتر بود... مثل زندگی
هامون که تو هر چیزی جلوتر بود و بیشتر داشت!
خانواده داشت... تو رو داشت... پدر و مادر
داشت... برادری داشت که همیشه مراقب اون
بود... حنا رو داشت و بازم، تو رو داشت.
حرف هایش، کلمه به کلمه اش از جایی وسط سینه
اش تا روی زبانش بالا می آمد!
از میان نبضی که درگیر حسی ناشناخته شده بود!
_ اولین بار که برام مهم شدی وقتی بود که منو
دیدي و خیره نشدی بهم! هیچ مردی در مقابل
زیبایی من این خودداری رو نداره!
جسارت بیشتری به خرج داد و دستانش را تا
صورت فراز بالا کشید.
از آن لمس، حس ناشناخته... نبض وسط سینه اش
را بی قرار تر کرد.
_ نجیب بودی... نگاهت پاک بود... فکر زن و زندگی
بودی... فکر امنیت شهرت بودی... هر وقت که آزاده
از تو پیش من با نارضایتی گله کرد، با خودم فکر
می کردم آدم ها چطور میتونن جواهر گران قیمت تو
دستشون رو نبینن! مثل تو مرد تو این جامعه کم

داریم و من هر بار همین رو در جوابِ غر زدن های
آزاده گفتم ولی هیچ وقت به خودش نیومد!
دلش می خواست مرز باقی مانده میان لب هایشان
را پر کند شاید بالاخره این چنین موفق می شد مرد
مقابلِ خود را اغوا کند اما شهادتِ این يكِ جسارت
را نداشت.

_ من این جواهر و میخوام حتی اگه قبل از من، تو
دستای یکی دیگه بوده! تو این خاموشیِ مطلق،
میتونیم نور زندگی هم بشیم...

#۱۰۳

اقتباس
ص.مرادی

فراز دستان او را با ملایمت گرفت و آرام پایین آورد
اما رها نکرد!

_ نکن آنیل...خواهش می کنم.
از همان فاصله ی نزدیک و مسرور از رها نشدن
دستانش کلمات را زمزمه کرد:

__ من تو رو می خوام فراز.
همین حرف برای افتادن دستانش روی مبل کافی بود!

فراز یکباره بلند شد، ایستاد و کلافه به موهایش دست کشید.

__ شرایط منو سخت تر می کنی!
اخم کرد و خیره به نیم رخ عصبی فراز، برخاست و با طمانینه جلو رفت.

__ نمی خوای ببینی که من می خوام شرایط بهتری
رو فراهم کنم؟! نمی خوای باور کنی که من با عشق
میتونم مرهم حال بدت بشم؟!

فراز بدون اینکه برگردد و به او که با يك گام فاصله
کنارش ایستاده بود نگاه بیندازد جوابی بی ربط داد!
__ خسته ای، بخواب... من حنا رو میبرم.

با هر قدم که فراز از او فاصله می گرفت و به طرف
اتاق خواب می رفت گره ابروهایش تنگ تر می شد.
دندان بر هم سایید.

__ این حجم از یبس بودن رو باور نمی کنم! باید یه
مسهل براش بخرم!

دم و بازدم عمیقِ قفسه سینه اش مملو از حرصی
بی پایان بود.

__ روده‌ها ترکیدن سرگرد! یکم شل کن!

محکم تر دندان بر هم فشرد و عقب عقب رفت، روی
مبل نشست و به در باز مانده اتاقش خیره ماند.
از هر راهی قدم بر می داشت به بن بست می رسید!
سعی می کرد زیباترین، تاثیر گذارترین و احساسی
ترین کلمات را با تبحر هر چند برای نخستین بار در
زندگی ولی حساب شده انتخاب کند اما هر بار مثل
سربازی شکست خورده با سرخوردگی عقب نشینی
می کرد!

محکم پشت پلکهایش دست کشید، خستگی به
چشمانش فشار می آورد و دلش می خواست فارغ
از هر چیزی، ساعتی بخوابد.
فراز بعد از تاخیری که از نظر او داشت طولانی می
شد از اتاق بیرون آمد و توجه اش به چهره غرق
خواب دخترش بود.

ترجیح داد بر سر جایش بماند و کم محلی کند شاید
کمی از حرص وجودش کاسته گردد.
_ سعی می کنم تا فردا مزاحمت نشم... استراحت
کن، چشمات داد می زنن که تشنه خوابن.
تا پشت لب هایش آمد که بگوید فریاد چشمان او نیز
همین است اما بی اعتنایی فراز هنگام ترك خانه اش
مانع شد برای حرف زدنش.
عمیق نفس می کشید تا بر خود مسلط بماند.

در خانه اش که بسته شد بیشتر از آن نتوانست آرام باشد، مثل فنر از جا پرید.

مرتیکه مشکل هورمونی داره! حتما بریده انداخته دور و گرنه...

جمله اش را نصفه رها کرد، لب هایش را محکم بر هم فشرد و با بینی نفس کشید، عمیق و شتاب زده. عصبی نیم نگاهی به ساعت انداخت، از فکر مهمانی که در این وضعیت باید شرکت می کرد کم مانده بود دیوانه شود.

آرزوی ساعتی خوابیدن داشت اما قدم هایش را به اجبار سمت حمام برداشت.

کاش می توانست تخت خوابش را انتخاب کند...کاش!

آن لحظه میل به ناسزا گفتن با صدای بلند به هر کس که می شناخت و نمی شناخت در جانش طغیان کرده بود.

بیشتر از هر کس دلش می خواست ناسزا هایش را نثار خود کند و حتی بدش نمی آمد سرش را محکم به دیوار بکوبد!

اقتباس ص. مرادی

خسته و بی میل به آن حضور اجباری قدم‌هایش را
اما محکم بر می‌داشت.

تا لحظه‌ای که در آن عمارت برای پوشیدن
لباس‌هایی مخصوص به مهمانی شیخ حاضر گردد
واهمه رو به رو شدن با فراز کلافه‌اش کرده بود.
_ پریشانی دختر!

سر چرخاند و قبل از ورود به سالنی که در آن
برایشان گشوده شده بود جواب همان دو کلمه را
حساب پس داد.

_ خسته ام، دیشب درست خوابیدم.
نگاهی جدی که در گذشته خیلی کم نصیب او می‌شد
و این روزها داشت حساب ملامت آن نگاه جدی از
دستش خارج می‌گشت مستقیم به چشمانش دوخته
شد!

_ امشب تلخی نکن آنیل! این مهمونی برای من
مهمه.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بدون اینکه حرف بیشتری میان‌شان رد و بدل شود وارد سالن شلوغ آن ساختمان شدند.

به استقبال‌شان آمدند و به محض اینکه اطلاع دادند شیخ منتظر دیدار با آن‌هاست بهانه تعویض لباس را ابزاری قرار داد برای گریزی هر چند کوتاه! اخم و نارضایتی آن نگاه جدی را به جان خرید، پشت سر خدمتکار قدم تند کرد و خود را به اتاقی که راهنمایی شده بود رساند.

میل عجیبی به ماندن در همان بخش کوچک از خانه داشت اما ناچار مانتو و شال خود را در آورد! وسایلش را همانجا رها کرد و بدون اینکه در آینه قدی داخل اتاق حتی نیم نگاهی به خود بیندازد بیرون رفت!

چند قدم بیشتر برنداشته بود و از پله‌های باشکوه آن ساختمان فاصله داشت که با دیدن مرد مقابل خود در حالی که تنها حسش نسبت به او تنفرت بود، ناچار شد بایستد!

نگاه من در آن جمعیت خوب می‌تواند پیدایت کند! فقط خدا می‌دانست چقدر از آن طرز فارسی صحبت کردن بدش می‌آمد.

عمیق نفس کشید مبادا خشم، کنترل شرایط را از دستش خارج کند.

قدمی که مرد جوان نامحسوس به او نزدیک شد از
نگاه عصبی‌اش دور نماند.

_ اِشتقت اِلیک کثیرا... حبیبی.
ابرو در هم کشید و قدمی عقب رفت.
_ ارحام خان من عربی متوجه نمی‌شم!

#۱۰۵

اِقتباس
ص. مرادی

لبخندِ مرد جوان هم‌زمان با برداشتنِ قدم دیگری به
طرف او بود!

_ حبیبی تو که سفرهای زیادی به دبی
داشتی... مهمانی‌های زیادی را بین ما بوده‌ای پس
چرا نمی‌توانی یک دلم برایت تنگ شده را معنا
کنی؟!

عصبی دستی به گوشواره آویزی شکل خود کشید و
نگاه مرد را به آن قسمت منحرف کرد.
_ بهتره بریم پایین...

با چند گام بلند و یکباره، قصد دور شدن داشت که
بازوی برهنه‌اش به نرمی میان پنجه‌های قدرتمند
مرد فشرده شد!

ایستاد و برای چرخیدن با نگاهی غافلگیر شده
لحظه ای مکث کرد.

__ به زادگاهم عراق و دیدار با خانواده آنقدر سفر
ندارم که به ایران و برای دیدن تو!
بازویش اسیر دستِ مردی بود که با نگاهی رج به
رج تنش را رصد می‌کرد و فاصله‌ای کم میان
بدن‌هایشان قرار داشت!

تلاش کرد عقب برود که با فشارِ آن انگشتانِ
مردانه، محکم بر سر جای خود نگه داشته شد!
__ این؟

با فکی منقبض شده غرید:

__ چیکار داری می‌کنی! بازوم و ول کن!
باری دیگر موفق نشد عقب برود چرا که عربزاده
خیال رها کردنش را نداشت!

__ رجاء آنیل...

بوی الکلی که زیر دماغش می‌زد بیشتر عصبانی‌اش
می‌کرد.

برای خلاصی چاره‌ای نداشت به جز حرکتی
غافلگیرانه!

سریع چرخید و کاملاً حرفه ای مرد را دور زد، در چند ثانیه جایشان عوض شد و حالا بازوی عضلانی عربزاده قفل شده بر کمر در دستان ظریف او قرار داشت.

مرد جوان ابلهانه خندید و با شیفتگی برگشت، راضی از آن موقعیتِ اتفاق افتاده به شراره های خشم در چشمان او خیره ماند!

— نمونه ای جذاب از یک زن جسور ایرانی هستی! همین است که مرا دیوانه تو کرده است آهوی گریز پا.

یک امشب را حوصله زیاده گویی های این مرد را نداشت و بدون شک اگر می ماند اتفاق خوبی رخ نمی داد.

— دفعه دیگه کمتر مست کن!

با حرص بازوی مرد را به عقب هل داد و قدم هایش را شتاب زده برداشت که این بار پرقدرت تر به عقب کشیده شد!

بدنش از لمس شانهاش منقبض شد و دیگر نتوانست خوددار بماند، به هیچ چیز فکر نکرد و به محض برگردانده شدن اجباری مشت خود را بر صورتی که مقابلش و در کمترین فاصله قرار گرفته بود فرود آورد!

اقتباس ص. مرادی

مرد جوان کمر خم کرد و با چشمانی بسته دست
روی بینی خون آلود خود فشرد.
_ بار آخرت باشه منو لمس می کنی... بار آخرت
باشه حتی انگشتت به تن من می خوره.
بیشتر از آن ماندن را جایز ندانست و شتاب زده
روبرگرداند، خشم و حرص به نفس نفس انداخته بود
او را وقتی با گام هایی بلند از پله ها پایین می رفت.
با دستانی مشت شده وسط سالن شلوغ ساختمان
ایستاد و نگاهش در فضا تاب خورد.
اما قبل از اینکه انتخاب کند باید در کدام جهت قدم
بردار دستی دور سینه اش پیچید و به عقب کشیده
شد!
در آغوش گرفته شد، از پشت سر و محکم!
نفس هایی داغ زیر گوش چپش فرود آمد و
دیوانه اش کرد.

__ انگشتان من برای لمس تن تو آفریده شده‌اند
حبیبی.

قسمتی پایین‌تر از گوشش با حرارت یکباره لب‌های
مرد سوخت و در لحظه فراموش کرد کجا هستند، آن
مرد کیست و چقدر مهمانی که شرکت کرده‌اند برای
عمویش مهم است!

با آرنج دست راستش به شکم مرد کوبید و در
حرکتی ماهرانه مچ دستی را که دور بدنش حلقه
شده بود را برگرداند.

__ من می‌شکونم انگشتاتو مردک.

صدای فریاد پر از درد مرد هنگام خرد شدن
استخوان انگشتان همان دستی که لحظاتی پیش تن
او را در آغوش گرفته بودند لبخند بر چهره‌اش
آورد.

متوجه دویدن چند مرد قوی هیکل شد و به سرعت
عقب رفت، از زیر بازوی نزدیک‌ترینشان جا خالی
داد و حرفه‌ای مسیر را عوض کرد که دستی ناهنگام
دور کمرش حلقه شد!

از سطح زمین اندکی بلند شد ولی به محض چرخانده
شدن، بدون تعلل هر دو پایش را اطراف گردن آن
شخص محکم کرد و با حرکت بعدی هیکل درشت
مرد را بر زمین کوبید.

تعادل خودش نیز به هم خورد و سمت دیگری روی
کمر زمین خورد!

صدای فریادهای عربزاده در حالی که جملاتی را
تندتند کنار هم ردیف می‌کرد و او معنای هیچ کدام را
نمی‌فهمید همچنان در فضا تکرار می‌شد.

دو نفر هم‌زمان به طرفش دویدند که نفس‌بریده روی
پاهایش ایستاد و گارد گرفت.

همان حین از گوشه چشم دید که یک نفرشان
بالاخره اسلحه‌اش را بیرون آورد و به طرف او
نشانه گرفت.

_ اینجا چه خبره!

عصبی و پریشان حال سر چرخاند. عمویش با
ابروهایی در هم کشیده و چهره‌ای ناباور نگاهش
می‌کرد.

زیاد طول نکشید که شیخ هم سر و کله‌اش پیدا شد،
عقب‌تر از عمویش ایستاد و با جدیت به عربی چند
کلمه بر زبان آورد.

احتمالا شیخ هم سوال عمویش را تکرار کرده بود.

#۱۰۷

اقتباس

ص. مرادی

شیخ با خشونت اشاره کرد شخصی که اسلحه‌اش را
به طرف او نشانه گرفته است پایین بیاورد و این بار
جمله‌اش را فارسی لب زد:

_ جهان به برادر زاده‌ات آداب شرکت در
مهمانی‌های ما را آموزش نداده‌ای؟!
دستی به دانه‌های درشت عرق بر گردن خود کشید و
زیر نگاه ملامت کننده عمویش، بازدم سنگین
شده‌اش را آزاد کرد.

جهان که دهان باز کرد او قبل از اینکه فرصت بر
زبان آوردن حتی یک کلمه را داده باشد سریع
مداخله کرد و با حرص غرید:

_ شما چی شیخ؟ به پسرت آداب مهمانی شرکت
کردن رو آموزش دادی؟ اصلاً من می‌خوام بدونم
مرد عرب واقعاً ناموس سرش نمیشه؟
شیخ با چهره‌ای برافروخته خیره اش ماند و
عمویش با صدای نسبتاً بلندی تشر زد:

_ ساکت باش آنیل!
خشم اجازه نمی‌داد آرامش خود را حفظ کند.

بدنش نامحسوس می‌لرزید و خون بینی عرب‌زاده بر پشت دستش مانده بود.

روبرگرداند و با انزجار چشم دوخت به چهره کبود شده عرب‌زاده که از درد شکستگی انگشتانش بر زمین زانو زده بود.

این دفعه انگشتات و خرد کردم دفعه دیگر فقط ازت یه جنازه می‌مونه... اصلاً هم برام مهم نیست پدرت کیه... پس حد خودت رو بدون. جهان این‌بار بلندتر اسمش را تکرار کرد.

آنیل!

به آن هشدار، تهدید و سرزنش توجه‌ای نکرد و به طرف پله‌ها قدم برداشت. برای رفتن از آن مکان بی‌تاب بود و تحمل بیشتر ماندن نداشت.

تند تند پله‌ها را بالا رفت و عصبی وارد آن اتاق کذایی شد، وسایلش را برداشت و در حال پوشیدن مانتویش خواست مسیر را بازگردد که قامت جهان داخل چهارچوب در، مقابله‌اش و سینه به سینه‌اش قرار گرفت.

کلافه سر بلند کرد و نگاه بر چهره سرخ شده رو به رویش دواند.

بی‌اختیار قدمی عقب رفت و مانتویش را کامل پوشید.

اقتباس
ص. مرادی

_ اون آموزش‌ها رو یاد گرفتی که خودی رو بزنی؟!
بدون مقدمه مورد شماتت قرار گرفت!
عصبی بود و بی‌تاب رفتن پس نتوانست
حاضر جوابی نکند.

_ اون آموزش‌ها رو واسه دفاع از خودم یاد گرفتم
و خودی که بخواد پاشو از گلیمش فراتر بذاره رو
باید کشت.

جهان با خشمی که هیچ تلاشی برای پنهان کردن آن
نمی‌کرد یک گام به برادرزاده‌اش نزدیک شد.

_ نگفتم این مهمونی برام مهمه؟
به محض اینکه دهان باز کرد و قصد داشت از رفتار
توهین‌آمیز پسر شیخ گلایه کند صدای زنگ‌خور
موبایلش مانع شد.

ترس به ذهنش، به افکارش و در واقع تمام جانش
رخنه کرد چون کسی با این خط تماس نمی‌گرفت
به‌جز...

حرص و خشم را فراموش کرد...
گرد شدنِ ناگهانی چشمانش چیزی از آن اخم غلیظ
چهره‌اش باقی نگذاشت.
نگاه ماخذه‌گر و منتظرِ عمویش را نادیده گرفت و
ترسان موبایل را از میان محتوای کیف‌دستی‌اش
بیرون آورد، با یک امید واهی دلش خواست احتمال
بدهد شاید حدسش اشتباه باشد اما به محض اینکه
چشم به نمایشگری که روشن مانده بود دوخت
احساس کرد ترس نبضی تپنده شده است در سراسر
وجودش!

_ قطع کن اون تماس رو... وقتی دارم باهات صحبت
می‌کنم حواست به من باشه آنیل!
بی حرکت ماند و آنقدر وحشت زده به صفحه موبایل
نگریست تا اینکه بالاخره تماس قطع شد!
_ آنیل!

تن صدای نسبتاً بلند جهان در حالی که تهدیدآمیز
اسم او را بر زبان آورده بود نگاهش را اجبار به
تکان خوردن کرد!
مردمک‌هایش گیج بودند، لغزیدند و بالاخره از
صفحه خاموش موبایل دل‌کنند.

جهان گامی دیگر به او نزدیک شد و درحالی که
هیچ تلاشی برای متوقف کردن خشم خود نمی‌کرد
دندان بر هم سایید...

میفهمی چیکار کردی؟ پسر شیخ رو زیر مشت و
لگد گرفتی! شیخ امشب از دیدن پسرش بعد از
مدت‌ها خوشحال بود و تو هر جمله‌اش از من تشکر
می‌کرد... اون وقت تو به راحتی همه چیز رو خراب
کردی!

#۱۰۹

اقتباس
ص. مرادی

باز هم صدای زنگ‌خور موبایلش اجازه نداد جواب
دل‌خواهش را بر زبان آورد.
خفه کن صدای اون گوشی رو آنیل.
فریاد جهان باعث شد اولین واکنشی که نشان بدهد
عقب رفتن بی‌هوایش باشد.

_ باید درستش کنی آنیل... میشنوی؟ گندی که زدی
رو خودت جمع می‌کنی چون من امشب نباید بدون
چیزی که می‌خوام از اینجا برگردم خونه.
صدای زنگ موبایل را بدون قطع کردن تماس بست
و خشم سرپوشی شد بر روی ترس‌های رخنه کرده
درون جانش.

فراز را فراموش کرد، اینکه چرا در این ساعت به
او زنگ می‌زد و حتی امکان دارد تا پشت در
خانه‌اش نیز برود را از خاطر برد.

_ ارزش هر شراکتی که با شیخ داری و هیچ‌وقت
اجازه ندادی من بفهمم بیشتر از ناموسته عمو؟ اون
عوضی داشت منو لسم می‌کرد! داشت به حریم
تجاوز می‌کرد! ارزش من برات چقدر ناچیزه که
می‌خوای برای حفظ شراکت با شیخ منو تقدیم
پسرش کنی؟!

جهان با چهره‌ای سرخ شده از خشم و حرص غرید:
_ بفهم کسی که جلوت ایستاده کیه و چی داری
می‌گی!

خیال ساکت شدن نداشت، فشار روحی و روانی که
در آن مدت متحمل شده بود اختیار زبانش را دست
داشت!

_ دروغ می‌گم؟! اینجوری می‌خواستی از من
مراقبت کنی؟ سرگرد کافی نیست حالا هم پسر شیخ؟

نقش بازی کردن و دلبری کردنم برای سرگرد کافی نیست؟ حالا پسر شیخ هم قراره اضافه بشه؟! در واقع من اون سوالی که از شیخ پرسیدم رو باید از تو بپرسم عموجان!

جهان هر دو دست خود را مشت کرد و با فکی منقبض شده فریاد زد:

_ بار آخری هست که بهت هشدار میدم دهنِت رو ببندی آنیل!

حالش بد بود و نمی‌توانست زبانش را غلاف کند! جهان را هرگز در این حالت نسبت به خود ندیده بود و قطعاً باید می‌ترسید اما اگر ساکت می‌ماند بالاخره کلمات خفه‌اش می‌کردند.

_ تو حتی جون منم برات مهم نیست! اگه جونم بی‌ارزش نبود من و نزدیک دشمن خودت نگه نمی‌داشتی! کافیه فراز بفهمه مرگ آزاده خودکشی نبوده، کافیه بفهمه زنش رو...

سیلی ناگهانی که روی صورتش فرود آمد فرصت کامل کردن آن جمله را از او گرفت.

از شدت ضربه تعادلش بر هم خورد و کمی آن‌طرف‌تر از پاهای جهان بر زمین افتاد.

اقتباس
ص. مرادی

_ از کی اینقدر گستاخ شدی دختر؟!
حتی فریاد جهان هم نتوانسته بود بهت را از
نگاهش، از جانش و تکتک سلول‌هایش بگیرد.
حیرت‌زده دست بالا آورد و قسمت سیلی خورده را
لمس کرد.
جهان عصبانی و باغضب پنجه در موهای جوگندمی
خود کشید، خیلی سعی کرده بود این بحث به آن
سیلی ختم نشود اما لحظه آخر نتوانست خشم خود
را کنترل کند.
انگشت اشاره‌اش می‌لرزید وقتی گوشه‌ی لب
خون‌آلودش کشیده شد.
جهان بدون اینکه لحظه‌ای بیشتر درنگ کند، با یک
گام بلند نزدیک شد و کمر خم کرد دست او را بگیرد
که با غیظ عقب رفت.
بدون پاک کردن خون گوشه لبش سعی کرد بایستد،
بدون کمک عمویش!

کیف و موبایلش را که هر کدام گوشه‌ای افتاده بودند
را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید شتاب‌زده به
طرف در اتاق گام برداشت.

آن سیلی خیلی برایش گران تمام شده بود!
به قیمت دوباره یتیم شدنش!
جهان یک قدمی در اتاق بازویش را گرفت و به
سرعت ایستاد مقابلش!

عمویش که سد راهش گردید، رخ به رخ و سینه به
سینه که شدند خواست بدون حرف بازویش را کنار
بکشد ولی فشار آن انگشتان پر قدرت بیشتر شد.
آنیل...

نگاهش دلخور بود و ناباور اما برخلاف میل او در
آن لحظه‌ها، به چشمان جهان وصل شد!
__ به خودت بیا دختر! لجبازی‌های تو تاوانشون فقط
نابودیه!

نیشخندی که تصویر تمام احساسات متشنج درون
جانش بود نصفه ماند و زخم گوشه لبش سوخت.
دوباره برای فاصله گرفتن و خارج کردن بازویش از
چفت آن انگشتان تلاش کرد.

__ می‌خوام برم...
بغض فرو خورده درون گلویش ارتعاش مشهودی بر
صدایش ایجاد کرده بود!

قدم عقب رفته را با فشار ناگهانی دست عمویش
جلو کشیده شد و غافلگیرانه در آغوش جهان، میان
حلقه دستانش و در حالتی که سر بر شانه‌اش داشت
قرار گرفت.

بغض، وسط گلویش بیش از پیش ترک برداشت و
اشک‌هایش نافرمانی کردند، قطره‌قطره فرو چکیدند
و گزگز صورتش را شدت بخشیدند!
عصبانیم کردی...

لب‌هایش را بر هم فشرد و در همان حالت بی‌حرکت
ماند.

هق‌هق گریه‌اش را درست وسط گلویش به زنجیر
کشید.

#۱۱۱

اقتباس
ص. مرادی

چیزی در وجودش با همان سیلی فرو ریخته بود.
چیزی به اندازه یک باور به تنها حامی زندگی‌اش!

ماندن در آن وضعیت را تاب نیاورد، در یک حرکت
از آغوش جهان بیرون آمد و بدون اینکه به چهره
دمغ مردانه مقابل خود نگاه بیندازد با بغض، با
اشک‌هایی که آرایش چشمانش را بر هم ریخته بود
و با قلبی شکسته لب زد:

__ یتیم زدن نداره عمو جان اما...اگه زدی دیگه
آغوش براش باز نکن، اون یتیم دیگه مهربونی رو
باور نداره!

حین دست کشیدن روی خیزی صورتش برای رفتن
تعلل نکرد.

کتفش با بازوی جهان برخورد کرد و شتاب زده خود
را از آن شکاف میان چهارچوب در اتاق و تن
عمویش بیرون کشید.
__ آنیل!

توجه‌ای به صدای بازدارنده و حیران جهان نکرد،
گام‌هایش را بلندتر برداشت و پله‌ها را پایین رفت.
از سر گرفتن مهمانی برایش عجیب بود اما خرسند
از نیمه تاریک بودن سالنی که توسط چراغ‌های
رنگی رقص را برای حاضرین دلچسب‌تر می‌کرد از
ساختمان بیرون زد.

باد خنکی که پوست ملتهب صورتش را هدف گرفت
باعث شد پا کند کند.

لحظه‌ای ایستاد، چشم بست و عمیق نفس کشید.

دلش نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند، دلش پر
می‌کشید برای یکی از شیشه‌هایش... برای ساعتی
رهایی...

با کلافگی چشم که باز کرد موبایلش زنگ خورد!
حواسش پرت صفحه روشن آن گردید و متوجه شد
فراز بعد از چند دقیقه مجدد در حال تماس با اوست.
بازدم سنگینی که از سینه‌اش بالا آمد و میان
لب‌هایش را شکاف انداخت از ترسی آنی در
وجودش نشأت گرفته بود!

اگر جواب می‌داد و می‌شنید که فراز پشت در
خانه‌اش منتظر باز شدن در است چه؟
قطعاً عاقلانه‌ترین تصمیم در لحظاتی مملو از ترس و
اضطراب، این بود که فعلاً جوابی به آن تماس‌ها
ندهد، نه تا وقتی پا در خانه‌اش نگذاشته است.
وسط بدحالی‌اش فقط همین اتفاق را کم داشت.
اگر فراز او را در این وضعیت می‌دید چه جوابی
می‌توانست بدهد؟

همه چیز خراب می‌شد!
درست بود از جهان برای آن سیلی... عصبانی،
ناراحت و حتی منزجر شده بود اما نمی‌توانست
عمویش را ناامید کند و به خطر بیندازد.

بی‌توجه به زنگ دوباره موبایل، سریع خود را به
ماشینش رساند که قبل از نشستن پشت فرمان
صدایی از پشت سر متوقفش کرد.
_ قَرَرْتُ أَنْ أُنْسَاكَ فَأَبْدَلْتُ قَلْبِي بِحَجَرٍ، وَ بَعْدَ أَيَّامٍ
اِهْتَزَّتْ أَضْلعِي وَسَأَلْنِي عَنْكَ الْحَجَرُ!
خشم بر تمام حس‌های مزخرف، در وجودش پیروز
شد و با مکت اما پرغیظ سر چرخاند.

#۱۱۲

اِقْتَبَاس
ص. مرادی

لبخندی مضحک که درد را فریاد می‌کشید تحویل
گرفت و غیرارادی به دو مرد درشت هیکل عقب
ایستاده نگاه انداخت.
_ نگاهت به چشمان من باشد حبیبی... جلو نمی‌آیند
حتی اگر باز هم بخواهی مرا کتک بزنی!

نگاهش که دوباره معطوف سرخی ناشی از درد آن
چهره مردانه شد، عصبانی کلمات را جوید و فکش
از آن همه انقباض درد گرفت.

— اصلاً شب خوبی رو واسه سر به سر من گذاشتن
انتخاب نکردی!

مرد جوان حتی لحظه‌ای انگشتانی که درون دست او
مچاله شده بودند را رها نمی‌کرد و شاید می‌دانست
فشار، درد را بیشتر به جانش می‌اندازد که دستش
را بی حرکت نگه داشته بود.

— تحمل انتظار برای آمدن طبیب را نداشتم و دارم
برای درمان دستم...

بی‌حوصله و باغضب آن جمله را قیچی کرد:

— متوجه‌ای که من علاقه‌ای به صحبت با تو ندارم؟
اخم غلیظی که به‌ناگاه روی چهره عرب‌زاده جا
خوش کرد هم‌زمان شد با ملامت کلماتش:

— امشب خیلی تلخی می‌کنی! وضعیت دستم را ببین!
هر کس به‌جای تو این‌کار را کرده بود...

باز هم اجازه کامل شدن به جمله مرد نداد.

— یه گلوله تو سرش خالی می‌شد... خودم میدونم.
بدون شک درد امان مرد را بریده بود اما بلافاصله
جواب گرفت.

— بمون تا برگردم آنیل... من به‌خاطر تو اینجا
هستم... باید با تو صحبت کنم.

قدمی که عرب زاده به یکباره جلو آمد عصبانیتش را
تشدید کرد.

__ حتی به هنگام گریه هم زیبا هستی حبیبی!
دهان باز کرد با تندخویی مانع از بیشتر نزدیک
آمدن مرد شود اما زنگ خوردن موبایلش نگاهش را
پایین کشاند.

عاصی به شماره فراز خیره ماند و دلشوره پیدا
کرد.

__ عربی نمی دانی و حتماً کنجکاو معنای آن کلمات
شده ای.

صدای زنگ موبایلش را قطع کرد و نگاهش که بالا
آمد پر حرص جواب داد:

__ نه اتفاقاً برعکس! به هیچ وجه کنجکاو نیستم.
چهره مرد سرخ و درد عرق بر پیشانی اش نشانده
بود.

تعجب می کرد با تحمل آن درد همچنان ایستاده است
مقابل او و بلبل زبانی می کند!

__ درد می کشیدم و می کشم از بلایی که بر سر
انگشتانم آورده ای... داشتم برای درمان انگشتانی که
احتمالاً استخوانشان را شکانده ای می رفتم ولی با
دیدن تو... با دیدن چهره گریانت یک لحظه همه چیز
را فراموش کردم! پشت سرت قدم برداشتم و
نتوانستم به تو نگویم...

مکت عرب زاده دوازش به اندازه سینه به سینه شدن
ناگهانی شان بود!
دیوانه کننده بود برای او که فقط یک قدم میانشان
فاصله مانده است!
_ تصمیم گرفتم تو را فراموش کنم و قلبم تبدیل به
سنگ شد و بعد از چند روز بدنم لرزید و سنگ حال
تو را از من جویا شد!
او پلک زد و لبخندی سراسر درد به چشمانش هدیه
شد!

_ شاید باید جمله ام را اصلاح می کردم و به جای
چند روز می گفتم فقط چند دقیقه قلب من برای تو
تبدیل به سنگ شد و بعد... لرزید و چیزی از سنگ
شدن احساسم نماند! علاقه ام به تو کمتر از چند
دقیقه از میان شکسته های سنگ جوانه زد و
پر قدرت تر رشد کرد... آنیل ارحام اسلم زهاوی.

#۱۱۳

اقتباس
ص. مرادی

حرص محرکی شد برای نقش زدنِ نیشخند بر لبانش.

شب خوبی را نگذرانده بود، پوست صورتش هنوز هم از ضرب دستِ جهان گزگز می‌کرد، گوشه لبش می‌سوخت و خون در همان نقطه خشکیده بود. از طرفی به‌نظر می‌آمد اتفاقی افتاده است که فراز پی‌درپی به او زنگ می‌زند و در چنین شبی تحمل شنیدنِ گزافه‌گویی‌های ارحام را نداشت.

_ هر موقع تونستی از درخشش خورشید وسطِ یه روز آفتابی شب بسازی اون موقع میتونی امید داشته باشی به این حرفی که زدی چون همین قدر محال و خنده‌دار هست!

سوزش لبش اجازه نداد نیشخندش عمق بگیرد!

_ منو تو هیچ وقت ربطی به هم نداریم! این قدر هم تلاش نکن که درد دستت رو مخفی کنی... می‌ترسم از حال بری... بهتره الان فقط روی دوا و درمون دستت تمرکز کنی جنابِ ارحامِ خانِ زهاوی!

اعتنایی به ابروهای گره شده و خشم آشکار در چشمان مرد نکرد و به‌سرعت رو برگرداند.

به راننده که تمام مدت بر سرجایش بی‌حرکت مانده بود اشاره کرد و نشست داخل ماشین.

موبایلش دوباره زنگ خورد و عصبی به راننده که همان موقع پشت فرمان جا گرفت دستور داد:
_ پاتو تا آخر بذار روی پدال گاز و بر ندار.

_ چشم خانم. کجا برم؟

صدای موبایلش که در آن لحظه‌ها به‌نظرش گوش‌خراش‌ترین ملودی دنیا بود را با حرص بست و تکیه داد به پشتی صندلی.
_ برو تا بگم.

درهای آن جهنم برایشان گشوده شد و ماشین با سرعت در کوچه‌ای که منتهی می‌شد به خیابان اصلی پیچید.

انگشتانش را اطراف شقیقه‌هایش میخ کرد و فشرد.
با لب‌های بسته، عمیق نفس کشید.

ذهن سودازده‌اش غیرارادی به سمت جهان و شراکتش با شیخ منحرف شد.

با اتفاقات رخ داده سخت نبود فهمیدن اینکه آن شراکت و ارتباطی که باید حفظ می‌شد برای جهان بی‌نهایت مهم و حیاتی‌ست!

آنقدر مهم که در گوش او بزند!

آنقدر مهم که چشم ببند روی گستاخی پسر شیخ!
آنقدر مهم که حتی برایش مهم نباشد چه‌کسی به موبایل او زنگ می‌زد!

چرا هرگز نخواست سر از این شراکت در آورد؟

اصلاً عمویش با یک شیخ در عراق چه شراکتی
می‌توانست داشته باشد؟

می‌دانست جهان در کار خلاف است اما از اصل این
خلاف بی‌خبر بود... همیشه حتی در زمان زنده بودن
پدرش وقتی که در رأس همه این خلاف‌ها و در کنار
عمویش قرار داشت نمی‌دانست آن‌ها دقیقاً چه کار
می‌کنند!

البته هیچ وقت هم کنجکاو این موضوع نشده بود!
چرا که گاهی ترجیح آدم‌ها بی‌خبری می‌شد، خودشان
را می‌زدند به آن راه تا ندانند اطرافشان چه اتفاقاتی
در حال رخ دادن است.

پدرش همیشه می‌گفت آدم هر چه کمتر بداند امنیت
بیشتری در این زندگی دارد!

اما جهان درست خلاف آن نظر را داشت!

عمویش اعتقاد داشت آدم باید از ریز به ریز
اتفاقاتی که زیر گوشش اتفاق می‌افتد خبر داشته
باشد!

و او ترکیبی از هر دوی این دو سخن را انتخاب
کرده بود.

هوشیاری که عمویش می‌گفت در عین کمتر دانستن
از اتفاقات اطرافش، همان‌هایی که پدرش رضایت به
سر در آوردن‌شان را هرگز برای او و مادرش
خواستار نبود!

شاید جهان هم از یک جایی به بعد با برادر بزرگتر
خود هم‌نظر شده بود که او را از دانستن منع کرد!
_ خانم... ببخشید ولی از کدوم طرف برم؟
گیج و منگ سر بلند کرد، به اطرافش نگریست و با
صدای خش افتاده‌ای لب زد:
_ فعلاً فقط تو خیابونا بچرخ.... موبایلتم بده.

#۱۱۴

اقتباس
ص. مرادی

راننده سریع اطاعت کرد.
با خود اندیشیده بود نباید به اشتباه قدمی بردارد و
چاره‌ای نداشت به جز تماس با جهان.
سریع شماره را گرفت و لحظات بعد با اضطراب
گوش سپرد به بوق‌های ممتد.
سعی کرد تحرک مردمک‌هایش را کنترل کند مبادا در
پی صفحه موبایلش بدونند و پریشان حال‌تر گردد.
_ بگو؟

دلخور بود و دلش نمی‌خواست به این زودی با
جهان هم‌کلام شود.

__ منم...

سکوتی که ایجاد شد اعصابش را خردتر کرد.

__ فراز ثانیه‌ای یک‌بار داره به گوشیم زنگ می‌زنه!
آن پاسخ سریع در جواب جمله‌اش، سراسر حیرت و
شک بود.

__ یعنی چی؟!

__ نمیدونم دلیل این همه زنگ چیه! جوابم نمیتونم
بدم چون ممکنه پشت در خونه باشه و وقتی از من
بخواد در و باز کنم بفهمه اونجا نیستم.
جهان عصبی غرید:

__ تو با اون سر و وضع داری برمی‌گردی؟!

__ چاره‌ای ندارم! باید زود برگردم به اون خونه.

__ اگه تو رو با این وضعیت ببینه؟

نفسش را کلافه و پرحرص فوت کرد.

__ قرار نبود حضور من اونجا اینقدر طول بکشه! تا

همین حالا که نیفتاده دنبال زیر و رو کردن زندگی

من معجزه‌اس! من این روزا خیلی بیشتر از قبل به

اون آدم نزدیکم... دخترش تو دستامه! هر چقدرم

حالش بد باشه و حواس درست و حسابی نداشته

باشه، ممکنه همین روزا حساس بشه روی بیشتر

فهمیدن از من! کافیه بفهمه هویتم واقعی
نیست... فهمیدنش برای اون سخت نیست...
لب بر هم فشرد.

سکوت یکبار دیگر بر آن مکالمه سایه انداخت اما
او خیال بیشتر حرف زدن نداشت.
هر چه لازم بود را گفته بود.

_ کسی که حتی حال و حوصله تحمل محل کارش و
نداره و نمیتونه روی پرونده‌هاش تمرکز کنه فعلا
نمیفته دنبال زیر و رو کردن زندگی تو! اصلا دل و
دماغش رو نداره... من حواسم بهش هست، اون فقط
مثل یه عقربه گیر افتاده روی صفحه ساعتی که
باطریش درست کار نمی‌کنه! هی عقب و جلو میشه!
ولی او برخلاف عمویش نمیتوانست آن همه
خوشبین باشد.

_ نترس دختر! من به تو ایمان دارم از پیشش بر
میای.

خواست نیشخند بزند ولی زخم لبش مانع شد.
_ بی‌خبرم نذار... هر موقع، هر ساعت که تونستی
زنگ بزن.
غر زد:

_ تا کی؟ تا کجا؟

جهان باهوش‌تر از آن بود که منظور او را متوجه
نشده باشد.

_ کم مونده... خیلی کم... قبل از اینکه اون عوضی
بخواد بفهمه چی شده، قبل از اینکه بخواد به
خودش بیاد خاکستر زندگیشم نمونده!
ته دلش خالی شد و حس کرد زمین را از زیر
پاهایش کشیدند!

چشم بست و فکش قفل شد.
نمیخواست و نمی توانست به آخر خواب وحشتناکی
که عمویش برای فراز دیده است فکر کند.
_ مراقب خودت باش... منتظر زنگت هستم.
تماس قطع شد بدون اینکه جهان در انتظار پاسخی
از جانب او مانده باشد.

پلک چپش پرید و موبایل را از کنار گوشش پایین
آورد.

کاش ذهنش می ماند در یک خاموشی مطلق و
فراموشی سراغش می آمد.

_ خانم...

راننده با احتیاط صدایش زده بود و احتمالاً بیم
عصبانی شدن او را داشت.

موبایل راننده را به او برگرداند و با صدای بی حس
و حالی بالاخره آدرس را گفت.

هوسِ ذهنی خاموش داشت اما ناچار بود در تمام
مسیر و قبل از رسیدن، یک سناریو بدون نقص
برای این غیبت و جواب ندادنِ موبایلش طراحی کند.

فراز نباید به او شک می‌کرد همان‌طور که تا به
امروز نسبت به سرک کشیدن در زندگی‌اش میل و
حساسیتی نشان نداده بود...

#۱۱۵

اقتباس
ص. مرادی

آرام از مقابل نگهبانی که در حال چرت زدن بود
گذشت و نفس بر سینه‌اش حبس ماند.
بدون اینکه حتی به آسانسور نگاه بیندازد شتاب زده
پله‌ها را بالا دوید و هر چقدر به طبقه‌یشان
نزدیک‌تر می‌شد اضطراب با شدت و آفری در جانش
طغیان می‌کرد.

نمی‌خواست به احتمالاتی ترسناک فکر کند اما
نمی‌توانست جلوی پیش‌روی افکارش را بگیرد!
اگر فراز به سرش می‌زد که دوربین‌های مداربسته‌ی
مجتمع را چک کند چه توضیحی می‌توانست داشته

باشد؟ اگر بالاخره صبرش تمام می‌شد و به سراغ نگهبان مجتمع می‌رفت چه؟ افکارش دیوانه کننده بود و نمی‌توانست آرامش خود را حفظ کند.

سه پله دیگر تا قدم گذاشتن در طبقه خانه‌هایشان فاصله داشت که با باز شدن ناگهانی درِ آپارتمان فراز، همان حالت نیم خیز خود را حفظ کرد و تکان نخورد.

نفس کشیدن را فراموش کرد و چسبید به دیوار، با چشمانی از حدقه در آمده که به قامت فراز دوخته شدند دو پله پایین لیز خورد. لب گزید و ترسی سرد به جان سلول به سلول بدنش افتاد.

فراز با چهره‌ای جدی و ابروهایی در هم گره شده قدم‌هایش را کشید به طرف واحد او! زنگ در را زد و موبایل روی گوش خود چسباند. قلبش تندتند می‌زد و حیران نگاه انداخت به صفحه روشن موبایلی که شماره فراز روی آن نقش زده بود.

بی‌اختیار پله‌ای دیگر پایین سر خورد و پریشانی‌اش چهره مردی را نشانه گرفت که کلافه دستی به موهای خود کشید، آن تماس کذایی را قطع کرد و با گام‌هایی کوتاه اما محکم به خانه‌اش برگشت.

نفسی که از روی سینه‌اش بالا پرید هم‌زمان با بسته شدن در آپارتمان فراز بود.
دم و بازدم سنگینی که قفسه‌ی سینه‌اش را اذیت می‌کرد به او فهماند چگونه آسان نفس کشیدن را از یاد برده است!
اندیشید که نباید زمان را از دست بدهد و همین فکر کافی بود تا به تکاپو بیفتد.

#۱۱۶

اقتباس
ص.مرادی

با کمترین سر و صدای ممکن پر کشید به طرف خانه‌اش.
کلید از کیف خود بیرون کشید و قادر نبود لرزش دستانش را مهار کند!
اصلاً حقیقت این بود که تمام جانش می‌لرزید...
موبایل را پرت کرد داخل کیفش تا بتواند بهتر آن دسته کلید را در دستان خود نگه دارد.

لحظه‌ای ترسان سر چرخاند و دلهره نگاهش روانه در بسته خانه‌ی فراز شد.

هول زده برگشت و سعی کرد کلید درون قفل در بیندازد اما تمرکز نداشت!

ترس فقط و فقط ضعف به وجودش تلقین می‌کرد! داشت به تهوعی رقت‌انگیز دچار می‌شد و دسته کلید که از میان انگشتان بی‌حس و لرزانش لیز خورد با بیچارگی به افتادنش خیره ماند.

حس کرد هر لحظه ممکن است ترس‌هایش را بالا بیاورد!

از صدای برخورد دسته کلید با زمین چشم بست و لب گزید.

همان لحظه میل عجیبی به کوبیدن سر خود بر دیوار داشت و در آن حالتِ عاصی خود، بی‌اختیار ذهنش درگیر احتمالی تازه ماند...

از کجا معلوم فراز به سراغ نگهبان نرفته باشد؟ از کجا می‌دانست که فراز متوجه غیبت او، خانه نبودنش و بیرون رفتنش نشده باشد؟!

سعی کرد با افکارش بجنگد، چشمانش را سریع باز کرد و حین خم شدن برای برداشتن کلیدهایش پچ زد:

__ نه... این موقع شب نمیره سراغ خونه بودن یا نبودن منو بگیره... مگر اینکه قید زندگی تو این

ساختمون رو زده باشه که این کار رو کرده باشه!
احمق که نیست پشت سر من و خودش شایعه
بسازه!

کلیدها را چنگ زد و هنوز کمر راست نکرده بود که
در خانه‌ی فراز باز شد! بی‌هوا، آنی و به‌یکباره!

#۱۱۷

اقتباس
ص.مرادی

همان‌طور ماند و حتی نتوانست پلک بزند.
چه باید توضیح می‌داد؟
سناریویی که او در ذهن داشت هیچ ربطی به این
غافلگیری پیدا نمی‌کرد!
فکرش، ذهنش و زبانش آمادگی بازی کردن یک
نقش بدون برنامه را نداشتند!
فراز گامی بیرون از خانه گذاشت و زانوان او
رعشه گرفتند.

تمام شد... این مرد از همین لحظه به او شک می‌کرد
و صبح نشده همه چیز را درباره‌اش می‌فهمید!
فراز اما کاملاً از خانه بیرون نیامده بود و نگاهش
تا چرخیدن بر چهره‌ی به مرگ افتاده او فاصله‌ای
نداشت که صدای گریه حنا باعث شد نجات پیدا کند!
مطمئن نبود خدا بتواند هوای امثال او را داشته
باشد ولی وقتی فراز بدون اینکه در خانه را ببندد
دوباره داخل برگشت پی در پی نفس کشید.
باور نمی‌کرد اتفاقی که ممکن بود رخ بدهد را...
باور نمی‌کرد خطر از بیخ گوشش گذشته باشد!
دست گرفت به سطح در خانه‌اش و بی‌اختیار با
نفسی بند آمده نالید:
_ خدا... یا... شکرت!

شاید آن زبانی که بی‌اراده "خدا" را شکر گفته بود
و آن قلبی که با حرف زبانش لرزید واقعاً به حضور
کسی که برای او غریبه بود ایمان داشتند!
شاید همان خدایی که غریبه بود برایش و
نمی‌شناختش گاهی می‌شد برای آدم بدها هم خدایی
کند! هوایشان را داشته باشد و از گزند آسیبی
هولناک حفظشان کند!

نمی‌توانست چشم از آن در باز مانده بگیرد و این
یعنی فراز به محض آرام کردن دخترش قصد دارد
سریع بیرون بیاید!

شاید هم حنا را بغل می‌زد و همراه خود بیرون می‌آورد!

دیگر معطل نکرد و با مشت کردن دسته کلید لرز از دست خود گرفت.

کمر راست کرد و حین نگاه‌های ترسیده‌ای که از سر شانه‌اش به هنگام باز کردن قفل در انتظار سر رسیدن فراز را می‌کشیدند تلاش کرد وارد خانه‌اش شود.

صدای تق باز شدن در بهترین ملودی بود از نظرش در آن لحظه‌ها که می‌توانست بشنود...

کیفش می‌خواست لیز بخورد تا پایین بیفتد که محکم نگاه‌اش داشت.

عقل نیمه هوشیارش می‌گفت ماندن او بعد از این شب کذایی در این ساختمان حماقت است و باید تا دیر نشده وسایلش را جمع کند و صبح فردا بی‌خبر برود.

فراز شاید برای این غیبت شک برانگیز به سراغ نگهبان مجتمع نمی‌رفت تا وجه‌اش زیر سوال نرود اما برای سر از کار او در آوردن شیوه‌های مختص به خود را می‌توانست داشته باشد!

اقتباس ص. مرادی

شتاب زده و در حالی که سکندری خورد وارد خانه شد، وقتی آهسته و با احتیاط در را بست باور نمی کرد آمدنش از نگاه فراز پنهان مانده است... باور نمی کرد با آن سر و وضع حین برگشتن از یک مهمانی شبانه بدون اینکه فراز سر برسد و مچش را بگیرد اکنون وسط سالن خانه اش ایستاده! دسته کلید را کنار در آویز کرد و دستی به صورت ملتهب خود کشید، باید به خود می آمد و ترس را عقب می راند پس وقت را از دست نداد و دوید داخل اتاق خواب، ثانیه ای بعد لباس هایش تندتند بر زمین می افتادند و در ذهن سناریویی که باید بازی می کرد را مرور می کرد.

لباس هایی که از تن در آورده بود و کیفش را داخل کمد چپاند و خود را به میز آرایش رساند.

با دیدن صورت خود لحظه ای حیرت زده پلک زد، به آینه و تصویری که در آن می دید اعتماد نداشت...

زیر چشمانش که آبراهه‌ای سیاه از اشک ساخته شده بود دست کشید و با لمس گوشه لبش چهره مچاله کرد.

با صدای زنگ در از جا پرید و دوباره به تکاپو افتاد، ترس این بار پرقدرت‌تر سر و کله‌اش پیدا شده بود!

با عجله صورتش را با آرایش‌پاک‌کن تمیز کرد و در حالی که صدای زنگ در تمرکزش را بر هم می‌زد خون خشکیده گوشه‌ی لبش را نیز پاک کرد و به سوزش آن توجه‌ای نکرد.

حواسش بود ندود مبادا فراز بشنود! مستقیم به طرف بار کوچک خانه‌اش رفت و یکی از شیشه‌ها را برداشت.

مسیرش این بار آشپزخانه بود و نصف بیشتر محتوای شیشه را درون سینک خالی کرد، حین برگشتن به سالن چند جرعه از آن تلخی نوشید و چهره در هم کشید.

شیشه مشروب را بدون اینکه درپوش آن را بگذارد روی میز مقابل مبل گذاشت و لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد.

چشم بست... فراز همچنان پشت در خانه‌اش بود... عمیق نفس کشید... باید درست و طبق برنامه نقش خود را بازی می‌کرد.

بازدمی که سخت از میان لب‌هایش بیرون جهید
هم‌زمان شد با گشودن چشمانش.
حالتی که باید را به خود گرفت و سعی کرد به یاد
بیاورد یک فرد مست چگونه رفتار می‌کند!
آرام و نامطمئن گام برداشت، پشت در خانه ایستاد و
همان موقع صدای زنگ قطع شد!
چند نفس عمیق کشید و با قلبی که ضربانی بی‌نظم
داشت بالاخره در خانه را باز کرد.
وزن خود را روی در انداخت و نمی‌دانست چقدر
برای ساختن یک نگاه خمار تبحر دارد!

#۱۱۹

اقتباس
ص. مرادی

فراز دستی که برای فشردن دکمه آسانسور دراز
کرده بود عقب کشید و در حالی که حنا را بغل داشت
با آشفتگی سر چرخاند.

لحظه‌ای، عصبی به او که سعی داشت نگاهش گیج
باشد و خمار، چشم دوخت و سریع آن چند قدم را
برگشت.

در همان حالت ماند که فراز با حرص غرید:
_ برو کنار.

اعتنا نکرد و نمایشی خمیازه کشید.
_ آنیل!

فکر کرد احتمالاً آن تن کنترل شده صدا تنها دلیلش
خواب بودن حنا می‌باشد چرا که فراز عجیب عصبی
به‌نظر می‌آمد!

فراز با فشار کتفش او را تا آنجا که بتواند قدم داخل
خانه بگذارد کنار فرستاد و تشر زد.
_ در و ببند.

اضطراب قطعاً اجازه نمی‌داد آن نقش را طبیعی بازی
کند.

اگر بی‌گدار به آب زده بود بدون شک غرق می‌شد!
کاش می‌توانست از همان جا که ایستاده بود بیرون
بدود و کیلومترها از این مجتمع مسکونی دور شود.

دست فراز که به دور بازوی برهنه‌اش پیچ و تاب
خورد، در یک حرکت به طرفش برگردانده شد و

حواسش پرت حنا شد که روی مبل خوابیده
بود... همان مبلی که شیشه‌ی مشروب او مقابل آن
قرار داشت!

منو نگاه کن!

قبل از اینکه فرصت پیدا کند به آن جمله و لحن
دستوی صاحبش واکنش نشان بدهد چانه‌اش هم
اسیر آن یکی دست فراز شد!
مردمک‌هایش هماهنگ با چرخانده شدن گردنش
دوران گرفتند و روی چشمان فراز سکون پیدا
کردند.

این چه وضعیه؟! میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟
آدم مست باید بی‌خیال می‌ماند و حتی لبخند می‌زد!
آدم مست یا باید غم از سر و رویش چکه می‌کرد یا
سرخوش قهقهه می‌زد!

آدم مستی که از یک خواب سنگین بعد از مستی
بیدار شده است باید بدخلق و گیج رفتار می‌کرد.
و او باید نقش یک آدم مست را خوب بازی می‌کرد
چرا که مرد ایستاده مقابلش یک پلیس بود!
میدونی چند بار او مدم پشت در خونه‌ات؟!
ابرو در هم کشید و خواست فاصله بگیرد از پلیس
باهوشی که آنقدر نزدیک او ایستاده بود اما به
پاهایش اجازه داده نشد!

فراز شانه‌های او را در یک حرکت گرفته و محکم
بر سر جایش نگاه‌اش داشته بود!
این چه حالیه؟ هان؟ چطوری دخترمو اینجا بذارم
و برم!

کلافه چشمانش را مالید و دوباره خمیازه کشید.
_ خوابم... میاد... سردرد گرفتم اونقدر که... در زدی!
_ پس می شنیدی و در و باز نمی کردی؟! می خواهی
تلافی کنی؟
_ چی؟
به تکتک کلماتش رخوت و سستی تلقین می کرد!
و شاید هیچکس به اندازه او قادر نبود نقش یک فرد
مست را آنقدر حرفه ای ایفا کند!
و قطعاً هیچکس به اندازه او حالت های کسی که
مست است را آنقدر دقیق نمی شناخت!
_ خوب میدونی از چی حرف می زنم آنیل!

#۱۲۰

اقتباس
ص. مرادی

ترجیح داد ساکت بماند و با بی خیالی به آن چشمان
ملامتگر و چهره ی برافروخته نگاه کند.

__ به خودت بیا باید حنا رو اینجا بذارم و برم ببینم
چه مصیبت تازه‌ای انتطارم و می‌کشه! حنا رو
نمی‌تونم ببرم پس به خودت بیا آنیل... خواهش
می‌کنم.

نباید تعجب هوشیاری به جان نگاهش می‌انداخت و
بهترین انتخاب نگاه گرفتن از چشمان فراز بود.
__ می‌فهمی چی می‌گم آنیل! من باید برم... تا همین
حالا هم خیلی دیر شده.

یکباره دنبال فراز که عاصی او را به طرف
دستشویی می‌کشاند راه افتاد و حواسش بود
بی‌تعادل نشان دهد خود را!

فراز دست دور شانه او انداخت و مقابل روشویی
نگاهش داشت، شیر آب را باز کرد و با حرص چند
مشت آب سرد به صورت او پاشید.

نفس بریده خواست عقب برود که فراز حلقه دستش
را تنگ‌تر کرد و مشت دیگری آب به صورت او زد.
رو برگرداند و بدخلق صورت خیس خود را به
عضلات سینه‌ی فراز چسباند.

__ نکن!

صدای ضعیف و خش افتاده‌ی فراز زیر گوشش نجوا
شد.

__ آنیل من باید برم... به خودت بیا تا خیالم از دخترم
راحت باشه و برم...

صورتش غیرارادی عقب آمد و سر بلند کرد، نگاه
دوخت به چشمان بی فروغی که پررنگ‌ترین حس
حل شده در آن آشفتگی بود و دیگر پلک نزد!
_ چی... شده؟

نفس داغ فراز به خیزی صورتش خورد و قلبش
لرزید!

_ اگه لازمه دوش بگیر... من بیرون منتظر می‌مونم
فقط سریع... باید برم.

نفهمید چرا اما بی اختیار شبی را به‌یاد آورد که فراز
در چنین حالتی دائم تکرار می‌کرد "باید برم"!
رفته بود و با کمری خمیده بازگشته بود!
_ آنیل!

_ چی... شده؟!

با چند مشت آب سرد شخصی که نصف بیشتر آن
بطری را خورده بود نمی‌شد و نمی‌توانست مستی از
سرش پریده باشد!

و او مجبور بود حالت گیجی که باید را در رفتار
خود حفظ کند.

نگاه فراز لحظه‌ای کوتاه به طرف گوشه‌ی لب زخم
شده‌ی او منحرف شد و وقتی دوباره چشم‌درچشم،
خیره به‌هم ماندند جمله‌ای را شنید که یقین پیدا کرد
امکان ندارد مستی از سر کسی نیفتد بعد از آن خبر
شوکه کننده!

__ بابای آزاده با اسلحه‌اش به خودش شلیک کرده!

#۱۲۱

اقتباس
ص. مرادی

لحظه‌ای احساس کرد با همان جرعه که نوشیده
است آنقدر مست شده که مغزش عملکرد خود را از
دست داده!

هیچ کدام از کلماتب که شنیده بود را نمی‌توانست
معنا کند!

__ آنیل...

فراز مستاصل تکانش داد و ناچار دستانش را قلاب
کرد اطراف صورت او که قطرات آب بر رویش معلق
مانده بودند.

__ آنیل خواهش می‌کنم به خودت بیا! من باید برم.

چشم از نگاه عاصی فراز گرفت و حواسش بود
وقتی فاصله می‌گیرد خود را بی‌تعادل نشان دهد!

__ آ...ره...باید...بری...

فراز بازویش را گرفت و نگاهش داشت.

چرا زیاده روی کردی؟!

نگاه دواند روی اجزای صورت مردی که برافروخته کنارش ایستاده بود و جوابی نداد.

این همه شیشه‌ی مشروب تو خونه‌ات جمع کردی که چی بشه؟! از کجا میاری اینا رو؟!

احساس خطر کرد، این موضوعی نبود که فراز بخواهد درباره‌اش کنجکاو شود...

دوباره خواست عقب برود که فراز اجازه نداد و پرقدرت نگاهش داشت.

بدخلق و با اخم به چهره‌ی مردانه‌ای که در نزدیک‌ترین فاصله با چشمانش قرار گرفته بود خیره شد.

میتونستی جای اون...شیشه‌ها رو...تو زندگی من پر کنی...ولی...

با انگشت اشاره‌اش خط‌های فرضی روی قلب فراز کشید و ادامه‌ی جمله‌اش را با حسرتی آمیخته به غم بر زبان آورد:

نخواستی!

مطمئن نبود تمام آن حسرت و غم غیرواقعی باشد... فراز عصبی نفس کشید و صدایش خش افتاد.

الان وقت این حرفاس؟! دارم بهت می‌گم بابای آزاده با اسلحه‌اش به خودش شلیک کرده...نمیدونم

چی شده...نمیدونم اون ور چه خبره...دارم دیونه
میشم...اینا رو میتونی بفهمی؟!
نیشخند زد، دستش را پایین انداخت و سعی کرد
کلمات را با لحنی کرخت واگویه کند.
_ نه! چون من...مستم سرگرد!
فراز با غیظ نگاهش کرد و او نمایشی خمیازه کشید.
_ این مستی ام تا صبح از سرم نمی‌پره
سرگرد...چون...
مستقیم به چشمانِ فراز نگریست و لبخند زد.
_ زیاد خوردم...

#۱۲۲

اقتباس
ص.مرادی

فراز باغضب در یک حرکتِ غافلگیرانه او را دنبال
خود کشید!
_ اینقدر منو دنبال...خودت راه نده...سر گیجه
دارم...میارم بالا...

فراز اعتنایی به بی‌حالی کلماتی که او کنار هم ردیف کرده بود نشان نداد و وارد اتاق خواب شدند. خندید و از موقعیت نمایشی خود سواستفاده کرد. _ می‌خوای بخوابیم؟

جوابش سکوتی عصبی و پرحرص بود. فراز شانه‌هایش را گرفت و به محض نشان دادن او روی تخت از اتاق بیرون رفت. پوفی کرد و به صورت و گردن خود دست کشید. ذهن سودا زده‌اش پرشانِ خبری که شنیده بود شد و فکر کرد چرا پدر آزاده باید چنین کاری انجام دهد؟! اگر زنده نمی‌ماند؟ اگر می‌مُرد؟

امکان نداشت تقصیرها را بر گردن فراز نیندازند! خود را از عقب و روی کمر بر تشک انداخت، پاهایش را در همان حالت روی زمین دراز کرد. تنها بالا تنه‌اش روی تخت قرار داشت و خیره به سقف مانده بود.

سرش درد می‌کرد و نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند.

تلخی شبی که انگار قرار بود به کندی روشنی آسمان را ببیند عجیب شباهت داشت با شب مرگ آزاده...

همان شبی که فراز سراسیمه حنا را دست او سپرد و چهل‌وهشت ساعت بعد پیدایش شد...

آن موقع یقین داشت مردی که می‌دید هرگز نمی‌تواند
سرگرد فراز مهرجو باشد!
صدای قدم‌های محکمی که شنید باعث شد فوراً چشم
ببند.

_ بلند شو آنیل...

بازویش دوباره اسیر دست فراز ماند و چشم باز
کردنش هم‌زمان شد با یک ایستادن اجباری!
نگاه کوتاهی به ظرفِ بزرگ آبی که درون دست
دیگر فراز قرار داشت انداخت و موشکافانه آن
چهره‌ی جدی مردانه را کنکاش کرد.

_ از زنایی که هر شب قراره مست کنن و از خود
بی‌خود بشن بدم میاد.

ابرو در هم کشید، جمله‌ای که با حرص و بدون
مقدمه شنیده بود برایش گران تمام شد.
خواست با عصبانیت بازویش را عقب بکشد که فراز
تیز نگاهش کرد.

_ دلم نمی‌خواد باهات بد رفتار کنم پس به خودت
بیا.

پشت سر فراز ناگهانی به طرف بالکن اتاق کشیده
شد و حین حفظ کردن حالت‌های یک فرد مست در
رفتارش باغضب غرید:

_ من... مجبور نیستم... به تو و بچه‌ات... سرویس
بدم!

اقتباس
ص. مرادی

فراز ظرف آب را کنار در بالکن گذاشت و سریع به
عقب برگشت.
سینه‌به‌سینه شدند و هر دو با غیظی آمیخته در
حرص به چشمان یکدیگر زل زدند.
_ من زن مورد علاقه تو... نیستم... خیلی خب... این و
خودم دیگه فهمیدم سرگرد... ولی چطور
دخترت و... دست زنی می‌سپاری... که... مست کردن
تنها تفریح زندگیشه؟!
لبخند زد.
_ بهتره بدونی... منم بدم میاد... بیشتر از
این... مردی رو داخل... خونه‌ام ببینم... که عشق
منو... نخواست!

فراز با کلافگی او را کاملاً بیرون از اتاق و داخل بالکن کشاند.

__ الان و امشب وقت این حرفا نیست آنیل.
باد خنکی روی پوستش نشست و موهایش در فضا تاب خوردند.

فراز هوای آزاد را محرکی برای پریدن مستی از سر او می‌دانست اما آن ظرف آب...

ذهنش با خالی شدن یکباره ظرف آب روی سرش فرصتی برای کنجکاوی پیدا نکرد.

کمر خم کرد و شوکی که ناگهانی نصیب جسمش شده بود نفس بر سینه‌اش حبس نگه داشت.

دست فراز نشست روی کمر خم شده او، صدای مردانه‌اش تمام فضای شنیداری‌اش را پر کرد و کتفش نرم ماساژ داده شد.

__ نفس عمیق بکش...

بادی که روی تنش وزید لرز به جانش انداخت و دندان‌هایش بر هم فشرده شد.

__ آنیل... نفس عمیق بکش تا زودتر حالت بهتر بشه.

بی‌اختیار زانو خم کرد و نشست کف بالکن.
فراز سریع آمد و مقابلش زانو زد.

__ آنیل؟

صورتِ لرز کرده‌اش میانِ دستانِ فراز قرار گرفت و سرش بالا کشیده شد.

— خوبی؟

بازدمی که بالاخره از سینه‌اش بیرون جهید کوتاه و سطحی بود.

— عمیق‌تر نفس بکش...

قصد بلند شدن داشت که فراز شانه‌هایش را گرفت.

— یکم بیشتر تو هوای آزاد بمون.

با نگاهی یاغی به صورتِ خسته‌ای که روبه‌رویش بود نگریست و قفل لب‌هایش باز شد.

— نترسیدی... سنکوپ کنم؟!

صدایش سرد و لرز کرده بود.

— فقط خودت و دخترت مهم هستید؟!

دوباره خواست عقب برود که فراز او را نزدیک‌تر کشید.

بی‌رمق دست و پا زد، ارتباطِ چشمی‌شان قطع شده بود و فراز اجازه رفتن به او نمی‌داد.

#۱۲۴

اقتباس

ص. مرادی

__ آنیل! چت شده؟! واقعاً موقعیت منو درک
نمی‌کنی؟! دارم بهت میگم بابای آزاده به خودش
شلیک کرده!

بی‌حرکت ماند و به ضرب سر بلند کرد، دسته‌ای از
موهایش از آن فاصله‌ی نزدیک روی صورت فراز
رد انداخت و نگاه دوختند به‌هم.
شرایطش مناسب حاضر جوابی نبود و باید ساکت
می‌ماند.

__ خوب نیستم... می‌خوام برم دستشویی.

__ حالت تهوع داری؟

باید پاسخ مثبت می‌داد و بدون نقص نقش خود را
بازی می‌کرد.

سر تکان داد که فراز لب زد:

__ باشه... همین جا بیار بالا، نمی‌خواد بری
دستشویی.

مستاصل و درمانده به جدیت چهره‌ی فراز خیره
ماند.

در مخمصه‌ای دیوانه‌کننده گرفتار شده بود.
روی زمین نشست و روبرگرداند.

چطور باید عق می‌زد؟ چطور باید گلوی خود را
تحریک می‌کرد وقتی زیر نگاهی تیزبین رصد
می‌شد؟

چشم بست، نفرت در جانش شعله کشید...
ذهنش مویه کرد... قلبش مویه کرد ولی عقلش
فرمان داد فقط با یادآوری آن تصاویر است که
می‌تواند حتی بالا بیاورد...

ذهنش سیاه بود، راکد بود و در مقابل به یادآوردن
مقاوت می‌کرد.

کف دستش را بر زمین فشرد و صدای جیغ قبل از
به رقص در آمدن تصاویری که تداعی‌گر مرگ بودند
برایش در پس پلک‌های بسته‌اش، قدرت متلاشی
کردن گوش‌هایش را داشت.

فکر کردن به آن اتفاق و یادآوری‌اش ممنوعه بود
برای او ولی چاره‌ای نداشت...

نباید در ایفای نقش خود در می‌ماند و وقتی حال
فراز خوب می‌شد با فکر به این لحظه‌ها شک، شرم
پلیسی‌اش را بیدار می‌کرد و کبریت می‌کشید به
ذهنش تا روی رفتارهای او دقیق شود.

به جلو خم شد و اولین تصویری که در ذهن
ترسیده‌اش جان گرفت در کسری از ثانیه او را به
عق زدن انداخت!

داشت با یادآوری تکتک آن تصاویر ذهن و قلبش
را اعدام می‌کرد!
داشت حالِ بد را به‌جان می‌خرید تا دستش برای
سرگرد رو نشود.
فراز نزدیک‌تر شد و شروع به نوازش کمر او کرد.
بیشتر روی زمین خم شد و پی‌درپی عق زد.
تصاویر واضح و پررنگ‌تر از لحظاتی قبل در
ذهنش، در مغزش، در قلبش و اصلاً در تمام جانش
داشتند جولان می‌دادند.
عق زد و اشک از لابه‌لای مژه‌های بسته‌اش فرو
چکید.

#۱۲۵

اقتباس
ص. مرادی

صدای فراز را انگار که از فاصله‌ای دور می‌شنید.
_ چیزی نیست... _

بی‌حال چشم باز کرد و دست کشید روی لب‌هایش.
معدده‌اش می‌سوخت و قلبش نبضی کند داشت!
_ آنیل؟

سرچرخاند و دسته‌ای از موهایش بر صورتِ رنگ
پریده‌اش سایه انداخت.

با نگاهی مُرده به چشمانِ فراز خیره شد و ذهنش
قفلِ آن تصاویرِ شوم مانده بود.
_ بلند شو بریم داخل.

لرزی که بر بدنش تازیانه زد اشک را در نگاهِ خالی
از حسِ او موج کرد.

فراز کلافه بازویش را گرفت و حینِ تکیه‌گاه شدن
برای خمیدگی او کمک کرد بایستد.
مرگ به طرفش هجوم آورده بود و ذهنِ زخمی‌اش
آرام نمی‌گرفت...

بوی خون حسِ بویایی‌اش را درگیر کرده بود و
همچنان میل به بالا آوردن داشت.

در حلقه‌ی بازوی فراز که محکم او را نزدیک به
خود نگه داشته بود وارد دستشویی شدند و با خیس
شدنِ یکباره‌ی صورتش هیچ واکنشی نتوانست نشان
دهد!

تمام عصب‌های بدنش یکی‌یکی داشتند می‌مردند!

فراز با ملایمتِ اندکی او را به طرف روشویی خم کرد، موهایش را با یک دست نگه داشت و دوباره آب پاشید به صورتِ یخ زده‌اش...
بوی خون چسبیده بود به گیرنده‌های بویایی‌اش و بی‌اختیار عق زد.
صورت فراز نزدیک به گوشِ راستش قرار گرفت و عجیب بود که همچنان آن صدایِ بم را از دور دست‌ها می‌شنید!
_ ببین با خودت چیکار کردی! معده‌ات رو داغون کردی.
رمق نداشت و مانند روحی سرگردان از حلقه‌ی دست فراز بیرون آمد.
تلوتلو می‌خورد و حالش بدتر از بد مستی یک شخص شده بود... خیلی بدتر!
فراز سریع خود را به او رساند و بازویش را گرفت. باید جیغ می‌کشید تا نشنوند صدای جیغ‌های کر کننده‌ای که قصد متلاشی کردنِ سرش را داشتند...
باید محکم چنگ می‌انداخت به موهایش تا سد شود مقابلِ مرورِ هزار باره‌ی تکتکِ آن تصاویر...
اما هیچ قدرتی نداشت درست مثل...
فوراً سرش را به طرفین تکان داد و پاهایش در هم پیچیدند.

اقتباس
ص. مرادی

سکندری خورد و قبل از اینکه تعادلش بر هم بخورد
فراز محکم نگاهاش داشت.
سر بالا گرفت و با فراز چشم در چشم شد.
لب‌هایش ریشه گرفتند وقتی نالید:
_ برو... _

_ با این حالی که داری چطور میتونم برم!
دست به شانه‌ی فراز گرفت و حنجره‌اش زخم
برداشت با واگویه کردنِ تک کلمه‌ای که دوباره ناله
زد.
_ خوبم.

فراز اما بی‌توجه به خواهش نگاه و کلام او تکانش
داد، همراه هم، دوشادوش و در حالی که نیمی از
بدنش مماس با مرد کنار خود بود وارد اتاق شدند.
این‌بار که روی تخت قرار گرفت گیج و منگ سریع
دراز کشید.

شقیقه‌هایش را محکم فشرد و شهامتِ بستنِ
چشمانش را نداشت!

به هیچ وجه دلش نمی‌خواست تصاویر پررنگ‌تر،
پر قدرت‌تر و وحشیانه‌تر حمله کنند...

_ من چیکار کنم آنیل! نمیتونم حنا رو با خودم
ببرم... نمیتونم تو رو با این حال تنها بذارم.
سر چرخاند، با نگاهی دوران گرفته و چشمانی که
دود می‌زدند به چهره‌ی عصبی فراز مات ماند.
_ اگه خیلی حالت بده بریم درمانگاه؟
_ فراز...

_ چی می‌خوای؟ آب بیارم برات؟
دست گذاشت روی آن شانه‌ی مردانه که نزدیکش
قرار داشت و خود را بالا کشید.
فراز بیشتر مایل شد به طرف او و حجم بیشتری از
لبه‌ی تخت را اشغال کرد.
_ باز می‌خوای بالا بیاری؟!
تند تند پلک زد تا اشک‌ها را عقب براند.
نباید گریه می‌کرد.

_ شیشه‌ی عطرمو بیار.
فراز حیرت زده از چیزی که شنیده بود خیره‌اش
ماند و او اصرار کرد... با خواهش و التماس... با
عجز...

_ بیار برام... اونجاس، روی میز آرایش... زود باش.

دل و روده‌اش داشت به هم می‌پیچید و نفس‌هایش
مملو از استشمامِ بوی خون بودند!
فراز ولی برخلافِ لحظه‌ی قبل بلند شد و فاصله
گرفت.
شقیقه‌هایش را دوباره و دوباره ماساژ داد.
می‌ترسید شبه‌ها بازگردند...
می‌ترسید کابوس‌ها بازگردند...
می‌ترسید از به یادآوردنِ اجباری آن تصاویرِ
ممنوعه که حالا پنجه دور گلویش انداخته بودند...

#۱۲۷

اقتباس
ص. مرادی

فراز که با شیشه‌ی محبوبِ عطر او برگشت تعلل
نکرد، شتاب‌زده و برافروخته آن را از حصارِ دست
مردانه‌ای که به طرفش دراز شد قاپید.

درپوشِ عطر را برداشت و بینی‌اش را چسباند به
مسیرِ خروجِ آن رایحه‌ی محسوس کننده.
عمیق و باعطش نفس کشید.

_ چیکار داری می‌کنی؟!!

در جوابِ حیرت فراز حرفی نزد و کار خود را
چندین بار تکرار کرد.

صدای گریه‌ی حنا خلاص کرد او را از شکِ رخنه
کرده در نگاه مردی که کنارش ایستاده و
مردمک‌هایش بی‌حرکت روی شیشه‌ی عطر بود.
تنها که شد بالاخره چشمانش سوخت...

اشک قطره‌قطره چکه کرد و به‌نظرش رسید
بویایی‌اش را از دست داده است!

دیگر هیچ بویی را احساس نمی‌کرد!

شیشه‌ی عطر را گذاشت روی پاتختی و بلند شد.
محکم و با فشار روی چشمانش دست کشید، به
لباس‌هایش نگاه کوتاهی انداخت و متوجه شد کثیف
نشده‌اند.

اینکه تعادل نداشت و تلوتلو می‌خورد دیگر دروغین
نبود...

قدم در سالن خانه‌اش گذاشت و خیره به فراز که حنا
را در آغوش داشت جلو رفت.

نگاهشان که با هم تلاقی کرد با صدای آرام اما
لرزانی گفت:

__ برو... هستم.
تردید را در نگاه فراز دید و باید به او حق می‌داد که
نگران باشد دخترش را با او تنها بگذارد.
کنارشان روی مبل نشست و دستش دراز شد برای
گرفتن حنا که فراز مخالفت کرد.
__ دستات داره می‌لرزه!
عصبی عقب‌تر آمد ولی نگاه از چهره‌ی خسته‌ی
فراز جدا نکرد.
__ نگران نباش میتونم مراقب دخترت باشم تا وقتی
که برگردی... بد مست نیستم، فقط گاهی اوقات
اینجوری میشم... الانم هر چی خورده بودم از سرم
پرید!
اما در چشمانِ مردی که در فاصله‌ای نزدیک از
یکدیگر بودند می‌دید رضایت به رفتن ندارد!

#۱۲۸

اقتباس
ص. مرادی

__ اگه خوب نبودم بهت می‌گفتم...بین هوش و حواسم برگشته، پس برو.

__ خب بلند شو برو سر جات بخواب، منم حنا رو بذارم روی تخت.

اعتراضی به آن خواسته نکرد و به جایش بی‌حوصله و بدخلق ایستاد، خرامان‌خرامان به اتاقش برگشت که فراز آمد و حنا را بر تخت خواباند.

__ خوابید، اگه دوباره بیدار شد متوجه می‌شی؟ نکنه خوابت ببره...

حین دراز کشیدن کنار حنا غرولند کرد و جمله‌ی فراز قیچی شد.

__ گفتم حواسم هست...بالای سر بچه حرف نزنیم تا دوباره بیدار نشده.

جوابش سکوت بود و نگاهی ماند روی صورت حنا.

فراز شک داشت برای رفتن و خیالش از جانب او راحت نبود، نمی‌دانست دیگر چگونه به او اطمینان بدهد که توانایی مراقبت از دخترش را دارد...

دلش می‌خواست زودتر تنها شود و حضور مرد داخل اتاق کلافه‌تر می‌کرد او را.

نگاه بالا کشید و کلمات در تیزترین حالت خود از حنجره‌اش بیرون دویند.

— نمی‌خوای بری؟!
فراز کوچک‌ترین تکانی نخورد و او از همان فاصله
به پریشانی نگاه مرد خیره ماند.
— اگه حالت بد شد بهم زنگ بزن.
— باشه.
— نمی‌خوای دوش بگیری؟
— نه می‌خوام بخوابم.
— حنا رو اصلاً از روی تخت بلند نکن، اگه احتیاج
به شستن هم داشت نمی‌خواد بچه رو از اتاق بیرون
ببری.
نفسش را با حرص فوت کرد.
— باشه!
فراز پنجه در موهای به‌هم ریخته‌ی خود فرو کرد و
تردید از نگاهش نمی‌رفت!
— کلیدهای خونه رو با خودم می‌برم.
این بار فقط با سر تایید کرد و به‌محض اینکه فراز
عقب گرد کرد، به‌محض اینکه رضایت به رفتن داد
فوراً صدایش زد.
— فراز؟
با سرچرخاندنِ مرد که آشفتگی عیان‌ترین حسِ
چهره‌اش بود دوباره چشم‌درچشم شدند.

اقتباس
ص. مرادی

__ زنده‌اس؟
خودش هم دلیل پرسیدنِ آن سوال را نمی‌دانست!
__ نمیدونم.
و سکوتی که ناگهانی سر و کله‌اش پیدا شد.
فراز اما بیشتر از آن دیگر برای رفتن تعلل نکرد،
صدای باز و بسته شدن در خانه نگاه بی‌حالش را
دوباره به چهره‌ی معصوم غرق در خواب حنا
برگرداند.
چه شب نحسی را داشت سپری می‌کرد...
قادر نبود روی هیچ چیز تمرکز کند و ذهنش راکد
مانده بود!
پشت دستِ راست خود را روی لب‌های حنا کشید که
در خواب تبسمی دل‌نشین بر لب‌های نوزاد نقش زد.
کامل به طرف حنا چرخید و دقیق‌تر نگاهش کرد.
__ کاش هیچ وقت بزرگ نشی...

پوستِ سر حنا را نوازش کرد و بیشتر از آن
نتوانست اشک‌هایش را مهار کند.

_ بزرگ شدن درد داره...

صورت خود را به گوش حنا نزدیک کرد و هق زد:

_ نمیدونستم قراره آزاده رو بکشن! وقتی فهمیدم

که دیر شده بود و تو عمل انجام شده قرارم

دادن... اصلاً چیکار می‌تونستم بکنم؟ مجبور بودم

موافق نظر عموم قدم بردارم...

حنا تکان خورد ولی بیدار نشد.

_ من به‌جز اون هیچ خانواده‌ای ندارم، اونم

همین‌طور... بابای تو یک‌بار دیگه خانواده‌امو ازم

گرفته بود... مرگ آزاده ناراحت‌م کرد ولی مامانت...

چشم بست و در همان حال حین گریستنی بی‌صدا لب

زد:

_ احمق بود... من برای یه آدم احمق چیکار

می‌تونستم انجام بدم؟ نمی‌گم مُردن و کشتن آدم‌ها برام

عادی شده ولی چه انتظاری میشه از دختری داشت

که...

پلک‌هایش روی هم مچاله شد و صدا وسط گلویش

شکست.

_ چه انتظاری میشه از دختری داشت که به چشم

جون دادن پدر و مادرش رو دیده؟ احساس من

سال‌هاست که مزه‌ی خون می‌ده...قلب من سال‌هاست
که سنگ شده...

قبل از اینکه ساکت شود و دیگر زیر گوش حنا پیچ
نزد فقط یک جمله بر زبان آورد.

_ تو نترس من مراقبتم...عین همین حرف رو
سال‌ها پیش عموم به من گفت و من امروز به تو
می‌گم، بچه‌ها گناهی ندارن نباید قربانی بشن!

#۱۳۰

اقتباس

ص.مرادی

دوان‌دوان و با ترسی که جانش را به ستوه آورده
بود وارد محوطه‌ی بیمارستان شد و از همان جلوی
در اعضای خانواده‌اش را دید...

مانند افرادی برجای مانده بعد از یک بلای طبیعی،
ترسان و ناباور گوشه‌ای کز کرده بودند!
پاهایش دیگر قدرتی نداشتند! در همان نقطه یخ زد
و قدم از قدم نتوانست بردارد.

حتی یک درصد هم جرات نداشت به حس دیوانه
کننده اش میدان بدهد...

اولین کسی که متوجهی او و حضورش گردید
فرانک بود، می توانست بفهمد خواهرش در انتظار
آمدنش چه عذابی را متحمل شده است.
همانجا بی حرکت ایستاد، برای نخستین بار شهادت
نداشت برای فهمیدن حقیقت! قدرت نداشت برای
برداشتن گام هایی استوار و محکم.
مثل درختی که سرما به ریشه اش زده چیزی تا قطع
شدنش نمانده بود!

فرانک تقریباً به طرف او دوید و وقتی مقابل هم
قرار گرفتند نگاه ترسیده اش روی چهره ی سرخ،
چشمان ورم کرده و لب های بی رنگ خواهرش قفل
شد!

این دومین بار بود که ترس را با سلول به سلول خود
احساس می کرد!

نتوانست حتی یک کلمه بپرسد و فقط خیرگی
نگاهش را تا لب های خواهرش که لرزیدند پایین
آورد.

__ داداش... داداش بدبخت شدیم.

چیزی وسط جانش سوخت، تیر کشید و از نفس
افتاد.

نه! امکان نداشت.

فرانک مقابل او زانو زد و گریست!
_ حالا چی می‌شه؟ داداش...حالا چی می‌شه!
عمیق نفس کشید و سر بالا گرفت، چشم دوخت به
آسمانی که حتی یک ستاره بر بستر تاریکِ آن دیده
نمی‌شد و سبیک گلویش تکان خورد.
چرا نمی‌توانست مثل همیشه قوی و محکم باشد؟
_ خاله هم حالش بده...سکته کرده فراز...آرش
اونقدر داد و فریاد کرد که ما رو فرستادن بیرون.
نگاهش پایین آمد و آرش را میان آغوش مادرش
پیدا کرد.
چقدر محتاج آن آغوش و نوازش روی موهایش بود
ولی بی‌رحمانه از او دریغ می‌شد!
آرش کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد و در عوض
شانه‌های مادرش از فشار گریه می‌لرزیدند.

#۱۳۱

اقتباس
ص.مرادی

بالاخره صدای خود را پیدا کرد، هر چند ضعیف و کم جان!

به مقابل و تصویرِ آرش که در آغوش مادر او مانده بود خیره ماند و فقط توانست یک کلمه بپرسد:
_ چطوری؟

فرانک سریع منظور او را فهمید و گریه‌اش اوج گرفت.

_ از دادگاه مستقیم میره سر خاک آزاده... به راننده می‌گه می‌خوام با دخترم تنها باشم...

دست چپ خود را محکم روی صورتش کشید و بی‌اختیار آن را تا جلوی چشمانش بالا آورد.

_ همونجا سر خاک آزاده به خودش شلیک می‌کنه... به بیمارستان نمی‌رسه... همونجا... کنار آزاده...

خواهرش ضجه زد و نتوانست بیشتر از آن ادامه دهد و او چشم نمی‌گرفت از حلقه‌اش.

به یاد آورد حلقه‌ی آزاده را در آن شب کذایی به او تحویل داده بودند و همچنان داخل داشبورد ماشینش افتاده بود.

آرش بالاخره تکان خورد، او نیز دست خود را پایین و کنار بدنش رها کرد تا بهتر ببیند.

فرانک دوباره تکرار کرد بدبخت شده‌اند و آرش بی‌حال از حلقه‌ی دست مادر او بیرون آمد.

صدای ضجه زدن خواهرش نگاه همه‌یشان را
متوجهی حضور او کرد.
آرش با چشمانی هم‌رنگ خون خیره‌اش ماند و
ناگهان مثل فنر از جا پرید!
پدر و مادرش سریع به دنبال آرش دویدند اما
نتوانستند جلوی او را بگیرند و یقه‌ی او بی‌هوا جلو
کشیده شد.

__ این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
گوش‌هایش از صدای فریاد آرش سوت کشیدند و
همچنان بر سر جای خود ماند... بدون واکنش.
__ بابام مُرد! اونم خودکشی کرد... مامانم سگته کرده
اونم دارم از دست می‌دم...
پدرش دست گذاشت روی شانه‌ی آرش و مادرش
بازویی را گرفت که یقه‌ی او اسیر آن دست‌ها بود.
تلاش کردند آرش را عقب بکشند اما نمی‌توانستند.
__ خانواده‌امو ازم گرفتی... خانواده‌امو نابود کردی!
فرانک سمت دیگرشان قرار گرفت و مچ آرش را
گرفت.

__ الان می‌ره... ولش کن الان می‌ره... مگه نه دادش؟
او اما فقط به چهره‌ی کبود شده از حرص و خشم
آرش چشم دوخته بود و حتی پلک نمی‌زد.
پدر و مادرش هم سعی داشتند با ملایمت یقه‌ی او را
آزاد کنند ولی خودش تلاشی برای رهایی نمی‌کرد.

همان لحظه نگهبان سر رسید و کلافه غر زد.
_ مثل اینکه شما رو کامل از بیمارستان باید بیرون
بفرستیم!

آرش دست مشت کرده‌اش را در یک حرکت بالا برد
تا بر صورت او فرود بیاورد که فرانک سریع با هر
دو دستش میچ آرش را گرفت.
نگهبان عصبانی شد و دوباره تاکید کرد اگر تمامش
نکنند چاره‌ای ندارد به‌جز بیرون فرستادن آن‌ها از
بیمارستان که آرش چرخید، خشمگین و بی‌هوا تخت
سینه‌ی فرانک کوبید.
_ دستمو ول کن.

فرانک در برابر آن ضربه‌ی محکم و ناگهانی
نتوانست تعادل خود را حفظ کند، عقب‌عقب رفت و با
جیغی خفه بر زمین افتاد.

#۱۳۲

اقتباس
ص. مرادی

پدر و مادرش سریع آرش را به حال خود گذاشتند و
نگران دویدند سمت فرانک.

نگاهش از سرخی چشمان آرش تا روی پیشانی
شکافته‌ی خواهرش به چرخش در آمد.

— خدا مرگم بده، چی شد دخترم؟

صدای وحشت‌زده و ترسان مادرش در سرش تکرار
شد و آرش بالاخره ولی ناراضی او را رها کرد.
پدرش سعی کرد فرانک را بلند کند و مادرش به
گریه افتاده بود.

آرش برخلاف تصور او که تا مشیت بر صورتش
نکوبد فاصله نمی‌گیرد با دو گام بلند خود را به آنها
رساند و پدرش را کنار زد.

— فرانک؟ دخترم صدامو می‌شنوی؟ مادر بمیره
برات... آخه تو چه گناهی داری!

چرا نمی‌توانست قدم از قدم بردارد؟!
چه بر سرش آمده بود که از فراز گذشته چیزی باقی
نمانده بود.

— سرش شکسته... داره خون میاد.

مادرش دال آخر جمله‌اش را بلند گریست و پدرش
همان‌جا روی زمین نشست!

آرش نرم به صورت فرانک زد و کلافه اسمش را
تکرار کرد.

پدرش به موهایش چنگ زد و ساکت ماند.

خوب می‌دانست چقدر غرور مردانه‌اش زخمی‌ست از
اینکه دامادش روی دخترش دست بلند کرده و
نمی‌تواند اعتراضی کند.
فرانک بی‌حال پلک زد و نالید:
_ آرش...

مادرش بی‌تاب صورت خود را میان دستانش پنهان
کرد و بی‌محابا گریست.
آرش اما بدون جواب فقط به خونی که روی صورت
فرانک شره می‌کرد خیره ماند و حلقه‌ی دستش را
تنگ‌تر کرد.

_ الان به اورژانس خبر میدم یه تخت بفرستن.
نگهبان به محض بر زبان آوردن جمله‌اش سریع
دوید و دور شد.
فرانک در حلقه‌ی دست آرش دوباره چشم بست و
سرش کج شد.
آرش فوراً و آهسته باز هم به صورت فرانک ضربه
زد ولی این‌بار خواهرش هیچ واکنشی نشان نداد!
حس می‌کرد در همان نقطه مُرده است!
نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی رخ داده!

اقتباس ص. مرادی

مقابل نگاه یخ زده‌اش فرانک را به اورژانس منتقل کردند و او نفهمید چقدر در همان حالت ایستاد، خیره ماند به جای خالی همه‌یشان و انگار که حتی پلک‌هایش توان تکان خوردن را از دست داده بودند!

دستانش نشستند روی صورتِ برافروخته‌اش و تا میان موهایش بالا کشیده شدند. عمق فاجعه خیلی بیشتر از آن بود که بتواند تخمینش بزند!

نمی‌دانست چقدر گذشت که بالاخره از سکون سایه افکنده بر بدن خود فاصله گرفت، ناگهانی و شوک زده؛ با گام‌هایی سنگین و خسته خود را به خانواده‌اش رساند تا بفهمد چه بلایی بر سر خواهرش آمده است.

مادرش گوشه‌ای نشسته و بی‌صدا اشک می‌ریخت، پدرش هم در سکوت روی صندلی و کنارش بود اما هیچ خبری از آرش نبود!

عصبی به دور خود چرخید و چندین بار موهایش را
چنگ زد ولی آخر تاب نیاورد...

بی قرار و برآشفته مقابل پاهای مادرش زانو زد،
دسته‌ی صندلی را درون مشتِ لرزان خود نگه
داشت و زانوی چپش مماس زمین شد!
سنگینی نگاه غمگین و خسته‌ی پدر را احساس کرد
ولی توجه‌اش به بی‌اعتنایی مادرش بود... به صورت
اشک‌آلود و رنج‌دیده‌ی او...

- نگاه نمی‌کنی؟

صدای مردانه‌اش خش افتاده و بم‌تر از همیشه بود.
دلش گرفت وقتی سر مادرش بیشتر روی سینه خم
شد تا به چشمان او نگاه نکند!

- من بی‌تقصیرم... عذابم تمومی نداره، این غیظ تا
کجا قراره ادامه داشته باشه... منو بایه بچه تنها
گذاشتید! گفتم حلالم نمی‌کنی و از من

روبرگردوندی، نخواستی منو ببینی اما هرگز باور
نکردی سوختم با داغی که ازم خاکستر به جا
گذاشته.

چشمانش میل به گریستن داشتند اما اشکی نبود.

- مادر من ویران شدم... کم آوردم... زندگیم نابود
شده، بچه‌ام بی‌مادر شده...

سیبک گلویش تکان خورد و بغض اجازه نداد بیشتر
از آن درد را لب زند.

قبل از ایستادن خم شد و بر مشتِ لرزانِ مادر بوسه زد، نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و سینه‌اش تیر کشید از دیدنِ چشمانی که اشک درون آن می‌لغزید و اصرار به چکه کردن داشت.
به هوای آزاد نیاز داشت قبل از اینکه نفس بر سینه‌اش بماند.

روبرگرداند و بدون حرفِ اضافه‌تری آن فضای مسموم را ترک کرد، باید حداقل چند دقیقه تنها می‌ماند شاید می‌توانست ذهن خواب زده‌اش را آرام کند...

پدر آزاده دیگر زنده نبود و خاله‌اش سخته کرده بود! فرانک روی تخت بیمارستان افتاده بود و نمی‌دانست آرش کدام گوری رفته است!
واژه به واژه باید هضم می‌کرد عمق فاجعه‌ی رخ داده را ولی ذهنش تمایلی نشان نمی‌داد!
روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و سر بالا گرفت، خیره شد به سیاهی آسمان و بادی خنک، التهابِ پوستش را نوازش کرد.

#۱۳۴

اقتباس

کمر چسباند به صندلی و بیشتر گردن کشید، سرش
به عقب خم شد و نگاه روی آسمانی که انگار
همانند او خیال باریدن داشت معلق نگه داشت!
نفس به تنگ آمده‌اش " آه " شد و از میان لب‌هایش
بیرون دوید.

تنها مانده بود گوشه‌ی رینگِ سرنوشت و در مقابل
ضربه‌های حرفه‌ای که به طرفش روانه می‌شد هیچ
دفاعی نمی‌توانست داشته باشد!
از گوشه‌ی چشم دید که پدرش کنارش و با اندک
فاصله‌ای روی صندلی نشست.
کوچک‌ترین تکانی نخورد و در همان حال ماند،
ترجیح می‌داد کسی که سکوتِ دردناکِ میانشان را
می‌شکند خودش نباشد... گفتنی‌ها را گفته بود دیگر
چیزی برای گلایه وجود نداشت حداقل نه تا وقتی که
بغض حتی مانع نفس کشیدنش می‌شد.
- زمان همه چیز رو درست می‌کنه...
تنها واکنشی که به حرف پدرش نشان داد کج شدن
لب‌هایش بود.

- مادرت فشار بدی رو داره تحمل می‌کنه، مونده بین
بچه‌اش و تنها خواهرش... دلخوره ازت... خیلی وقتا
بی‌قراره دیدن تو و حنا می‌شه، من می‌فهمم حتی اگه
به زبون نیاره ولی نمی‌تونه ببخشه... وقتی
خواهرش تخت سینه‌ی خودش می‌کوبه و با گریه
می‌گه فراز مراقب دخترم نبود جوابی نداره! وقتی
آرش نعره می‌زنه فراز خانواده‌امو نابود کرده حرفی
واسه گفتن نداره! وقتی بی‌گناه مجازات شدن
دخترش رو می‌بینه نمی‌دونه باید از کی گلایه کنه...
صاف نشست و بالاخره چشم از بستر سیاه آسمان
گرفت.

سر چرخاند و با پدرش چشم در چشم شدند، عمیق
نفس کشید تا بر خود مسلط بماند.

- آرش رو متوقف کن... اگه نمی‌شه و نمی‌تونی
فرانک رو از خونه‌اش بیار بیرون... شرایط خیلی
بدتر از قبل شده و من نمی‌خوام اتفاقی برای
خواهرم بیفته.

- اون خودش می‌خواد که کنار شوهرش بمونه!
عصبی شد، انگار هر چقدر می‌گذشت بهتر
می‌توانست فاجعه‌ی رخ داده را برای خود تعبیر کند.
- نباید بخواد... حداقل برای یه مدت نباید با آرش
تنها بمونه.

اقتباس
ص. مرادی

پدرش به نگاهی مستاصل اکتفا کرد و او ناگهانی ایستاد.

آرام و قرار نداشت.

— نظر پزشکی قانونی چی بوده؟

پدرش منظور او را خوب متوجه شد و سر پایین انداخت اما لب‌هایش جنبیدند.

— هنوز جواب قطعی ندادن ولی انگار خودکشی رو تایید کردن!

دنیا برایش در حالتی معلق و دورانی در آمد.

تلوتلو خورد، عقب و جلو شد... زمین جاذبه‌اش را از دست داده بود و همه چیز می‌چرخید!

— آخه چطور... می‌شه!

— منم باورم نمی‌شه پسر! علی اهل این‌جور جا زدن‌ها نبود!

پدرش نگاهش نمی‌کرد او دست به لبه‌ی صندلی گرفت شاید دنیایش ثابت شود و بیشتر از آن نچرخد.

__ این مدت حالش چطور بود؟ حرفی به شما نزده بود؟!

پدرش حتی مکث هم نکرد!

__ ناراحت بود، بیشتر سر خودش رو با کار گرم کرده بود... تو بحث‌ها دخالت نمی‌کرد... خیلی گوشه گیر شده بود...

بالاخره سر پدر به طرف او چرخید و نگاه‌شان در یک خط مستقیم قرار گرفت.

__ بارم نمی‌شه فراز! خاله‌ات که تا شنید حالش بد شد.

ایستادن سخت‌ترین حالت بود برای کمر خم شده‌اش. حجمی سنگین که وسط گلویش ته نشین شده بود دیگر اجازه نداد حرف بزند.

بی‌هوا رو برگرداند و با قدم‌هایی سست، بی‌ثبات و نامطمئن برگشت به همان فضای بدون اکسیژن. خوب بود که آرش را نمی‌دید، در شرایط پیش آمده هرچقدر کمتر با یکدیگر رو به رو می‌شدند به‌نفع‌شان بود.

فرانک آسیب جدی ندیده بود و شوک باعث از حال رفتنش شده بود، سرش نشکسته بود ولی پیشانی‌اش بخیه شد.
بیشتر از هر چه نگران خواهرش بود.
پدرش تمام مدت در همان نقطه ماند زیر آسمان شبی که آتش باری دیگر بر زندگی‌شان شعله کشیده بود، هولناک‌تر و با عظمتی بیشتر...
مادرش خواست بر بالین فرانک حاضر گردد که مانع شد، با دلخوری و جدیتی عاریه‌ای خیره به آن چشمان گریان تاکید کرد:
_ می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم... لطفاً
منتظر جوابِ مادری که حتی لحظه‌ای کوتاه نگاهش نمی‌کرد نماند و روبرگرداند.

#۱۳۶

اقتباس
ص. مرادی

با اخمی که پیشانی‌اش را چین انداخته بود جلو رفت، بالای سر خواهرش ایستاد و به ردِ بخیه خیره ماند.

دکتر گفته بود جایی برای نگرانی وجود ندارد اما او واهمه داشت از عاقبت خواهرش.

در اختلاف میان او و آرش بدون شک بیشترین آسیب را فرانک می‌دید...

سخت بود برایش اعتراف به این موضوع که کنترل همه چیز از دستش خارج شده!

نگاهش تحرک گرفت و قطرات سرم را دنبال کرد. داداش...

با تاخیر سربرگرداند و دید که فرانک پلک زد.

حضور او را حس کرده بود، حضور برادری که به‌اندازه‌ی دره‌ای عمیق فاصله میان‌شان افتاده بود! اشک روی صورتِ خواهرش روان شد و دوباره چشم بست بدون اینکه مستقیم یکدیگر را نگاه کرده باشند!

یه کاری کن...

زانوانش تیر می‌کشیدند، صدای خواهرش زخمی بود و او نمی‌دانست چگونه باید بگوید برای اولین بار، هیچ‌کاری از دستش بر نمی‌آید!

من می‌ترسم...

انگشت شست و اشاره‌اش را محکم روی چشمانش کشید، سوزش قلبش تا مردمک‌هایش بالا آمده بود و حجمی دردناک وسط گلویش صدایش را به یغما برده بود.

__ با من حرف نمی‌زنه... تا قبل از این اتفاق فقط یک کلمه می‌گفت برو! هر بار که دستش روی من بلند شد بعد با درد گفت برو... با هزار حس تا حالا بهم گفته برو... با خشم... با درد، با خستگی، با حرص ولی یک‌بار با عشق نگفت بمون درستش کنیم... نگفت بمون بهت نیاز دارم... دیگه نمی‌گه فرانک تو آرامشی، دیگه نمی‌گه دلیل زندگی منی فرانک... دیگه نمی‌گه!

عمیق نفس کشید و این‌بار دست دور گلوی خود حلقه کرد، آن حجم سنگین را با درماندگی ماساژ داد شاید التیامش حنجره‌اش را فعال می‌کرد تا حرف بزند.

__ حس می‌کنم دیگه دوستم نداره! صدای فرانک ضعیف‌تر شد و صدای گریان زنی در سرش نبض زد.

__ “حس می‌کنم هیچ وقت منو دوستم نداشتی! فراز تو یک‌بار منو با عشق نگاه نکردی! باید زن باشی تا بفهمی مردی که زل می‌زنه به چشمت عاشقته یا نه! تو هیچ وقت عاشق من نبودی! برعکس من!”

تلوتلو خورد و دست به دیوار گرفت، فرانک به
گریه افتاده بود و او نمی‌فهمید چرا در آن لحظه باید
حرف‌های آزاده را به‌خاطر بیاورد!

#۱۳۷

اقتباس
ص.مرادی

من اگه سرما می‌خوردم یا سرم درد می‌گرفت
نگرانی حالش رو بد می‌کرد! یه قطره اشک
می‌ریختم دیونه می‌شد... باید هرجوری می‌شد لبخندم
رو می‌دید تا آروم بگیره... تحمل یه قهر منو
نداشت... یه آخ می‌گفتم تا مرز سخته می‌رفت... چی
شد اون همه احساس؟
احتیاج به گفتن نبود وقتی همه می‌دانستند آرش
زمانی، درست تا قبل از مرگ آزاده، چقدر عاشق
فرانک بوده اما حالا...

__ آرش مهربون من کجاست؟! کی از من دزدید
مردمو... کی عشق ما رو چشم کرد؟ کی خوشبختی
منو دید و آه کشید؟

فرانک بالاخره چشم باز کرد و با نگاهی خیس از
اشک سرچرخاند.

چشم در چشم که شدند دیگر نتوانست ساکت بماند،
عمیق نفس کشید و تلاش کرد حتی اگر حجم سنگین
وسط گلویش خیال نداشته باشد از جایش تکان
بخورد صدا را از میان لب‌هایش عبور دهد.
__ همراهم بیا.

حالت چهره‌ی فرانک را که دید به نظرش آمد حرف
خنده‌داری بر زبان آورده است!
__ کجا پیام!

دوباره عمیق نفس کشید.

__ می‌ریم خونه‌ام... یه مدت ازش دور باش.
تکیه از دیوار گرفت و نمی‌دانست تا کجا می‌تواند در
مقابل سقوط نکردن ایستادگی کند.

__ عقلانی نیست تو این شرایط کنارش باشی.

گریه و خنده‌ی خواهرش درهم آمیخته شد!

__ یعنی تنه‌اش بذارم؟ اونم موقعی که میدونم باید
کنارش باشم!

عصبانی شد و مشتش را کنار سر فرانک و روی
بالش قفل کرد.

به مردمک‌های لرزان زنی که ترس را فریاد می‌زدند
چشم دوخت و کلماتش یخ بستند!

__ وقتی یه مرد تصمیم بگیره دیگه عاشق نباشه
خدا هم نمی‌تونه کاری برای اون رابطه انجام بده!
فرانک تندتند پلک زد و اشک فوران کرد.

__ مردی که بذر نفرت به‌جای عشق بکاره و انتقام
افسار احساسش رو دست بگیره دیگه نمی‌شه از
اون انتظار عشق داشت! احمقانه‌اس این انتظار...

__ دلم خیلی ازش گرفته... هر بار که دست روی من
بلند کرد حتی ناله نکردم، صبوری کردم آروم
بگیره... فکر کردم بالاخره بعد از اینکه خوب

شکنجه‌ام کرد قلبش خنک می‌شه... آتیش خاموش
می‌شه... نفرت می‌ره... انتقام معنای خودش رو از
دست می‌ده... دوباره یادش میاد من عشقش

بودم... ولی همه چیز بدتر شد... زندگیم ویران‌تر شد!
کمی روی صورتِ گریان خواهرش خم شد و مشتش
نوازشی پر مهر روی سر فرانک نقاشی کرد.

__ نمی‌گم طلاق بگیر ولی با اتفاقی که افتاده نباید
باهاش تنها بمونی.

فرانک با درد هق زد:

__ اون یادش رفته من عشقش بودم من که یادمه!
اون یادش رفته من کی بودم، من که یادمه نفسم
چقدر بندِ نفس اونه... من که هنوز عاشقم! تو این

شرایط تنه‌اش بذارم؟ نباشم وقتی که باباشم کنار
خواهرش خاک می‌کنه؟ نباشم وقتی زانو می‌زنه؟
نباشم تا خم بشم و بازوش رو بگیرم بلنر بشه؟
هوس کرد همان لحظه سر خود را بر دیوار بکوبد
اما پاهای لرزانش بر زمین میخ شدند.
دست از روی سر فرانک عقب کشید و کمر صاف
کرد.

_ این دفعه نمی‌تونم بذارم و برم! نمی‌تونم از تو
عصبانی بشم و بگم هر چی شد دیگه به من ربطی
نداره چون خوب می‌دونم آرش این‌بار تا منو سر
خاکت نیاره آروم نمی‌گیره!

#۱۳۸

اقتباس
ص. مرادی

_ ولی باید بری داداش... بودنِ تو اوضاع رو بدتر
می‌کنه.

چشم از خواهشِ معلق در نگاه اشک‌آلود فرانک
گرفت و موهایش را چنگ زد.
_ به خودت بیا! آرش تغییر کرده.
_ کی باعث شد اینجوری بشه؟
در یک حرکتِ ناگهانی برگشت و دوباره به صورتِ
سرخ‌گریانِ فرانک خیره شد.
_ کی باعث شد؟! من؟
سکوت خواهرش مثلِ یک شی سنگین پشت سرش
کوبیده شد.
با درد چشم بست.
عذابی برای او بیشتر از این نبود که حتی توان دفاع
ندارد!
یک عمر برای دفاع از حق تلاش کرده بود و اکنون
هیچ قدرتی در وجود خود حس نمی‌کرد تا سینه سپر
کند و بگوید تقصیر او چه بوده وقتی زنش لحظه‌ای
خودکشی حتی به طفل تازه متولد شده‌اش توجه
نکرده؟!
دستش نشست روی گردنش و چشم باز کرد.
نگاهش تهی و یخ‌زده بود! آنقدر سرد که خواهرش
لرز کرد.
_ اون باید بفهمه انتقامی هم باشه نباید از تو گرفته
بشه وقتی من هستم... وقتی به چشم همه من مقصر
و گناهکارم اون باید با من تسویه حساب کنه.

_ تو قلب منو آتیش زدی... من چطوری با تو تسویه حساب کنم نامرد وقتی می‌دونم این آتیش خاکستر نمی‌شه! این زخم خوب نمی‌شه!
چشمان گریانِ فرانک گرد شدند و او به سرعت رو برگرداند.

آرش چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و با نفرت نگاهش می‌کرد.

درست پشت سرش هم مادرش با نگرانی خیره‌یشان مانده بود.

_ تو حتی روی حنا هم چشم بستی! کور شدی
آرش! کر شدی! نفهم شدی!
از خیر ماساژ گردنش گذشت و با حرصِ بیشتری غرید:

_ تو با فرانک داری قلب خودت رو بیشتر آتیش می‌زنی!

آرش دندان روی هم سایید و با یک جهش بلند به او رسید، مادرش دوان‌دوان آمد و بازوی آرش را گرفت تا یقه‌ی پسرش رها شود... پسری که حتی کوتاه، برای لحظه‌ای نگاهش نمی‌کرد تا عمق غم او را در چشمانش ببیند!

اقتباس
ص. مرادی

__ قربونت برم خاله بیا کنار حال زنت خوب نیست،
فشارش پایینه.

آرش اعتنایی نکرد، چشمانش فقط او را می‌دیدند و
تلاش کرد تن صدایش بالا نرود تا دوباره به
سراغشان نیایند.

__ وقتی خواهرم نیست اون بچه رو هم
نمی‌خوام... اتفاقاً حنا باید بمونه جلوی چشمتا تا
ببینی آزاده حتی وقت نکرد درست به اون بچه شیر
بده!

یقه‌اش در دستان آرش مچاله شد و گلویش زخم شد
با آن ارتعاش گرفته‌ای که از حنجره‌اش بالا آمد.

__ منم داغ‌دارم چرا نمی‌بینی؟

چشم در چشم بودند و نگاه سرخ آرش نم گرفت.

__ تو می‌بینی؟ دو ماه نشده جنازه‌ی بابامم افتاده

روی دستم! مامانم بی‌جون تو آی‌سی‌یو خوابیده

معلوم نیست کی چشم باز کنه! اصلاً مطمئن نیستم

اونم نخواد بره پیش آزاده و بابا!

مادرش به گریه افتاد.

__ خدانکنه... خوب میشه مامانت بد به دلت راه نده.
آرش ولی انگار صدای هیچکس را نیز نمی‌شنید!
دیده و شنیده‌هایش خلاصه می‌شد در او که
برافروخته مقابلش ایستاده بود و هیچ تلاشی برای
بیرون کشیدن یقه‌اش از درون مشت‌های گره
خورده‌اش نمی‌کرد!

__ تو خانواده‌ام رو ازم گرفتی! با خواهر من چیکار
کردی که مرگ رو ترجیح داد حتی به موندن کنار
بچه‌اش؟!!

لرزش نامحسوس بدن آرش توجه‌اش را جلب کرد و
به محض اینکه قطره اشکی لجوجانه روی کبودی
چهره‌اش چکید صدای زمین خوردن فرانک خط
نگاهشان را شکاند.

مادرش دوید به طرف فرانک که خون لوله‌ی
سرمش را پر کرده و روی زمین زانو زده بود.

__ چرا از تخت اومدی پایین دخترم؟
فرانک اما از آن فاصله فقط به قطره اشکِ معلق
روی صورت آرش می‌نگریست.

__ نمی‌خوایم باشی... من نمی‌خوام تو نگرانم
باشی... آخه تو از کی تا حالا خانواده دوست شدی؟
از کی ما برات مهم شدیم؟! مگه نمی‌بینی شوهر من

حالش خوب نیست؟ بس کن دیگه... برو... دست از سر ما بردار... غلط کردم بهت خبر دادم... غلط کردم. ناباور از کلمه به کلمه‌ای که شنیده بود حتی پلک نمی‌زد.

مخاطب آن گلایه‌ها خودش بود اما نگاه فرانک همچنان میخ صورت آرش مانده بود. یقه‌اش دیگر محکم چنگ زده نمی‌شد اما نفهمید چرا نمی‌تواند درست نفس بکشد.

فرانک بی‌هوا در آغوش مادر خزید و بلند گریست، همان موقع پرستاری داخل دوید و تشر زد آنجا چه خبر است... پدرش هم سر رسیدن بود و داشت او را بیرون می‌کشاند!

#۱۴۰

اقتباس
ص. مرادی

__ برو بابا جان، امشب اینجا نباشی بهتره.
احساس می‌کرد از همیشه بی‌وزن‌تر است!

به آسانی با تحرک دستان پدر تا راهروی بیمارستان
عقب عقب رفت آن هم در حالی که ناباورانه فرانک
را نگاه می کرد.

_ به حرفم گوش کن پسر... ببین منو؟
پدرش عاصی مقابلش ایستاد و او گیج پلک زد.
می شد درست نشنیده باشد؟ می شد همه چیز کابوس
باشد؟

_ برو پسر. حالتو می فهمم اما موندنت درست
نیست.

دست لرزان پدر روی شانه اش چقدر به نظرش
سنگین آمد!

هیچ نگفت، اگر می خواست هم نمی توانست! توده ای
عظیم گیر کرده بود وسط گلایش! حتی نفس کشیدن
به نظرش دشوار می آمد.

فقط در سکوت، با قدم هایی که دیگر محکم نبودند و
مسیر را گم کرده بودند فاصله گرفت... دست پدرش
از روی شانه ی خم شده اش پایین افتاد و رفتن
ترجیح خودش هم شد!

اگر نمی رفت، اگر می ماند قطعاً قلبش این همه
بی انصافی را تاب نمی آورد.

وای حقیقت این بود که تنهایی را بیشتر از همیشه
احساس می کرد!

در محوطه بیمارستان ایستاد و اندیشید چقدر حال
مزخرف کودکی‌اش را دارد... همان وقت‌هایی که
هیچکس دوست نداشت با او بازی کند، همان
وقت‌هایی که به‌جز آزاده به هیچکس خوش
نمی‌گذشت با او هم‌بازی شود...
ولی حالا دیگر آزاده هم نبود...
حالا دیگر تنهاتر از همیشه بود.
دل آسمان هم انگار به درد آمده بود که اشکش چکه
کرد.

باران که روی سرش باریدن گرفت بی‌حال چشم
بست...
قلبش تیر می‌کشید، هیچکس را در این شب تلخ کنار
خود نداشت درست مثل موقعی که آزاده برای
همیشه چشم بست...

دست روی سینه‌اش گذاشت و بی‌توجه به بارانی که
شدت می‌گرفت پلکش داغ شد.
محکم روی چشمانش دست کشید و برای دور شدن
از خانواده‌اش قدم برداشت... خسته و بی‌حس.
باز هم محکوم به نداشتن آن‌ها بود، باز هم باید دور
می‌شد... باز هم!
ولی داخل ماشینش که نشست دیگر نتوانست
خوددار باشد.

سر روی فرمان گذاشت و پلک‌هایش داغی بیشتری گرفتند، شانه‌هایش به رعشه افتادند و صدای گریه‌ی مردانه‌اش با رعدی خشمگین که آسمان را روشن کرد هم‌زمان شد.

#۱۴۱

اقتباس
ص.مرادی

آزاده درست چند قدمی‌اش ایستاده بود... موهایش پریشان بود و صورتش غرق خونی غلیظ!
مثل هر بار که او را می‌دید درست در همین حالت، ایستاده مقابل یکدیگر و آزاده که حتی از نگاهش هم خون چکه می‌کرد در سکوت، با اخم و شاید غم خیره‌اش می‌ماند نفس روی سینه‌اش سنگین شد.
نه می‌توانست بیشتر فاصله بگیرد و نه می‌توانست حرف بزند!

فلج و لال در همان نقطه ایستاده بود، صدای تپیدن قلبش را مثل همیشه نمی‌شنید... حس نمی‌کرد!

نفهمید چقدر در همان وضعیت ماند و نفس بر سینه
حبس کرد تا بالاخره کابوس مثل هر دفعه به دنبال
باز شدن ناگهانی چشمانش پایان یافت.
نفس بریده نیم خیز شد و قفسه سینه‌اش را چنگ
زد.

با چشمان از حدقه در آمده به حنا که نزدیکش بود
و خواب نگاه کرد.
تند تند پلک زد، موهایش به گردن خیس از عرقش
چسبیده بودند و نفس نفس می‌زد.
پریشان حال سرچرخاند که با دیدن سایه‌ای در
تاریکی اتاق بدنش به رعشه افتاد.
ترسید شبه‌ها به سراغش آمده باشند...
نفسش بالا نیامده قطع شد و انگار شبه فهمید او در
مرز سخته قرار دارد که کوتاه گفت:
_نترس.

آن صدای گرفته و خش افتاده را می‌شناخت حتی در
بی‌حواسی‌هایش...
آرام و بی‌رمق از روی تخت بلند شد، چشمانش با
تاریکی خو گرفت و جلو رفت.
از دیدن مرد تکیه زده بر دیوارِ مقابل تخت در آن
وضعیت شوکه شد.

بالای سر فراز ایستاد و کمی بعد برای چشم در چشم
شدنی دو طرفه، زانو زد...مقابل و نزدیک به مردی
که قادر بود تمام حس‌های خفته‌اش را بیدار کند.
مردی که برای نخستین بار دلش می‌خواست برای
او زنانگی به خرج دهد!
نگاه تب‌دارش از موهایی که آب از جلوی‌شان چکه
می‌کرد پایین لیز خورد، درست تا روی چشمان سرخ
فراز.

__ خوبی؟

نپرسید کی برگشته است، نپرسید چرا تمام جانش
خیس است...فقط یک کلمه از حال فراز پرسید آن
هم بی‌هوا چون قلبش با دیدن فراز حالت‌های جدید
از خود نشان می‌داد! آن لحظه هم نبض تپنده‌ی
سمت چپ سینه‌اش نگران بود و حیران!
__ قشنگ بود.

شنیدن آن جمله بی‌ربط در حالی که خیره به چشمان
یک‌دگیر بودند متعجب کرد نگاهش را.

__ چی؟!

فراز سرش را نیز به دیوار تکیه داد اما چشم
نگرفت از صورت او...همچنان خیره‌خیره نگاهش
می‌کرد!

__ دخترم خیلی قشنگ کنارت خوابیده بود... وقتی
اومدم... وقتی دیدمتون... وقتی بالای سرتون
ایستادم، حنا لبخند روی صورتش بود!

#۱۴۲

اقتباس
ص. مرادی

پشت دست خود را بر عضله‌ی بازوی فراز کشید.
__ سرما می‌خوری! چرا لباس عوض نکردی؟
__ دخترم خواب بود ولی لبخند داشت!
فراز در حال خود نبود و او این را به خوبی
می‌فهمید.

حرف‌های فراز بیشتر مثل هذیان‌های فردی بیمار
بود!

__ بلند شو بریم بیرون، حنا بیدار می‌شه.
دست حلقه کرد دور بازوی فراز و خواست نیم خیز
شود که مچش پایین کشیده شد!
__ بشین.

حیران بر سر جای خود ماند، حقیقت این بود که
حال خودش هم خوب نبود...چه شب نحسی که تمام
هم نمی‌شد.

_ تو فکر می‌کنی حنا هم در آینده منو مقصر
می‌دونه؟

دید که نگاه فراز نم گرفت!
داشت ویران شدنی که عمویش اشتیاق باور نکردنی
به آن داشت را نظاره می‌کرد.

_ آنیل...من حالم خیلی بده!
چیزی وسط سینه‌اش تکان خورد، احتمالاً قلبش
بود...قلب مُرده و یخ‌زده‌اش!
غیرارادی شانه‌های فراز را گرفت و از دیوار فاصله
داد.

_ نمی‌تونم اینجوری ببینمت! به خودت بیا.
فراز پلک زد و قطره اشکی روی ریش نامرتبش
چکید.

_ اوضاع خوب نیست...بابای آزاده مُرده! خاله‌ام
سکته کرده...خواهرم...تو چشم‌ام نگاه کرد و گفت
نباشم بهتره...مامان حتی به صورتم نگاه نمی‌کنه!
چشم بست، لحظه‌ای کوتاه تا شاید بتواند ذهنش را
آرام کند؛ او در بیچارگی این مرد نقش بزرگی داشته
است و همین بیشتر به همش می‌ریخت.

_ تنهاتر از همیشه شدم!

چشم که باز کرد و به خیزی نگاه مقابل خود خیره
شد لب زد:

__ تنها نیستی...

شهامت به خرج داد، شانه‌های فراز را به طرف
خود کشید با حسی که دروغ نبود دیگر!
تنشان که به هم قفل شد دستانش مثل پیچک رقص
گرفتند روی کمر فراز.

__ تنها نیستی تو.

سکوت برقرار شد و جوابی نگرفت.
اما همین که پس زده نشده بود برایش کفایت
می‌کرد.

فراز سر روی شانه او گذاشت و بی‌صدا گریست.
نفسش بغض شد، این مرد را نمی‌توانست در چنین
وضعیتی ببیند.

کاش می‌شد کاری کند، تمام کند مکر و نیرنگ
را... فراز را، مردی که معادلاتش را بر هم زده بود
را نجات می‌داد.

__ دارم می‌سوزم... تحملش رو ندارم... آنیل من دیگه
حالم رو نمی‌فهمم!

موهای خیس فراز روی شانه‌اش در کمال حیرت
تنش را داغ می‌کرد!
چه اتفاقی برای او و قلبش افتاده بود؟!!

کنترلی روی تمایل ناگهانی خود نداشت وقتی خم شد
و بینی‌اش را به گردن فراز نزدیک کرد.
_ با این بچه چیکار کنم؟ فکر حنا داره دیونه‌ام
می‌کنه، من به‌درک این بچه گنااهش چیه!
هیچ! بچه‌ها گناهی نداشتند ولی قربانی خودخواهی
هیولاهای جامعه‌ای بیمار می‌شدند!
به پوست نمناک گردن فراز چشم دوخت و نفس
سنگین شده‌اش قفسه‌ی سینه‌اش را تکان
داد... تکانی محکم و حیرت‌انگیز!

#۱۴۳

اقتباس
ص. مرادی

_ فراز...
نالهاش لرزان و شاید ترسان بود!
از خودش و حسش و اهمه داشت.
گره دستانش باز شدند و نرم فاصله گرفت اما فقط تا
جایی که صورت فراز را ببیند.

قلبش ضربانی ناآشنا داشت! قلبش در بدترین شرایط
روحی اش هیجان زده به نظر می رسید!
فراز دست کشید روی چشمانش و آشفته او را نگاه
کرد.

_ بلند شو برو لباس عوض کن.
_ الان مسخره ترین دغدغه ام می تونه نم جا مونده ی
بارون روی لباسام باشه!
دستی زیر موهایش و روی گردن عرق کرده اش
کشید.

_ ببینم تو خوبی؟!
لب بر هم فشرد "نه" نگوید.
حالش اصلاً خوب نبود و در کنار این ها بدنش نسبت
به نزدیکی با مردی که کلافه نگاهش می کرد
واکنشی عجیب نشان می داد!
ناگهانی بلند شد، به بهانه ی آوردن حوله و در
سکوت... کمی برای مسلط شدن روی رفتار خود
زمان خرید.

ولی ناچار بود دوباره برگردد، نزدیک شود و کمر
خم کند؛ حوله بر موهای فراز بگذارد و حتی ناچار
مقابلش زانو بزند!
سعی می کرد به صورت مردانه ی فراز، به چشمانش
و از همه بدتر لب هایش نگاه نکند و فقط سرگرم

گرفتن نم از موهایش بماند که مچ دستانش به حبسِ
انگشتانی پر قدرت در آمدند.

حیران و به اجبار نگاهش را تا روی چشمانِ فراز
پایین آورد، درست هماهنگ با دستانش که به میل
فراز تا روی پاهایش سقوط گرفتند.

حوله بی حرکت روی موهای فراز ماند و او ترجیح
داد ساکت باشد.

__ ازت پرسیدم تو خوبی؟

__ بهترم.

صدای ضعیفی که از شکاف لبهایش عبور کرده
بود تحت تاثیر بی قراری قلبش بود، شک نداشت!

__ لبِت چی شده؟

باور می کرد فراز در آن بدحالی، وقتی که هنوز رد
اشک روی صورتش خودنمایی می کند از زخم لب او
پرسیده است؟!

باور می کرد فراز نتوانسته دلیل پارگی لبش را
نپرسد.

موجی جدید از احساسات به سمت سینه اش و نبض
تپنده ی درون آن هجوم آورد.

__ چیزی نیست.

فراز دیگر اصراری به صحبت درباره ی آن زخم
نشان نداد، دستان او را رها کرد ولی فاصله
نگرفت.

— آزاده خیلی از من متتفر بود؟
انتظار آن جمله را نداشت و باید می‌گفت این دیگر
چه سوالی‌ست اما جواب داد:
— دوستت داشت!
و این راست‌ترین حرف او در آن مدت بود...

#۱۴۴

اقتباس
ص. مرادی

نگاه فراز کدر شد و نفس عمیقی که کشید یک آه
سوزان بود.
— پس چرا اون کار و کرد؟
هیچ تمایلی نداشت تا درباره‌ی آزاده سخن بگوید و
این بار که بازوی فراز را گرفت تا هم‌زمان بلند شوند
مخالفتی ندید.
جوابی نداد، ساکت ماند و فراز هم دل‌به‌دلش داد!
هم‌پای او قدم برداشت و دیگر چیزی نگفت وقتی
شک داشت کسی بتواند جواب آن سوال را بداند!

با ملایمت روی مبل سه نفره سالن و البته به اجبارِ
دستانش فراز را نشاند و خم شد.

_ دراز بکش...میرم برات لباس بیارم، کلیدهای
خونه‌ات رو میدی؟

فراز حین دراز شدن روی مبل کوتاه و باصدای
گرفته‌ای لب زد:

_ نمی‌خواد.

همچنان روی بدنِ مردی که داغی عجیبی به تنش
انداخته بود خم بود و باور نمی‌کرد تمایلی به عقب
رفتن نداشته باشد!

دست پشت گردن فراز انداخت و از لمس آن نقطه
شعله‌های آتش با شتابی عجیب در سراسر جانش
انتشار یافت!

کوسن مبل را زیر سر فراز تنظیم کرد و از همان
فاصله‌ای که برای قلبش نفس‌گیر بود به چشمانِ
بی‌حسِ فراز خیره شد.

_ معذرت می‌خوام که بدون اجازه دست داخل جیب
شلوارت می‌کنم.

صبر نکرد تا واکنش فراز را ببیند و به حرفش
ناگهانی عمل کرد.

دسته‌ای از موهایش روی صورتِ فراز کشیده شد و
از گوشه‌ی چشم پلک بر هم گذاشتنش را تماشا کرد.

کلیدها را که از جیب فراز بیرون کشید اصلاً دلش
نمی‌خواست کمر راست کند ولی چاره‌ای نداشت.
وقتی فراز میلی به گشودن چشمانش نداشت او هم
ترجیح داد چیزی نگوید و به اتاقش برگردد.
قبل از اینکه مانتو و شالی بپوشد به چهره‌ی
معصوم غرق در خواب حنا نگاه کرد.
فراز گفته بود وقتی آمده؛ بالای سرشان ایستاده و
نگاه‌شان کرده، گفته بود دخترش لبخند بر لب داشته
است.
پتو را کمی بیشتر روی حنا کشید و لحظاتی بعد در
حالی که کلیدها کف دستش مشت شده بود از خانه
بیرون رفت، بدون اینکه به مرد خوابیده روی مبل
نگاهی انداخته باشد.

#۱۴۵

اقتباس
ص.مرادی

قفل در را که باز کرد دقیق به یاد نداشت آخرین بار
کی قدم در این خانه گذاشته است!
فضای خانه تاریک بود و او همان جلوی در ایستاد.
حس بدی داشت و کمی بعد عصبی وارد خانه شد.
دست کشید روی دیوار برای روشن کردن برق که
سایه‌ای تند از جلویش گذشت.
نفس بر سینه‌اش ماند و شوک‌زده یک قدم عقب
رفت.

کسی در سرش تکرار می‌کرد "از اینجا برو"
آمده بود در حریم آزاده و قصد داشت به اتاق
خوابش برود اما انرژی آن خانه برایش سنگین و
آزاردهنده بود.

همان لحظه حس کرد یک نفر درست کنارش ایستاد
و دیگر تعلل نکرد، بدون اینکه سر بچرخاند فقط
خودش را از آن خانه بیرون انداخت.
قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد، نفس
بریده داخل راهروی روشن مجتمع ایستاد و به در
باز مانده‌ی آن خانه نگاه کرد.

__لعنتی...

کف دستش را بر نبض ناآرام سینه‌اش گذاشت و در
نفس کشیدن شتاب‌زدگی به خرج داد.
حالت‌های گذشته درست بعد از مرگ آزاده دوباره به
سراغش آمده بودند!

چند بار کلمه‌ی “لعنتی” را با خود تکرار کرد و کمی که حالش جا آمد با تردیدی آمیخته به ترس جلو رفت، فقط تا آن‌جا که در کذایی خانه را ببندد. دستش می‌لرزید وقتی کلید از قفل بیرون کشید، پاهایش رمق نداشتند وقتی به خانه‌اش برگشت. ترس از اتفاقی که در آن خانه برایش رخ داده بود قلبش را کنج سینه بی‌تاب کرده بود و نفس‌نفس می‌زد.

کلیدها را روی جا کفشی گذاشت و به فراز نزدیک شد.

ساعده‌اش را روی چشمانش گذاشته بود و یک پایش را دراز کرده و پای دیگرش به حالت قائم خم بود. روبرگرداند و در تصمیمی‌آنی خود را به دستشویی رساند ولی قبل از وارد شدن مانتو و شالش را در آورد، انداخت روی زمین و بعد از آن برای گرفتن صورتِ ملتهب خود زیر شیرآب درنگ نکرد. آب از دو طرف، روی گردنش راه گرفت و روی لباس‌هایش ریخت.

آخر مگر توهم این‌قدر واقعی می‌توانست باشد؟ می‌توانست قسم بخورد هیچ چیز توهم نیست! تقه‌ای به در خورد و صدای خش‌افتاده‌ی فراز در گوش‌هایش نبض زد.

__ آنیل؟

صاف ایستاد و شیرآب را بست، آب از سر و صورتش چکه می‌کرد، ترس رمق از پاهایش گرفته بود و نمی‌دانست تا کجا می‌تواند خوددار بماند. از دستشویی که بیرون رفت سینه‌به‌سینه‌ی فراز شد.

بی‌حال پلک زد و بی‌ربط گفت:

— یه چیز میارم بپوشی.

— حالت بد شده؟ رنگم پریده.

چه بلایی بر سرش آمده بود که وسطِ بد حالی‌اش خوشش آمد از آن توجه‌ی مردانه؟!

#۱۴۶

اقتباس

ص. مرادی

— ترسیدم.

اراده‌ای روی زبانش نداشت!

فراز متعجب پرسید:

— از چی؟!

— حس کردم آزاده داخل خونه‌اس!

فراز ساکت شد و اخم کرد.

__ پیراهنت رو در بیار، برات یه چیزی میارم
بیوشی.

__ یه پتو برام بیار فقط.

فراز رو برگرداند و رفت روی همان مبل که دقایقی
پیش روی آن دراز کشیده بود نشست.
با تعلل به اتاق رفت و وقتی برگشت فراز در حال
باز کردن دکمه‌های پیراهنش بود.

هیچ کنترلی روی نگاهش نداشت و با حسی
باورنکردنی به عضلات درشت و پیچ‌خورده‌ی
بازوهای مردی که داشت اغوايش می‌کرد خیره
ماند!

نزدیک که شد فراز پتو را از دست او گرفت.
__ تو اولین مردی هستی که اینقدر به سمتش
گرایش دارم!

نگاهش روی قفسه‌ی ستبر سینه‌ی فراز بود و
سنگینی نگاه مردانه‌اش را روی خود احساس
می‌کرد.

__ اصرارت برای در آوردن لباسم این بود که خوب
منو دید بزنی؟

با نگاهی یاغی به چشمان فراز نگریست و به خود
اعتراف کرد در این لحظه تبدیل شده است به همان

مرد جدی که لحنِ سختش ته دل هر کس را خالی
می‌کرد اما او عجیب این حالتش را دوست داشت!
باید از جمله‌ای که شنیده بود عصبانی می‌شد ولی
احمقانه لبخند زد و یقین پیدا کرد عقلش را از دست
داده است!

اینجوری بیشتر دوستت دارم.
فراز با اخم بابدخلقی و عصبی پرسید:
چه جوری؟

نشست کنارِ مردِ بدونِ انعطاف روی مبل که بالاتنه‌ی
برهنه‌اش اجازه نمی‌داد او بتواند درست تمرکز کند!
همین جوری که از نگاهت می‌خونم دلت می‌خواد
گردنم رو بشکونی!
فراز کاملاً متمایل شد به طرف او و نگاه‌شان به هم
گره خورد.

بلند شو برو بخواب، من فکر می‌کنم با اون
حجمی که تو خورده بودی هنوزم حالت طبیعی
نداری!

لاقیدانه شانه بالا انداخت.

شاید! خب آدم مست هم کله‌اش داغه، هر کاری
ازش بر میاد!

فراز نگاه از چشمانِ او گرفت و پتو را دور بدنش
پیچاند.

اگه اجازه می‌دی من بخوابم!

بی‌اعتنا به کنایه‌ای که شنیده بود بلند شد تا فراز
روی میل دراز بکشد.

— برای خاکسپاری می‌ری؟
چهره‌ی فراز در هم شد و گرد غم به‌آنی روی آن
پاشیده شد.

— باید اونجا باشم.
مردد بود برای گفتنِ جمله‌اش ولی حس کرد بهتر
است کلمات را روی زبانش رها کند.
— من فکر می‌کنم اونجا نباشی...
فراز باغیظ نگاهش کرد و اجازه نداد آن جمله پایانی
داشته باشد!

— نمی‌تونم تو این شرایط نباشم تا آرش یه جنازه‌ی
دیگه رو دستم بذاره... من دیگه تحمل یه داغ تازه
رو ندارم.

#۱۴۷

اقتباس
ص. مرادی

جرقه‌ای که در ذهنش زده شد باعث شد جلو برود،
زانو زد کنار میل و فراز به پهلوی چرخید.

مقابل هم بودند، چشم‌درچشم.

— واقعاً خودش رو کشته؟

— انگار خودکشی تایید شده ولی من اصلاً باورم

نمی‌شه! مرد جا زدن نبود! گیجم!

به هیچ‌وجه خیالِ پر و پال دادن به افکاری که

بی‌هوا به سراغش آمده بودند را نداشت.

باکلافگی ایستاد و دیگر میلی به حرف زدن درباره‌ی

آن موضوع را نداشت!

در سکوتی که گلایش ناگهانی دچار آن شد به

اتاقش رفت و تا لحظه‌ی آخر نگاهِ فراز را روی خود

حس کرد.

ذهنش قصد داشت دیوانه‌اش کند و نمی‌توانست آرام

بگیرد.

به دور خود می‌چرخید و باید با عمویش تماس

می‌گرفت... امکان نداشت دوباره او را در عمل انجام

شده قرار داده باشند!

به موهایش چنگ زد و از ریسک کردن واهمه

داشت، فراز در خانه‌اش بود و چطور می‌خواست

بی‌احتیاطی کند؟

آخرین بار وقتی آن ریسک را به جان خرید، کم

مانده بود همه چیز خراب شود.

کنار دیوار، درست همانجایی که وقتی بیدار شده بود
فراز را نشسته آنجا دید زانو زد.
سرش را میان دستانش گرفت و نالید:
_ امکان نداره... _

اگر با عمویش حرف نمی‌زد دیوانه می‌شد ولی
واهمه از حضور فراز در خانه‌اش اجازه نمی‌داد به
سراغ آن موبایل پنهانی برود.
مدتی در همان حالت ماند و وقتی سر بلند کرد زمان
را گم کرده بود.
دستی به گردن دردناک خود کشید و با تکیه بر
دیوار ایستاد.

سردرد و بدخوابی‌اش فقط با مسکن رفع می‌شد.
پس بی‌سر و صدا به آشپزخانه رفت.
قرصی را با سر کشیدن یک لیوان آب قورت داد و
تصمیم داشت به اتاق برگرد و حداقل چند ساعت
بخوابد ولی کنار رفتن پتو بر روی بدن نیمه
برهنه‌ی فراز توجه‌اش را جلب کرد.
قصدش فقط بالا کشیدن پتو تا زیر گردن فراز بود
اما بالای سرش که ایستاد نگاهش اختیار از دست
داد!

باید از حالت‌های خود می‌ترسید! گاهی حتی کنترلی
روی زبانش هم نداشت! قلبش دیکته می‌کرد و
لب‌هایش تکان می‌خوردند!

فراز دستانش را بغل کرده بود و عضلات بدنش
برجسته‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

به قفسه‌ی سینه‌ی مردانه‌ای که آرام تکان می‌خورد
نگاه کرد، به لب‌هایش که بر هم فشرده شده بودند،
به چشمان بسته‌اش و موهایی که بی‌حالت روی
پیشانی‌اش ریخته بودند و این‌بار قلبش نگاهش را
به سقوطی سهمگین بر آن لب‌ها سوق داد.
خم شد! نفس نکشید مبادا داغی‌اش پوست فراز را
بسوزاند.

در کمترین فاصله میان صورت‌هایشان با هیچانی
باور نکردنی پشتی مبل را در دست لرزانش مشت
کرد.

نیرویی، حسی، گرایشی؛ در وجودش طغیان به پا
کرده بود!

از همیشه خود را مست‌تر و بی‌حواس‌تر می‌دید!
آن لحظه یقین داشت هیچ کدام از شیشه‌های مورد
علاقه‌اش قادر نیستند این چنین او را از خود بی‌خود
کنند!

برای اولین بار چیزی وسط سینه‌اش بی‌قرار نبض
می‌زد!

برای اولین بار میلی عجیب به بوسیدن یک مرد
داشت!

اولین هایش ترسناک بودند ولی باید اعتراف می‌کرد
برایش شیرین هستند!
بیشتر خم شد، سینه‌اش تکان نسبتاً محکمی خورد و
هیچ مرزی باقی نگذاشت!
به هیچ چیز فکر نکرد و در مست‌ترین حالت خود؛
نرم، آرام و بدون تحرک لب بر لب فراز گذاشت و
چشم بست.

#۱۴۸

اقتباس
ص. مرادی

قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ای که زیر دستش مانده بود
تکان نسبتاً شدیدی خورد و او به میل قلبش جسارت
بیشتری به خرج داد!
لب‌هایش شیار انداختند میان لب‌های فراز و با
عطشی باور نکردنی بوسید! انگار تشنه‌ای که بعد
از چند روز قرار است وجود خود را سیراب کند!

دستان فراز در لحظه دور کمرش پیچ خورد و
شتاب زندگی اش برای نیم خیز شدن باعث شد او
تعادلش بر هم بخورد.

از یک خلسه‌ی رویایی، اغواگر و نفس‌گیر ظالمانه
بیرون کشیده شد، بدنش روی بدن فراز افتاد و
بی‌میل چشم باز کرد.

کمرش چنگ شد و حلقه‌ی دستانی که در همان
زاویه نگاه‌اش داشتند محکم دور بدنش گره خورد.
نفس نفس زنان سر بلند کرد و گردنش به کتف
برهنه‌ی فراز قفل شد.

خیره ماند به دو جفت چشم شوک‌زده و نفهمید چرا
لبخند زد!

نفس‌هایشان داغ بود و هم‌آغوشی می‌کردند با هم!
فراز ابرو در هم کشید و قطعاً گيجی از سرش پرید
که با غیظ نجوا کرد:

__ چیکار کردی؟!

به رطوبتِ بر جای مانده روی لب‌های فراز نگاه کرد
و با هزار حس مختلف که بیگانه بودند برایش،
جواب داد:

__ بوسیدمت!

فراز با خشونت او را عقب راند و سریع از روی
مبل بلند شد.

__ شما بی‌جا کردی!

لم داد روی مبل و به مردی که با عصبانیت مقابلش
ایستاد آن هم در حالی که بالا تنه‌اش عریان بود
خیره‌خیره نگاه کرد.

__ تو خجالت نمی‌کشی؟!

سرانگشتان خود را کشید روی لب‌هایش و با لحنی
که آتش خشم را در جان فراز شعله‌ور می‌کرد گفت:

__ اولین مردی هستی که من اون و بوسیدم!

فراز با غضب به موهایش دست کشید و غرید:

__ بهت گفتم نه... گفتم همیشه... گفتم

نمی‌تونم... نگفتم؟

در همان حالت پلک زد.

__ گفتم! منم گفتم عاشقت شدم!

فراز با حرص و بدون برداشتن پیراهنش از کنار

پایه‌ی مبل، به طرف در خانه قدم تند کرد.

فهمیده بود بحث بی‌فایده است و در آن لحظه رفتن

را انتخاب کرد!

__ پات و از اون در بیرون بذاری دیگه منو نمی‌بینی

سرگرد!

فراز یک قدمی در خانه ایستاد ولی برنگشت.

برایش عجیب بود که لحنش ناگهانی یخ زده است!

__ به هیچ وجه از تو عشق رو گدایی نمی‌کنم، به

هیچ وجه اجازه نداری منو تحقیر کنی.

بلند شد، آرام قدم برداشت و مرد بی حرکت مانده‌ی
نزدیک به در خانه‌اش را دور زد، مقابلش ایستاد و
چشم در چشم که شدند زمزمه کرد:

__ چرا نمی‌داری آرومت کنم وقتی حسم می‌گه تو هم
به سمت من کشش لازم رو داری؟
فراز خصمانه غرید:

__ اون جوری؟! تو یکی از بدترین شبا اونم وقتی
تازه تونستم از شر فکر و خیال خلاص بشم و
بخوابم بیایی به جون لبای من بیفتی؟!
پلک زد و ساکت ماند.

__ با کدوم جرات اون کار و کردی آنیل؟!
شانه‌هایش در لحظه‌ای آنی به اسارتِ دستانِ فراز
در آمدند.

__ با کدوم جرات یه مرد رو تو خواب می‌بوسی؟
مشخص بود که هر چقدر بیشتر می‌گذرد فراز بهتر
می‌توانست اتفاق رخ داده را تحلیل کند.
گردن کج کرد و موهایش دیوانه‌وار یک طرف
افتادند.

فراز عاصی خیره‌اش بود و یقیناً قصد رها کردن
شانه‌های او را نداشت!

__ می‌خوای تو بیداری هم تجربه‌اش کنی؟

اقتباس ص. مرادی

فراز چشم بست و عمیق نفس کشید، می‌جنگید با
خشم تا رفتارِ بدی نشان ندهد.
ولی قرار نبود او میدان را خالی کند، قرار نبود جا
بزند وقتی که بیشتر از مهم بودنِ نقشه‌های جهان با
شکوفه دادنِ یک حسِ جدید در بطنش اصل آن بازی
به راحتی تغییر کرده بود! حداقل برای او چنین بود!
_ نمی‌خوام زوری دوستم داشته باشی، نمی‌خوام از
شرایطی که داری سواستفاده کنم و تو رو با رفتن
تهدید کنم فقط حسی که بهت دارم خیلی مست
کننده‌اس! تو حال خودم نبودم وقتی دلم خواست
بیوسمت!
چشم باز کردن فراز هم‌زمان شد با عقب رفتنی آنی
و سراسر کلافگی.
با دقت به فراز نگاه کرد، دید مردِ مغروری که
ضربان قلب او را خیلی آسان دست گرفته بود،

بی‌اعتنا به بدن برهنه‌اش دوباره رفت و روی همان
مبل نشست.

آرام و در واقع با احتیاط جلو رفت، مقابل فراز روی
پاهایش نشست و به آن صورتِ آشفته خیره شد.

— آدم وقتی چیزی رو می‌خواد و ناکام می‌مونه برای
رسیدن هر کاری می‌کنه تا بشه همون که می‌خواد!
عصبی می‌شه و دلش می‌خواد به خودش ثابت کنه
میتونه به خواسته‌اش برسه، به هر قیمتی! خاصیت
انسانِ که هر چقدر پس زده بشه، نتونه داشته باشه
و به میل اون پیش نره؛ تسلیم ناکامی نشه! و اگر
پای قلب وسط باشه هیچکس نشدن، نرسیدن و
ناکامی سرش نمی‌شه!

نگاه فراز به صورت او نبود، بعد از آن بوسه انگار
جسارت بیشتری پیدا کرده بود! دست فرستاد زیر
فکِ سخت شده‌ی مردانه‌ای که لمسش قلب وسط
سینه‌اش یاغی‌تر می‌کرد!

سر فراز را تا آن‌جا که نگاه‌شان به هم گره بخورد
بالا آورد و هر دو جدی به یکدیگر خیره ماندند.

— من جنگیدن برای خواسته‌هام رو خوب بلدم... از
همون بچگی یاد گرفتم تنهایی بشه همون که
می‌خوام، هزار بار زمین خوردم، هزار بار شکستم
و دوباره سر پا شدم... وقتی به عقب بر می‌گردم،

وقتی پشت سرم رو نگاه می‌کنم باورم نمی‌شه زنده
موندم!

سر انگشتانش از آن فکِ سفت و قوی اوج می‌گیرند
تا لمسِ پوستِ صورتِ فراز.

__ این علاقه حیفِ خرابش نکن... این حس دیگه تو
زندگی من تکرار نمی‌شه خرابش نکن... قبل از تو و
بعد از تو رابطه رو با هیچکس نخواستم و نمی‌خوام
پس خرابش نکن جناب سرگرد، اگه فقط ذره‌ای به
من علاقه داری خرابش نکن!

فراز به پشتی مبل تکیه می‌زند و سر عقب می‌کشد،
دست او نرم پایین می‌افتد و نگاهش میخ چشم بستنِ
فراز می‌شود.

__ به حضورت عادت کردم تو روزهایی که همه به
من و دخترم پشت کردن، کنارمون موندی... فقط
کاش اجازه می‌دادی تو موقعیت بهتری درباره‌ی این
موضوع صحبت کنیم، کاش به من فرصت می‌دادی
تا با خودم کنار بیام و گیج نباشم وقتی به من می‌گی
عاشقم شدی!

صدای فراز دورگه و خش افتاده بود، اجزای
صورتش هم درگیر یک اخمِ تمام عیار مانده بودند.
__ من خیلی خسته‌ام آنیل...

بلند شد و با فاصله‌ای کم از آن بدن مردانه روی
مبل نشست.

دست گذاشت سمتِ چپِ قفسه‌ی سینه‌ی عضلانی
فراز و داغی عجیبی در سلول به سلولش منتشر شد.
_ بذار آرامش باشم برای خستگی‌ها، برای
تنهایی‌ها... برای قلبِ تو مرهم باشم، برای تو
شونه باشم، تکیه‌گاه باشم... برای تو با عشق رنگ
بیارم به زندگیت...

#۱۵۰

اقتباس
ص. مرادی

همین که پس زده نشد کافی بود برایش تا وقیح‌تر
عمل کند.
سر خم کرد و نیمی از صورتش را به سینه‌ی فراز
چسباند و نفس داغ خود را رها کرد.
دستش حلقه شد دور آن شکم عضلانی چند تکه‌ی
مردانه و لب هایش تکان خوردند.
- تو زندگی من بمون...

هوس بوسیدن آن قلب که ضربانی محکم زیر
گوشش داشت به سرش زد و بی‌اعتنا به هر رفتار
بدی از جانب فراز لب‌هایش روی نقطه‌ی دلخواهش
قفل شدند.

چشم بست و حسی عجیب مثل یک موج قوی بدنش
را تکان داد.

قلبش نوایی جدید را نواخت، انگار که تا قبل از آن
هرگز نبضی نداشته است!

دستان فراز بی‌هوا دور بدن او پیچک وار تاب
خوردند و باور نمی‌کرد در آغوش گرفته شده است!
تنش داغ بود ولی قلبش لرزید!

حتی دستش هم می‌لرزید وقتی که تا روی بازوی
فراز بالا آمد.

داشت می‌شد همان که عمویش می‌خواست، بازی
طبق پیش بینی آن‌ها رقم خورده بود! اغواگری که
باید تمام و کمال خرج این مرد می‌شد با موفقیتی
باور نکردنی مواجه شده بود!

ولی هیچ چیز دیگر برای او بازی نبود!
آن لحظه اطمینان داشت که قرار است دیگر از فراز
محافظت کند!

- چموش بازی های تو دیوونه کننده‌اس!
صدای گرفته‌ی مردانه‌ای که زیر گوشش غرولند
کرده بود باعث شد حقیقی‌ترین لبخند خود را بزند.

دوباره و دوباره آن قلب را بوسید، در آغوش گرم
فراز ماند و چشم باز نکرد.
- کابوس بخشی از خواب‌های من بوده و
هست... همیشه... هر زمان! ولی شک ندارم تا وقتی
منو تو بغلت نگه داری، بالاخره خوابِ آروم رو
تجربه می‌کنم.
صدایش درگیر هیجانی غیرقابل باور بود و فراز در
سکوت آن حالت را حفظ کرد تا او خیلی زود تحت
تاثیر خلسه‌ی شیرین آغوش مردانه‌اش به دنیای
خوابی قدم بگذارد که ادعا می‌کرد تا قبل از این
آرامشی برای او نداشته است!

#۱۵۱

اقتباس
ص. مرادی

آنیل را که در آغوشش به خواب رفته بود با ملایمت
روی مبل دراز کرد و پتو را بالا کشید.

همان‌جا زانو زد و به چشمانِ بسته‌ی آنیل خیره ماند.

گیج بود، تعبیری از حس خود نداشت و باور نمی‌کرد به یک زن اجازه داده است، آسان او را لمس کند و ببوسد!

اما شاید وقتش رسیده بود که با خود صادق باشد. خودش هم بی‌میل نبود به این زن! مثلاً می‌توانست به خود اعتراف کند حضور همین زن در بدترین روزهای زندگی‌اش تسکین بوده است برای او...

پشتِ انگشت سبابه‌ی خود را نرم روی صورتِ آنیل کشید و غیرارادی به لب‌های خوش‌فرم زنانه‌ای که با جسارتی عجیب او را بوسیده بودند نگاه کرد. _چیکار کنم من با تو!

زمزمه‌اش بی‌صدا بود و فقط لب‌هایش را تکان داد. پتو را روی بدن آنیل بالاتر کشید و ایستاد. نیم‌نگاهی به ساعت انداخت و موهایش را چنگ زد.

کم مانده بود به قیامتی که بر پا می‌شد... خیره به شیشه‌ی مشروب‌بی که همچنان سرش باز بود پیراهنش را تن کرد و با قدم‌هایی سنگین‌تر از همیشه به طرف اتاق خوابِ آنیل رفت.

زخمی او را تنها همان زنی که بیرون از اتاق روی
مبل خوابیده بود و بارها ادعا می‌کرد به او علاقه
دارد از زیر آوار بیرون کشید.
مگر می‌شد حضور آنیل در زندگی‌اش، وسطِ سیاهی
روزهایش بی‌اهمیت باشد!
نزدیک دخترش روی تخت دراز کشید و دستانش را
بالای سر حنا حصار کرد.
_ تو هم کنارش آرومی بابایی؟ دیدم تو بغلش لبخند
داشتی...
سیبک گلویش برای معصومیت دخترش تکان خورد.
_ حتماً اون رو با مامانت اشتباه گرفتی... چند بار
دیدم چطور صورتت و به سینه‌های اون
می‌کشی... شیر مامانت رو می‌خوای؟
چشمانش تر شد، چشم بست و غم را ناله کرد:
_ کاش فقط به چشم تو مقصر من نباشم دخترم.
نفهمید چقدر گذشت که بدون اینکه نم چشمانش را
بگیرد بی‌هوا خوابش برد.
آن قدر خسته بود که حتی فرصتِ فکر و خیال را پیدا
نکرد.

اقتباس ص. مرادی

ولی وقتی دوباره چشم باز کرد شب بالاخره به پایان رسیده بود...

بی حال چشم از عقربه های ساعت روی مچش گرفت و دست کشید روی چشمانش.

شب ها از یک جایی غیر قابل تحمل می شوند، آن قدر کش می آیند که یقین پیدا می کنی هرگز خورشید را نخواهی دید.

چرخید، حین ماساژ گردنش نگاهش مات آنیل شد که حنا را در آغوش داشت و حواسش معطوف شیشه شیری بود که به دهان حنا گذاشته بود. بیشتر چرخید و دستش بر روی گردنش بی حرکت ماند.

حنا همان لحظه شیشه را رها کرد و نیمی از صورت خود را به قفسه ی سینه ی آنیل کشید.

__ شیطونی نکن... اول شیرت و تا آخر بخور بعد بغلت می کنم... قول.

موهای آنیل افتاده بود روی نیمی از صورتش و کلمات را پچ می زد، با صدایی ضعیف و آرام.

دخترش که دوباره شیشه را دهان گرفت آرنج چپش
فشرده شد بر تشک و به حالت نیم‌خیز در آمد.
تکان خوردنش باعث شد آنیل بدون تعلل سر بلند
کند و موهایش عقب برود.
نگاهشان درگیر یک حس عجیب دوطرفه ماند و آنیل
لبخند خسته‌ای زد.

_ باید بری؟

با اخم سر تکان داد و کامل روی تخت نشست.

_ استرس دارم... کاش امروز خونه بمونی.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_ باید برم.

خودش را به طرف دخترش کشید و همانطور که در
آغوش آنیل شیر می‌خورد بر دست کوچکش بوسه
زد.

سر بالا آورد و خیره به چشمان اغواگر زنی که
دیشب جسارت‌های عجیبی را برایش به نمایش
گذاشته بود گفت:

_ تو خوبی؟

لرزش نگاه آنیل تا حنجره‌اش پایین آمد.

_ خیلی... حالم بهتر از همیشه‌اس!

همان‌جا و نزدیک نشست، فقط به یک نگاه خیره

اکتفا کرد، بدون حرف و در سکوتی ممتد!

_ کی بر می‌گردی؟

__ نمی‌دونم.
__ مراسم که تموم شد برگرد... خواهش می‌کنم.
سکوت کرد.
آنیل شیشه شیر خالی شده را کنار گذاشت، حواسش
پرت حنا شد که به خواب رفته بود و با احتیاط روی
تخت گذاشتش.

#۱۵۳

اقتباس
ص. مرادی

دوباره که سر بلند کرد در حالی که حنا بین‌شان
قرار داشت لب زد:
__ نگرانم فراز.
__ نگران نباش، باید برم خونه دوش بگیرم و لباس
عوض کنم.
بی‌هوا عقب رفت و ایستاد که آنیل هم از روی تخت
بلند شد.
__ شب بیا حنا رو حمام کنیم من تنهایی نمی‌تونم.

جلوی در اتاق مکت کرد و با یک تبسم نشسته روی لب‌هایش چرخید.

آنیل درست دو قدمی‌اش ایستاده بود.

__ شبیه زن‌هایی رفتار می‌کنی که هر جوری هست قصد دارن شوهرشون رو شب خونه نگه دارن! آنیل جلو آمد، فاصله را پر کرد و دست حلقه کرد دور گردن او.

لب‌هایش را مماس آن لب‌های مردانه قرار داد و خیره به نگاه جدی او با لحن خاصی گفت:

__ چه شوهر جذابی!

با ابروهایی گره شده و چهره‌ای بدون انعطاف ساکت بر سر جای خود ایستاد.

__ ببوسمت؟

بدخلق غرید:

__ از کی تا حالا اجازه می‌گیری؟

آنیل گردن کج کرد.

__ آره راست می‌گی، فقط لطفاً مثل دیشب رفتار نکن.

قبل از اینکه وقت آنالیز آن کلمات را پیدا کند

لب‌هایش درگیر یک بوسه‌ی ناگهانی شدند.

چشم بست و کمر آنیل را محکم میان دستانش نگه داشت.

لب‌هایش هیچ تحرکی نداشتند و به آن بوسه بی‌اعتنا مانده بودند.

کسی که باعطشی باور نکردنی می‌بوسید و لب‌هایش عشق‌بازی می‌کرد آنیل بود!
او تنها واکنشی که نشان داد گرفتن آن کمر باریک بود.

صورت آنیل که مقابل چشمانش قرار گرفت
درخششی عیان را درون آن نگاه‌جسور زنانه می‌دید.

هر دو نفس‌نفس می‌زدند و انگار آنیل از اینکه
لب‌های او کوچک‌ترین تحرکی نداشته‌اند دلخور
نبود!

__ حالا... برو... فقط... مراقب مردی که
عاشقشم... باش.

سر خم کرد و نفس داغ خود را زیر گوش آنیل جای
گذاشت.

__ داری غیرقابل کنترل می‌شی!
آنیل قبل از جواب دادن گلوی او را بوسید!
__ دل به دلِ قلبم دادم... مستِ عشقِ تو شدم!

کنار کشید اما نگاهش را روی ظرافتِ چهره‌ی
زنانه‌ای که مقابلش بود نگه داشت.
_ من از روابط خارج از چارچوب خوشم نمیاد.
آنیل دلبرانه خندید.
_ می‌خوای عقدم کنی سرگرد؟
با جدیت کلماتش را بر زبان آورد.
_ فعلاً باید برم بعد با هم صحبت می‌کنیم.
دیگر نماند و سریع عقب گرد کرد.
آنیل کنار در اتاق ایستاد و رفتنش را تماشا کرد؛ با
لبخند و هیجان چرا که یک‌بار دیگر مردی که به
روابط خارج از چارچوب اعتقادی نداشت را بوسیده
بود!
او نیز همانطور که به خانه‌اش می‌رفت با نادری
تماس گرفت و تاکید کرد از پرونده‌ی قتلِ خادم غافل
نماند و هر اخباری که بدست آورد سریع به او خبر
دهد.

نادری داشت اظهارِ تاسف می‌کرد نسبت به اتفاقی
که برای پدر آزاده رخ داده بود و او اشتیاقی برای
ادامه دادنِ مکالمه‌ی‌اش نداشت.

سرسریِ خداحافظی کرد و وارد خانه‌اش شد.
لحظه‌ای وسط سالن ایستاد و حرفِ آنیل را به یاد
آورد.

گفته بود حضور آزاده را در این خانه حس کرده
است!

نیشخند زد، پنجه در موهای به‌هم ریخته‌اش فرو
کرد و فکش منقبض شد!

_ زندگی منو جهنم کردی! تا بودی یه جور آرامش
منو از بین بردی و حالا هم که نیستی یه جور! کاش
می‌تونستم برگردم عقب تا هیچ وقت تن به ازدواج با
تو ندم... ازدواجی که زندگی بقیه‌ام نابود کرد و یه
بچه‌ی بی‌گناه قربانی شد.

با پریشانی داخل اتاق خواب رفت و منزجر حلقه‌اش
را در آورد!

_ منو بچه‌اتو آواره کردی که محتاج یه زن دیگه
باشم! که خوب و بد رو گم کنم... اگه آنیل نبود
نمی‌دونم چی به سر من و حنا می‌اومد!

حلقه را انداخت روی میز آرایش و هر دو دستش
چنگ شد در خرمن موهایش.

_ بدبختم کردی آزاده... بدبختمون کردی!

چشم از حلقه‌اش که کنارِ شیشه‌ی عطر آزاده افتاده
بود گرفت و به حمام پناه برد.
همه‌ی جان‌ش در حالِ سوختن بود و باید با آب سرد
دوش می‌گرفت.
ولی خوب می‌دانست این آتش خاموش نمی‌شود بلکه
هر لحظه بیشتر شعله می‌کشد!

#۱۵۵

اقتباس
ص. مرادی

سریع از ماشین پیاده شد و پدرش را از دور دید.
قبل از اینکه از خانه بیرون بزند پدرش تماس گرفت
و او با بیشترین سرعت برای رسیدن به مقصد راند.
نگاهی کوتاه به آرش که روی زمین نشسته و
سرش را دست گرفته بود انداخت، همان لحظه
پدرش متوجه‌اش شد و باآشفتگی نزدیک آمد.
_ کجایی پسر؟!_

_ چی شد؟_

__هیچی! تحویل نمی‌دن! می‌گن حداقل بیست و
چهار ساعت دیگه وقت می‌خوان.
نفسش را فوت کرد و حینِ چنگ زدنِ موهایش به
ورودی پزشکی قانونی نگاه دوخت.
__حتماً به چیزی مشکوک هستن.

__آرش داره دیونه می‌شه...یه کاری کن جنازه رو
به ما بدن امروز دفن کنیم شاید این بچه یکم آروم
بگیره.

نگاهش باکلافگی به صورتِ حیرانِ پدر بازگشت.
__آخه من چیکار می‌تونم بکنم؟ حاجی که کم آدمی
نبود معلومه خیلی راحت خودکشی رو براش تایید
نمی‌کنن.

خواست سراغ فرانک و مادرش را بگیرد که صدای
خصمانه‌ی آرش مانع شد.

__به شرفم قسم امروز تو رو می‌کشم.
چرخید و نفهمید چه شد! در کسری از ثانیه نفس
وسطِ سینه‌اش ماند و شکمش سوخت.
دستش ناباورانه روی کتف آرش نشست و با نگاهی
شوکه‌زده به صورتِ خشمگینی که به کبودی می‌زد
با درد خیره ماند.

فریاد پدرش هم‌زمان شد با بیرون کشیدن چاقو از
بدن او!

__آرش...چیکار کردی؟!!

دستش ناگهانی پایین افتاد و نفس برید روی زانو
افتاد، درست مقابل شرارت نگاه آرشی.

_ می‌خواستم این چاقو رو سر خاک بابام، نزدیک
خاک آزاده فرو کنم تو جونت ولی دیگه نتونستم
صبوری کنم... همین‌جایی که جنازه‌ی بابای من رو
زمین مونده جون بده.

دست روی خونی که نیمی از لباسش را خیس کرده
بود گذاشت و با درد لب بر هم فشرد.
پدرش وحشت‌زده کنارش زانو زد، اطرافش همه
شد و یک نفر داد می‌زد با او ژانس تماس بگیرند،
یک نفر هم مضطرب تکرار می‌کرد به دکتر پزشکی
قانونی خبر دهند.

دستی دور شانه‌اش حلقه زد و سرش به آغوش
گرفته شد.

_ چیزی نیست پسر... تحمل کن.

بی‌رمق چشم بست و بدن پدرش به‌خاطر گریه‌ی
مردانه‌اش لرز گرفت.

_ کاش نگفته بودم بیای... چیزیت نشه پسر؛ جواب
مامانتو چی بدم!

سطح هوشیاری‌اش کم شده بود ولی لب‌هایش کج
شدند! مادرش مگر مُرده و زنده‌ی او برایش اهمیتی
داشت؟

در بدترین روزهایش از او رو برگردانده بود... در
بدترین روزهایش!
دلش خواست آرزو کند همان جا همه چیز تمام شود،
ولی چهره‌ی حنا به ناگاه در ذهنش نقش بست...

#۱۵۶

اقتباس
ص. مرادی

حنا را محکم بغل گرفته و به قفسه‌ی سینه‌اش که
سخت شده بود می‌فشارد.
دستانش لرز داشتند و نگران بود حنا از بغلش لیز
بخورد.
مستقیم به طرف اتاقی که پرستار بعد از چک کردن
سیستمش شماره‌اش را گفته بود قدم برمی‌داشت و
ضربان قلبش تا گلویش بالا آمده بود!
حنا خوابش برده بود و با آن وضعیت آشفته
می‌توانست راحت‌تر در آغوش خود نگاه‌اش دارد.

در زندگی‌اش آنقدر به یک نفر التماس نکرده بود که
برای داخل آوردن حنا با بیچارگی کلمات را کنار هم
ردیف کرده بود.

التماس کرده بود... توضیح داده بود که نمی‌داند بچه
را به چه کسی بسپارد و باید همراهش باشد، در
آخر هم همانی نصیبش شد که از آن نفرت
داشت... ترحم!

مادر فراز روی صندلی کنار در نشسته بود و به
محض دیدن او با چشمانی پف کرده از جا پرید.
تا به خود آمد حنا از آغوشش بیرون کشیده شد و
البته که نایستاد تا گریه‌های مادر فراز را موقع بغل
کردن نوه‌اش تماشا کند.

شتاب‌زده‌تر قدم برداشت و وقتی در اتاق را باز کرد
به نفس‌نفس افتاده بود!

فرانک از روی صندلی بلند شد و او دستگیره را با
تمام قدرت نگه داشت.

مردمک‌هایش از تحرک افتادند و فقط خیره ماند به
مرد روی تخت.

حنا کجاست آنیل؟

لب‌هایش لرزیدند اما نگاهش تکان نخورد.

کار کیه؟

فرانک جلو آمد و مقابل او ایستاد.

خطِ نگاهش شکست و ماتِ چهره‌ی رنگ پریده‌ی
فرانک شد.

__ بچه کجاست؟!

به بخیه‌ی پیشانی فرانک نیم نگاهی انداخت و تکرار
کرد:

__ کار کیه؟

__ خانوادگی بود حل شد.

نفسش سوخت.

__ خانوادگی؟ کدوم خانواده؟ این مرد مگه خانواده‌ام

داره؟ چطوری حل شد؟ اینجوری؟

فرانک را با خشم کنار زد، چند قدم به تخت نزدیک

شد و حواسش پرتِ قطراتِ سرُمی شد که در

محفظه‌ای کوچک چکه می‌کردند و مسیر لوله را تا

ساعد فراز آرام پایین می‌رفتند.

__ بیخود نبود نگران بودم! اشتباه کردم بیست و

چهار ساعت با ترسم جنگیدم... باید می‌فهمیدم وقتی

حتی گوشیش خاموشه یه چیزی شده!

#۱۵۷

اقتباس

ص.مرادی

بی‌هوا برگشت و با حالتی جنون‌آمیز غرولند کرد:
_ کار اون شوهر نامردته؟

فرانک ابرو در هم کشید.

_ درست حرف بزن!

هیستریک خندید.

_ چطور خواهی هستی تو؟ برادرِ خودت رو به
اون شوهرِ روانی که داری فروختی؟! فراز نگران
تو بود که اومد... به خاطر تو اومد.
فرانک با چشمانی از حلقه در آمده نگاهش می‌کرد
و او در حالِ خودش نبود.

_ کدوم گوری مخفی شده؟

صدایی ضعیف از پشتِ سر، قلبش را بی‌تاب کرد.

_ آنی... ل.

سریع چرخید و با دیدنِ چشمانِ نیمه باز فراز تعلل
نکرد، خود را بالای سرش رساند.

_ خوبی؟ درد داری؟

پلک‌های فراز دوباره روی هم افتاد ولی لب‌های
خشکیده‌اش تکان خوردند.

_ حنا...

به لوله‌ای که وصل آن بینی خوش تراشِ مردانه بود
خیره ماند و اطمینان داشت اگر برادرِ آزاده را ببیند
بدون شک رحم نخواهد کرد.

خم شد و زیرِ گوش فراز نفس کشید.

__ اینجاست... نگران نباش عزیزم.

چشمان فراز به لرز افتادند و آرام نیمه باز شدند.
فاصله‌ی صورت‌هایشان نزدیک بود آنقدر که نفسش
به پوستِ رنگ پریده‌ی فراز می‌خورد.

اختیاری روی دستِ خود نداشت و موهای فراز را
لمس کرد. برایش مهم نبود اگر فرانک آن صحنه را
می‌دید.

دستِ دیگرش نشست بر سینه‌ی ستبر فراز و لمسِ
آن ضربانِ آرام التیامِ نفس بند آمده‌اش شد.

__ درستش می‌کنم... این نبض همه‌ی زندگی من
شده... عمرمو فدای نفس‌هات می‌کنم فقط زنده بمون.
کلمات را خیره به آن چشمانِ خمارِ پیچ زده بود و
انگشتانش کشیده شد کف سر فراز.

__ آنیل! هیچ معلومه چیکار داری می‌کنی؟!!

فرانک سراسیمه به او نزدیک شد و عقب کشیدش.
هر دو دستش از جدایی اجباری که برای‌شان اتفاق
افتاد سوختند!

سرچرخاند و رخ‌به‌رخِ چهره‌ی عصبانی فرانک شد.

اقتباس
ص. مرادی

__ جلو چشمای من به برادرم نزدیک می‌شی؟ به
شوهر دوستت که هنوز چند ماه نشده...
اجازه نداد آن جمله تمام گردد.
__ همون کاری که عشق می‌تونه با تو بکنه و ازت
یه زنِ دیونه بسازه با منم می‌تونه!
فرانک وحشت‌زده یک قدم فاصله گرفت.
به شنیده‌هایش باور نداشت و ترسِ نگاهش از
چهره‌ی مصمم او عبور کرد و ماتِ چشمانِ نیمه‌باز
فراز شد.
__ فرانک؟
با صدای گرفته‌ی مردانه‌ای که ناگهانی سکوت اتاق
را شکاند هم‌زمان سر چرخاندند به‌جز فراز که چشم
بست.

__ بالآخره می‌خوان جنازه رو بهمون تحویل بدن،
دکتر گفت فراز احتمالاً امروز مرخص می‌شه... تو
اینجا بمون، منو مامانتون باید بریم.
فرانک سریع قدم برداشت و سینه‌به‌سینه‌ی پدرش
ایستاد.

__ منم باید باشم... چطور انتظار دارید نیام؟!
__ آرش غیرقابل کنترل شده! عقلش از کار افتاده،
ندیدی داشتیم بدبخت می‌شدیم؟ بمون اینجا کارهای
ترخیص فراز رو انجام بده. امروز نباش به حرفم
گوش کن.

فرانک حین بیرون رفتن از اتاق با تحکم گفت:
__ نمی‌تونم بمونم... دیونه می‌شم.
آنیل آگاهانه نیشخند زد.
__ صبر کن فرانک.

لحظه‌ای بعد داخل اتاق تنها مانده بود و هیچ تعجبی
برایش نداشت.

چرخید و با نگاهِ پراخمِ مواخذه‌گرِ فراز مواجه شد.
__ ندیدی تا حرف زندگیش شد چطور از بغل رابطه‌ی
منو تو ساده رد شد؟ چرا نمود تا از من حساب پس
بگیره؟ یهو ول کرد رفت، منم با تو تنها گذاشت!
فراز فقط با نگاهی بی‌رمق خیره‌اش بود.
تخت را دور زد و روی صندلی نشست.

آن نگاهِ جادویی مردانه‌ام همراهش چرخید، نگاهی
 که نبضِ زندگی‌اش را دست گرفته بود.
 _اینجوری نگاه نکن! نمی‌دونی چی بهم گذشته! از
 نگرانی داشتم دق می‌کردم، آخر طاقت نیاوردم و به
 فرانک زنگ زدم...وقتی گفت چاقو خوردی دیگه
 نمی‌شنیدم چی می‌گه! اصلاً نفهمیدم چطوری خودم
 رو تا اینجا رسوندم! جون دادم تا دوباره این نگاه
 رو ببینم، سرزنشم نکن...حالم خوب نیست، نمی‌تونم
 تحمل کنم اینجوری دارن اذیت می‌کنن! فرانک
 به‌خاطر ترس از آرش هم که شده به کسی چیزی
 نمی‌گه نگران نباش، واقعاً اختیار زبونمو از دست
 دادم...خودتم دیدی پای زندگیش که وسط اومد
 رابطه داشتن ما براش بی‌اهمیت شد.
 فراز با صدایی کم‌جان ولی پرصلابت لب زد:
 _ما مگه با هم...رابطه داریم؟
 بهتِ نگاهش به زبانش هم رسید.
 _نداریم؟!
 فراز پلک بر هم گذاشت و صدایش تحلیل رفت.
 _نه...نداریم!

اقتباس ص. مرادی

عصبانی شد و نمی‌توانست آرام بماند.
_ اوکی سرگرد، دیگه از زیون من جمله‌ی
دوستت دارم رو نمی‌شنوی. از این رفتارهای تو
خسته شدم.
از روی صندلی بلند شد ولی کلماتی که فراز چشم
بسته لب زد شوکه‌اش کرد.
_ نگفتم دلم نمی‌خواد تو زندگیم بمونی...
فراز چشمانش را با لرزشی خفیف باز کرد و جدی
به چهره‌ی بهت‌زده‌ی او خیره شد.
_ تا حالا رابطه‌ای که ادعا می‌کنی بین‌مون وجود
داشته به خواست تو بود و... از حالا به خواست منم
هست... تا قبل از این رابطه‌ای نبود.
نفهمید چرا دست روی قلب خود گذاشت! محکم و
بی‌امان نبض می‌زد.
پلک زد تا یقین پیدا کند بیدار است و بالاخره به
درون این مرد، به قلبش و احساسش نفوذ کرده.
_ نمیدونم اسم حسمو چی... میتونم بذارم... ولی
میدونم... که می‌خوام کنارم... بمونی.

یک قدم جلو رفت و بی‌هوا دست فراز را بلند کرد،
نگاهش قفلِ آن چشمان تبار بود و دست بدون
سرُم او را روی سینه‌اش نگه داشت.
_ این هیجان و حس رو برای اولین بار داره نبض
می‌زنه!

فراز اما به نرمی دستش را عقب کشید و بی‌ربط
گفت:

_ حنا رو بیار ببینم. کجاست؟
وقتی جواب داد صدایش سرمای همیشه را نداشت و
نامحسوس می‌لرزید.
_ تو بغل مامانت.

_ دخترم و بیار... ببینم.
به تکان دادن سرش اکتفا کرد و آهسته بیرون رفت
آن هم در حالی که قلبش همراهی‌اش نکرد و داخل
اتاق ماند.

#۱۶۰

اقتباس
ص. مرادی

سعی می‌کرد موقع بیرون کشیدن حنا از بغل مادر
فراز به چهره‌ی عصبی فرانک نگاه نکند.

_ دخترم، ما همه مجبوریم بریم شما میتونی اینجا
باشی؟ قبل از رفتن، خودم کارهای ترخیص رو انجام
میدم.

لحن پدر فراز بیش از اندازه درمانده بود.

_ هستم.

تیزی نگاه فرانک را احساس کرد و به روی خود
نیاورد.

_ ممنون دخترم... شرمنده‌ام. این مدت خیلی اذیت
شدی.

مادر فراز هم غم‌زده اما مهربان دست روی بازوی
او گذاشت و با صدای گرفته‌ای لب زد:

_ خدا ازت راضی باشه.

ساکت ایستاد و نگاهش هیچ حسی در خود نداشت!

_ فراز میره خونه‌ی خودش.

بالاخره مستقیم به فرانک نگاه کرد و لب‌هایش کج
شد!

اصلاً نمی‌توانست خوددار باشد.

_ تو میای از برادرت مراقبت می‌کنی یا مادرتون
میاد مراقب زخم پسرش باشه؟

حنا را محکم در حلقه‌ی دستان خود نگه داشت و با جسارت بیشتری ادامه داد.

تمام این مدت کنار داداش آزاده بودید... پشت کردید به این مرد! هیچ جوابی ندارم برای اینکه چرا فقط فراز باید سرزنش بشه؟ آزاده بعد از زایمان افسرده شده بود و زندگی رو برای شوهرش تلخ کرد اما حالا همه‌ی سرزنش‌ها باید برای فراز باشه و حتی با بی‌رحمی بهش حمله بشه و جونش به خطر بیفته، هیچ کس هم نزنه تو گوش کسی که افسار پاره کرده و بگن عزاداره، حالش خوب نیست! مگه فراز عزادار نیست؟ مگه حالش خوبه؟ چی باعث شده که فکر کنید یه سنگ ترک بر نمی‌داره؟! این مدت خرد کردید این مرد رو... حالا هم برید که آرش تنها نمونه، برید کنارش باشید! هر سه نفرشان بهت‌زده نگاهش می‌کردند و بالاخره یک حس در نگاه او پیدا شد! حسرت در چشمانش برق زد!

من شانس این رو نداشتم که زمان زیادی خانواده‌ام رو کنار خودم داشته باشم ولی چیزی که از بچگی فهمیدم این بود که من هر کار غلطی هم بکنم حمایت خانواده‌ام رو دارم... اتهام نمی‌ذارن... محبتی که این مدت از شما نسبت به فراز ندیدم! تنهایی و حال بد این مرد رو تو این مدت فقط

من دیدم... و باید بگم متاسفم که در هر حالی به فکر شما بود.

حنا در بغلش تکان می‌خورد و بی‌قراری می‌کرد اما او تا وقتی که تمام حرف‌هایش را بر زبان نمی‌آورد آرام نمی‌گرفت.

_ فکر می‌کنم به عنوان کسی که تو این مدت حتی پوشک این بچه رو عوض کردم و عقی زدم؛ کاری که هرگز فکر نمی‌کردم یه روز انجامش بدم، به عنوان کسی که فکر ناهار و شام فراز بوده، به عنوان کسی که مثل شماها پشت نکرد به اون و دخترش این حق رو داشتم که این حرفا رو بزنم. نگاه آخر را روانه‌ی چهره‌ی حیرانِ مادر فراز انداخت و تلخ گفت:

_ شک ندارم از وقتی چشماش رو باز کرده نرفتی اون رو ببینی! من نمی‌دونستم مادرها می‌تونن خیلی راحت چشم روی فرزند خودشون ببندن و از دور مادری کنن!

حنا را به سینه‌ی خود فشرد و بالاخره عقب گرد کرد.

حالا احساس بهتری داشت، آتشی که موقع شنیدن چاقو خوردن فراز در جانش شعله کشیده بود اندکی حرارتش کم شد.

اقتباس
ص. مرادی

حنا را سریع ولی با احتیاط روی زمین مقابل مبل‌ها گذاشت و خود را به فراز رساند که در حال وارد شدن بود.

__ در و دیوار رو ول کن، به من تکیه بده.
فراز با اخمی که حاصل درد بود نگاهش کرد.
او ولی منتظر نماند و فاصله را پر کرد، دست انداخت دور کمر فراز و به موهای کوتاه لختی که روی پیشانی‌اش ریخته بود خیره ماند.
__ میتونم راه برم.

لبخند زد.

__ تا وقتی هستم... تا وقتی زنده‌ام و سر پا؛ هیچ وقت اجازه نمی‌دم به در و دیوار تکیه بدی سرگرد.
حنا حسابی سر و صدا به راه انداخته بود، انگار که داشت با خودش بازی می‌کرد و آن‌ها خیره‌ی چشمان یکدیگر شده بودند.

__ بیا، زیاد سر پا نمون.

بی‌میل آن حالت را بر هم زد و خط‌نگاهش شکست.
فراز بدون اینکه چیزی بگوید دست گذاشت روی
شانه‌ی او و دیگر هیچ شکافی میان‌شان باقی نماند.
او درست در همان لحظه به این اندیشید که حقیقتاً
ضربان قلبش تغییر پیدا کرده است و کنار این مرد
نوای دیگری دارد!

و چقدر غیرقابل‌باور بود معشوقه‌ی این مرد شدن!
اما حقیقتاً قلب‌هایشان مسیر بازی را عوض کرده
بودند، او دیگر زنی نبود که با مکر قصد اغواگری
داشته باشد و فراز هم گارد گرفتن در مقابل احساس
او را کنار گذاشته بود.

نمی‌فهمید چه شد و اصلاً از کی گرمای یک حس
سرما را از وجودش گرفت!

اما قطعاً واهمه داشت... از پایان قصه‌ی دلبستگی‌اش
با مردی که در مرگ زنش، در فروپاشی
زندگی‌اش... نقش اساسی داشته است.

__ دستتو بردار بتونم روی تخت دراز بکشم.

در سکوت دستش را عقب کشید ولی با گرفتن آن
بازوی عضلانی در خوابیدن فراز روی تخت کمک
کرد و وقتی “آخ” کم‌جانی از میان لب‌هایش شنید
نگران به حرف آمد:

__ چی شد؟

اقتباس
ص. مرادی

فراز با چهره‌ی جمع شده از درد نجوا کرد:
_هیچی.
لبه‌ی تخت نشست و نگاهش بعد از سال‌ها حس‌های
زیادی را در خود داشت.
دستِ فراز را بی‌هوا گرفت و به بزرگی‌اش،
قدرتمندی‌اش و رگ‌های برآمده‌ی روی آن خیره شد.
_خیلی ترسیدم...حالم عجیب بود!
مکشش دوامی نداشت.
_حالا دیگه شک ندارم که من نمی‌تونم باشم و
ببینم بلایی سرت اومده.
فراز بی‌حرکت ماند و نگاه او تا چشمانِ مردانه‌ای
که به قلبش ضربانِ جدیدی داده بود بالا آمد.
_چیکار کردی با من سرگرد؟

به دستِ فراز فشار بیشتری آورد و به لحظه‌ای اندیشید که با خانواده‌ی این مرد تندخویی کرده بود! چقدر حس خوبی از جانب‌داری خود پیدا کرده بود و اینکه دیگر خبری از هیچ‌کدام‌شان نشد یعنی حرف‌هایش حسابی سنگین، تلخ و تکان‌دهنده بوده‌اند.

_ وقتی آرش چاقو رو فرو کرد داخل شکم خیلی دوست داشتم همون موقع زندگیم تموم بشه! دلم می‌خواست از خدا بخوام راحتم کنه ولی حنا جلو چشمام بود...اون لحظه‌ها نتونستم مرگم و بخوام...وقتی حنا رو آوردی داخل اتاق و تونستم نازش کنم و برام خندید دیگه حتی یک لحظه دلم مرگ نخواست.

حرف‌های فراز هیچ ربطی به سوالی که پرسیده بود نداشت و همین امر سکوت بر لب‌هایش نشانده.

_ ولی خسته‌ام...خیلی خسته‌ام آنیل.
نالهاش در جواب فراز غیرارادی بود.

_ منم.

_ اونقدر خسته‌ام که حتی دیگه دلم نخواست نگرانِ فرانک و خانواده‌ام باشم و تو این وضعیت پشت سرشون راه بیفتم.

دست فراز را ناگهانی بالا آورد و یک طرفِ صورت خود گذاشت.

پلک زد و خیره در آن چشمانِ جادویی لب زد:
_ تو بهترین از هر چیزی هستی که می‌شناسم!
بهترین فرزند...بهترین برادر...بهترین شوهر و
بهترین پدر.

تبسم محوی روی لب‌های فراز نشست.
_ بهترین پلیس چی؟ نیستم؟
نگاهش یخ زد، انگشتانش کرخت شدند و تلاش کرد
دست فراز را رها نکند.

دلش خواست جواب دهد برای کسی که خانواده‌اش
در نگاهِ پلیس همیشه مجرم هستند، نه بهترین
نیستی...هچون در واقع یچ پلیسی برای او و
خانواده‌اش نمی‌توانست بهترین باشد.
ولی لبخند زد، کج، نامتقارن و البته تلخ!
_ هستی.

#۱۶۳

اقتباس
ص.مرادی

صدای گریه حنا بهانه‌ی خوبی شد برای رها کردن دست فراز و ایستادن.

در سکوت و زیر نگاه خیره‌ی فراز اتاق را ترک کرد.

عصبی کنار حنا نشست و او را به آغوش گرفت. فراز با یک کلمه حقیقت را مانند یک مشت بر سرش فرود آورده بود!

حقیقتاً مقابل او یک پلیس قرار داشت که در نوع خود بهترین بود، چگونه باید به حس عجیب خود میدانی برای تاختن بیشتر می‌داد؟ مگر می‌توانست با سرگرد فراز مهرجو آینده‌ای داشته باشد؟!

حنا در آغوشش مثل همیشه آرام گرفته بود و وقتی دستانش را پایین آورد، وقتی مستقیم و با اخم به دختر فراز نگاه کرد یک لبخند ملیح حقیقی نصیب پریشانی ذهنی‌اش شد.

ابروهایش غیرارادی فاصله گرفتند و حنا پررنگ‌تر برای او خندید.

با جدیت صورت خم کرد و بینی حنا را نرم بوسید که خنده‌اش شدت گرفت.

چون بچه‌ی خوبی بودی و شکم روی هات کمتر شده تو رو می‌برم حمام.

به دست و پا زدن‌ها و خنده‌های حنا از فاصله‌ای نزدیک خیره ماند.

__ ولی تنهایی سخته و می‌ترسم چون تو خیلی
شیطونی بچه، زیاد تکون می‌خوری... سرگردم که
دراز به دراز افتاده نمی‌شه روی کمکش حساب کرد
پس چطوری قراره دوش بگیری؟

__ این حرف‌ها چیه به بچه می‌زنی؟!
حنا را محکم نگه داشت و حیرت‌زده سرچرخاند.
فراز در حالی که دست به پهلوی خود گرفته بود با
نگاهی بی‌رمق کمی عقب‌تر ایستاده بود.

__ من دراز به دراز افتادم؟
پلک زد و خواست حنا را بر زمین بگذارد که
گریه‌اش اجازه نداد، مجبور به بغل داشتن بچه شد و
فراز جلوتر آمد، به سختی کنار او روی زمین
نشست و لب‌گزید.

__ چرا می‌شینی؟ اصلاً چرا از روی تخت بلند شدی؟
فراز با چهره‌ای مچاله شده از درد نجوا کرد:
__ تیر که نخوردم!

__ کلافه حنا را به سینه‌اش چسباند و غر زد:
__ بلند شو. نشین اینجا.

همان موقع دستِ کوچکی حنا نشست روی سینه‌ی
چپش و مثل یک بچه گربه صورت به آن سمت
کشید!

نگاه او و فراز در لحظه پایین افتاد.

اقتباس
ص. مرادی

نگاه از حنا گرفت ولی فراز همچنان خیره به
دخترش مانده بود.

__ گرسنه شده. باید برم براش شیرخشک آماده کنم.
قبل از اینکه فرصت جدا کردن حنا از خود را پیدا
کند فراز دست روی شانه‌ی او گذاشت و متوقفش
کرد.

موشکافانه به نگاهِ مردانه‌ای که وصلِ چشمانش شد
نگریست و حنا صدای مکیدن در آورد.
__ یه خواهش ازت دارم.

لحنِ فراز غمگین و حتی مردد بود!
__ چی؟!

__ حنا خیلی وقت‌ها به سینه‌هاش می‌چسبید! آنیل
دخترم بی‌قراره، آرومش کن.
ناباورانه پلک زد.

__ منظورت چیه؟! چطوری آرومش کنم؟

فراز با درد چشم بست.

_ بذار لمست کنه.

اخم کرد. باهوش‌تر از آن بود که منظور فراز را متوجه نشده باشد.

_ وقتی ببینه سینه‌ی من شیری نداره بدتر بی‌قرار می‌شه!

در انتخاب کلمات و حرف زدن مثل همیشه بی‌پروا عمل کرده بود.

فراز با چشمانی بسته و چهره‌ای در هم فشرده نجوا کرد:

_ آروم می‌شه... خواهش می‌کنم.

چگونه باید باور می‌کرد کسی که باعجز از او خواهش می‌کند سرگرد فراز مهرجو می‌باشد؟! و او آن لحظه‌ها در مخمصه‌ای سراسر عذاب گرفتار شده بود.

_ واقعاً فکر می‌کنی حنا منو حس کنه، لمس کنه و

سینه‌ی بدون شیرمو مک بزنه آروم می‌گیره؟

فراز چشم باز کرد و عمیق نفس کشید.

_ وقتی بیشتر وقتا صورتشو به سینه‌هات می‌کشه حتماً آروم می‌شه.

کسی که موافقت کرد خودش نبود!

_ باشه... انجامش می‌دم تو برو دراز بکش اینجوری که نشستی سخته برات.

فراز به پایه‌ی مبل تکیه داد.
_ اینجا دراز می‌کشم... شما برید تو اتاق.
سیبکِ گلوی فراز تکان می‌خورد و معلوم بود حالِ خوبی ندارد.

حالِ خودش هم بهتر نبود.
ناچار و البته بی‌میل ایستاد، حنا هنوز در آغوشش چسبیده به سینه‌اش صدای مکیدن از خودش در می‌آورد و همین هم حال هر دویشان را بدتر می‌کرد.
حرفی نمانده بود پس آرام و با قدم‌هایی نامطمئن وارد اتاق خواب شد.

حنا را با احتیاط روی تخت خواباند که صدای گریه‌اش از آن جدایی ناگهانی بلند شد.
با احساسی یخ زده لباس‌های حنا را در آورد.
اما همان لحظه صدای مهربان یک زن در سرش نبض زد... برخلاف همیشه آن حنجره جیغی برای کشیدن نداشت!

“نی‌نی که بودی عادت داشتم چند وقت یک‌بار لباسات رو در بیارم و بهت شیر بدم.”
حنا دست و پا می‌زد و گریه‌اش بند نمی‌آمد ولی او مگ صداهای داخل سرش مانده بود.
“چرا مامانی؟”

_ اونجوری بیشتر حس می‌کردی و شیر خوردن بهت می‌چسبید... خودم هم دوست داشتم.

_ الان چی؟ نمی‌تونم لخت بیام تو بغلت؟
 _ دیگه نه، بزرگ شدی دخترم، اون کارو ماما نا
 چون می‌خوان نی‌نی‌شون تا همیشه عطر تنشون رو
 یادشون نره انجام می‌دن... تو که دیگه بوی منو
 می‌شناسی؟ مامانی رو می‌شناسی خوشگلم.
 _ پس یعنی عروسکامو باید به خودم بکشم تا منو
 یادشون نره؟
 _ نه فقط وقتی بزرگ شدی، عروس شدی و بعد
 صاحب یه نی‌نی خوشگل مثل خودت شدی می‌تونی
 انجام بدی... این کار مخصوص ماما نااست و
 نی‌نی‌های واقعی."
 دستانش سر شده بود و آخرین تکه‌ی لباس حنا را
 در آورد.

#۱۶۵

اِقتباس
 ص. مرادی

وقتی لباس های خودش را هم در آورد قفسه‌ی
سینه‌اش هیچ تحرکی نداشت و تنها با یک شلوار
کنار حنا روی تخت دراز کشید.
سرش سنگین شده بود و دیگر هیچ صدایی را
نمی‌شنید حتی صدای گریه‌ی حنا.
با کابوس و عذاب بزرگ شده بود، عروس نشده
بود، مادر هیچ بچه‌ای نشده بود و اکنون داشت
توصیه‌ی عزیزترینش را برای نوزاد زنی انجام
می‌داد که در به قتل رسیدنش بی‌تقصیر نبوده است!
این لحظه تلخ‌ترین تراژدی دنیا می‌توانست نام
بگیرد!

حنار را به طرف خود کشید و صدای گریه ناگهانی
قطع شد!

سینه‌اش را نزدیک صورت حنا برد که بلافاصله
دهانش باز شد.

نوک سینه‌اش را با سردی که بر وجودش نشسته
بود به لب پایین حنا کشید و جنون داشت به
سراغش می‌آمد.

حنا سریع نوک سینه‌ی او را میان لثه‌هایش گرفت و
مک زد.

قلقلکی که به جانش افتاد یک عذاب بی‌پایان بود و
کمی بعد صدای ملچ و ملوچ حنا همراه با عطشی
آشکار دیوانه‌اش کرد.

پوست بدن‌هایشان با هم تماس پیدا کرده بود و او با
برافروختگی چشم بست.

بغض نا به هنگام پیدایش شد و وسط گلویش حجم
گرفت.

چقدر هیولا شده بودند که یک نوزاد را به آسانی
بی‌مادر کردند؟!!

طفل بی‌گناهی که بی‌قرار بود برای سینه‌ی مادر و
خیلی زود وقتی دید شیری برای خوردن از جانب او
وجود ندارد با حالتی مغموم سینه‌اش را رها کرد،

توسط آن‌ها در حسرت آغوش مادر مانده بود!
حنا برخلاف او حتی در چند سال اول زندگی‌اش هم
شانس داشتن مادر را پیدا نکرده بود!

هنوز عطر تن آزاده را بو نکشیده بود، هنوز او را
خوب لمس نکرده بود تا بشناسد و اکنون در آغوش
دیگری مهر مادری گدایی می‌کرد.

#۱۶۶

اقتباس

ص.مرادی

چشمانش را با حالی عجیب که بر پایه‌ی غم بنا شده بود باز کرد.

تپله‌های مشکی درون چشمان حنا از اشک برق می‌زد و بغض لب‌هایش را به طرف پایین مایل کرده بود.

_ منو ببخش...

لب‌هایش می‌لرزید... صدایش

می‌لرزید... مردمک‌هایش می‌لرزید... تکه گوشتی وسط سینه‌اش می‌لرزید و اصلاً تمام جانش می‌لرزید.

بی‌هوا دست دور بدن حنا انداخت و با احتیاط بلندش کرد، دختر آزاده را به شکم روی سینه‌اش خواباند و قطره اشکی از چشم راستش چکید.

_ وقتی جلوی چشمام پدر و مادرم رو کشتن... وقتی خون جمجمه ترکیده شده‌اشون ریخت روی صورتم و حتی نتونستم جیغ بکشم... وقتی سایه‌ها تا همیشه سراغم اومدن تا منم بکشن...

نفسش گرفت و چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد!

خود را درست در آن لحظات می‌دید!

_ مُردن هیچکس دیگه نمی‌تونست برای من اهمیتی داشته باشه! چشمای مامانم باز موند و وقتی داشت جون می‌داد نگاهش به وحشت من بود...

حنا فارغ از زجر او لب‌هایش را به سینه‌اش می‌کشید و باز هم قصد مک زدن داشت.

_ منم دلم برای مامانم تنگ شده.

صورتش در لحظه و به دنبال قطرات پی در پی اشک خیس شد.

_ ولی اجازه نمی‌دم پدرتم از دست بدی... نمیذارم از تو یه آنیل دیگه بسازن... باید متوقف بشن... باید پدرت برات بمونه.

کف دست چپش را روی چشمانش گذاشت و هق زد.
_ من نمیتونم کنارتون بمونم ولی قبل از رفتن این بازی رو جور دیگه تموم می‌کنم.

لب‌هایش را بر هم فشرد و در همان حالت ماند، آنقدر که حنا گرسنه و ناامید از سینه‌ای که شیر نداشت خوابش برد.

نم اشک را گرفت و آرام تکان خورد. حنا را روی تخت خواباند و سعی کرد بدون بیدار کردنش لباس‌هایش را تنش کند و موفق شد.

تحمل نگاه کردن به آن چهره‌ی مظلوم در خواب را نداشت و ایستادنش هم‌زمان شد با تند پوشیدن لباس‌هایش.

حالش اصلاً خوب نبود و هیچ تدبیری برای بهتر شدن حال خود نداشت.
بدون اینکه برگردد و پشت سرش را نگاه کند سریع از اتاق بیرون رفت.
داخل سالن خانه چشم گرداند و فراز را دید که هنوز بر سر جای قبلی خود نشسته است، پاهایش را دراز کرده و با تکیه دادن گردنش به لبه مبل سرش عقب رفته بود.
چشمان بسته‌اش هم در سایه‌ی یک اخم غلیظ اسیر مانده بودند.

#۱۶۷

اقتباس
ص.مرادی

آهسته، مردد و حیران جلو رفت.
در نزدیک‌ترین فاصله از فراز بر زانوهای خود نشست و دوباره روی چشمان خود دست کشید.
_ خوابید؟

جوابی نداد و فراز هم در همان حالت بی حرکت ماند.
دستانش از دو طرف بر لبه های مبل کشیده شده
بودند و او دلش خزیدن در آن آغوش باز مانده را
می خواست!

پس بی اختیار نزدیک تر شد، اندک فاصله را پر کرد
و پیشانی به بازوی فراز تکیه داد.

_ می خوام چند ساعت همه چیز رو فراموش
کنم... می خوام ذهن و عقلم غرق خاموشی بشه... یه
خاموشی مطلق... به هیچ چیز فکر نکنم... آخر دنیا
باشه و من باشم و تو... فقط من و تو زنده
باشیم... واهمه ای نباشه... محکم بغلم کنی و دنیام
حتی برای یک ساعت گلستان بشه.
فراز تکان آرامی خورد و دست دیگرش ناگهانی
دور شانه ی او حلقه شد.

_ آنیل این مدت خیلی اذیت شدی.
سر بر سینه ی فراز گذاشت و در عین حال حواسش
به آن زخم پانسمان شده هم بود.
_ آدم های خوشبخت چه شکلی هستن؟
منتظر جواب فراز برای سوال بی ربطی که پرسیده
بود نماد و زمزمه وار ادامه داد:

_ خانواده دارن... خونه هایی دارن که داخل اون
امنیت دارن... حال دلشون خوبه... آدم های خوشبخت
خندیدن رو بلد هستن... تو ذهن آدم های خوشبخت

واهمه جا نداره... خاموشی مطلق جا نداره... آدم‌های
خوشبخت هیچ وقت از زندگی خسته نمی‌شن!
_ آنیل به من نگاه کن.

با مکشی کوتاه سر بلند کرد و اندکی عقب‌تر رفت اما
از حلقه‌ی دست فراز خارج نشد.
چشم در چشم شدند و او دیگر میلی به حرف زدن
نداشت.

فراز انگشت اشاره‌اش را جلو آورد و زیر چشم
راست او برگرداند.

_ تو داری این ویرانه رو از اول می‌سازی! تو
عصا شدی برای دوباره بلند شدن من... نور شدی تو
خاموشی مطلق زندگی مردی که حتی خانواده‌اش
رهاش کردن...

حتی پلک هم نمی‌زد، مسخ چشمان جادویی فراز و
نوازش انگشتش زیر چشم خود مانده بود.

_ اگه نبودى من چیکار می‌کردم آنیل؟! اگه نبودى
چطور می‌خواست بگذره؟! اگه نبودى بچه‌ام چی
می‌شد؟

فراز بیکباره نیم خیز شد و با دردی که زخمش به
جانش انداخت روی سر او را بوسید!

_ تا همیشه بمون... دیگه تردیدی برای این رابطه
ندارم... اول به خاطر من بمون و بعد به خاطر
حنا... ما به بودنت محتاج شدیم!

حیران‌تر از قبل چشم بست و فراز لنگان لنگان به
طرف اتاق خواب رفت.

#۱۶۸

اقتباس
ص. مرادی

دقایقی را در همان حالت بی‌حرکت و ساکن ماند.
کلماتی که فراز گفته بود تمام فضای ذهنش را
اشغال کرده بودند و داشت دیوانه می‌شد!
در این میان حدس‌هایی نیز زده بود که به هیچ وجه
نمی‌خواست هیچ کدام را باور کند!
می‌دانست که باید با عمویش حرف بزند و گرنه آن
حدس‌های دیوانه‌کننده تمرکزی برایش باقی نخواهند
گذاشت، چگونه باید دیداری چند ساعته را برنامه
ریزی و با چه بهانه‌ای خانه را ترک می‌کرد را ولی
نمی‌دانست!
کلافه و عصبی بلند شد و به طرف آشپزخانه قدم
برداشت.

قبل از هر چیزی باید برای حنا شیرخشک آماده می‌کرد.

صدای مک زدن‌های از سر گرسنگی دختر آزاده هنوز هم در گوش‌هایش تکرار می‌شد و جنون به جان‌ش می‌انداخت.

باور نمی‌کرد اجازه داده باشد حنا بدنش را حس کند و سینه‌اش در دهان آن بچه قرار بگیرد! عجیب میل داشت همه چیز را رها کند و همین حالا بگریزد. برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. در حالی که گیج و بی‌حواس به دور خود می‌چرخید همانطور آب جوش را آماده کرد و مشغول درست کردن شیرخشک برای حنا شد.

با احساس کردن حضور ناگهانی کسی پشت سر خود سریع برگشت و آب جوش روی دستش ریخت. نفهمید جیغی که کشید از روی درد بود یا ترس اینکه هیچکس به جز خودش داخل آشپزخانه نبود! پوست دستش سوخت و در لحظه قرمز شد.

هر چه داخل دست داشت را روی کانتینر رها کرد و با دست دیگر محل سوختگی را محکم گرفت. چیزی نگذشت که فراز سراسیمه و لنگان لنگان وارد آشپزخانه شد.

بی‌توجه به حضور فراز و با دردی که به جانش
افتاده بود خود را به سینک ظرفشویی رساند تا
دستش را زیر فشار آب سرد بگیرد.
_ چی شده؟

صدای فراز را نزدیک به خود و از پشت سر شنید.

#۱۶۹

اقتباس
ص. مرادی

شیر آب سرد را باز کرد و حین گرفتن محل
سوختگی در معرض قطرات آب لب‌گزید بدون اینکه
جواب فراز را داده باشد.

_ چطوری سوخت! ببینم.

مچ دستش با ملایمت اسیر انگشتان فراز شد و
بالاخره نگاهش را به جدیت چهره‌ی مردی که با
کم‌ترین فاصله کنارش ایستاده بود دوخت.

_ تو خونه پماد سوختگی داری؟

صدایش تحت تاثیر درد لرزید:

__ آره. داخل یخچال دارم.

__ بیا اینجا بشین من میارم.

فراز تا لحظه‌ای که او را نشاند روی صندلی مقابل کانتِر چشم از دست سرخ و ملتهب او نگرفت.

__ می‌تونی پیدا کنی؟ تو در یخچال کنار قرص‌هاس.

فراز همانطور که پشت به او در حال پیدا کردن پماد سوختگی بود گفت:

__ پیدا می‌کنم.

زیاد نگذشت که فراز بالاخره در یخچال را بست و دوباره نزدیک شد به او.

__ چیکار داشتی می‌کردی؟ بد سوخته.

نگاهش روی چهره‌ی مردانه‌ای که انگار نگرانش بود و تمام حواسش معطوف سوختگی دست او بود مکت کرد.

__ می‌خواستم برای حنا شیر درست کنم. گرسنه خوابش برد.

فراز دستش را با ملایمت گرفت و کمی بعد مقدار زیادی از پماد روی پوستش قرار گرفت.

__ “آخی” ضعیف از میان لب‌هایی که روی هم می‌فشرد بیرون پرید.

نگاه فراز بالاخره تا چشمانش بالا آمد.

__ شاید یکم بسوزه.

اشک در چشمانش لغزید و قطعاً درد بهانه‌ای بود
برای گریستن که فراز اندکی دست او را بالا آورد و
دوباره نگاهش پایین افتاد و مشغول پخش کردن
پماد در محل سوختگی شد.
با میل به عقب کشیدنش دستش می‌جنگید که مقابل
چشمان خیس شده‌اش فراز سر خم کرد و حین
حرکت آرام انگشتانش برای پخش کردن پماد روی
پوست او چند بار روی همان قسمت فوت کرد!
قلبش دوباره ملودی عاشقی کنج سینه‌اش نواخت!
قلبش دیوانه شده بود! کور شده بود و نمی‌فهمید
این احساسی که برای نخستین بار تجربه‌اش کرده
ممنوعه و نافرجام است!

#۱۷۰

اقتباس
ص. مرادی

فراز بی‌هوا سر بلند کرد و نگاه خیره‌ی او را شکار
کرد.

__ من برای حنا شیرش رو درست می‌کنم.
چیزی نگفت و به پمادی که پشت دستش پخش شده
بود نگاه کرد.

__ آنیل چیزی تو رو اذیت می‌کنه؟ حس می‌کنم
مشکلی داری.

سریع و با اخم به فراز که مشغول آماده کردن
شیرخشک برای حنا بود چشم دوخت.
سوال غافلگیرانه و غیرمنتظره بود.

__ چرا این فکر و می‌کنی؟!
فراز اما حواسش پرت کاری که انجام می‌داد بود.

__ نمی‌دونم! دارم ازت می‌پرسم. اگه چیزی هست
بهم بگو شاید بتونم بهت کمک کنم.
نیشخندش از نگاه تیزبین فراز دور ماند.

__ درسته تو شغل خودت بهترین هستی سرگرد ولی
این دلیل نمی‌شه که بتونی همه‌ی مشکلات رو حل
کنی!

فراز در حال هم زدن محتوای شیشه شیر سر
چرخاند و مستقیم به چشمان او خیره شد.

__ از کجا می‌دونی نمی‌تونم؟!
تلاش کرد نوع نگاهش بی‌تفاوتی را به رخ بکشد و
چهره‌اش در بی‌حس‌ترین حالت خود باشد.
__ من فقط یه مشکل دارم.

فراز قدمی جلو آمد و درد کاملاً در زوایای چهره‌اش
مشخص بود.

__ چی؟!

از روی صندلی برخاست.

سوزش دستش قابل تحمل شده بود و چند قدم باقی
مانده را ناگهانی از میان برداشت.

سینه به سینه‌ی فراز ایستاد و آن لحظه فقط یک
شکاف اندک بین بدن‌هایشان فاصله انداخته بود.

__ مشکلم تویی که دلم می‌خواد تا همیشه داخل
زندگیم داشته باشمت.

فراز جدی و با تحکم گفت:

__ مگه قراره نداشته باشی؟

قلبش لرزید و بغض کرد!

زبان زیر دندان‌هایش کشید تا نگوید امکان ندارد

این رابطه دوامی داشته باشد!

__ شیر حنا رو خودم بهش می‌دم.

فراز بدون اینکه در انتظار شنیدن جواب سوال خود
باشد روبرگرداند و چند قدم بیشتر فاصله نگرفته

بود که او نفهمید آن بهانه بیکباره از کجا به ذهنش
رسید!

__ باید برم داروخانه چند وسیله رو برای عوض

کردن پانسمان زخم‌ت بخرم... داروخانه‌ی اونجا همه
رو نداشت.

فراز عمیق نفس کشید و مشخص بود بیشتر از آن
نمی‌تواند روی پاهایش بایستد.
_حتماً نیازه؟ با این وضعیت دستت نمی‌خواد بری.
مثل رویا می‌ماند در مرکز توجه‌ی این مرد بودن.
بر سر جای خود بی‌حرکت ماند و پلک زد.
_آره نیازه. باید پانسمانت عوض بشه...دستم اوکیه
نگران نباش. زود برمی‌گردم.
فراز سری به نشانه‌ی تایید به رفتن او تکان داد و
بدون حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت.

#۱۷۱

اقتباس
ص.مرادی

چند نفس عمیق در پی هم کشید و نفرت در جانش
قُل قُل کرد.
سایه‌ها دوباره برگشته بودند!
این بار روح آزاده هم اضافه شده بود!
زیر لب غرید:

__ آسیبی به شوهر و بچه‌ات نمی‌رسونم... مگه
نمی‌بینی بالاخره متوقف شدم؟!
چهره‌ی غرق در خون آزاده همان‌طور که این مدت
به خوابش آمده بود به ناگاه در ذهنش نقش بست.
تند پلک زد و شتاب‌زده از آشپزخانه خارج شد.
شک نداشت آخر این قصه به بستری شدن
دوباره‌اش در آن محل کذایی ختم می‌شود و او ابداً
این را نمی‌خواست.
تکرار غرق شدن در سیاهی و جنون و دیوانگی را
به هیچ وجه نمی‌خواست.
وارد اتاق خواب شد و فراز حین ثابت نگه داشتن
شیشه شیری که حنا در خواب مشغول مک زدن آن
بود نگاهش کرد.
زیر آن نگاه خیره مانتویی را روی لباسش پوشید
که آستین‌اش کوچک‌ترین برخورد مستقیمی با
دستش نداشت.
شالی هم انتخاب کرد و وقتی به عقب برگشت دید
فراز همچنان خیره نگاهش می‌کند.
__ زود میام. از روی تخت بلند نشو تو باید فعلاً
استراحت کنی... اگه حنا خراب کاری کرد صبر کن تا
پیام، شنیدی که دکتر تاکید کرد نباید به زخم‌ت و
بخیه‌هات فشاری بیاد.
فراز مثل او با تن صدای آرامی فقط پرسید:

__ دستت هنوز می‌سوزه؟
چند قدم جلو رفت اما زیاد نزدیک نشد.
__ خیلی کم. این پماد که زدی واقعاً خوب بود.
شالی که دست داشت را روی موهایش کشید، بدون
اینکه دست چپش را تکان داده باشد.
__ خواهش می‌کنم فراز روی این تخت بمون تا من
برگردم.
__ لازمه دوباره بگم که خوبم؟
نیم نگاهی به حنا که همچنان شیر می‌خورد انداخت
و دوباره فراز را نگاه کرد.
__ زود میام. حنا رو بلند نکنی... فراز نیام ببینم
همه‌ی بخیه‌ها تَرَکیدن و غرق خونِ خودتی.
لبخند محوی بر صورت بدون انعطاف فراز نشست و
نچوا کرد:
__ نگران من نباش آنیل! حواسم به بخیه‌هام هست
که نترکن.
او هم وسطِ حال بدش لبخند زد.
__ من همیشه نگران تو هستم سرگرد. نباید دیگه
اتفاقی برات بیفته حتی اگه لازم باشه جونمم می‌دم
اما نمیذارم تو چیزیت بشه.
منتظر عکس‌العمل فراز نماند و سریع از اتاق بیرون
رفت.

خوب می‌دانست حرف‌هایش حقیقت محض بودند،
کلمه به کلمه‌اش!

نمی‌توانست اجازه بدهد بیشتر از این بلایی بر سر
فراز بیاید. نمی‌توانست ادعا کند احساسی به حنا
ندارد و هیچ وابستگی در وجودش اتفاق نیفتاده!
یک احساس عجیب که برای اولین بار گریبانگیر او
شده بود قصد داشت پایان بازی را تغییر دهد!

#۱۷۲

اقتباس
ص. مرادی

جهان عصبانی مقابلش ایستاد و به مردی که او را
تا داخل اتاق همراهی کرده بود با حرکت دست
فهماند باید برود و تنهایشان بگذارد.
_ چرا بی‌خبر می‌ای؟ کی بهت اجازه داده؟
عصبانیت او خیلی بیشتر از جهان بود، آنقدر که
نمی‌توانست خوددار باشد... نمی‌توانست تندخویی
نکند.

فقط یه سوال دارم.

جهان با چهره‌ای برافروخته غرید:

برای پرسیدن یه سوال شال و کلاه کردی تا اینجا اومدی؟ ببینم آنیل تو قصد داری گند بزنی به نقشه‌های من؟

بی‌توجه به هر چه می‌شنید پرسید همانی را که خوره جانش شده بود.

کار تو بود؟

جهان با خشونت نگاهش کرد و جوابی نداد.

ناباورانه لب زد:

تو پدر آزاده رو کشتی عمو؟

جهان در یک حرکت ناگهانی به طرف او خیز برداشت و محکم چانه‌اش را گرفت.

تو بازی که شروعش با خون خانواده‌ات بوده

انتظار داری پایانش با خون اونا نباشه؟!

قلبش لرزید، یخ زد، ترک برداشت و چهره‌ی فراز در ذهنش نقش انداخت!

اونم کشتید و مثل آزاده خودکشی جلوه‌اش دادید؟!

جهان رو به صورتش بدون رها کردن چانه‌اش فریاد زد:

چه مرگته آنیل؟ از یه طرف منو با اون مرتیکه

عرب درگیر می‌کنی و از یه طرف میای خودت و

نسبت به مرگ کسی که حکم مرگ یونس رو داد

شوکه نشون میدی؟ مگه این انتقام بدون خون انجام
می‌شد؟!

نفس بریده نالید:

_ تا کجا می‌خوای جلو بری عمو؟ این بازی با خون
کی تموم می‌شه؟

جهان با خشونت عقب می‌رود، رو برمی‌گرداند و با
صدای سخت شده‌ای غرید:

_ مرگ فرزند سخته... زمینت می‌زنه... یه شبه پیرت
می‌کنه... بهش گفتم از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم
بی‌خیال این پرونده شو... بهش گفتم همین یه بچه
رو دارم... گفتم اینقدر دنبال گرفتن حکم قصاص
بچه‌ی کن نباش...

جهان لحظه‌ای کوتاه ساکت شد و آنیل با دردی که
منشا اصلی آن قلبش بود چشم بست.

_ تا یونس رو نبرد پای چوبه دار آروم نگرفت! و
تو یادت رفته که قاضی پرونده‌ی یونس همون که به
قصاص حکم کرد پدر زنِ اون عوضی بود!

#۱۷۳

اقتباس

ص. مرادی

سخت نبود برایش فهمیدن اینکه آخرین قربانی چه کسی است!

_ آفاق رو هم بعد یونس از دست دادم... زن و بچه‌ام رو با دست‌های خودم دفن کردم... و حالا وقتشه که بچه‌اشم کنار زنش دفن کنه.
با همان درد چشم باز کرد و جهان به طرفش برگشت.

_ بلیطت رو برای خروج از کشور آماده کردم، خودم هم چند روز بعد میام.
صدایش رعشه گرفت و لب‌هایش به هم خورد:
_ حنا سنی نداره! تا همین جا هم زمینشون زدی از اون بچه بگذر عمو جان... از یه بچه بگذر.
جهان با برافروختگی دندان روی هم سایید.
_ اون از بچه‌ی من گذشت؟
اشک به چشمانش نیش زد.
_ بچه‌ها گناهی ندارن... من دیگه از قدم برداشتن تو خون خسته شدم.

جهان خیره و عصبی نگاهش می‌کرد و او زانو زد، قدرت از پاهایش گریخته بود.

_ چرا منو وارد این بازی کردی...

جهان فریاد کشید، ناگهانی و بی‌هوا.

_ بلند شو. سریع.

بی‌رمق به چهره‌ی کبود شده از خشم جهان چشم

دوخت و دست روی زمین فشرد، ایستاد اما با

زانوانی که می‌لرزیدند و میل به سقوط داشتند.

_ تو رو ضعیف بزرگ نکردم! به خودت بیا.

جهان فریاد زنان به طرفش قدم تند کرد و پرشتاب

صورت او را میان دستانش گرفت.

_ به هیچکس به جز تو برای این کار اعتماد

نداشتم.

پلک زد و اشک صورتش را خیس کرد.

_ کی باید از اون خونه بیرون بزنم؟

شک نداشت باز هم بی‌خبر از او حنا را خواهند

کشت و با این سوال می‌خواست بداند چقدر وقت

دارد تا صحنه‌ی آخر!

جهان خیره به چشمان اشک‌آلود او بدون اینکه

خیال رها کردن صورتش را داشته باشد نجوا کرد:

_ کم مونده... خیلی کم!

هق زد:

_ دستور میدی اون بچه رو چطوری بکشن؟

جهان کلافه عقب رفت و عمیق نفس کشید.

__ بهتره برگردی. ذهنت رو درگیر نکن و منتظر
تماس من باش چون بلافاصله بعد از تماسم باید از
اون خونه بیرون بزنی.
لب بر هم فشرد تا فریاد نکشد... عقب عقب رفت تا
مبادا خیز بردارد و یقه‌ی جهان را بگیرد... کلمات را
وسط گلویش حبس کرد تا نگوید دیگر اجازه نخواهد
داد خونی ریخته شود... نماند تا زمان را برای نجات
جان بچه‌ای که یقین داشت حق حیات دارد از دست
ندهد و پایان این قصه را او تغییر دهد.

#۱۷۴

اقتباس
ص. مرادی

یک طرف پیشانی‌اش را به چهارچوب در اتاق تکیه
داد و با دردی که از روی قلبش کنار نمی‌رفت به
فراز خیره ماند.

مرد روی تخت حتی در خواب هم اخم داشت و
چهره‌اش جدیت همیشگی‌اش را حفظ کرده بود.

عمیق نفس کشید و نگاه چرخاند، این بار به
معصومیتِ طفلی نگریست که کنار پدرش فارغ از
هر اتفاقی خوابیده بود.

تمام مسیر بازگشت را غرق افکار از هم گسیخته‌اش
قدم برداشته بود و نمی‌دانست چقدر زمان دارد.
اصلاً نمی‌دانست چه کاری از دستش ساخته است!
و همین ندانستن‌ها باعث بدتر شدن حالش می‌شد.
کمر راست کرد و روبه‌گرداند، لرزان‌تر از هر زمان
قدم برداشت و عجیب هوس شیشه‌هایش به سرش
زده بود.

پلک‌هایش می‌لرزیدند و نفرت داشت از گریستن و
اشک‌ها را در کاسه‌ی چشمانش حبس کرده بود؛
خوب می‌دانست آن لحظه‌ها هرطور که شود باید
آرام بگیرد حتی اگر محتاج شیشه‌هایش باشد...حتی
اگر یک فراموشی عاریه‌ای نصیبش گردد.
مقابل بار کوچک خانه‌اش ایستاد و محکم روی
چشمانش دست کشید.

نگاه روی شیشه‌های رو به رویش گرداند و هوس
انتخاب همانی که درصد الکل بیشتری داشت به
سرش زد.

مثل کسی که خواب‌گردی می‌کرد و اختیار رفتار خود
را نداشت دست دراز کرد ولی قبل از در مشت

گرفتنِ شیشه‌ی انتخابی‌اش انگشتانی پر قدرت دور
مچ دستش پیچ خوردند!

شوکه‌زده و با مکث سر چرخاند، با فراز چشم در
چشم شد و بی‌حرکت ماند. شاید هم زمان از حرکت
ایستاد و حبس آخرین لحظه‌هایش کنار مردی که
قلب در سینه‌اش لرزانده بود شد.

__ دیر کردی!

فقط با نگاهی خیره زوایای چهره‌ی فراز را کاوید
درست مثل شخصی که در غم آخرین لحظه‌ها دست
و پا می‌زند.

__ دیر کردی و حالا مستقیم اومدی سراغ
شیشه‌ها؟ می‌خوای مست کنی؟

گرمایی دل انگیز از مچ دستی که زیر فشار ملایم
انگشتان فراز مانده بود تا قلبش بالا آمد.

__ آنیل؟

چه کسی دیگر می‌توانست او را این چنین زیبا صدا
بزند؟ چه کسی بعد از این با تلفظ اسم او قادر بود
قلبش را بلرزاند!

__ چیزی هست که فکر کنی بهتره من بدونم؟

باید می‌گفت خیلی چیزها وجود دارد که تو باید بدانی
اما با صدایی گرفته تنها لب زد:

__ نه!

فراز که ایستادن آزارش می‌داد ناچار دست او را
دنبال خود کشید و به محض نشستن روی مبل دست
گذاشت کنار زخم پانسمان شده‌اش.
_ تو یه چیزیت هست! مشکل چیه؟
اختیار زبان خود را نداشت وقتی حواسش پرت
وضعیت جسمی مرد کنار خود بود.
_ اینجوری که نشستی به زخم فشار میاد.
_ آنیل جواب منو بده، پرسیدم مشکل چیه؟
احمقانه دوباره بی‌ربط حرف زد!
_ غذا گرفتم... یه چیز سبک که...
_ میدونی تو شغل من اونی که سعی داره بحث رو
عوض کنه بدتر حساسم می‌کنه؟

#۱۷۵

اقتباس
ص. مرادی

لب بر هم فشرد و فراز کمی نزدیک شد تا آنجا که
صورت‌هایشان مقابل هم قرار گیرد.

__ میدونی که هیچی مخفی نمی‌مونه؟

__ میدونم!

__ میدونی که من اسلحه‌ام رو سر هر مجرمیه که

بخواد مرتکب جنایتی بشه؟

__ میدونم!

__ میدونی که اعتراف چقدر به یه متهم کمک

می‌کنه؟

__ من متهم؟ به کدوم جرم؟

__ میدونی که من کارم کشف جرمه؟

__ میدونم!

__ پس اگه چیزی هست تا دیر نشده به من بگو!

صدای لرزانی که قبل از جمله‌ی آخر فراز در جواب

تک تک سوال‌هایش از حنجره‌ی او بیرون زده بود

خفه شد و حتی پلک نزد!

می‌توانست بگوید دیر شده است؟ خیلی دیر...

فراز دست گذاشت روی لبه‌ی بالایی مبل که پشت

سر او قرار داشت و ملایمت بیشتری به خرج داد.

__ من یه پلیسم آنیل. وقتی یه نفر تو این حال مقابلم

باشه شک ندارم اتفاقی افتاده. گفتم اسلحه‌ام روی

سر هر مجرمیه اما تو که جرمی نداری؟!

نفهمید با کدام شهادت پرسید:

__ بین منو شغلت... بین منو قانون... کدوم رو انتخاب

می‌کنی؟ اگه مجرم باشم اسلحه روی سرم می‌ذاری؟

نگاه فراز یخ زد و چهره‌اش سخت شد.
_ نترسون منو... بگو که بیخود شک کردم.
چانه‌اش لرزید... بغض قصد داشت سد چشمانش را
نیز بشکند.

_ آزاده همیشه می‌گفت سر شغلت حتی بچه‌ی خودتم
نمی‌شناسی! من فکر می‌کردم اشتباه می‌کنه... فکر
می‌کردم زیادی بدبین شده اما تو همین که حس
کردی شاید من متهم به جرمی باشم هشدارهای
خودت رو دادی! به من فهموندی حتی اسلحه روی
سرم می‌داری!

نیم خیز شد که فراز سریع مچ دست او را گرفت و
مانع از ایستادنش شد.

_ فقط بگو اشتباه کردم... بگو توهم زدم که مشکلی
پیش اومده... بگو آنیل!
نشست و کاملاً چرخید به طرف فراز که پریشان حال
نگاهش می‌کرد.

_ اگه بگم باور می‌کنی؟
فراز به دنبال یک نفس عمیق و داغ که به لب‌های
او خورد جواب داد:
_ باور می‌کنم.

خود را جلو کشید و کنار گوش فراز در حالی که
نفسش می‌لرزید نجوا کرد:

__ می‌ترسم از اون روزی که من مجرم باشم و تو به نام قانون مقابلم بایستی! می‌ترسم از اون روزی که از من ناامید بشی... می‌ترسم از لحظه‌ای که از دستت بدم سرگرد... مشکل من این ترس‌ها هستن! منتظر عکس‌العمل فراز نماند و در یک حرکت از روی مبل بلند شد، دستش را از میان آن انگشتان پرقدرتِ مردانه بیرون کشید و به طرف آشپزخانه قدم برداشت.

__ سفره روی زمین می‌چینم که راحت باشی. هیچ صدایی به گوشش نرسید و بدون اینکه لحظه‌ای سر بچرخاند وارد آشپزخانه شد تا دقایقی خود را سرگرم کند.

#۱۷۶

اقتباس
ص. مرادی

وسایل را با واهمه‌ی سنگین شده بر قلبش آماده کرد و مشغول چیدن سفره‌ای که روی زمین گوشه‌ی سالن پهن کرده بود شد.

تمام مدت نگاه تیز و خیره‌ی فراز را روی خود احساس می‌کرد ولی عکس العملی نشان نمی‌داد. به نظرش هر دویشان به آن سکوتِ چند دقیقه‌ای نیاز داشتند و چقدر دلش می‌خواست نیروی ذهن خوانی داشته باشد تا بفهمد فراز به چه فکر می‌کند. چند بالش روی هم و تکیه به دیوار گذاشت، با یک مکث کوتاه بالاخره رو برگرداند و حدسش درست از آب در آمد!

فراز خیره‌اش بود!

- بیا.

جوابش یک سکوت ممتد بود و ایستادنی بی‌تعلل! دلش خواست لبخند بزند ولی نمی‌توانست! وقتی به صحنه‌ی آخر فکر می‌کرد جانش لرز می‌گرفت.

- به حنا سر می‌زنم و دستام رو می‌شورم میام. به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کنار سفره‌ای که چیده بود نشست.

پلک زد و اندیشید پایان این بازی باید همانی باشد که او می‌خواهد، خودش قصد نوشتن پایان این قصه‌ی آغاز شده با خون را داشت.

در آن لحظه میان افکار نا به سامانش یک چیز را
مطمئن بود آن هم اینکه هرگز اجازه نخواهد داد
اتفاقی برای حنا رخ دهد.

بی اختیار اطراف را از نظر گذراند و وقتی به یاد
می آورد عمر روزهای در این خانه ماندن برایش به
سر آمده است سنگینی عجیبی را روی قلب خود
احساس می کرد!

اسیر برزخی زجردهنده شده بود و می دانست هیچ
کس توانایی نجات دادن او را نخواهد داشت.
فراز که مقابلش نشست هیچ درکی از زمان گذر
کرده نداشت!

نمی دانست چه مدت غرق بلاتکلیفی، غرق آن برزخ
و حال بد مانده است.

ثانیه ای بعد که گجی از نگاهش پر کشید، هوشیار و
با عطشی خاص به مرد مقابل خود چشم دوخت.
باید تک تک اجزای چهره ی فراز را به ذهن
می سپرد... برای روزهای دلتنگی... روزهایی که
دیگر این مرد را نداشت.

- یه لیوان آب برام می ریزی؟

پارچ آب کنار دست او بود و احتمالاً فراز مراعات
زخم خود را می کرد که خم نمی شد.

در سکوت لیوانی آب پر کرد و مقابل صورت
مردانه ی رو به رویش گرفت.

فراز اما پشت دست او را نرم نوازش کرد.

- هنوز می سوزه؟

اندیشید که قلبش بدون شک به جنونی عجیب مبتلا شده که با یک لمس ساده این چنین بی قرار می گردد!

خیره به چشمان فراز لب زد:

- نه... مگه می شه پرستار تو باشی و خوب نشد؟

برای اولین بار بود که قهقهه‌ی فراز را می دید!

ماتِ آن خنده‌ی مردانه ماند و حتی پلک نزد.

- شاعر شدی؟ من فقط یه پماد برات زدم.

قلبش مسخ چهره‌ی خندانِ آن طرف سفره در حالی

که پوست دستش تحت تاثیر سرانگشتانِ صامت

مانده روی خود بود کلمات را به لب هایش دیکته

کرد.

- تو دلیلِ حالِ خوبی... نمی دونم کی اختیار قلبمو

دست گرفتی سرگرد ولی تو تنها کسی هستی که به

قلبِ من نبضِ عاشقی رو یاد داده.

خنده‌ی فراز به یک لبخند محو تبدیل شد و در

سکوت لیوان را از دست او گرفت.

بغض داشت خفه‌اش می کرد و دلِ تحملِ لحظات آخر

را نداشت.

نگاه از چشمان فراز دزدید و خود را سرگرم پر

کردن بشقاب‌هایشان کرد.

حس کرد ذهن فراز هم درگیر موضوعی ست که
سکوت، ناگهانی میانشان حاکم شد.
ترجیح هر دویشان تا پایان غذاهایی که تقریباً دست
نخورده باقی ماندند سکوت شد و هیچ کدام حرفی
نمی زدند حتی دلیل بی اشتهایی یکدیگر را هم
نمی پرسیدند!

#۱۷۷

اقتباس
ص. مرادی

با شنیدن صدای زنگ موبایل فراز سر بلند کرد و
فوراً گفت:
_ من میارم.
ولی فراز قاشق در بشقاب رها کرد و همزمان با او
نیم خیز شد.
_ بلند نشو، خودم بر می دارم.
کلافه دوباره بر سر جای خود نشست و حرفی نزد.

تنها با نگاهی فراز را تا نزدیک مبلی که صفحه‌ی موبایل روی آن خاموش و روشن می‌شد دنبال کرد.

__ زنگ زدی از من بازجویی کنی؟

سر برگرداند و به ظرف غذاها خیره ماند ولی حواسش معطوف آن مکالمه بود.

__ چیزی نبود حالا هم خوبم، چند ساعت پیش تماس گرفتم جواب ندادی! از پرونده خادم چه خبر؟

لیوانی آب برای خود ریخت و عجیب حس می‌کرد چیزی وسط جانش در حال سوختن است!

__ مطمئنی؟

لیوان آب را به دهان نزدیک کرد که با جمله‌ی فراز سریع نگاه چرخاند و ابرو در هم کشید.

__ الان میام...گفتم میام.

از خیر آب خوردن گذشت و سریع بلند شد.

فراز تماس را قطع کرد و او عصبی جلو رفت.

__ کجا داری میری؟!

فراز با جدیت نگاهی کرد.

__ مربوط به پرونده‌ی جدید، باید برم.

انگار در انتظار یک تلنگر بود برای انفجار!

__ حق نداری بری! وضعیت خودت و نمی‌بینی؟ به

درک که سرنخ یا هر کوفت دیگه‌ای پیدا شده! یک

بار به خودت فکر کن، به سلامتیت، به من...بسه

فراز...تا کی شغل تو مهم‌تر از هر چیزی تو
زندگیته؟

به نفس نفس افتاده بود و مرد ایستاده مقابلش با
اخم نگاهش می‌کرد.
حالش کم از دیوانه‌ها نداشت، کم از آن دورانِ سخت
نداشت حالش!

غافلگیرانه نزدیک رفت و سر روی شانه‌ی فراز
گذاشت.

_ نرو...خواهش می‌کنم.
اشک پلکش را خیس کرد و بغض نفسش را بند
آورد.

دستش دور بازوی فراز حلقه شد و نالید:

_ نرو فراز...امروز نرو...
شانه‌اش نوازش شد.

_ چته آنیل!
اشک از چشمانش فرو چکید.

_ چند روز خونه بمون...چند روز کنار من
بمون...فقط چند روز...حالم خوب نیست
فراز...خوب نیستم.

_ گریه می‌کنی؟

در همان حالت ماند که فراز اجبارش کرد روی مبل
بنشینند و صورتش را از شانه‌ی خود فاصله داد.

اقتباس
ص. مرادی

چشمان‌شان در یک مسیر قرار گرفت و فراز شست
خود را زیر خیزی بر جای مانده‌ی اشک بر صورت
او کشید.

_ کار من که روز و شب نمی‌شناسه...یه سری
وظایف دارم که نمی‌شه؛ نمی‌تونم نادیده‌اشون
بگیرم.

با اشک‌هایی که قصد باریدن داشتند جنگید اما
توانایی مهار بغضش را نداشت.

_ نمیذارم امروز بری...نمی‌خوام مثل آزاده عذابت
بدم، نمی‌خوام بی‌منطق باشم...ولی امروز نمیذارم
هیچ جا بری...یه امروز فراز، خواهش می‌کنم.
فراز مستاصل اندکی فاصله گرفت.

_ آخه حرف هم نمی‌زنی ببینم مشکل چیه! چرا
حالت بده؟ چی اینجوری تو رو به هم ریخته‌آیل؟

نگاه دزدید و حین ایستادنی ناگهانی گفت:
_ چیز مهمی نیست! فقط نمی‌تونم احساساتم رو مثل
گذشته کنترل کنم! بمون وسایل مورد نیاز رو بیارم
باید پانسمانت رو عوض کنیم.
فراز سکوت کرد و او به آشپزخانه پناه برد.
کنترل رفتاری خود را از دست داده بود و این اصلاً
خوب نبود.

قبل از اینکه با وسایل پانسمان برگردد چندین بار
عمیق نفس کشید، به صورتش دست کشید و با خود
تکرار کرد آرام بماند تا بتواند چاره‌ای پیدا کند.
کنار فراز که نشست صدای گریه‌ی حنا بلند شد.
وسایل را رها کرد و با تاکید از جایش بلند شد:
_ تو بمون تا برگردم.

منتظر جواب فراز نماند و خود را به اتاق خواب
رساند.

سریع‌تر قدم برداشت و حنار را بغل کرد.
_ هیش کوچولو... گریه نکن.
دستانش را گهواره مانند تکان داد و ناخواسته
بوسه‌ای روی بینی کوچک نزدیک صورت خود زد
که حنا میان گریه به خنده افتاد.
بی‌اختیار لبخند زد.
_ چه بچه‌ی لوسی شدی تو.

دوباره بینی حنا را بوسید که با غش غش خندیدنش
برای لحظه‌ای همه چیز را از خاطر برد و لبخندش
عمق گرفت.

_ یکم دیگه لالا کن قول میدم امروز ببرمت آب تنی.
حنا را روی تخت خواباند که دست و پا زد و لب
ورچید.

بلافاصله کنارش دراز کشید و آرام به نوک بینی
کوچکش زد.

_ تو هر موقع اینجوری خماری و بدعنعق یعنی
هنوز خوابت میاد پس لالا کن کوچولو.
خودش را بیشتر سمت حنا کشید و به سر کم مویش
بوسه زد.

_ تو راحت بخواب من قول میدم همه چیز رو
درست کنم.

حنا خمیازه کشید و او دست دور بدن کوچک
چسبیده به خود انداخت.

_ قول میدم درستش کنم حتی اگه بابات بعد از
شنیدن حقیقت یه تیر تو سرم خالی کنه من نمیذارم
اتفاقی برای تو بیفته.

اقتباس ص. مرادی

هنوز خوابش می‌اومد!
تکیه داده به پشتی مبل فقط به آنیل که نزدیک
می‌آمد نگاه می‌کرد، بدون اینکه تمایلی به حرف
زدن داشته باشد.
ذهنش بیش از اندازه درگیرِ حالِ آنیل مانده بود.
اگه خوابش نصفه بمونه حسابی بی‌اعصاب
می‌شه.
آنیل با یک لبخند محو کنارش نشست و کاملاً به
طرف او چرخید.
خب سرگرد باید پانسمانت رو عوض کنم.
نگاه مخمور و تبادارش را بر روی چشمانِ اغواگر
آنیل ثابت نگه داشت.
حقیقتاً دیگر کنترلی بر خود نداشت و وقتی با خود
اندیشید چقدر بیشتر از هر زمانی دلش می‌خواهد زن
نشسته کنار خود را به آغوش کشد و ببوسد یقین
پیدا کرد خیلی چیزها عوض شده!
حس می‌کرد دیگر شناختی از خود ندارد!

غیرارادی به لب‌های خوش‌فرم آنیل خیره شد و
انگار فراموش کرده بود دارد بی‌شرمانه عمل
می‌کند!

احساساتی که بیکباره در جانش به جریان افتاده بود
التهاب و گرمای تنش را تشدید می‌کرد، در عین حال
این حال عجیب برایش باور پذیر نبود.
_ بذار زخمت و ببینم.

با یک مکث نسبتاً طولانی نگاه از لب‌هایی که هوس
بوسیدن‌شان به سرش زده بود گرفت و در حالی که
حرکات آنیل را زیر نظر داشت تبسم محوی روی
لبانش نقش زد، بالاخره در بند عشقی که در این
مدت؛ وقت و بی‌وقت نصیبش می‌شد گرفتار شده
بود!

انگشتان ظریف آنیل که با آرامش دکمه‌های پیراهن
مردانه‌اش را باز کردند انگار تنش را آتش زدند و
لبخندش پر کشید!

او را می‌خواست، همین لحظه دلش می‌خواست فارغ
از تمام فکر و خیال‌ها بخزد میان آن دستان ظریف
زنانه و آرام گیرد.

از طرفی تمایل خود را باور نداشت و از همه
عجیب‌تر این که آنیل گفته بود حق ندارد جایی برود
و او برای اولین بار قید کارش را زد و ماند!
سرانگشتان آنیل با فاصله‌ای میلی متری تا زخم

روی پوست داغ شکم او کشیده شدند.
_ چه بلایی سر خودت آوردی! وای خیلی بد زخم
شده. چطور درد این زخمو تحمل می‌کنی؟!
عضلات شکمش بی‌اراده مقبض شدند.
آنیل بالاخره سر بالا آورد، به چشمان مخمور او
نگاه کرد و شاید متوجه‌ی حالت غیرعادی فراز شد
که دستش بی‌اختیار پایین سر خورد.
او اما صاف نشست و برای نخستین بار دلش
نخواست که خوددار باشد، دلش نخواست سرپوش
بر احساساتش بگذارد و خلاف میل خود عمل کند
پس در یک حرکت غافلگیرانه دست پشت گردن آنیل
انداخت و با خشونت ذاتی‌اش تن لرزان زنی که
آتش به جانش انداخته بود را جلو کشید.

#۱۸۰

اقتباس
ص.مرادی

چشم بست و عمیق، پرنیاز و نرم مشغول بوسه بر
آن لب‌ها شد.

آنیل دست روی شانه‌ی او فشرد و بدون اینکه
لب‌هایش کوچک‌ترین تحرکی گرفته باشند صورتش
را عقب کشید.

انتظار چنین رفتاری را نداشت و با اخم چشم باز
کرد.

آنیل خیره‌اش بود و سبیک گلویش تکان خورد.

__ چرا الان...

غلظت اخمش بیشتر شد و بدخلق پرسید:

__ چرا چی؟

آنیل که ناگهانی به گریه افتاد ابروهایش فاصله
گرفتند و حیرت حتی اجازه‌ی پلک زدن به او
نمی‌داد.

__ چرا الان باید منو ببوسی فراز؟! چرا الان باید
بغلم کنی؟!

درکی از حرف‌های عجیبی که می‌شنید نداشت و
نمی‌دانست چه باید بگوید!

__ عاشقم شدی؟ آره فراز؟ تو هم قلبت لرزیده؟

آنیل به طرف او خیز برداشت و صورتِ بهت‌زده‌اش
را میان دستان لرزان خود گرفت.

__ نمی‌تونم... نمی‌تونم تحمل کنم چیزیت بشه... آنیل

عاشق تونه... آنیل عاشق این مردِ بداخلاق

شده...نباید به احساسم شک کنی فراز...هیچ وقت!
به این لحظه‌ها شک نکن...به این عشق شک نکن.
پیوند خوردنِ ناگهانی دوباره‌ی لب‌هایشان این بار به
اندازه‌ی ثانیه‌ای پلک زدن بود!

آنیل گریان لب بر لب او چسباند و دیوانه‌وار بوسید.
او نیز غیرارادی در آن معاشقه همراه شد و قفسه‌ی
سینه‌اش شتاب گرفت.

یکدیگر را بوسیدند تا آنجا که نفس کم آوردند و به
محض ایجاد شیاری ناچیز میان لب‌هایشان آنیل نفس
نفس زد.

_ اگر باران خلق می‌شدم اولین قطراتم روی سر تو
می‌بارید برای لمسِ صورتت...اگر گل خلق می‌شدم
یقیناً دلم می‌خواست تنها کسی که مرا بچیند تو
باشی حتی آن زمان که می‌دانستم عمرم کم
می‌گردد...اگر خورشید خلق می‌شدم تنها هدفم
روشنایی دادن به زندگی تو می‌شد...اما...من اگر
دوباره و دوباره انسان خلق شوم باز هم عاشق تو
می‌شوم...

هیچ کدام میلی به چشم در چشم شدن نداشتند و
همان حالت را ترجیح می‌دادند.
این بار کوتاه لب‌های آنیل را بوسید و بدون فاصله
انداختن میان صورت‌هایشان نجوا کرد:
_ شاعر شدی آنیل! اینجوری نبودی تو.

__ از عشقه... من عشق تو رو می‌تونم با همه‌ی
احساسم قلم بزنم و قشنگ‌ترین رمان عاشقانه‌ی دنیا
رو بنویسم!

دست دور گردن آنیل انداخت و یک میلی‌متری
لب‌هایش نفس زد:

__ ما چیکار داریم می‌کنیم؟

آنیل لب بر لب او سایید و هق زد:

__ این عشقه... خاصیت عشقه... حالمون دلایلش
عشقه.

صورتش را نزدیک‌تر برد و لب بر گردن زن
چسبیده به خود کشید.

__ چرا نمی‌تونم بلند شم! چرا دیگه نمی‌تونم نسبت

به تو بی‌تفاوت باشم! دارم چیکار می‌کنم!

آنیل زیر گوشش نالید:

__ به خاطره عشقه... منم از یه جایی به بعد حریفش

نشدم! منم حریف قلبم نشدم!

#۱۸۱

اقتباس

ص. مرادی

چشم بست و به خاطر نداشت تا حالا در چنین موقعیتی قرار گرفته باشد که نتواند رفتار خود را کنترل کند.

__ منو پسم بزن.

آنیل کنار گوشش نالید:

__ چرا باید این کار رو انجام بدم!

صورتش را بالا کشید و گوشه‌ی لب آنیل را بوسید
آن هم در حالی که خیال چشم باز کردن نداشت.

__ عوض نشو آنیل... همیشه خورشید بمون.

فرصت هیچ عکس‌العملی بعد از جمله‌ی بی‌ربطش را
نداد و آن لب‌های وسوسه‌انگیز را باری دیگر به کام کشید.

آنیل نیز همراهی‌اش کرد و دست دور گردن او انداخت.

بعد از یک بوسه‌ی نسبتاً طولانی پیشانی به پیشانی
هم چسباندند و لب‌هایشان فاصله گرفت.

__ دعوتم رو برای یه شام عاشقانه‌ی دو نفره قبول
می‌کنی سرگرد؟

لبخند زد و بالاخره چشم باز کرد.

__ اگه خودت درست می‌کنی و سفارش بیرون نباشه
بله.

آنیل خیره شد به چشمان او و مردد گفت:

__ آشپزی من زیاد خوب نیست!

بی‌هوا عقب آمد ولی نگاه از صورت آنیل نگرفت.

__ از یه جایی باید شروع کنی دیگه؟

__ اگه بد مزه شد حق اعتراض نداری چون خودت
خواستی!

خونسرد سر تکان داد.

__ سعی می‌کنم... فعلاً بیا به زخم رسیدگی کن و

دیگه شیطونی نکن.

آنیل چشم گرد کرد.

__ تو شیطونی کردی! من که داشتم کارم رو انجام

می‌دادم!

ناگهانی دست دور شانه‌ی آنیل حلقه کرد و لب زد:

__ لازمه یادآوری کنم به اندازه‌ی کافی قبلاً

شیطونی‌هات رو انجام دادی؟

آنیل نزدیک‌تر شد و با بی‌قراری مشهودی چانه‌ی او

را بوسید.

__ فراز...

ساکت و با چهره‌ای که جدیت به آن برگشته بود بر

سر جای خود ماند.

آنیل حیران سر روی شانه‌ی او گذاشت و بعد از
مکثی کوتاه نجوا کرد:

__ دستم رو ول نکن.

نیمی از صورتش را به موهای آنیل کشید و مصمم
گفت:

__ مگه می‌شه خورشید نباشه؟ قیامت می‌شه که!
آنیل پلک زد و با میل به گریستن خود جنگید.
آخرش زیادی غم‌انگیز بود...

درد جدایی برای عاشقی که تا یک قدمی وصال رفته
باشد خود مرگ است و قطعاً بعد از آن زندگی
معنایی نخواهد داشت!

#۱۸۲

اقتباس

ص. مرادی

آنیل بی‌میل فاصله گرفت و نگاهی را با عمدی
مشهود از چشمان او دزدید!

__ به حنا قول دادم امروز حسابی آب تنی کنه.

حواسش را به ظرافتِ دستانی که با دقت پانسمانش
را عوض می‌کرد داد و شاهد احساسی عجیب در
وجود خود بود!

احساسی که او را حیران کرده بود، دیگر هیچ
شناختی از خود نداشت و نمی‌دانست چگونه اینقدر
عوض شده است!

او مردی نبود که آسان تحت تاثیر کسی قرار بگیرد
و همیشه در زندگی به اخلاقیات متعهد بوده است
ولی اکنون...

__ خیلی درد می‌کنه؟

مشخص بود آنیل خیالِ نگاه کردن به چشمان او را
ندارد!

__ تحمل درد زخم‌های جسم خیلی راحت‌تر از درد
زخم‌هایی هست که نصیب روان آدم می‌کنن.
آنیل با مکت بالاخره سر بالا آورد و نگاه‌شان به هم
دوخته شد.

__ زیادی صبوری فراز.

نتوانست نیشخند نزند.

__ من هرگز وقت نکردم به خودم فکر کنم حتی اون
زمان که زخمی بودم!

آنیل با غمی وافر لبخند زد.

__ دیگه نگران نباش از این لحظه یک نفر تا ابد

حواسش به تو هست... مرهم می‌شم روی زخم‌هات.

ساکت و با چهره‌ای جدی به آنیل خیره ماند.
_ خیلی خب سرگرد کار من تموم شد. قبل از اینکه
بیام برات یه شام بد مزه درست کنم باید برم سراغ
اون وروجک که منتظره دوش بگیره.
آنیل هم‌زمان با برداشتن وسایل پانسمان بلند شد که
فراز فوراً گفت:

_ تنهایی که نمی‌تونی! باید منم باشم.
آنیل سر چرخاند و دسته‌ای از موهایش روی
صورتش سایه انداخت.

_ شما باید استراحت کنی سرگرد. زیادی امروز
تحرک داشتی.

ابروهایش فاصله کم کردند و در حالی که مشغول
بستن دکمه‌هایش شد جواب داد:

_ ما قوی‌تر از این حرفا هستیم سرکار خانم آنیل.
آنیل به خنده افتاد و حین رفتن به آشپزخانه در
همان حال گفت:

_ بله بر منکرش لعنت سرگرد، شما به تنهایی حکم
یه ارتش رو داری.

تبسم محوی روی لب‌هایش نشست و با بستن آخرین
دکمه‌اش ایستاد.

خواست به طرف آشپزخانه قدم بردارد که با شنیدن
صدای گریه‌ی حنا بی‌تعلل مسیر اتاق خواب را پیش
گرفت.

— جوجه به موقع بیدار شد، الان میام.
جوابی به صدای بلند شده‌ی آنیل از داخل آشپزخانه
نداد و وارد اتاق شد.

#۱۸۳

اقتباس
ص. مرادی

سعی می‌کرد بدون بغل کردن حنا او را آرام کند، چرا
که دخترش با دست و پا زدن امکان داشت به
زخمش آسیب وارد کند.
زیاد طول نکشید که آنیل به اتاق آمد و بعد از آرام
کردن حنا وسایل حمام او را حاضر کرد، پشت
سرشان راه افتاد و اعتراضی نشنید.
هر دو ناگهانی ساکت شده بودند و حتی از نگاه
مستقیم به چشمان یکدیگر اجتناب می‌کردند.
نمی‌توانست خم شود یا روی زانوهایش بنشیند و
فقط کلافه بالای سر آنها ایستاده بود.

حنا زیاد تکان می‌خورد و او نگران بود دخترش از میان دستان آنیل لیز بخورد.

— عجب بچه‌ی سرتقی هستی! خیس شدم... نکن... بذار کله‌اتو بشورم... آب نپاش روی من.

به نیم رخ پر حرص آنیل نگاه کرد و بی‌اختیار لبخند زد.

— حنا نکن می‌گم... آب نپاش رو صورتم! ساکت نزدیک وان ایستاده بود و در حالی که خیره خیره آنیل را نگاه می‌کرد اندیشید چقدر خودش آرام‌تر از هر زمان است! حتی استرس اتفاقاتی که برای خانواده‌اش می‌توانست در آن مراسم رخ داده باشد را نداشت!

صدای گریه‌ی حنا نگاهش را از روی نیم رخ آنیل منحرف کرد، دخترش از شامپو نفرت داشت و با جیغ دست و پا می‌زد.

در یک لحظه‌ی غافلگیرانه از میان دستان آنیل لیز خورد و او وحشت زده خیز برداشت اما با حرکتی که دید شوکه بر سر جای خود ماند. آنیل با خونسردی عجیب و تبحری باور نکردنی حنا را نگه داشت! زخمش تیر کشید و با بهت صاف ایستاد.

آنیل لحظه‌ای کوتاه به صورت او نگریست و بلافاصله هم نگاه گرفت.

دستی به چانه و روی لب‌های خود کشید، امکان نداشت این مورد هم اتفاقی بوده باشد! در شرایطی که حتی او دست و پایش را گم کرده بود چگونه یک زن می‌توانست خونسرد عمل کند و رفتاری حرفه‌ای نشان دهد؟!

آنیل درست همانند یک جنگجو که آمادگی هر اتفاقی در میدان نبرد را دارد رفتار کرده بود! درست مثل یک فرد آموزش دیده و مسلط به فنونی فوق حرفه‌ای!

سعی کرد در آن لحظه هیچ حرفی نزند و چیزی به روی خود نیاورد.

فقط بر سر جای خود ایستاد و با دقت بیشتری روی عکس‌العمل‌های آنیل موقع حمام دادن دخترش زوم کرد.

آن لحظه‌ها با ذهنی به تکاپو افتاده نشان داد چیزی به نظرش عجیب نیامده.

حمام کردن حنا که بالاخره تمام شد با زهم در سکوت پشت سر آنیل قدم برداشت.

__ نمی‌خواهی یکم استراحت کنی؟

عقب‌تر از آن‌ها توقف کرد آن هم در نقطه‌ای که آنیل پشت به او داشت.

__ چرا. لباس‌های حنا رو که تنش کردی همین جا می‌مونم تو هم برو به کارت برس.
آنیل بدون اینکه سر بچرخاند با صدای آرامی گفت:
__ می‌شه چند دقیقه بیرون باشی؟ خودم هم باید لباس عوض کنم.
__ آره، حتماً

بدون حرف اضافه‌تری از اتاق بیرون رفت و به محض بستن در اتاق صحنه‌ی داخل حمام مقابل شکِ نگاهش جان گرفت.

یک بار دیگر هم چنین واکنش حرفه‌ای را از جانب آنیل دیده بود و اکنون فکر می‌کرد زیادی راحت از کنار آن گذشته بود!

آنقدر در همان نقطه ایستاد تا در اتاق باز شد، با مکثی کوتاه برگشت و سینه به سینه‌ی آنیل شد.
لبخندی که در آن لحظه دریافت کرد به نظرش بیش از اندازه مصنوعی جلوه می‌کرد!
__ اگه اذیت کرد منو صدا کن.

فقط سر تکان داد و خوب می‌دانست باید بیشتر فکر کند.

یک پازل مقابلش قرار گرفته بود که وقت آن رسیده بود تکه‌هایش را با دقت کنار هم بچیند.
آنیل از سر راهش کنار رفت و او در سکوت وارد اتاق شد.

برای اولین بار می‌ترسید از هوش شغلی خود
استفاده کند و این برای او یعنی عمق یک فاجعه!
یعنی قرار نیست به نتایج خوبی دست یابد!

#۱۸۴

اقتباس
ص. مرادی

عصبی به دور خود می‌چرخید! تمرکز نداشت،
دستانش در تمام مدت و درست کردن یکی از محدود
غذاهایی که بلد بود می‌لرزیدند.

یقین داشت فراز به او شک کرده، در نگاه فراز
دنیایی از شک و تردید دیده بود و نمی‌توانست به
خود دروغ بگوید.

اگر قبل از اینکه خود به حرف می‌آمد فراز حقیقت
را می‌فهمید چه توضیحی می‌توانست داشته باشد؟
چگونه می‌خواست به او بگوید خواسته است همه
چیز را اعتراف کند ولی ترس هر بار مانع شده؟

برای فراز که سخت نبود دسترسی به اصل هویت او! فقط کافی بود یک تماس بگیرد و چند ساعت بعد همه‌ی زندگی‌اش را می‌توانست کف دست داشته باشد!

باید حرف می‌زد قبل از اینکه زمان را از دست می‌داد، فراز این بار به آسانی روی شک خود چشم نمی‌بست آن هم با رفتارها و حالت‌های روحی عجیب او امکان نداشت بی‌خیال تردیدهایش گردد. _ من می‌رم خونه لباس عوض کنم زود بر می‌گردم. حنا تازه خوابید.

برای چرخیدن مکث کرد و وقتی با مرد ایستاده کنار کانتر چشم در چشم شد باور کرد فراز همین امروز برای گرفتن اطلاعات بیشتر از زندگی او با همکارانش تماس خواهد گرفت.

وقت نداشت...نباید زمان را از دست می‌داد وقتی نمی‌دانست از جانب عمویش چقدر دیگر فرصت باقی‌ست! وقت نداشت وقتی نمی‌دانست فراز بعد از تماس با همکاران خود چند ساعت بعد همه چیز را خواهد فهمید!

نباید زمان را از دست می‌داد و شاهد کشته شدن یک نفر دیگر می‌شد...فراز باید همه چیز را همین امشب از زبان خودش می‌شنید قبل از اینکه دیر گردد.

اگر اعتراف می‌کرد و همه چیز را خودش به فراز توضیح می‌داد قطعاً رفتار بهتری نصیبش می‌شد. آنقدر میان افکارش غرق بود که نفهمید فراز کی تنه‌ایش گذاشت!

به دور خود می‌چرخید و حسش می‌گفت فراز تنها برای تعویض لباس به خانه‌اش نرفته است! داشت زمان را از دست می‌داد و نباید این اتفاق می‌افتاد.

میز را با حالی بد اما به بهترین شکل چید، دلش می‌خواست تجربه‌ی خوردن یک شام عاشقانه کنار مردی که عاشقی به قلبش آموخته بود تمام و کمال باشد.

آخرین‌ها را قصد داشت به زیباترین شکل به تصویر بکشد، نمی‌خواست حسرتِ هیچ چیز بر دلش بماند. یکی از زیباترین لباس‌هایش را پوشید، آرایشی بی‌نقص بر صورت خود نقش زد و قبل از ترک اتاق با نگاهی خیره حنا را نگریست.

به آسودگی خیال و چهره‌ی غرق در خواب حنا غبطه خورد. کاش می‌توانست جایگاه او را داشته باشد.

مثلاً پلک می‌زد و بر می‌گشت به کودکی‌هایش همان موقعی که خانواده‌اش را کنار خود داشت و هیچ چیز از دنیای کثیف پیرامون خود نمی‌دانست.

عمیق نفس کشید و صدایش لرزید:
_دعا کن حنا...دعا کن از پیشش بر پیام...من
نمی‌خوام دیگه سکوت کنم و اجازه بدم آسیبِ
بیشتری ببینید.
هم‌زمان با بیرون رفتن از اتاق صدای زنگ در
خانه‌اش بلند شد.

#۱۸۵

اقتباس
ص.مرادی

ایستاد و لحظه‌ای کوتاه چشم بست.
شب سختی را در پیش داشت، خیلی سخت.
حقیقتاً شجاعت گفتن نداشت اما خوب می‌دانست
چاره‌ای ندارد.
با شنیدن دوباره‌ی صدای زنگ در آرام قدم
برداشت...سست و نامطمئن جلو رفت.

در را با آشفتگی ترسناکی گشود و ماتِ مرد
خوش‌پوش مقابل خود شد!
فراز هم به خود رسیده بود!
_ فکر کردم پشیمون شدی!
حیران لب زد:

_ از چی؟

_ از اینکه یه شام عاشقانه منو مهمون کنی!
فراز لبخندِ محوی بر لب داشت و او نتوانست
کوچک‌ترین تکانی به عضلات صورتش بدهد.
_ نمی‌خوای راهم بدی؟

بدون حرف عقب ایستاد و فراز داخل آمد.
عمیق نفس کشید و در دل از مادرش خواست
هوایش را داشته باشد.

فراز به محض بستن در خانه برگشت و باز هم خیره
به چشمان او شد.
_ خوبی؟

آمد بگوید نه نیستم و سریع لب گزید.
فراز نافذتر از هر زمان خیره‌اش بود و همین بیشتر
او را مضطرب می‌کرد.

_ میز رو چیدم امیدوارم بتونی روی صندلی بشینی.
فراز سر تکان داد.
_ می‌تونم.

_ پس بیا الان غذا رو هم می‌کشم.

رو برگرداند تا به طرف آشپزخانه پر کشد و از زیر آن نگاه خیره گریخته باشد که بازویش اسیر داغی انگشتان فراز شد.

خشکش زد و پوستش آتش گرفت.

__ قبل از اینکه شام بخوریم می‌خوام حرف بزنیم.
ترسان برگشت و با دقت به صورتِ خونسرد فراز چشم دوخت. به نظر نمی‌رسید فعلاً حقیقتی را فهمیده باشد.

__ درباره‌ی چی؟!

فراز بدون اینکه بازویش را رها کند نرم او را دنبال خود به طرف یکی از مبل‌ها کشاند و لحظه‌ای بعد با اندک فاصله‌ای کنار یکدیگر نشستند.

مستاصل به جدیت چهره‌ی فراز نگاه کرد، ترجیح می‌داد دیگر سوالی نپرسد و منتظر بماند.

__ تو بدترین روزا وارد زندگی من شدی. کنارم موندی، تلاش کردی برای خوب کردن حالم، تلاش کردی مرهم زخم‌ام باشی... و حالا تو بدترین روز جوری ذهن منو منحرف کردی که یادم رفته دوباره چی به سرمون اومده و شاید دیگه چیزی برام مهم نیست! شاید سر شدم به درد و همین باعث شده بی‌خیال همه چیز و واهمه‌ی جدید زندگیم به خودم برسم تا با تو شام بخورم! اون هم یک شام دونفره ...و

فراز مکت کرد، کوتاه و به اندازه‌ی یک نفس عمیق
که داغی‌اش به لب‌های او خورد.
عاشقانه!

لب‌هایش آنقدر روی هم فشرده می‌شدند که انگار
هرگز قرار نبود حرف بزند!
_ آنیل من تا حالا چنین حسی نداشتم! تا حالا مسخ
یک زن نشدم جوری که حتی وجدانم بمیره!
دیگر حتی قادر به پلک زدن هم نبود!
_ چرا حتی از خودم بدم نمیاد که تو این شرایط
اینجا هستم و دارم چنین حرف‌هایی به تو می‌زنم؟
چرا حالم از خودم به هم نمی‌خوره وقتی هنوز مدت
زیادی از مرگ آزاده نگذشته و من...
سکوت ناگهانی بر فضا حاکم شد و او چقدر دلش
می‌خواست ادامه‌ی آن جمله را بداند.

_ می‌خوام این رابطه تا وقتی که زمان رسمی
کردنش برسه در چارچوب اعتقادات من باشه،
نمی‌خوام برخلاف اعتقاداتی که داشتم قدم
بردارم... می‌خوام محرم هم باشیم.
قلبش تند می‌زد، تمام جانش گُر گرفته بود و باور
نمی‌کرد شنیده‌هایش را!

عقلش هشدار می‌داد بیشتر از این حماقت نکند
همین حالا بازی را تمام کند و به همه چیز اعتراف
کند اما قلبش با عجز التماس می‌کرد فقط چند

ساعت، فقط تا پایان خوردن یک شام عاشقانه اجازه
بدهد عنوان زن او بودن را داشته باشد هر چند
موقت... هر چند فانی و زود گذر!

#۱۸۶

اقتباس
ص. مرادی

فراز نزدیکش شد آنقدر نزدیک که صورت‌هایشان
کنار هم قرار بگیرد.
_ نمی‌خوام وقتی دستت رو می‌گیرم، وقتی داخل این
خونه قدم می‌ذارم و می‌دونم دیگه نسبت به تو
بی‌حس نیستم، می‌دونم یه رابطه‌ای شروع شده
احساس بدی داشته باشم. قبلاً هم گفتم من مردِ
روابط خارج از چارچوب نیستم و بیشتر از این
نمی‌خوام برخلاف عقاید قدم بردارم، حالا که یه
رابطه‌ای شکل گرفته باید حلال باشه.

فراز لب‌هایش را کنار گوش او صامت نگه داشته
بود و نفس‌هایش ردی سوزان بر پوست به آتش
کشیده شده‌ی او بر جای می‌گذاشتند.
کلماتی عربی زیر گوشش زمزمه شد حواسش ماند
روی مهریه‌ای که مشخص گردید و مدت دو ساله‌ای
که گفته شد.

شک نداشت دوام این صیغه فقط تا پایان امشب
می‌باشد، کافی بود فراز اعتراف‌های او را می‌شنید
دیگر محرمیتی نمی‌ماند.
زیر چانه‌اش نوازش شد.
_ قَبْلَتْ؟

عقلش تاکید کرد این کار را انجام ندهد اما
قلبش... قلب زبان نفهم و لعنتی‌اش لب‌هایش را به
تکاپو انداخت.
_ قَبْلَتْ...

صورتش میان دستان فراز قاب گرفته شد و
پیشانی‌اش با لب‌هایی داغ پیوند خورد.
قلبش قصد دریدن قفسه‌ی سینه‌اش را داشت... تنش
داغ بود و هیچ چیز را باور نمی‌کرد.
فراز صورتش را مقابل صورت او نگه داشت و
لبخند زد.

_ از من کسی رو ساختی که خودم هنوز باورش
ندارم!

با خود تکرار کرد فقط چند ساعت همه چیز را
فراموش کند و همپای قلبش شود... فقط چند ساعت.
پس آرام فاصله گرفت و ایستاد، سنگینی نگاه فراز
را حس می‌کرد، مردی که او با محبت‌های او مهر و
نیازهای مردانه‌اش برانگیخته شده بود.

— امیدوارم بعد از خوردن شام بدمزهای که درست
کردم مدت باقی مونده رو نبخشی.

خنده‌ی دلفریب فراز را پشت سر جا گذاشت و به
آشپزخانه پناه برد.

در یک آتش مهیب می‌سوخت و احتیاج داشت چند
ساعت تنها باشد و به اتفاق لحظاتی پیش فکر
کند... باید هزار بار لحظه‌ای که فراز او را به عقد
موقت خود در آورده بود و وعده‌ی رسمیت دائمی به
او داده بود را با خود دوره می‌کرد.

اما برخلاف میل خود غذا را سر میز برد و فراز
همان موقع آمد روی یکی از صندلی‌ها کج و با
احتیاط نشست.

بدون حرف و بی‌فکر به طرف بار گوشه‌ی سالن
رفت و با یکی از شیشه‌هایش برگشت.

— می‌دونم اهلش نیستی ولی من امشب آخرین
شیشه رو کنار تو پیک به پیک با تصویر چشمت
می‌خورم و دیگه بعد از امشب لب به مشروب
نمی‌زنم چون می‌دونم خوست نمیداد... گفتی از

زن‌هایی که مست می‌کنن خورشت نمیاد... امشب
آخرین بدمستی منو تحمل کن سرگرد تا بتونم راحت
اعتراف کنم.

فراز در سکوت با چهره‌ای که بدون انعطاف شده
بود نگاهش کرد.

شیشه را روی میز گذاشت و مقابل فراز نشست.

__ ماکارونی رو بهتر از بقیه‌ی غذاها بلدم.

خم شد و بشقام فراز را پر کرد.

__ بخور فکر کنم خوب شده.

فراز بالاخره به حرف آمد.

__ هر جوری باشه امشب از شر غذاهای رستوران
نجاتم داده.

بشقاب خودش را نیز کمی پر کرد و چشم دوخت به
چنگالی که فراز در دهان گذاشت.

دقیق شد به جویدن و واکنش چهره‌ی فراز بعد از
بلعیدن.

__ یکم نرم شده... یه ذره هم شور شده... یکم هم
چسبناک شده...

فراز به خنده افتاد و برای خودش لیوانی آب ریخت.

__ تو واقعاً دستپخت افتضاحی داری!

هر دو در لحظه شروع کردند به خندیدن.

__ من که بهت اخطار داده بودم تو اصرار داشتی
آشپزی کنم!

فراز لیوان آب را سر کشید و خندان دوباره مشغول خوردن شد.

__ خوبه که سالادم درست کردی.

خودش هم خندان مشغول خوردن مقدار کمی از ماکارونی که در بشقاب کشیده بود شد و احساس کرد غذایش ایرادهای خیلی بیشتر از آنهایی که فراز گفته بود دارد!

در سکوت شامشان را خوردند و همه چیز به طرز عجیبی خوب به نظر می‌رسید!

با خود تکرار کرد قطعاً آرامش قبل از طوفان است! فراز آرام بلند شد و او فکر کرد احتمالاً بیشتر از آن قادر به نشستن روی صندلی نبوده.

__ اذیت شدی؟

__ نه اونقدر که نشه تحمل کرد.

__ به زخمی که فشار نیومد؟

فراز در حالی که آن طرف میز ایستاده بود خیره به چشمان او پلک زد.

__ نگران نباش.

چیزی نگفت که فراز به آرامی میز را دور زد.

نگاهش چرخید و فراز کنارش ایستاد، خونسرد

شیشه‌ی مشروب را برداشت و بعد از پر کردن جام، آن را در سکوت به طرف او گرفت.

مردد و بدون اینکه چیزی بگوید جام مشروب را
دست گرفت، سربرگرداند آن را کنار بشقابش بگذارد
که با دیدن رها شدن ناگهانی شیشه از دست فراز از
گوشه‌ی چشم سریع واکنش نشان داد و در همان
حالت خود کاملاً حرفه‌ای شیشه‌ی مشروب را میان
زمین و هوا گرفت!
اما در لحظه و فوراً به فراز که بهت زده خیره‌اش
بود نگاه کرد و هراسان شیشه را رها کرد.

#۱۸۷

اقتباس
ص.مرادی

صدای شکسته شدن شیشه در گوش‌هایش نبض زد.
کمی از مایع مشروب روی پاهایش ریخته بود و او
ترسیده به چهره‌ی مردی می‌نگریست که اخم داشت
کم‌کم پیشانی‌اش را چین می‌انداخت.

فراموش کرده بود چگونه باید آرام باشد و خونسرد
رفتار کند. نقش بازی کردن را از یاد برده بود.
فراز قدمی به او نزدیک شد و با جدیت پرسید:
_ تو کی هستی؟!

قلبش لرزید، جانش لرزید... وقت اعتراف رسیده
بود؟

_ این حرکات رو از کجا یاد گرفتی؟!
ترس در تمام سلول‌هایش ریشه دواند اما هنوز تا
روی زبانش نرسیده بود!
_ از تو بعیده سرگردد! به من شک داری و الان
عنوان زنت رو دارم؟

با همان چند کلمه فراز را عصبانی کرد و به جان
خود انداخت.

_ منظورت چیه؟! حرف رو دور سر خودت
نچرخون چون متنفرم!
آرام از روی صندلی‌اش بلند شد، سینه به سینه‌ی
فراز ایستاد و خوب می‌دانست وقت اعتراف
است... دیگر زمانی نمانده بود.

_ باید حرف بزنیم.
نرم بازوی فراز را گرفت.

_ بیا.
قدم برداشت و فراز بدون بر زبان آوردن حتی یک
کلمه همراهش شد.

همه چیز را تا چند دقیقه‌ی دیگر از دست می‌داد... کاش زمانِ بیشتری در اختیار داشت... کاش می‌توانست ساکت بماند و حرفی نزند، دلش نمی‌خواست فراز را از دست بدهد... مردی که رنگِ نگاهش تغییر کرده بود و بالاخره عاشق او شده بود... مردی را که حالا محرم هم بودند را عمیقاً می‌خواست... تحملِ دیدنِ پشیمانی در چشمان فراز را نداشت... خشم و غضب را به جان می‌خرید اما دلش نمی‌خواست فراز لحظه‌ای از رابطه‌ای که با او آغاز کرده پشیمان شود.

نزدیک‌تر از همیشه کنار فراز نشست و بی‌اختیار دستانش را گرفت... دستانِ مردانه‌ای را که تا چند دقیقه‌ی دیگر حسرتِ لمسِ دوباره‌یشان تا ابد به دلش می‌ماند.

فراز با اخم و منتظر نگاهش می‌کرد، سوال‌هایش را پشت لب‌های در هم فشرده‌اش نگه داشته بود و نگاهش روی صورت او معلق مانده بود. از کجا باید شروع می‌کرد؟ اصلاً چه باید می‌گفت؟ چگونه می‌گفت؟

کاش بی‌خیال می‌شد و فرار می‌کرد... قصد جبران داشت؟ می‌شد جبران کرد؟ آخر او چه قدرتی می‌توانست داشته باشد؟!

عشق چگونه می‌توانست عقل و منطق را خفه کند؟
عشق چگونه می‌توانست در لحظه همه چیز را زیر
و رو کند؟

کف دستش را بالا آورد و یک طرف صورت فراز
گذاشت.

— خیلی دوستت دارم... من واقعاً عاشق تو شدم... به
لحظه‌هایی که از علاقه‌ام به تو گفتم شک نکن
سرگرد فراز مهرجو... آنیل عاشقت شد!
ابروهای مردِ نشسته مقابلش به هم گره شدند و
نگاهش کدر گردید.

#۱۸۸

اقتباس
ص. مرادی

شهامت گفتن نداشت اما باید حرف می‌زد.
— فراز... من باید... یه چیزی رو بهت بگم.
ترس به روی زبانش هم رسیده بود!

می دانست که گفتن حقیقت را نمی تواند بیشتر به
تاخیر بیندازد پس با صدایی خفه ادامه داد:

عشق می تونه هر چیزی رو تغییر بده، می تونه یه
قاتل رو اهلی کنه، می تونه یه جنایت رو متوقف
کنه، می تونه یه جامعه رو نجات بده اما می تونه
برعکس هم عمل کنه... مثلاً یه نفر و قاتل کنه،
منجر به یه جنایت بشه... از یه نفر هیولا بسازه و
بفرسته وسط جامعه!

می دید که با هر کلمه اش رنگ نگاه فراز کدرتر
می شد، حالت صورتش سخت تر می شد و خط اخم
عمیق تر می شد اما خیال عقب نشینی نداشت... باید تا
آخر تصمیم خود جلو می رفت.

ناگهانی ایستاد و سنگینی نگاه فراز را حس کرد؛
رفت و برگشتش چندان طول نکشید و دوباره بر سر
جای خود نشست ولی این بار کمی با فاصله تر با
مردی که امشب او بدتر از هر زمان ویرانش
می کرد.

جامی که فراز برایش لبریز کرده بود را مقابل
صورتش گرفت.

زندگی من، مثل این مایع داخل جام
می مونه... همین قدر بی ثبات... همین قدر شناور و
معلق... خوش رنگه؛ هوس انگیزه اما گلوت و
می سوزونه، طعمش می تونه گس باشه، می

تونه تلخ باشه، می‌تونه غیرقابل تحمل باشه!
خم شد و جام را کنار پایه مبل بر زمین گذاشت و
وقتی کمر راست کرد تحمل مقدمه چینی بیشتر
نداشت... باید این شکنجه را تمام می‌کرد... باید حرف
می‌زد... روی احساس این مرد و قدرت عشق حساب
باز کرده بود.
دلش گرم علاقه‌ای بود که در قلب فراز جوانه زده
بود.

— من آنیل نعیمی نیستم... اینی که رو به روی تو
نشسته دختر عموی یونس بهاونده.
در نخستین قدم برای گفتن حقایق، هویت خود را
فاش و بمب‌مهیبی را فعال کرد... بمبی که چیزی تا
انفجارش نمانده بود.

#۱۸۹

اقتباس
ص. مرادی

فراز تقریباً خشکش زد و لب‌هایش تکان خوردند
ولی صدایی شنیده نشد!

روی علاقه‌ی این مرد حساب کرده بود که اگر
حمایت فراز شامل حالش نمی‌شد مرگ برای او
ایده‌آلی بی‌نظیر به حساب می‌آمد.

بغضی سنگین ریشه دواند میان تارهای صوتی
حنجره‌اش و صدایش لرزید:

_ من نمی‌خواستم اینجوری بشه... من از خیلی
چیزها خبر نداشتم... من... فراز من... نمی‌دونستم این
قصه از اول تا آخر غرق خون بقیه‌اس...
لب‌هایش را به هم چسباند. بیشتر از آن توان گفتن
نداشت.

به صورت حیرت‌زده‌ی فراز خیره ماند و نفهمید
چقدر گذشت که طوفان شد!

تا به خود آمد فراز خیز برداشته بود به طرفش و
یقه‌ی لباسش اسیر مشتِ گره خورده‌ی لرزانِ مردی
شده بود که تنفسش عادی نبود.

_ چی گفتی؟ یونس بهاوند کیه؟ حرف بزن... بهاوند
کیه؟

فراز داشت اسم یونس را، نام‌خانوادگی او را با خود
تکرار می‌کرد شاید میان آشفتگی ذهنی که برایش
ساخته شده بود چیزی به خاطر بیاورد.

به چشمان فراز که رگه‌های سرخی در آن‌ها پیدا شده بود نگاه کرد و ترس شجاعت همیشگی را از جانش گرفت.

_ آروم باش تا بتونم حرف بزنم.
دستانش را روی مشت‌های گره خورده‌ی فراز اطراف یقه‌ی خود گذاشت و با فریادی گر کننده که از فاصله‌ای نزدیک سیلی شد زیر گوش‌هایش ته دلش خالی شد.

_ تو کی هستی؟!
حیران چشم بست تا شاید بتواند حس ترس سایه افکنده بر وجودش را عقب براند.
_ بهاوند... یونس بهاوند... همون... تو دختر عموی اون پسری هستی که یه خونه رو به رگبار بست؟ تو دختر عموی اونی؟ پس اینجا... تو خونه‌ی من... وسط زندگی من چیکار می‌کنی!
فراز بالاخره یونس را به یاد آورده بود و صدای خوش آهنگ مردانه‌اش دیگر جانی نداشت، ناباوری و شاید ترس ضعف انداخته بود میان تارهای صوتی‌اش.

یقه‌اش شل شد و مستاصل، متاثر و با تاسف چشم باز کرد.

فراز مثل کسی که ناگهانی از نفس افتاده از روی مبل پایین سر خورد و به زانو بر زمین سقوط کرد!

نمی‌توانست تحمل کند، او خواسته بود عصا در
دستان این مرد باشد...خواسته بود مرهم زخم‌های
فراز گردد ولی...

سریع خود را از روی مبل پایین و کنار فراز کشاند.
_ نمی‌خوام اتفاقی برای حنا بیفته...نمی‌خوام اتفاقی
برای تو بیفته...جون حنا...تو خطرره.

فراز سریع نگاه خود را تا روی صورتِ رنگ
پریده‌ی او بالا کشید، لحظه‌ی اول با همان حالتِ
شوکه و ناباور خیره‌اش شد ولی در چشم بر هم
زدنی از جا پرید.

_ می‌کشمت آنیل آگه یه تار مو از سر دخترم کم
بشه.

نعره‌ی فراز باعث شد کلافه دست روی گوش‌هایش
بگذارد اما همچنان می‌شنید.

_ بگو...بگو کی تو رو اینجا فرستاده؟ هدفتون چی
بوده؟ هدفتون دخترمه؟

قطره اشکی روی صورتش چکه کرد. فراز چه
می‌دانست هدف تمام خانواده‌ی او بوده است؟ اگر
می‌فهمید چه کار می‌کرد؟ تا کجا می‌توانست دلخوش
باشد به علاقه‌ی این مرد!

_ بگو...یالا حرف بزن.

فراز دوباره با خشونت نعره کشید و صدای گریه‌ی
حنا از داخل اتاق بلند شد...

باید می‌گفت؟ چه تضمینی وجود داشت که عشق
بتواند مانع از کشته شدن او گردد؟ چه تضمینی!

#۱۹۰

اقتباس
ص. مرادی

شانه‌اش چنگ شد و فراز او را به طرف خود
برگرداند.

با دنیایی از حس‌های مختلف که ترس صدر
همه‌یشان بود و در چشمانش جولان می‌داد به
چهره‌ی تغییر رنگ داده از خشم مرد مقابل خود
خیره ماند.

حرف بزن... تو کی هستی؟
فک فراز سخت شده بود و با چشمانی آتش گرفته
خیره خیره صورت او را نگاه می‌کرد.
کامل چرخید و نفس کشید.

__ من... آنیل بهاوند دختر عموی پسری هستم که تو
مسئول پرونده‌ی اون بودی و پدر آزاده حکم
اعدامش رو داد!

چهره‌ی فراز کبودتر شد و آن لحظه هیچ کدام
توجه‌ای به صدای گریه‌ی حنا نداشتند.
شانه‌اش تکان سختی خورد و گوش‌هایش از صدای
فریادی که کنار گوشش کشیده شد سوختند!
__ هفتون چی بوده؟ با هویت جعلی بغل گوش من،
تو خونه زندگی من، کنار زن و بچه‌ام چه غلطی
می‌کردی؟

رویای زیبای عاشقی کنار این مرد چقدر زود
عمرش سر آمده بود!
یقین پیدا کرد عشق هیچ کاری از دستش برای او
ساخته نیست!
سریع، شتاب‌زده و غافلگیرانه رها شد! بی‌حرکت بر
سر جای خود ماند و به مردی نگریست که
سراسیمه از خانه بیرون رفت بدون اینکه در را
پشت سر خود ببندد!
ناباور پلک زد. انتظار رفتن فراز را نداشت.
چند نفس عمیق و پشت سر هم کشید؛ شاید هم بر
می‌گشت. آری بر می‌گشت چرا که در خانه را نبسته
بود!

حق می‌داد به فراز اگر می‌خواست تا هر وقت تنها
بماند. بلند شد آن هم در حالی که اقتدار همیشگی را
نداشت.

در آن خانه را تا ابد باز نگه می‌داشت به امید
برگشت فراز. به امید شاید یک معجزه!
فکر کرد خدا اگر بخواهد چگونه معجزه می‌کند؟
لب زد:
خدا!

قدم برداشت به طرف اتاق، حنا ساکت نمی‌شد و
گریه‌اش اوج هم گرفته بود.
خدا! چرا غریبیم با تو؟ من از تو فقط یه اسم
دارم! هستی واقعاً؟
صدایی که از حنجره‌اش در می‌آمد گرفته و بی‌حال
بود.

خود را به حنا رساند و سریع بغلش کرد.
ششش... گریه نکن. تموم شد. بالاخره گفتم.
مراقبتونم نترس، گریه نکن... ششش.
حنا مثل همیشه در آغوش او آرام گرفت. سر خم
کرد و معصومیت جسم کوچک میان دستانش را بو
کشید.

بچه‌ها بی‌گناه هستند. هیچ بچه‌ای نباید قربانی
بی‌رحمی دنیای کثیف بزرگ‌ترها می‌شد.
فریاد فراز هم او را ترساند هم حنا.

__ از دخترم دور بمون.

دلخور به مردی که برافروخته جلو آمد و حنای به گریه افتاده را به ضرب از آغوشش بیرون کشید نگاه کرد و شاید فراموشش شده بود او حق ندارد دلخور گردد!

بلند شد و بدون حرف تنهایشان گذاشت. وسط سالن ایستاد و بعد از نگاه انداختن به در بسته‌ی خانه‌اش چشمانش را روی میز شام ثابت نگه داشت.

حالا چه می‌شد؟

باید عمویش را خبر می‌کرد. هرگز نمی‌خواست اتفاقی برای تنها فردی که از خانواده‌اش برای او مانده بود بیفتد. عمو جان‌ش باید از کشور خارج می‌شد قبل از اینکه توسط فراز دستگیر می‌شد. بازویش کشیده و رشته‌ی افکارش پاره شد. فراز او را دنبال خود کشان کشان به طرف یکی از مبل‌ها برد و با خشونت روی آن پرت کرد. چرخاندن سرش هم‌زمان شد با اسلحه‌ای که به طرفش نشانه رفت!

ناباور پلک زد و فراز نفس‌نفس زنان غرید:
__ حرف بزن.

سکوت و نگاه خیره‌اش باعث شد فراز در یک حرکت غافلگیرانه نزدیکی‌اش گردد و با چنگ بر بازویش بلندش کند.

اسلحه بر شقیقه‌اش نشست؛ ترسان به چشمانی شعله‌ور در آتش خشمی که در راستی خطی فرزی، مستقیم مقابل نگاهش قرار داشت نگریست و فراز با خشم و افری غرید:

__ میدونی که می‌کشمت.

نه نمی‌دانست! باور نمی‌کرد این مرد بتواند او را بکشد.

ترس از نگاهش گریخت و غم جایگزین آن شد. اشک در کاسه‌ی چشمانش جوشید و یک بار پلک زدنش کافی بود تا آبراهه‌ی داغی بر پوست صورتش روان شود.

__ برات توضیح می‌دم.

فشار شی‌نشسته بر شقیقه‌اش عرق سرد بر تیره‌ی کمرش نشانید.

مرد مقابلش بیش از آنکه گمان می‌کرد خشمگین بود آنقدر که برخلاف همیشه نمی‌توانست کنترلی بر شرایط و تسلطی بر رفتار خود داشته باشد!

__ آره توضیح می‌دی. توضیح می‌دی تا همین الان مغزت و روی زمین نریختم.

فریاد فراز که از شدت خشم به خود می لرزید و
تمام رگ‌های زیر پوستش بر روی صورت سرخش
نمایان شده بودند ته دلش را خالی کرد.
به خود جسارت داد و مچ فراز را میان انگشتان
لرزانش محبوس نگه داشت. پلک زد و اشک‌هایش
سرعت گرفتند.

_ نمیتونی منو بکشی.
درد فشرده شدن اسلحه روی شقیقه اش در سلول
هایش پیچید و لب گزید.
_ به جون دخترم می‌کشمت. همه ی اتفاقات بعدشم
به جون می‌خرم.

انگشتانش بی رمق از دور مچ فراز باز شدند و
دستش پایین افتاد.

_ اصلاً یه تیر تو مغز تو خالی می‌کنم، یه تیر تو
مغز خودم. یه لحظه ام تردید نمی‌کنم.

فریاد مرد عصبانی ایستاده کنارش اعضا و
جوارحش را به رعشه انداخت.

او را خوب می‌شناخت، این مرد در دنیا از هیچ چیز
واهمه نداشت.

و در حال حاضر از همیشه غریبه تر او را می‌دید.
نگاه خیس و ناباور از اشکش میخ انگشت فراز ماند
که عقب رفت تا ماشه را بکشد.

اقتباس
ص. مرادی

یقین پیدا کرد نباید هیچ امیدی به علاقه‌ی فراز داشته باشد. علاقه‌ای که انگار هرگز در میان نبوده! _ من خودم برای اعتراف به تو پیش قدم شدم! بدون اینکه اسلحه‌ای روی سرم باشه اومدم بگم. خود را آرام عقب کشید، اسلحه پایین آمد و او نگاه از چشمان فراز گرفت. _ بشین؛ آروم باش... نگاهم نکن تا همه چیز رو بگم.

روی مبل قرار گرفت و سر پایین انداخت. از گوشه‌ی چشم دید که فراز با فاصله از او کنارش نشست؛ فریادهایش نیز خاموش شده بودند. به دست مردانه‌ای که سعی می‌کرد لرزشش را با فشردن اسلحه مهار کند نگاه کرد و چیزی وسط سینه‌اش سخت تکان خورد.

__ من از تمام خانواده‌ام فقط عمو جهانم رو دارم.
اون منو اینجا فرستاد. عموم اگه جونمم می‌خواست
دریغ نمی‌کردم و برای آروم گرفتنش... برای خنک
شدن داغی که روی دلش بود هر کاری می‌کردم... با
یه برنامه‌ی حساب شده همسایه تو
شدم... نمی‌دونستم دقیقاً قراره چه اتفاقی بیفته... فقط
اون چیزی که از من خواسته می‌شد رو انجام
می‌دادم... باید به تو و زنت نزدیک می‌شدم... خیلی
نزدیک... باید اعتماد شما رو بدست می‌آوردم.
نگاه از لرزش دست فراز که اطراف اسلحه شدت
گرفته بود دزدید و چقدر حرف زدن برای او سخت‌تر
از هر زمان شده بود.
__ آخرین نفر... آخرین کسی که قراره بکشن دخترته.
لحظه‌ای همه جا غرق سکوت شد، غرق تاریکی و
انگار هر دویشان حتی نفس هم نمی‌کشیدند!
__ منظورت... چیه که... آخرین نفر؟
صدای فراز وحشت داشت. ناباوری داشت. حیرانی
و ضعف داشت.
دستی روی چشمانش کشید و دیگه وقت جا زدن و
پشیمانی نبود باید تا آخر گفتن حقیقت جلو می‌رفت.
__ مرگ آزاده... و پدرش خودکشی نبود.
شهامت سر بلند کردن نداشت اما از سکوت مُرده‌ای
که بر فضا حکمرانی می‌کرد استفاده کرد... داشت پی

در پی با کلمات مرد کنارش را تیر باران
می‌کرد... داشت نفس فراز را می‌برید... داشت مرگ
را به جان خود می‌انداخت.

_ به آزاده زنگ زده بودن که اگر
می‌خواد... شوهرش رو بهتر بشناسه به اون آدرس
بره... بهش گفتم نرو... من می‌دونستم اون تماس از
طرف کیه... حنا رو دستم داد گفت باید برم... گفت
فراز مدتی سرد شده به من توجه نمی‌کنه باید برم
خودمم شک کردم بهش...

گلویش سخت و متورم شده بود. دست کشید روی
آن. اعتراف کردن چقدر وحشتناک بود کاش فراز
باز هم نعره می‌کشید... کاش شهادت نگاه کردن به
صورت مردانه‌ی فراز را پیدا می‌کرد.

_ من نمی‌دونم اون روز چی پیش اومده... چه
حرفایی زده شده ولی... آزاده رو... پرت کردن.
صدایی نیمه جان از بغل گوشش بلند شد:

_ اون... پیام؟

خوب می‌دانست فراز کدام پیام را می‌گوید.
سرش را بیشتر پایین انداخت و دستانش کنار
پاهایش مشت شدند.

_ من... تلگرام آزاده رو... روی گوشیم داشتم.
خودش نمی‌دونست. من اون پیام رو... من نوشته

بودم. قبل از پرت کردن آزاده عموم تماس گرفت و
خواست اون متن رو برای تو بفرستم.
نفس‌های فراز سطحی و صدادار شده بودند.
_ زنم... با زنم... چیکار کردید!

#۱۹۲

اقتباس
ص. مرادی

دیگر حرفی نمانده بود؛ در واقع توانی نمانده بود.
لب بر هم فشرد و آنقدر همان حالت با سری پایین
افتاده ماند تا بالاخره قیامت را به چشم دید! در
همین دنیا دید... در خانه‌ای که قلبش را باخته بود!
با فشار دستان فراز اطراف یقه‌اش از روی مبل کنده
شد و کمرش به دیوار کنارش خورد، محکم و
بی‌ملاحظه.

_ بیشرفا... می‌کشمت... تو رو می‌کشم.
دست فراز که دور گلایش حلقه شد بالاخره نگاهش
را تا چشمان سرخ مقابل خود بالا آورد.

__ با زنم چیکار کردید کثافتا؟
فراز نعره می‌کشید و گلوی او را فشار می‌داد.
__ همه‌ی این مدت...حالم و دیدی...اشک‌هام و
دیدی...نابود شدن خودم و خانواده‌ام و دیدی و...من
سر روی شونه‌ی قاتل زنم گذاشتم؟ من دست قاتل
زنم رو گرفتم؟ من قاتل زنم رو بوسیدم و بغل کردم؟
نفس وسط گلویش مانده بود و چهره‌ای تندتند تغییر
رنگ می‌داد، قفسه‌ی سینه‌اش داشت به خس‌خس
می‌افتاد.
فراز پلک زد و قطره‌ای اشک روی صورتش چه
کرد.

__ نذار بکشمت بی‌شرف...دفاع کن از خودت تا
امشب تو رو نکشم...باید زنده بمونی تا اون گفتار و
پیدا کنم...نذار بکشمت.
با درد چشم بست و حقیقتاً دیگر دلش زنده ماندن در
این زندگی‌کذایی را نمی‌خواست. همان بهتر که فراز
امانش ندهد و نفسش را قطع کند؛ تحمل لحظه‌های
بعد از این را ندارد.

فراز حتماً به تنهایی هم می‌توانست راهی برای
محافظت از دخترش پیدا کند...بدون حضور او.
__ حروم‌زاده‌ی بی‌پدر و مادر یالا از خودت دفاع کن.
نه! خانواده‌اش خط قرمزش بودند. فراز حق نداشت
به آن‌ها که زیر خروارها خاک بودند ناسزا بگوید.

__ تف به شراغت زنی که انگلی مثل تو رو دنیا
آورده.

وحشیانه چشم باز کرد و با همان نفس بند آمده
پایش را بالا آورد، محکم به شکم فراز کوبید.
فریاد پر درد فراز بلند شد و عقب رفت.
اکسیژن را بلعید و سرفه زد. گلویش را ماساژ داد و
آرزو کرد فراز بیشتر از آن پای مادر او را وسط
نکشد.

__ لعنت به قبر مادرت.

دیوانه شد، جنون در وجودش قد علم کرد و بی‌توجه
به کمر خم شده‌ی فراز هجوم برد به طرف میزی که
با عشق چیده بود.

در یک حرکت و با نفسی به شماره افتاده رومیزی
را کشید، ظرف‌ها بر زمین ریختند و همان موقع
صدای گریه‌ی حنا هم بلند شد.

سرفه کرد و نفس نفس زنان با حالی که رو به راه
نشده بود حمله کرد به طرف فراز.

__ آره نذار بکشتت حرمزاده.

فراز همچنان با کمری خمیده و چهره‌ای پردرد بر
سر جایش بود، احتمالاً ضربه را روی زخم شکمش
فرود آورده بود.

رومیزی را دور گردن فراز انداخت و به محض
راست شدن آن کمر خمیده پیشانی‌اش را روی

صورت مردانه‌ای که ضربان قلبش را بازی می‌داد
فرود آورد.

رومیزی را با شتاب رها کرد و فراز بر اثر آن
ضربه تعادلش بر هم خورد.

رحم نکرد؛ با پایش محکم بر شکم فراز کوبید و با
لذت عقب پرت شدن و فرود آمدنش به طرف بار
خانه‌اش را تماشا کرد.

صدای شکسته شدنی مهیب در فضا پیچید و این بار
او فریاد کشید.

_ به خودم... هر فحشی بده... اما به مادرم... حق
نداری... اون خیلی پاک بود... اون و فحش نده...
روی زانوهایش خم شد و عمیق نفس کشید، جای
دست فراز دور گردنش فعان می‌کرد و نفسش خیال
عادی شدن نداشت!

#۱۹۳

اقتباس
ص. مرادی

_ تو اون عموی... بیشرفتو سلاخی... می‌کنم.

فراز هم به سرفه افتاده بود، با درد روی زمین
نشست و از آن فاصله به لک خون بر پیراهنی که
در تیررس نگاهش بود زل زد.
زخمش آسیب دیده بود...مسبب آن آسیب خودش
بود.

_ نابودتون می‌کنم.
می‌دانست! خوب هم می‌دانست این مرد جهنم واقعی
را نشان خواهد داد.

_ کاری می‌کنم...روزی صدمبار آرزوی مرگ
کنی...تو نباید یه بار بمیری...باید هر لحظه بمیری.
اشک در نگاهش موج انداخت و چقدر دلش
می‌خواست بلند شود برود دست زیر بغل فراز
بیندازد و او را از روی آن شکسته‌ها بلند کند ببیند
آسیب دیده است یا نه.

_ گفتی...گفتی آزاده میاد به خواب‌هات؟ از
امشب...کابوس زندگیت منم...نمی‌ذارم آب خوش از
گلوت پایین بره.

اشک روی صورتش روان شد.
آزاده کدام قسمت از خانه در چنین شبی ایستاده بود
و نگاهش می‌کرد؟ روح سرگردانش یقیناً امشب
دیگر آرام می‌گرفت.

_ خوبه که نداشتی تو رو بکشم. مرگ برای تو
معجزه‌اس!

به خودش اعتراف می‌کند روی علاقه‌ی این مرد
حسابی واهی باز کرده بود!
سرش را میان دستانش می‌گیرد و شقیقه‌هایش نبض
می‌زنند.

__ من با تو درد و دل می‌کردم! برای اولین بار از
دردام فقط به تو گفتم؛ فقط تو حال خرابمو می‌دیدي
ولی خودت مسبب حال خرابم بودی! تو مسبب
بدبخت شدنم بودی!
بی‌صدا گریست و حتی شانه‌هایش تکان نخوردند.
خسته بود بیشتر از همیشه. دلش آغوش مادرش را
می‌خواست... مادری که امشب به خاطر او ناسزا
حواله‌اش شده بود. قلبش آتش گرفت برای مظلومیت
مادرش.

__ چطور فکر کردین باید از من و خانواده‌ام انتقام
بگیرید؟ پسر عموی عوضی تو اون دختر و یه شب
قبل از عقدش به رگبار بست... مادر اون دختر اومده
بود جلو اونم به رگبار بسته بود! خواهر اون دختر
جیغ کشیده بود اونم تیربارون می‌کنه... داماد و
سوراخ سوراخ کرده بود... کف حیاط اون خونه
غرق خون بود! چرا؟ چون اون دختر پسر عموی تو
رو نمی‌خواست چون یکی دیگه رو دوست
داشت... عموی نامردت خواست منو با پولی که به
پسرش قدرت آدمکشی داده بود بخره... اما نتونست

چون من باید اون عوضی رو بالای چوبه‌ی دار
می‌کشیدم...موقع اجرای حکم منم بودم. مثل سگ
ترسیده بود. به گه خوردن افتاده بود. گریه می‌کرد
و التماس می‌کرد...ولی عدالت اجرا شد.

چهره‌ی یونس در ذهنش جان گرفت. هم‌بازی
کودکی‌اش...کسی که هر بار افتاد و سر زانوهایش
زخم شد با مهربانی چسب زخم بر آن می‌گذاشت.
یونس کی چنین هیولایی شده بود؟ کی سر از دم و
دستگاه پدرهایشان در آورده بود؟ کی شد یونسی که
همیشه اسلحه به کمر داشت؟

عکس آن دختر را دیده بود، یونس نشانش داده
بود.

می‌دانست چقدر آن دختر را دوست دارد.
یونس در دانشگاه مهری را دیده بود، هم‌کلاسی
بودند و از همان اول عاشق آن دختر شد.
دستانش با ناملایمت پایین آمدند. نگاهش نشست
روی شی سرد و فلزی که دور مچ دست چپش قفل
شد!

در عجب بود فراز چطور انرژی‌اش ته نکشیده؟
زخمش خون ریزی کرده و صورتش از عرق خیس
بود.

کشیده شد به طرف مبلی که اسلحه‌ی فراز روی آن افتاده بود و سمت دیگر دستبند بسته شد به پایه‌ی مبل.

مستاصل و غمگین به چهره‌ی فراز نگاه کرد. خون بینی خوش تراش مردانه‌اش بند آمده بود ولی زیر چشم چپش را هاله‌ای کبود نقش زده بود. فراز بدون اینکه حتی لحظه‌ای به او نگاه کند اسلحه‌اش را برداشت و لنگان لنگان به طرف اتاق خواب رفت.

حنا از شدت گریه بی‌حال شده بود. چشم از فراز گرفت و پیشانی‌اش را به لبه‌ی مبل تکیه داد.

چطور باید به عمویش خبر می‌داد؟ چطور باید تنها عضو از خانواده‌اش را نجات می‌داد؟ اگر اتفاقی برای جهان می‌افتاد هرگز خود را نمی‌بخشید. قصد داشت فراز و عمویش را از گزند یکدیگر حفظ کند.

قرار نبود یکی را فدای آن یکی کند. صدای هق هق حنا را شنید و حیران سر چرخاند. فراز محکم دخترش را بغل کرده بود و در حالی که به سختی قدم بر می‌داشت خانه‌ی او را ترک کرد! بدون اینکه یک کلمه‌ی دیگر حرف زده باشد یا حتی نگاهش کرده باشد!

به دستی که با دستبند به پایه مبل قفل شده بود زل زد و صدای کوبیده شدن در خانه‌اش بارها و بارها در سرش تاب خورد!

فراز رفته بود! دخترش را بغل زده و رفته بود! چگونه با زخمی که خون ریزی کرده و آن حال افتضاحی که داشت می‌خواست از پس خودش و حنا بر بیاید؟ اصلاً کجا رفت؟! چرا نماند تا باز هم فریاد بزند!

دوباره پیشانی بر لبه‌ی مبل تکیه داد. شک نداشت بیشتر که بگذرد، فراز بیشتر به هم خواهد ریخت.

این آتش با گذر زمان ترسناک‌تر شعله می‌کشید. هر چقدر که می‌گذشت آتش عظمت بیشتری می‌گرفت!

یک لحظه نگرانی بر دلش چنگ انداخت، نکند خشم و شوک باعث شود فراز از یاد ببرد جان حنا در خطر است!

نکند اتفاقی برای حنا می‌افتاد؟ کدام گوری آن بچه را برده بود؟ چطور نمی‌دانست نباید در این شرایط حنا را از خانه‌ی او بیرون ببرد؟ ناگهانی از جا پرید و فریاد کشید:

__فراز...فراز حنا رو از این ساختمون بیرون
نبر...فراااز...حنا رو برگردون داخل همین
خونه...فراااز؟

از تکان‌هایش دستش زخم شد. بی‌رمق و با گلویی
که می‌سوخت به مبل تکیه داد و خیره به در بسته‌ی
خانه قطره اشکی روی صورتش چکید.
نالید:

__حنا...
اشک‌هایش بی‌محابا سر ریز شدند.
از پایان این قصه واهمه داشت...از پایان قصه‌ای که
اسیر یک خاموشی مطلق بود و داشت شبیه به یک
مرداب می‌شد بیش از حد می‌ترسید.

#۱۹۴

اقتباس
ص.مرادی

به مبل سه نفره‌ای که به آن بسته شده بود نگاه
کرد.

بی‌حواسی و عدم تمرکز فراز را از همین بی‌گذار به
آب زدنش می‌شد به خوبی فهمید. شاید هم باید حق
می‌داد که در آن وضعیت و شوک وارد شده بر
وجودش، فراموش کرده باشد او یک فرد عادی
نیست و توانایی‌های زیادی دارد.

سریع پاهایش را حلقه کرد به پایه‌ی مبل و با نفسی
حبس شده بر سینه‌اش بی‌تعلل خود را روی زمین
کشید.

مبل تکان خورد، عرق بر تیره‌ی کمرش راه گرفت و
نفس‌هایش حین تکان دادن بدنش صدا دار شده
بودند.

__ باید عمو جهان رو خبر کنم... باید نمونه... باید
بره... من فقط اون و دارم.

پاهایش می‌لرزیدند و بیشترین بخش تحمل وزن آن
مبل روی کمرش بود.

خودش را در جهت اتاق خواب همراه مبل می‌کشید
و دستبند دور مچش شرایط را سخت‌تر کرده بود.

عرق از کنار شقیقه‌هایش تا روی صورتش راه
افتاده بود، سر چرخاند فاصله‌ی باقی مانده‌اش تا
اتاق خواب را تخمین بزند.

__ چیزی نمونده... یالا... فراز نباید بره سراغ عمو
جهانم.

پر قدرت‌تر مبل را همراه خود کشید و وقتی به در
اتاق رسید نفسش درست بالا نمی‌آمد.
حیران به چهارچوب در نگاه کرد و بعد به مبل.
به پاهایش زاویه لازم را داد و مبل را طوری که
می‌توانست بکشانند داخل اتاق چرخاند.
مچ دستش به سوزش افتاده بود و فریاد کشید:
_ یااا...کم مونده.

نیمه خیز و در حالی که دست دیگرش را روی زمین
ستون بدنش کرده بود، تلاش کرد مبل وارد اتاق
گردد و وقتی موفق شد نفس بریده در بدترین حال
خود لبخند زد.

اول باید به عمویش خبر می‌داد و بعد از آن هم
قطعاً راهی برای خلاصی از شر دستبندی که به
دسته‌ی مبل بسته شده بود پیدا می‌کرد.
جان داد تا موبایل را از جای مخفی‌اش بیرون
بکشد.

لرزش دستش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست موبایل
را نگه دارد و چند بار از میان انگشتانش پایین
افتاد!

بی‌حال و نفس نفس زنان به در کمد تکیه داد،
پاهایش که دیگر هیچ جانی در آن‌ها وجود نداشت را
دراز کرد و تند تند شماره گرفت.

تمام حواسش به صفحه‌ی موبایل بود و بوق ممتدی که شنید ضربان قلبش را بی‌قرارتر کرد.
اما درست لحظه‌ای که در انتظار دومین بوق و صدای جهان بود موبایل از داخل دستش چنگ زده شد!

ناباور و با چشمانی از حذقه در آمده سر چرخاند، فراز سریع تماس را قطع کرد و سیلی محکمی نثار صورت او کرد!

سرش به چپ پرت شد و پوستش به گزگز افتاد.
_ می‌خواستی بهش خبر بدی؟ آگه نمی‌رسیدم چی؟
آگه یهو یادم نمی‌اومد چقدر احمق که تو رو دست کم گرفتم و راحت تو این خونه ولت کردم چی می‌شد؟

فراز مقابلش زانو زد و چانه‌اش را با خشم گرفت، سرش را برگرداند و دوباره فریاد کشید:

_ می‌بینی حالم و که مثل احمقا دست تو رو به دسته‌ی مبل دستبند می‌زنم و راحت میذارم می‌رم!
مستاصل به چهره‌ی برافروخته‌ای که در کم‌ترین فاصله از صورتش قرار داشت خیره مانده بود و حق می‌داد مرد مقابلش شوکه باشد، تمرکز نداشته باشد و نفهمد چه کار می‌کند حتی اگر این مرد یک روز پلیسی بی‌نظیر بوده باشد!

مگر کم اتفاقی بر سرش آمده بود؟

فراز با عصبانیت موبایل را گوشه‌ای انداخت و
بی‌هوا قفل دستبند را باز کرد.

من اون گفتار رو زنده زنده آتیش می‌زنم.
نگاهش سر خورد روی زخم خون‌ریزی کرده‌ی فراز
و نمی‌دانست چطور هنوز سر پاست!
من کسی رو به جز عموم ندارم...
جمله‌اش در فریادی مهیب گم شد.

همه‌ی گس تو یه قاتل عوضیه! جفتتون رو نابود
می‌کنم.

از خشم این مرد می‌ترسید. از کینه و نفرت شعله
کشیده در چشمان فراز واهمه داشت.
راه بیفت.

فراز بازویش را چنگ زد و او را تا نزدیکی تخت
کشید.

چیکار می‌خوای بکنی؟
فریادی که زیر گوشش پیچید ضربان اوج گرفته‌ی
قلبش را کند کرد.
خفه شو.

پرت شد کنار تخت روی زمین. در کسری از ثانیه
دمر شد و دستانش با دستبند روی کمرش قفل شد.
به تقلا کردن افتاد، مهار فراز در شرایط جسمی که
داشت سخت نبود و برای نجات عمویش حتی به
فرار هم فکر کرد.

کاش قبل از اعتراف ناگهانی‌اش عمو جان‌ش را خبر کرده بود... نتوانسته بود حساب شده جلو برود... نمی‌دانست اصلاً چه شد که بی‌هوا همه چیز را برای فراز تعریف کرد! تکون نخور.

فراز زیر گوشش فریاد کشید و او بی‌توجه به آن هشدارِ خشمگین قصد داشت بچرخد که زانوی فراز روی کتفش قرار گرفت. صورتش مماس زمین شد و نفهمید چه شد؛ در یک لحظه فراز با اسلحه‌اش محکم جایی میان کتف و گردن او کوبید! بدنش بی‌حس شد و پلک‌هایش بیکباره روی هم افتادند. دنیایش غرقِ واهمه شد. غرقِ خاموشی مطلق و در واقع غرقِ یک مردابِ ترسناک!

#۱۹۵

اقتباس
ص. مرادی

صحنه سوم. "مرداب"

__ مشخصاتش همین الان اومد.

تنها واکنشی که نشان داد دراز کردن دستش برای گرفتن برگه مشخصات بود.

__ آنیل بهاوند بیست و هفت ساله متولد و ساکن تهران، فارغ التحصیل مهندسی کامپیوتره... پدر و مادرش رو وقتی بچه بوده به قتل رساندن که البته قاتلشون هم معلوم نشده! جهان بهاوند تنها برادر پدرش از همون بچگی اون رو برده پیش خودش... دختره هیچ سابقه‌ی کیفری هم نداره... پاکه پاکه ولی چهار سال پیش یونس بهاوند پسر جهان به جرم قتل اعدام شده.

صدای نادری در سرش پیچ و تاب می‌خورد. نگاهش مانده بود بر عکس اسکن شده‌ی آنیل روی برگه‌ی مشخصات و احساس می‌کرد قوه تحلیل خود را از دست داده است!

__ مسئول پرونده‌ی یونس بهاوندم که خودت بودی! چیزی شده؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

نه نمی‌خواست حرف بزندی! تا ابد قصدش را نداشت! مستقیم از بیمارستان آمده بود و بی‌اعتنا به اصرارهای نادری که برگردد خانه‌اش استراحت کند

نشسته بود پشت میزش و برای برگه مقابله انتظار
کُشنده‌ای را تحمل کرده بود.

در واقع هیچ درد جسمی و سوزش زخم دوباره
بخیه شده‌ای را احساس نمی‌کرد! فقط انتظار کشیده
بود و احمقانه امید داشت همه چیز دروغ باشد، آنیل
همان دخترک عکاس شهرستانی باشد که هرگز
رفتار مشکوکی او را حساس نکرده بود.

اما حالا مشخصات آنیل جلوی چشمش بود، هویت
خانواده‌اش و هر چه که به آن‌ها مربوط بود حتی
پرونده‌ی بسته شده‌ی قضایی یونس! در واقع حقیقت
به طرز وحشتناکی مقابل چشمانش قد علم کرده بود.
_ نمی‌خوای حرف بزنی؟ نمی‌خوای توضیحی بدی؟
سر که بلند کرد هیچ حسی در نگاهش وجود نداشت.
بی‌تفاوت و در سکوت خیره ماند به همکارش.
_ فقط یک کلمه بگو دلیل این وضعیت و صورت
کبود شده‌ات چیه!

امکان نداشت حقیقت را بگوید. عمری آموخته بود
شغل خود را با مسائل شخصی زندگی‌اش ادغام نکند
و حالا یک پرونده وجود داشت که اساس آن بر
پایه‌ی موضوع شخصی زندگی‌اش بود!
یک پرونده که از ابتدا تا انتها جنبه‌ی شخصی پیدا
کرده بود.

_ فراز؟!!

لب‌هایش بالاخره تکان خوردند. با صدایی خشک و خسته گفت:

_ چیزی نیست... فکر نکنم بتونم روی پرونده‌ی قتل خادم بمونم، می‌خوام پرونده رو تحویل بدم... باید با سرهنگ صحبت کنم هر جوریه یه مدت مرخصی بهم بده. شرایطم رو به راه نیست.
نادری هاج و واج عقب رفت، روی صندلی نشست و مشخص بود به شنیده‌هایش باور ندارد.
_ چی می‌گی! تو پرونده‌ای رو نصفه رها کنی! تو؟!
مگه می‌شه!

#۱۹۶

اقتباس
ص. مرادی

نیشخند زد. نادری از کجا می‌خواست بداند او اسیر چه جهنمی شده؟
زندگی‌اش را خاکستر کرده بودند و مگر می‌توانست مثل گذشته اولویتش کار و پرونده‌هایش باشد؟

زنش را کشته بودند... پدر زنش را کشته بودند... خانواده‌اش را به نیستی کشانده بودند و جان دخترش در خطر بود مگر می‌توانست برای پرونده‌ی دیگری وقت بگذارد؟!

_ سرخ خوبی پیدا کردیم، تو می‌تونی حلش کنی... پرونده به هر کس دیگه منتقل بشه تا بخواد بفهمه چی به چی بوده عقب می‌فتیم.
درکی از حرف‌های نادری نداشت! خود را کمی جلو کشید و بی تمرکز گفت:
_ اوضاع زندگی منو که داری می‌بینی. همه چیز به هم ریخته... فقط...

دست روی لب‌هایش کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. نادری موشکافانه ابرو بالا انداخت.
_ فقط چی؟

عمیق نفس کشید و زخمش آتش گرفت.
_ می‌شه حنا چند روز خونه‌ی شما بمونه؟
نادری بدون لحظه‌ای مکث جواب داد:
_ آره آره حتماً. خانم از خداهش هم هست این مدت اونقدر از مطب این دکتر و اون دکتر ناامید برگشته افسرده شده.

می‌دانست نادری و همسرش سال‌هاست در حسرت بچه‌دار شدن هستند. فکر کرد یعنی همکارش می‌داند او هیچکس را ندارد در این شرایط مراقب حنا باشد؟

حتماً شرایط پیش آمده‌ی خانوادگی او را درک می‌کرد که در این باره هیچ نمی‌پرسید.
در واقع هرگز از زندگی شخصی‌اش با نادری صحبت نکرده بود، حتی از آنیل و مدتی که به ظاهر از حنا مراقبت کرده بود.

__ فراز؟ به نظرم پرونده رو به کس دیگه‌ای تحویل نده. شک ندارم سرهنگم راحت قبول نمی‌کنه چون تنها کسی که می‌تونه از پس این پرونده بر بیاد خودتی، تو یکی از نیروهای زبده و کار بلد اداره هستی... سابقه‌ی کاری که همه‌ی این سال‌ها داشتی رو زیر سوال نبر.

واقعیت این بود که دیگر هیچ چیز برای او اهمیت نداشت! حس می‌کرد رسیده است به سطر آخر قصه‌ی زندگی‌اش!

همه‌ی جاننش آشوب بود. حتی زمان نداشت برای درک بهتر اتفاق رخ داده...

__ اکبر جمالی مضمون اصلی پرونده‌اس... مگه نگفت هیچ شماره‌ای از مقتول نداشته؟ پس چطور مقتول یه گوشی پنهانی داشته که حتی خانواده‌اش هم اطلاع نداشتن اون وقت خادم با تنها شماره‌ای که در تماس بوده خطی به اسم اکبر جمالیه؟
سخت نبود فهمیدن اینکه نادری قصد دارد ذهن سودا زده‌اش را به تکاپو بیندازد و کنجکاوش کند.

__ بریم سراغش؟

سرش را میان دستانش گرفت و چشم دوخت به برگه مشخصات آنیل که آن را روی میز انداخته بود. چرا نمی‌توانست باور کند؟ مگر شغلش یادش نداده بود هر محالی امکان پذیر است؟

__ رییس؟

در همان حالت خود با صدای خش افتاده‌ای گفت:
__ اندازه‌ی یه پرونده‌ی پر و پیمون از جهان بهاوند اطلاعات می‌خوام... حتی جزئی‌ترین چیزهای مربوط به این آدم رو می‌خوام بدونم.

__ چیکار داری با این خانواده؟!!

عصبی کمر راست کرد و بدخلق غرید:

__ چرا اینقدر سوال می‌پرسی؟!!

#۱۹۷

اقتباس

ص. مرادی

نادری به ناچار ساکت شد و او دستش را لبه‌ی میز گرفت.

__ امروز که گذشت، فردا اول وقت یه حکم ورود به منزل برای اکبر جمالی بگیر. قبل از اینکه بخواد بره مغازه‌اش باید بریم سراغش.
ایستاد و نادری با لبخندی آشکار نیم خیز شد.
__ چشم ردیفش می‌کنم.

مطمئن نبود نخواهد سرهنگ این پرونده را به دست کس دیگری بسپارد اما شاید بهتر بود سریع و بی‌فکر تصمیم نگیرد.

__ خوبی دیگه؟

سر تکان داد و میز را دور زد.

__ میرم خونه.

نادری به طرفش آمد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

__ آره از اول هم باید می‌رفتی خونه استراحت

می‌کردی. بیا خودم می‌رسونمت.

__ نمی‌خواد.

نادری سرخوش جلوتر از او قدم برداشت.

__ می‌دونم تازگی‌ها خیلی سرخود شدم و از

دستورات سر پیچی می‌کنم ولی تو هم نرم‌تر شدی...

کلافه پشت سر نادری راه افتاد و جواب شوخی‌اش

را نداد.

__ پناهی خیلی سراغت رو می‌گیره. فکر کنم

می‌خواست تو مراسم پدر زنت هم شرکت کنه.

شانه به شانه‌ی نادری قدم برداشت و به خانواده‌اش فکر کرد. هیچ خبری از شرایطشان نداشت. نمی‌توانست کتمان کند چقدر نگران فرانک است. اگر می‌فهمیدند اصل ماجرا چیست چه واکنشی نشان می‌دادند؟ چگونه باید همه چیز را برایشان تعریف می‌کرد؟ شاید باید تا روزی که وسط قلب جهان شلیک می‌کرد سکوت خود را نمی‌شکست. نمی‌توانست زمانی پرده از حقایق بردارد که قاتل آزاده و شوهر خاله‌اش هنوز نفس می‌کشید. آرش را چطور می‌خواست مهار کند؟ باید صبر می‌کرد...نباید فعلاً خانواده‌اش را درگیر می‌کرد.

__ غلط نکنم این پناهی گلوش پیش تو گیر کرده! خودت چیزی حس نکردی؟

بی‌حواس و گیج به نیم رخ نادری نگاه کرد. __ چیه؟ دیگه زیادی تابلو شده که بهت علاقه داره!

اما قربونت برم تو اونقدر عبوس و بداخلاقی که طفلی جرات نداره بهتر چراغ سبز نشون بده. لب‌هایش کج شدند. رو برگرداند و بی‌توجه به کسانی که احترام می‌گذاشتند جلو رفت.

نمی‌خواست حتی لحظه‌ای به این فکر کند که چطور از یک جایی به بعد در مقابل آنیل او دیگر آن فرازی که دیگران و حتی خود می‌شناخت نبود!

به بدترین حالت ممکن بازی خورده و در تله‌ی مکر
زنانه‌ی کسی که در مرگ لحظه‌های او نقشِ قابل
توجه‌ای داشت افتاده بود و اکنون بعد از چندین
ساعت با کینه‌ای عمیق به سراغش می‌رفت.

#۱۹۸

اقتباس
ص. مرادی

نفرت داشت از قدم گذاشتن در آن خانه و خشم خود
را بر سر در خالی کرد.
در خانه با صدای بدی که در آن فضای مسکوت
ایجاد کرد بسته شد و او بدون اینکه اطرافش را
نگاه کند مستقیم به اتاق خواب رفت.
هر قدمی که برداشته بود خشم و انزجار را فریاد
می‌کشید.
با نگاهی زخم خورده و بی‌رحم به جسم مچاله
شده‌ی روی زمین چشم دوخت.

ایستاده بود نزدیک در اتاق و به زنی که بی حرکت روی زمین قرار داشت نگاه می کرد.

دیگر هیچ حسی در وجود خود پیدا نمی کرد!
عمیق نفس کشید، اسلحه اش را در آورد و قبل از اینکه به سراغ آنیل برود آن را کنار دیوار روی زمین انداخت!

امکان نداشت هنوز بیهوش باشد، بالای سرش ایستاد و نتوانست صورتش را واضح ببیند.
دوباره عمیق نفس کشید و حین مراقبت از زخم دوباره بخیه شده اش آرام زانو زد.
دستش را برای کنار زدن آن موهای پریشان و پخش شده جلو برد ولی لحظه ی آخر مشت کرده عقب کشید!

__اون گوشی چند بار زنگ خورده... باید با عموی گفتارت تماس بگیری.

صدایش گرفته و سراسر خشم بود. نگاه عصبی اش را روی دست و پای بسته ی آنیل چرخاند، انتظارش که برای دیدن واکنش دلخواهش طولانی شد تن صدایش غیرارادی بالا رفت.

__خودتو به غش و ضعف زن! حتی اگه زودتر از زمانی که باید، بمیری من بلام چطوری زنده ات کنم.
خشن، بی میل و منزجر شانه ی آنیل را میان مشتش گرفت.

__ خیلی دارم خودمو کنترل می‌کنم که یه بلایی سرت نیارم.

دیک حرکت و بدون ملایمت آنیل را برگرداند، با نگاهی که تک تک حس‌هایش مُرده بودند خیره ماند به صورتی که در تیررسش قرار گرفت.

رنگ پریدگی و بیهوش بودن آنیل باعث شد سریع دست و پای آنیل را از اسارت طنابی که از خانه‌اش آورده بود آزاد کند.

تا وقتی که جهان را به چنگ نیاورده بود نباید اتفاقی برای آنیل می‌افتاد.

دست زیر شانه‌ی آنیل انداخت و او را بالاتر کشید، زخمش سوخت. توجه‌ای نکرد و با دست دیگر خود نبضِ گردن آنیل را گرفت.

چطور امکان داشت تا این لحظه به هوش نیامده باشد!

حیرانِ افکارش بود که ضربه‌ای محکم روی صورتش فرود آمد، غافلگیرانه عقب افتاد و فرصت عکس‌العمل پیدا نکرد! آنیل روی سینه‌اش نشست و این بار محکم‌تر مشت خود را روی صورت او فرود آورد.

__ خودم اعتراف کردم...خودم همه چیز رو گفتم...

آنیل نفس نفس زنان ضربه‌های او را مهار می‌کرد و می‌دانست وجود آن زخم اجازه نمی‌دهد بیشتر به زحمت بیفتد.

__ با عشق اعتراف کردم من... بعد تو با اسلحه‌ات تو سرم می‌کوبی و دست و پام رو می‌بندی؟
فریاد کشید:

__ کدوم عشق عوضی؟ از کدوم عشق حرف می‌زنی؟
آنیل بی درنگ عقب پرید و به سراغ اسلحه‌ی روی زمین دوید.

سرفه زد و حین دست گذاشتن روی زخمی که می‌سوخت نیم خیز شد.

خون بینی و لب پاره‌اش از چانه‌اش تا روی لباسش چکه می‌کرد.

__ همون عشقی که باعث شد به تنها عضو خانواده‌ام فکر نکنم و همه چیز رو به تو بگم!
آنیل اسلحه را مستقیم به طرفه او نشانه گرفته بود و فریاد می‌کشید.

__ همون عشقی که باعث شد حاضر شم جونم رو فدای تو و حنا کنم ولی اتفاقی برای شما نیفته.
خشمگین جلو رفت و آنیل جیغ کشید.

__ وایستا... جلو بیای می‌زنمت... نیا.
تندتر قدم برداشت و این بار او فریاد کشید آن هم در حالی که جان سر پا ایستادن نداشت.

__ بزن. منتظر چی هستی؟ تا دست ننداختم دور
گلوت نفست رو ببرم شلیک کن.

#۱۹۹

اقتباس
ص. مرادی

آنیل عقب عقب رفت و سر اسلحه را غافلگیرانه زیر
چانه‌اش گذاشت.

__ جلو نیا فراز... من چیزی برای از دست دادن
ندارم... از مرگ هم نمی‌ترسم.

چند قدمی آنیل ایستاد و نفس‌هایش تندتر شدند.

__ سرگرد من لبه‌ی پرتگاهم...

صریح، محکم و خشن غرید:

__ بودن و نبودنت برام مهم نیست... دیگه مهم

نیست! فقط اون گفتار و می‌خوام.

__ چطور می‌تونی همه چیز رو زیر پا له کنی؟ تو

عاشقم شدی... همونطور که من عاشقت شدم.

پاهایش را محکم بر زمین فشرد مبادا زانو بزند،
مبادا ضعف بر وجودش چیره شود.

عاشقت نیستم.

مستقیم به چشمان آنیل نگاه کرد و ادامه‌ی جمله‌اش
را فریاد کشید:

من ازت متنفرم.

آنیل قدم دیگری بی‌اختیار عقب رفت و فشار
انگشتانش به دور اسلحه بیشتر شد.

امکان نداره! عاشقمی فراز... هنوزم عاشقمی.

نیشخند زد و پشت دست خود را روی لب پاره‌اش
کشید.

وقتی می‌شه یه دفعه، بی‌برنامه و غیرمنتظره

عاشق شد همونطورم می‌شه متنفر شد!

سیبک گلوی آنیل تکان خورد اما بغض به چشمانش
نرسید.

احساس من سال‌هاست مثل یه سنگ

بوده... سال‌هاست آرامش ندارم... هیچ مردی

نتونست دلمو بلرزونه! عشق تو سنگِ احساسِ منو

شکست! آرامشم شدی... خوشبختی من شد حضور

تو، داشتن تو... شدی جونم! نگیر این جونِ از نفس

افتاده رو.

یک قدم جلو رفت، زانوانش لرز داشتند.

__ فکر می‌کردم یه فرشته‌ای... فکر می‌کردم مرهم
زخم منی... کنارت عاشقی کردم درست مثل یه پسر
تازه به بلوغ رسیده!

آنیل بی‌حرکت بر سر جای خود ایستاد و او به
راحتی اسلحه را پس گرفت!
__ ولی تو همون عزرائیلی بودی که جون عزیزای
منو هدف گرفته بود!
سر اسلحه‌اش را روی قلب آنیل گذاشت و فکش
سخت شد.

__ نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد همین الان یه تیر
اینجا خالی کنم.
نگاه آنیل یخ زد و حسی در آن باقی نماند.
__ انتقامت رو از من بگیر اینجوری از عموم انتقام
گرفتی.
اسلحه را محکم‌تر نگه داشت.
__ دیدن مرگ عزیز حس و حال هر دوی ما رو یکی
می‌کنه.

آنیل ناباور پرسید:
__ منظورت چیه؟
نیشخند زد و صورتش را اندکی جلو آورد.
__ اون گفتار رو جلوی چشمت می‌کشم.
آنیل نالید:

_ خون در مقابل خون...جون در مقابل
جون...باشه! بهت حق می‌دم ولی همراه عموم منم
باید بکشی.
ساکت ماند و آنیل دست روی اسلحه‌ای که در مشت
او بود گذاشت.
_ من تحمل دوباره یتیم شدن ندارم. یک بار با همین
چشم‌ام مرگ عزیز رو دیدم دیگه تحملش رو ندارم.
اشک بالاخره در چشمان آنیل به خروش افتاد.
_ من برای این عشق تاوان بزرگی دادم...خودم و
تنها عضو خانواده‌ام رو قربانی این عشق کردم
فراز! هیچ چیز این زندگی هیچ وقت به انتخاب من
نبود حتی عاشق شدنم!
آنیل دست خود را پایین انداخت و با یک بار پلک
زدن اشک روی صورتش روان شد!
_ دوستت دارم سرگرد فراز مهرجو...خیلی دوستت
دارم.

#۲۰۰

اقتباس
ص.مرادی

بی‌حس و خشن بازوی آنیل را گرفت، اسلحه را پرت کرد روی زمین و تند قدم برداشت.
آنیل را دنبال خود می‌کشاند و توجه‌ای به سوزش زخم خود نداشت.

__ کنارت می‌مونم حتی زمانی که قراره از عموم انتقام بگیری... حتی زمانی که هدفت کشتن اونه...
پرغیظ آنیل را پرت کرد روی زمین و شروع کرد به بستنش با آن طناب.

__ قلبم اینجا گیره فراز! نمی‌تونم برم... نمی‌تونم... اگه می‌خواستم همین حالا می‌رفتم... وضعیت خودت رو مگه نمی‌بینی؟ داری از حال میری! رفتن تو این شرایطی که داری سخت نیست... بفهم خودم خواستم بمونم... بفهم فراز.
آنیل کلمات آخر را فریاد کشید و او نتوانست خوددار بماند. دست انداخت دور گلوی آنیل و دندان‌هایش روی هم خوردند.

__ خفه شو... از شنیدن صداتم نفرت دارم.
بدون اینکه به گلوی آنیل فشاری آورده باشد دستش را پایین انداخت و طناب را سفت کرد.
باز هم قسمتی را به پایهی تخت بسته بود.

خواست بلند شود که حس کرد زخمش آتش گرفت!
فریاد خفه‌ای کشید و دوباره روی زمین زانو زد.

__ زخمت خون ریزی کرده!

سر بلند کرد. عرق روی صورتش نم انداخته بود و
وقتی به چشمان اشک‌آلود آنیل خیره شد نگاهش
نفرت را فریاد می‌کشید!

__ تقصیر من بود...نباید بهت حمله می‌کردم.

عقب‌تر رفت. لباسش را در یک حرکت در آورد و
نفس بریده زخمش را نگاه کرد.

تکان دادن پانسمانش انرژی‌اش را تحلیل برده بود و
خیالش که راحت شد نیازی به دوباره بخیه کردن
نیست تکیه‌اش را داد به قسمتی از تخت.

__ پانسمانش باید عوض شه. منو بازم کن بذار بهت
کمک کنم.

سرش را از عقب روی تشک گذاشت و با درد چشم
بست.

__ فراز...لطفاً!

آنیل دوباره به گریه افتاد و ندید قطره‌ای اشک از
گوشه‌ی چشم راست او هم چکه کرد.

__ می‌خوام صداش بزnm بهمون کمک کنه...به من
کمک کنه...نمی‌شناسمش...تا حالا صداش نزدm ولی
الان می‌خوام صداش کنم...شاید صدای آدم بدا هم

بشنوه... شاید یه کاری کنه برای من... برای
تو... برای ما... برای این حال...

آنیل شروع کرد بی وقفه فریاد کشیدن:

خدا... خدا... خدا... خدا!

چشمانش خیس شدند و تصویر آزاده در ذهنش جان
گرفت. چقدر به زن بیچاره‌اش بدهکار بود.
نتوانسته بود از زن و زندگی‌اش مراقبت کند.
آنیل از فاصله‌ای نزدیک کنار گوشش ضجه می‌زد و
همچنان خدا را صدا می‌زد و او به آزاده فکر
می‌کرد.

خدا به من نشون بده وجود داری! کجایی پس؟

چرا هیچ وقت تو زندگی من نبودی؟ چطوری بعضیا
حتی با اسمت آروم می‌شن! من دیگه تحملش رو
ندارم... دیگه نمی‌تونم قوی باشم... خسته‌ام...
پشت دستش را روی چشمان بسته‌اش کشید.
حین بلند شدن نفس روی سینه‌اش نگه داشت و
دندان‌هایش قفل هم شدند.

بدون اینکه سر برگرداند آنیل را نگاه کند با کمری
خمیده و قدم‌هایی سست از اتاق بیرون رفت.
خنده دار بود که یک نظامی باشی و تعلیم استقامت
دیده باشی و به خود بیایی ببینی ضعف تمام عملکرد
تو را دست گرفته است!

صدای گریه و نجواهای آنیل را دیگر واضح
نمی‌شنید.

نگاهی به فضای به هم ریخته‌ی خانه انداخت و
روی یکی از مبل‌های نزدیک به خود دراز کشید.
ساعت روی چشمانش گذاشت و بی‌صدا گریست!
نمی‌توانست باور کند چنین بلایی بر سر زندگی
خودش و اطرافیانش آمده.

لب‌هایش تکان خوردند، غیرارادی، بی‌صدا و لرزان
تکرار کرد:
_ خدا...خدا!

#۲۰۱

اقتباس
ص.مرادی

کمی نزدیک‌تر از حد معمول مقابل آنیل نشست.
بی‌حرف به یکدیگر نگاه کردند و او لیوان آب را
بالا آورد.
آنیل بی‌حال رو برگرداند.

__ منو نگاه کن.

صدایش گرفته و خشن سکوت میانشان را شکست.
آنیل با مکت سر چرخاند و دوباره به او خیره ماند.
لبه‌ی لیوان را گذاشت روی لب‌های خوش فرم آنیل
و امر کرد.

__ بخور.

آنیل با همان چشمانی که یک روز او را اغوا کرده
بودند خیره‌اش بود و در همان حال نیمی از آب
شناور درون لیوان را سر کشید.
به قطراتی که از گوشه‌ی آن لب‌ها... همان‌هایی که با
احساساتی عجیب بوسه بر روی‌شان گذاشته بود
نگاه دوخت و حتی پلک نزد.
آنیل که سر عقب برد او هم لیوان نیمه خورده را
روی زمین رها کرد.

__ چرا همه چیز رو بهم گفتی؟

حیرانی نگاه آنیل هم زمان شد با در هم کشیده شدن
ابروان نازکش.

__ چرا نرفتی؟ موفق شده بودید چرا قبل از اینکه

من همه چیز رو بفهمم نرفتی؟

صدایش از شدت خشم و استیصالی دیوانه کننده
می‌لرزید.

__ چرا موندی؟

صدای خش افتاده‌ای از گلوی آنیل بیرون پرید:

عاشقت شدم.

بالا تنه‌اش عریان بود اما داشت می‌سوخت! تنش
غرق گرمایی عجیب بود.

تحمل نداشتم اتفاقی برای تو یا حنا بیفته.
گوشه‌ی لب زخمی‌اش بالا پرید.

رد اشک همچنان روی صورت آنیل به چشم می‌آمد
و گوش‌هایش پر بود از صدای ملتمس زنانه‌ای که
ساعاتی پیش با عجز خدا را صدا می‌زد.

صورتش جلوتر رفت، مسکنی که خورده بود درد
زخم شکمش را قابل تحمل کرده و ضعف تا حدی از
جانش رخت بسته بود. بخیه‌هایش آسیب جدی ندیده
بودند و با بدبختی پانسمانش را تعویض کرده بود.
از فاصله‌ی کمی که میان چشمانشان ماند لب زد:
_ حاضری به خاطر من قید اون عموی حیون خودت
رو بزنی؟

گوشه‌ی چشم راست آنیل پرید و لب‌هایش تکان
نامحسوسی خورد.

بی‌رحمانه‌تر ادامه داد:

_ می‌خوام که خودت رو...زندگیت رو...جونت
رو...دار و ندارت رو فدای من کنی. عاشقم شدی؟
خیلی خب جون تو و اون نامرد در مقابل جنایتی که
سر خانواده‌ام آوردید. مگه نمی‌گی تحمل نداری
بلایی سر من و دخترم بیاد؟

آنیل نفس بریده نجوا کرد:
_ می‌تونی از من بگذری؟!
سریع، بدون فکر و خشمگین غریب:
_ آره می‌تونم.
آنیل لبخند زد و تلخی‌اش مثل جامی زهر در چشمان
او سر ریز شد.
_ چرا باور کردم عاشقم شدی سرگرد؟
جنون آمیز خندید!
_ و فکر کردی اعتراف کردنت باعث می‌شه چشم
روی جنایت‌هاتون ببندم؟ فکر کردی حقیر عشق
لجنی که از اون حرف می‌زنی می‌شدم و می‌بخشیدم؟
وسط خنده ناگهان چانه‌ی آنیل را گرفت و فریاد
کشید:
_ بخشیدن تو خودش مگه یه جنایت دیگه نیست؟

#۲۰۲

اقتباس
ص.مرادی

آنیل در سکوت خیره‌اش ماند.
عقب آمد و آن گوشی کذایی را از جیب شلوارش
بیرون آورد.

_ باید باهاش حرف بزنی.

_ باشه حرف می‌زنم.

برای گرفتن آن شماره دستش می‌لرزید و گلویش
همچنان هوس فریاد زدن داشت.

تماس را روی بلندگو گذاشت و گوشی را مقابل
دهان آنیل گرفت.

خیره خیره یکدیگر را نگاه می‌کردند که بعد از
سومین بوق صدای جهان باعث شد او با بی‌زاری
چشم ببند.

_ چند بار بهت زنگ زدم! هوا چقدر بد شده که
جواب نمی‌دی؟!

صدای بغض کرده‌ی آنیل عصب‌های شنوایی‌اش را
آزار داد!

_ چی شده عمو جان؟

_ گریه کردی؟

مکث آنیل که طولانی شد چشم باز کرد و با دیدن
برق اشک در چشمان سرخ مقابلش غلظت اخمش
بیشتر شد.

_ آنیل!

_ خوبم عمو جان.

__ با دکتري حرف زدم گفـت بايد يـه مدت خوردن
بعضي از اون داروها رو شروع کني.
آنيل عصبـي شد و او فکر کرد نـادري بدون شک
نـتوانسته است به تمام اطلاعات خصوصي اين
خانواده دسترسي پيدا کند!

__ من خوبم... نگرانم نباش عمو.
__ فرداشب بايد بيـاي اينجا. شيخ و پسرش رو دعوت
کردم بايد براي رفتار زشت اون شب عذر خواهي
کني.
آنيل کلافه غر زد:

__ من جايي نـميـام!
لحن جهان بدون ملايمت شد:
__ لجبازي نکن. پاي نيمي از سرمايه ي من وسطه!
ميـخواي شراکت چندين ساله ام با اون آدم به هم
بخوره؟ من که نگفتم زن پسر شيخ شو فقط مي گم
اخلاقـت رو درست کن عصبانيشون نکن.
حس کرد داغي تنش بيـشتر شد! فکر کرد شيخ و
پسرش ديگر کدام بيشرف هايي هستند؟
آنيل بي حوصله گفـت:

__ الان خسته ام عمو جان.
__ مهموني فرداشب يـکي از دليل هاش دلجويي ما از
شيخ و پسرشه.
__ الان بيـشتر نـمي تونم صحبت کنم، بايد برم.

جهان بدون هیچ مخالفتی تنها یک کلمه گفت و
تماس را قطع کرد!

__ برو.

گوشی را درون جیب شلوارش برگرداند و فوراً
پرسید:

__ شیخ کیه؟

آنیل با نگاهی تهی زل زد به چشمان او.

__ دوست و شریک قدیمی عمو جهانم.

__ چه شراکتی؟

__ هیچ وقت نفهمیدم!

با لحن بدی تاکید کرد:

__ دروغ می‌گی.

آنیل به قسمتی از تخت تکیه زد و غرید:

__ به تو دروغ نمی‌گم!

لب‌هایش کج شدند و سعی کرد بلند شود.

__ فراز...

ایستاد و بی‌میل نگاه چرخاند.

__ من باید برم دستشویی.

#۲۰۳

اقتباس

ص.مرادی

یک قدم جلو رفت.

__ چه فکری تو سرته؟

آنیل کلافه غر زد:

__ فقط باید برم دستشویی. درکش برات سخته؟

قدم دیگری جلو رفت و آرام و بااحتیاط نشست.

__ بهتره هیچ فکر احمقانه‌ای نداشته باشی.

آنیل جوابی نداد و او عصبی مشغول باز کردن

طناب‌ها شد.

کارش که تمام شد دست زیر بغل آنیل انداخت.

__ بلند شو.

__ آخ...گردنم درد می‌کنه آروم!

خشمگین فاصله گرفت و آنیل دست روی گردنش

گذاشت.

__ محکم زدی.

جدی، خشن و سرد به آنیل خیره ماند. قصد حرف

زدن نداشت.

__ با این سرگیجه‌ای که دارم فکر کنم باید دستم رو

بگیری سرگرد.

عصبانی چند نفس عمیق کشید. آنیل در حال ماساژ دادن گردنش تلوتلو خوران جلو آمد.

_ آدم زنش رو اونجوری با اسلحه نمی‌زنه!
حس کرد مار در لحظه نیشش زد و مثل شیری درنده به طرف آنیل حمله کرد، بازویش را سفت گرفت و دندان روی هم سایید:

_ چی گفتی؟

آنیل خونسرد به چشمان آتش گرفته‌ی او نگاه کرد و لبخند دیوانه‌کننده‌ای تحویلش داد!

_ خودت اون آیه‌ها رو زیر گوشم خوندی!
با خشونت فریاد کشید و گلویش زخم شد.

_ باطله اون صیغه.

آنیل مثل همیشه جسورانه عمل کرد! خود را سمت او کشاند و صورتش را چسباند به آن قفسه‌ی سینه‌ی ناآرام.

_ باطلش نکن فراز... خواهش می‌کنم...

همه‌ی جانش از خشم می‌لرزید و روی شانه‌ی آنیل کوبید.

_ چرا نمی‌کشتی! چرااا.

آنیل چند قدم آن طرف‌تر پرت شد و به زانو زمین افتاد.

_ چرا نمی‌کشتی!

فریاد می‌کشید و دستانش اطراف بدنش مشت شده بودند.

آنیل آرام بلند شد و به طرف او برگشت.
_ تو دنیایی که یک بار معجزه شد و چشمت منو دید باز هم معجزه می‌شه سرگرد..._

تند تند نفس کشید و آتش در وجودش بی‌امان شعله‌ور شده بود.

آنیل از کنارش عبور کرد و به طرف دستشویی قدم برداشت.

چنگ انداخت در موهای به هم ریخته‌اش و پشت سر آنیل راه افتاد.

بی‌تاب دستگیر کردن جهان بود و برای اولین بار دلش می‌خواست بیخیال شغلش به فکر یک انتقام شخصی و برنامه‌ریزی شده باشد.

آنیل خواست در دستشویی را ببندد که با جدیت مانع شد.

_ باز بذار.

مخالفتی نشنید و کنار ایستاد.

سر تکیه داد به دیوار و چشم بست. سوزش زخمش داشت شروع می‌شد!

زیاد نگذشت که حضور آنیل را کنار خود حس کرد و همچنان در همان حالت ماند.

_ نمی‌دونم می‌خواد چی پیش بیاد...جرات ندارم
حتی بهش فکر کنم ولی یه چیز رو خوب می‌دونم
فراز...

لب‌های آنیل کنار گوش راستش قرار گرفتند و
انگشتان نوازش‌گرش روی بازوی برهنه‌ی او
نشستند.

_ جنگِ بین قلب و عقل من هنوز ادامه داره ولی
مطمئنم پشیمون نیستم از اینکه موندم...نرفتم! و
حتی عاشقت شدم.

آنیل که فاصله گرفت بی‌حس چشم باز کرد و لحظاتی
بعد او دوباره در حال بستن دست و پای زنی بود که
اطمینان داشت به جز نفرت هیچ حس دیگری در
وجودش جریان ندارد!

#۲۰۴

اقتباس
ص.مرادی

خشن، جدی و بدخلق زل زد به نگرانی چشمان
“اکبر جمالی”.

— شما به جرم قتل نعمت خادم بازداشتید.
به نادری اشاره کرد جلو برود و دستبند دور مچ‌های
“اکبر جمالی” قفل کند.

— چی شده جناب سرگرد؟
در مقابل لحن ترسیده‌ی زن جوان ایستاده عقب‌تر از
آن‌ها بی‌حوصله گفت:

— حکم رو نشون بدید و برید داخل. همه جا رو
خوب بگردید حتی زیر فرش‌ها، حتی تو شکاف
دیوار. یالا.

اطاعت شنید و چشم از دستبند فلزی که همان موقع
نادری بر دستان “اکبر جمالی” زد گرفت. آرام قدم
برداشت به سمت ماشین، بی توجه به لحن ترسیده‌ی
“اکبر جمالی” و زن جوان روی صندلی نشست.
در را بست و کامل تکیه داد به صندلی.

چشم که بست تصویر چهره‌ی آنیل به یکباره در
ذهنش جان گرفت! کامل و بی نقص.

ابروهایی نازک و رنگ شده، چشمان آبی، موهایی
خرمایی رنگ که همیشه لخت تا روی کمرش
می افتاد، پوستی سفید و لب‌هایی قلوه‌ای که همیشه
به رنگ صورتی ملایم بودند... این چهره تا ابد از
ذهنش بیرون نمی رفت! شک نداشت!

وجودش پر از نفرت بود اما نمی‌توانست انکار کند
ناگهانی در بند آن زن نیفتاد!

عشق همین بود دیگر؟ ناگهانی؛ غیرقابل پیش بینی
و در یک لحظه می‌آمد گریبان‌ت را می‌گرفت!
موبایلش زنگ خورد. بدون باز کردن چشمانش
بی‌میل تماس را جواب داد.

بله؟

صدای گرفته‌ی پدرش در گوشش لرزید:

خوبی پسر؟

آرام پلک زد و به مقابل خیره شد.

سلام. بهترم.

کجایی؟ اطرافت شلوغه انگار.

کوتاه و در حد چند ثانیه سر چاند نگاهی به جلوی
در خانه‌ی “اکبر جمالی” انداخت.

سر کارم.

زود برنگشتی سر کار؟! باید استراحت می‌کردی.

دست راستش را کشید روی چشمان دردناکش. تمام
دیشب را نخوابیده بود.

نمی‌شد نیام. کاری داشتید زنگ زدید؟

حس کرد پدرش از لحن غریبه‌ای که او دارد ناراحت
شده است و حقیقتاً او در بدترین شرایط ممکن قرار
داشت.

خواستم حالت رو بپرسم. نگران‌ت بودیم.

دلش خواست حال فرانک و مادرش را بپرسد، از
روز خاک سپاری بپرسد و حتی از آرش ولی
سوال‌هایش را پشت لب‌هایش نگه داشت و تنها
گفت:

— نگران نباشید. من باید برم، فعلاً خدانگهدار.
پدرش دلخور و ناراضی کلمه‌ی “خدا حافظ” را لب
زد و او برای قطع تماس درنگ نکرد.
موبایلش را انداخت جلوی ماشین و از گوشه‌ی چشم
دید نادری “اکبر جمالی” را به داخل ماشین آگاهی
هدایت کرد.
بی‌هوا شقیقه‌هایش را فشرد و فکر کرد چقدر برای
بازجویی از تنها مضمون پرونده‌ی قتل “نعمت
خادم” ناتوان است!

#۲۰۵

اقتباس
ص. مرادی

چند بار عمیق نفس کشید که زنگِ دوباره‌ی
موبایلش ابروهایش را به هم گره زد.
کلافه به شماره‌ی ناشناس چشم دوخت و در ثانیه‌ی
اول متوجه شد از تلفن عمومی زنگ زده‌اند!
برخلاف بی‌میلی‌اش به جواب دادن، بلافاصله پس از
کشیدن شست خود روی صفحه‌ی موبایل آن را روی
گوش چپ خود گذاشت و بدخلق گفت:
_بله؟

شخص پشت خط با مکثی نسبتاً طولانی پرتحکم به
حرف آمد:

_سرگرد فراز مهرجو؟

تکیه زد به در ماشین و بی‌حوصله جواب داد:
_بله خودم هستم.

_یه بسته‌ی پستی امروز به دستت می‌رسه،
می‌فرستم در خونه‌ات. شب به موبایل داخل پاکتی که
برات فرستادم زنگ می‌زنم.
غلظت اخم نشسته روی صورتش بیشتر شد.

_شما؟

مردی که پشت خط بود باتمسخر خندید!
_عجله نکن سرگرد! وقت واسه آشنایی زیاده. روز
خوش.

قطع ناگهانی تماس فرصتِ هر حرف اضافه‌تری را
از او گرفت.

عصبی موبایل را مقابل صورتش گرفت و دوباره به شماره نگاه کرد که تقه‌ای به شیشه‌اش خورد.

بی‌حواس برگشت و با دیدن نادری موبایلش را جلوی ماشین انداخت.

دستی به صورت خود کشید و در حالی که ذهنش درگیر آن تماس مانده بود پیاده شد.

__ ریس ببین بچه‌ها چی پیدا کردن!
به کلاه مردانه‌ای که صورت جلسه شده بود خیره ماند.

__ گوشه‌ی انباری خونه افتاده بود. دختر مقتول چند تا عکس از این کلاه به من نشون داده بود که اونشب همراه جسد نبود. البته باید بگم برای تایید نهایی بیان اداره.

نگاهش تا صورت هیجان زده‌ی نادری بالا آمد.
__ تا شب این پرونده بسته می‌شه ریس. اصلاً از همون موقعی که دختر مقتول گفت صاحب میوه فروشی اون رو برده بالا سر جسد من شک نداشتم قاتل خودش.

سر چرخاند و از آن فاصله به چهره‌ی ترسان “اکبر جمالی” داخل ماشین خیره ماند.

برخلاف همکاری او هرگز نمی‌توانست خوشبین باشد، آموخته بود که همیشه چیزی برای غافلگیری وجود دارد.

__ خیلی خب منتقلش کنید اداره خودم ازش بازجویی
می‌کنم. من یه سر میرم خونه سریع بر می‌گردم.
نادری موشکافانه نگاهش می‌کرد که بی‌توجه ماشین
را دور زد اما قبل از نشستن پشت فرمان مستقیم به
صورت همکارش نگاه کرد.

__ دخترم... حالش خوبه؟
نادری لبخند زد.

__ آره نگران نباش.
سیبک گلوش لرزید.
__ بی‌قراری نمی‌کنه؟

__ زنم از پشش بر میاد تو نگران نباش.
دستی پشت پلک‌های خود کشید و چقدر هوس
گریستن داشت! حالش خوب نبود و دیگر تمرکز
کافی روی رفتارهایش نداشت!
بی‌درنگ پشت فرمان نشست و با سرعت بالایی به
طرف آن مجتمع مسکونی کدایی راند.

#۲۰۶

اقتباس

از نگهبان پرسیده بود بسته‌ای برایش آمده است و
“نه” شنیده بود.

در خانه را با حرص پشت سر خود بست و بدون در
آوردن کفش‌هایش مستقیم داخل اتاق خواب رفت.
آنیل با چهره‌ای رنگ پریده و بی‌حال نگاهش کرد.
جلو رفت و به محض نشست روی دو زانو بدون
ملایمت چسب روی دهان آنیل را پر شتاب باز کرد.
به “آخ” کم جان و ضعیفی که شنید توجه نکرد،
دست انداخت در موهای پریشان آنیل و سرش را
عقب داد.

__ امشب باید بریم به اون مهمونی.
آنیل با درد پلک زد.
__ می‌کشنت!

صورتش را بیشتر روی صورت آنیل خم کرد.

__ یعنی جون تو اینقدر براشون بی‌ارزشه؟

آنیل بی‌حال چشم بست و نالید:

__ یه چیز شیرین برام بیار.

با شتاب زندگی عجیبی آنیل را رها کرد و قهقهه زد!

__ فکر کردی برام مهمه که چه مرگته؟ تو زندگی
منو نابود کردی! یه کاری کردی که یه جا بند
نمی‌شم! از در خونه‌ی متهم به جای اینکه برم
آگاهی اومدم اینجا!
خنده‌اش قطع شد و فریاد کشید:

__ گیجم! دارم دور خودم می‌چرخم! حالم خوش
نیست! اون وقت تو فکر کردی من الان میرم یه چیز
شیرین برات میارم!
آنیل کج به تخت تکیه زده بود و با ضعفی که بر
صورتش، نگاهش و تمام وجودش چیره شده بود
خیره خیره او را تماشا می‌کرد.

__ چیکار کردی با من؟ چیکار کردید با زندگیم؟
در یک حرکت غافلگیرانه حمله کرد و لگد اول را
بی‌هوا در شکم آنیل کوبید.

__ چطور تو دام تو افتادم!
آنیل پرت شد روی زمین و او لگد دوم را بر کمرش
کوبید.

__ چطور باورت کردم!
هیچ صدایی از آنیل در نمی‌آمد و او لگد سوم را
دوباره حواله‌ی شکمش کرد.

__ چطور تونستی بازی کنی با من؟ چطور تونستی
نقش بازی کنی؟ چطور تونستی اون همه وقت حال
منو دخترم رو ببینی و از خودت متنفر نشی!

به نفس نفس افتاده بود و رعشه بر جانش افتاده بود.

چند لگد دیگری که بر بدنِ ظریف آنیل فرود آمد
همزمان شد با سرفه‌هایی پی در پی.
_بی...سه!

انگار که آن سرفه‌ها و یک کلمه‌ای که بی‌جان از
لب‌های آنیل بیرون آمده بود او را به خود آورد.
هاج و واج عقب ایستاد. آنیل توانایی بلند شدن
نداشت و سرفه‌هایش قطع نمی‌شد.

چنگ انداخت به موهایش و زانو زد روی زمین.
_دیگه خودم و نمی‌شناسم! دارم دیونه می‌شم.
آنیل وزن خود را روی داستان لرزانش انداخت و
کمی از سطح زمین فاصله گرفت.

صورت سرخ و چشمان خیس از اشکش که در
معرض نگاهِ برافروخته‌ی او قرار گرفت نالید:

_چیکا...ر...کنم...هر چی...
با نگاهی آتش گرفته خیره شد به سرفه زدن آنیل.
_هر...چی...تو بخو...ای.
بی‌رحمانه غرید:

_من می‌خوام تو و اون عموی بی‌شرفت رو با
دستای خودم دفن کنم.

به یکباره از جا پرید و اسلحه‌اش را در آورد. آنیل
خمار نگاهش کرد که جلو رفت و سر اسلحه‌اش را

روی پیشانی زنی گذاشت که دیگر هیچ حسی به او
نداشت! هیچ حسی به جز نفرت!
_ چیزی که من می‌خوام اینه که همین حالا یه گلوله
خالی کنم تو سرت.

#۲۰۷

اقتباس
ص. مرادی

آنیل چشم بست و لب بر هم فشرد.
_ من بیشتر از تو از خودم متنفرم که فریب یه
هرزه رو خوردم.
آنیل با عصبانیت چشم باز کرد، به تقلا افتاد اما یک
سر طناب‌های پیچیده شده به دست و پایش وصل
پایه تخت بودند و اجازه‌ی آزادانه عمل کردن به او
نمی‌دادند.
_ بازم... کن... تا نشونت... بدم... هرزه کیه.
نیشخند زد و بی‌فکر مشت خود را روی صورت
زیبای آنیل فرود آورد!

پرت شدن آنیل روی زمین و صدای ارسال پیام به آن گوشی مخفی که در جیب کت او قرار داشت در یک لحظه اتفاق افتاد.

کمر راست کرد و اسلحه‌اش را سر جای خود برگرداند، موبایل را بیرون آورد و با دیدن محتوای پیام عصبانیتش شدت گرفت.

__ قرار امشب کنسل شده تو فعلاً اونجا بمون تا بهت خبر بدم. از اون خونه به هیچ وجه بیرون نمیای! پیام را بلند خوانده بود و وقتی واکنشی از طرف آنیل ندید غرید:

__ چرا کنسل شده؟

موبایل را داخل جیب کتش انداخت و عصبی به طرف آنیل قدم برداشت.

__ مگه با تو نیستم؟ وای به حالت اگه اون گفتار چیزی فهمیده باشه. اگه فرار کنه خدا هم نمی‌تونه تو رو نجات بده!

کنار جسم سکون مانده‌ی آنیل نشست و با عصبانیت شانه‌ی ظریفش را تکان داد:

__ من همیشه هم آروم نیستم. دیگه باید این رو فهمیده باشی.

در یک حرکت آنیل را برگرداند و نگاهش مات ماند روی چشمان بسته‌ای که مقابلش قرار گرفتند.

آرام دوباره به شانه‌ی آنیل زد و نگاهش بر کبودی تازه نقش زده روی گونه‌اش لغزید.

__ سعی نکن دوباره فریبم بدی. نقش بازی نکن. یالا چشمت رو باز کن.

کوچک‌ترین تکانی که از طرف آنیل ندید سریع نبض گردنش را گرفت. هر دو انگشتش از پوست عرق کرده‌ای که چند تار مو به آن چسبیده بود نم گرفت و خم شد.

__ حق نداری چیزیت بشه... الان حق نداری. درنگ نکرد و شتاب زده مشغول باز کردن طناب‌ها شد.

__ مگه آموزشت ندادن؟ چطوری با دو تا لگد و یه مشت از حال میری؟!

نفس نفس زنان آنیل را روی دستانش بلند کرد و با عجله به طرف حمام قدم برداشت.

دست چپ آنیل بی‌جان آویزان شد و سرش روی دستان او به عقب خم گردید.

داخل حمام رفت و با احتیاط آنیل را درون وان گذاشت. آب سرد را باز کرد و کنار وان زانو زد.

__ به خودت بیا. یالا چشمت رو باز کن.

آب سرد را روی صورت آنیل گرفت و بازوی چپش را زیر گردن آنیل فرستاد.

__ به خودت بیا. زود باش.

موهای افتاده اطراف صورت آنیل را عقب زد و آرام
به پوست خیس شده‌اش ضربه زد.

__ یالا.

همان لحظه پلک‌های آنیل لرزیدند و بی‌رمق چشم
باز کرد.

نگاهشان میخ هم شد و آنیل نجوا کرد:

__ بذار بخوابم.

قبل از افتادن دوباره‌ی پلک‌های آنیل روی هم
خودش را بیشتر جلو کشید.

__ چشمات رو نبند.

آنیل تکان خورد که او سریع به صاف نشستنش
کمک کرد.

__ بد بودن... به تو نمیاد... فراز.

آنیل از همان داخل وان سر روی شانه‌ی او گذاشت.

__ بد نباش... من ته خطم... نمی‌خوام تا... آخرین

سطر... قصه‌امون... تصویرت تو ذهنم... بشکنه.

موبایلش زنگ خورد اما توجه‌ای نکرد. احتمالاً

نادری بود.

آنیل ناگهانی دست دور گردن او انداخت و چانه‌اش

را بوسید!

__ تا روز مرگم... نفسمی فراز.

بی‌حرکت ماند که آنیل عقب رفت و تلاش کرد از

داخل وان بیرون بیاید.

بدون حرف، بدون اینکه نگاهش تحرکی داشته باشد
و با وجودی تهی ایستاد و به آنیل کمک کرد.
دست انداخت دور شانه‌ی ظریفش و تکیه‌اش داد به
خود.

— می‌تونی راه بری؟
صدای گرفته و دورگه‌ای از حنجره‌اش بیرون زده
بود.
آنیل سر به بازوی او تکیه داد و در حالی که آب از
موهایش چکه می‌کرد بی‌رمق جواب داد:
— می‌تونم.

قبل از بیرون رفتن از حمام شیر آب را بست و به
محض دراز کردن آنیل روی تخت گفت:
— باید لباس‌ها رو عوض کنی. خیس شدن.

#۲۰۸

اقتباس
ص. مرادی

آنیل بی‌حرف خرید زیر پتو!

__ نشنیدی چی گفتم؟

__ جونی برای من گذاشتی؟ اسیر هم...می‌گیرن
اینقدر گرسنگی و تشنگی...بهش نمیدن!
نفسش را با حرص بیرون فرستاد و به طرف کمد
لباس‌ها قدم برداشت. عصبی چندتایی لباس بیرون
کشید و برگشت.

__ بگیر بپوش. تخت خیس شد!
آنیل با ضعف خود را بالا کشید و نشست.

__ می‌گم جون ندارم.
لبه‌ی تخت نشست و با ابروهایی گره شده پتو را
کامل کنار زد.

نگاهش را روی چشمان آنیل نگه داشت و مشغول
در آوردن لباس‌هایش شد.

دستش با رطوبت پوست آنیل تماس پیدا کرد و
نگاهش سقوط کرد!

به کبودی‌های حاصل از ضربه‌های محکمش روی
بدن آنیل چشم دوخت و قفل لباس زیر را باز کرد.
__ فراز...

نفس داغ آنیل به لبش خورد.

__ مگه نگفتی جون نداری لباسات رو عوض کنی؟
صدایش خفه بود!

بدون نگاهی دقیق به بالا تنه‌ی برهنه‌ی آنیل سریع
لباسش را پوشاند. کلافه کش شلوار آنیل را گرفت
که دستش پس زده شد.

__ نکن فراز.

مستقیم و با اخم به چشمان آنیل خیره شد.

__ خودت می‌تونی؟

آنیل با چهره‌ای سرخ نالید:

__ می‌تونم... تو برو عقب.

مخالفت نکرد و سر برگرداند. نگاهش را دوخت

سمت مخالف که موبایلش دوباره زنگ خورد.

بی‌حوصله جواب داد:

__ بله؟

__ رییس نمی‌ای؟

به موهایش چنگ زد.

__ می‌ام.

__ پسر مقتول تایید کرده که اون کلاه متعلق به

پدرش بوده.

از گوشه‌ی چشم کلنجر رفتن‌های آنیل را می‌دید و

فکر کرد با این ضعف امکان ندارد از پس عوض

کردن شلوارش بر بیاید.

__ منتظر بمون می‌ام.

فرصت جواب دادن به نادری نداد و موبایل را داخل

جیبش فرستاد.

چرخید و دست روی هر دو میچ آنیل گذاشت،
نگاهشان میخ هم شد. در یک حرکت شلوار را پایین
کشید. این بار پس زده نشد!

نگاهش در تمام مدت حتی یک لحظه پایین کشیده
نشد و به محض خواباندن آنیل زیر پتو به آشپزخانه
رفت.

با یک لیوان آب قند به اتاق برگشت و دوباره لبه‌ی
تخت نشست.

آنیل چشم بسته بود.

__ از این بخور.

دست زیر گردن آنیل فرستاد که چشم باز کرد.

__ غذا چی می‌خوری برات سفارش بدم؟

آنیل را سمت خود کشید و منتظر نگاهش کرد.

__ قبل از مُردن فقط یه آرزو دارم.

ساکت ماند تا آنیل ادامه دهد.

__ مثل موقعی که قلبت برای من لرزید با عشق

نگاهم کنی بگی فهمیدی چاره‌ای نداشتم... بگی باور

کردی چقدر عاشق تو شدم تا اونجا که همه چیزم

رو فدای زنده موندنت کردم... من هیچ وقت زن

احساساتی نبودم... اصلاً تا قبل از تو نمی‌دونستم

احساس چیه! الان ولی آرزوم شده بغل تو... بوسیدن

تو... نفس به نفس با تو... داشتن تو... من حالم از تو

بدتره فراز.

لیوان آب قند را با کلافگی بالا آورد.
آنیل لبخند تلخی زد.

__ مگه می‌شه تو بخوای با دست خودت چیزی به
خوردم بدی و مخالفت کنم؟ حتی اگه سم بدی بهم
می‌خورم.

آنیل چند جرعه از محتوای لیوان نوشید و عقب
رفت.

__ این دومین باره که تو زندگی رسیدم به پوچی... به
آخر همه چیز!

آنیل روی تخت دراز کشید و چشم بست.

__ همین جور که خوابیدم با طناب منو ببند چون
همون قدر که عاشق تو شدم جونم و فرش زیر پای
عموم می‌کنم... عمو جهانم قهرمان زندگی منه... حتی
اگه قاتل باشه... حتی اگه آدم بدی باشه تو بدترین
شرایطم اومد و پیدام کرد... قهرمان بچگیام رو جلو
چشم من کاری نکن چون اون وقت هر چقدر
عاشقت باشم اگه زنده بمونم گرگ می‌شم برای
دریدنت پس قبل از اینکه به طرف عموم شلیک کنی
منو بزن.

بی‌حرف لیوان را روی پاتختی گذاشت و لحظات بعد
مشغول بستن آنیل شد، همانطور که روی تخت
خوابیده بود!

_ برو فکر کن به اینکه من چقدر عاشقت شدم که حاضر شدم با اعترافم جون عموم رو به خطر بندازم شاید اون وقت تونستی باور کنی از یه جایی به بعد بازی نبود... دروغ نبود...

ایستاد، باید به خانه‌اش می‌رفت و لباس‌های نم‌گرفته‌ی خودش را هم عوض می‌کرد اما قبل از اینکه از اتاق و آن خانه بیرون برود زل زد به چشمان آنیل.

_ اعتراف می‌کنم عاشقت شدم... اعتراف می‌کنم برای اولین بار عقل و منطق برام بی‌معنا شد! برای اولین بار با قلبم تصمیم گرفتم و الان روی مین ایستادم... قبل از کسی که زندگیم رو نابود کرد اول تو رو می‌زنم آنیل... وقتی با تو برم سراغش جلو چشمش اول به طرف تو شلیک می‌کنم... چون دیگه فهمیدم فاصله‌ای بین عشق و نفرت نیست! به همون اندازه‌ای که عاشقت شدم حالا ازت متنفرم!

#۲۰۹

اقتباس
ص. مرادی

کف دستش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.
_ انگار نمی‌دونی به چه جرمی بازداشت شدی و
اینجایی!

“اکبر جمالی” وحشت زده نالید:
_ من نکشتمش!

_ گفתי شماره‌ای از مقتول نداشتی اما آخرین
تماس‌های “نعمت خادم” با خطی به اسم شما بوده
که گویا با اون شماره فقط با مقتول در ارتباط
بودی! تو بازرسی امروز منزل شما کلاه مقتول
داخل انباری پیدا شده! کلاهی که خادم عادت داشته
همیشه تو این فصل از سال استفاده کنه و همراه
جسد نبود! زن مقتول ادعا کرده شخصی که خبر قتل
خادم رو از پشت گوشی داده شما بودی. اونی که
دختر مقتول رو مستقیم برده سر صحنه‌ی جرم شما
بودی.

کمر راست کرد و با جدیت خیره ماند به چهره‌ی
رنگ پریده‌ی “اکبر جمالی” .

_ همه‌ی اینا برای پلیس کافیه تا پرونده‌ی قتل خادم
مقطومه بشه و...
مرد وحشت زده حرف او را قطع کرد:

__ چی باید بگم؟ وقتی من نکشتم بگم من کشتم؟
مگه همین جوری کشکی یه نفر قاتل می‌شه؟
گوشه‌ی چشمانش چین افتاد و تَن صدایش بالا رفت:
__ اینجا من سوال می‌کنم شما جواب میدی!
“اکبر جمالی” دست و پایش را جمع کرد، لب گزید
و او عصبی ادامه داد:

__ حرف جدید می‌خوام. این تناقض گویی‌های کسالت
آورت به درد من نمی‌خوره.
به برگه آچار و خودکار روی میز اشاره کرد.
__ اگه چیز تازه‌ای برای گفتن داری بنویس. مو به
مو. یه ربع دیگه بر می‌گردم امیدوارم راست همه
چیز رو نوشته باشی.
پشت کرد به ترسی که در چشمانِ “اکبر جمالی” جا
خوش کرده بود.

اولین قدم را کامل بر نداشته بود که با لحنِ مردد
“جمالی” ایستاد و برای برگشتن به عقب درنگ
نکرد.

__ نمی‌تونم راستش رو بگم.
ابروهایش تا انتها به هم چسبیدند.
__ یه چیزهایی هست که نمی‌شه بگم سرگرد!
خندید، عصبی و ترسناک! دست کشید درون
موهایش و ناگهان لگدی به صندلی مقابل “اکبر
جمالی” زد.

_ نه انگار تو نمی‌دونی کجا هستی اونم به چه
جرمی!

فریاد کشید بدون اینکه کنترلی روی رفتار خود
داشته باشد.

_ یه آدم مُرده... کشته شده... همین به پلیس اجازه
میده که یکی یکی رازهای شما رو کشف کنه... وقتی
بحث قتل وسط بیاد دیگه راز معنایی نداره!
در باز شد و نادری با قدم‌هایی تند داخل آمد.
_ رییس!

چشم از صورتِ وحشت زده‌ی “اکبر جمالی” گرفت
و رو به نادری غرید:

_ یه ربع وقت داره به همه چیز اعتراف کنه. اگه
ترجیح داد سکوت کنه همین امروز پرونده‌ی قتل
خادم بسته می‌شه و به عنوان قاتل محاکمه می‌شه.
منتظر هیچ حرفی نماد و فوراً به اتاقش برگشت.
پشت میز نشست و سرش به اسارت دستانش در
آمد.

دقایقی طولانی در همان وضعیت بی‌حرکت ماند و به
ذهنش اجازه‌ی طغیان نداد.

تقه‌ای به در اتاق خورد و او هیچ تکانی نخورد.
_ خیلی ترسیده ولی گفت بهت بگم حرفی واسه
گفتن نداره!

هیچ واکنشی به صدای نادری نشان نداد.

__ به نظرت عجیب نیست زن مقتول اصلاً حاضر
نیست ما رو ببینه؟ هر بار یه بهانه ردیف می‌کنن!
موبایلش زنگ خورد. کلافه و عصبی بالاخره تکان
خورد، نگاهی به موبایل که روی میز افتاده بود
انداخت و نفسش سوزان شد. برای جواب دادن
ثانیه‌ای تردید نکرد.

#۲۱۰

اقتباس
ص. مرادی

__ بله؟
صدای خشن آرش در گوشی پیچید:
__ بلند شو بیا خواهرت رو ببر.
قفسه‌ی سینه‌اش تیر کشید و مثل ببری زخمی نیم
خیز شد.
__ کجا ببرم؟
آرش گزنده‌تر از قبل گفت:
__ قبرستون! کنار آزاده و بابام چالش کن.

زیر نگاه کنجکاو همکارش فریاد زد:
__ ببین مرتیکه خوب گوش کن چی می‌گم، این دفعه
اگه فرانک بخواد دری وری تحویل من بده و تو اون
خونه کنار تو بمونه خودم بیچاره‌اش می‌کنم.
آرش خونسرد پوزخند زد.

__ مثل سگ زدمش و گفتم بتمبرگه تو اتاق وسایلت
رو جمع کنه تا خان داداشش بیاد دنبالش...
فریاد کشید:

__ روانی... عقلت رو از دست دادی! می‌کشتت آرش
اگه اتفاقی برای خواهرم افتاده باشه.
این بار آرش هم فریاد کشید:

__ پس تو چرا هنوز زنده‌ای کثافت؟ از خانواده‌ام
فقط مامانم مونده که اونم بیهوش افتاده روی تخت
بیمارستان! بیا خواهرت رو ببر تا یه بلایی سرش
نیاوردم.

آرش بلافاصله تماس را قطع کرد و او نفس نفس
زنان به طرف در اتاق دوید که لحظه‌ی آخر نادری
بازویش را گرفت.

آشفته و حیران سر چرخاند.

__ با این حال نرو.

خود را عقب کشید و در یک حرکت اسلحه‌اش را در
آورد.

__ باید برم. مرتیکه عقلش رو از دست داده!

اسلحه را کف دست نادری گذاشت.

این دست تو بمونه.

فرصت هیچ عکس العملی به نادری نداد و با زخمی که می‌سوخت دوان دوان خود را به ماشینش رساند.

#۲۱۱

اقتباس

ص.مرادی

چنگ انداخت به یقه‌ی آرش و کمرش را به در باز
ورودی چسباند.

چرا بس نمی‌کنی؟ مشکل تو با منه چرا به فرانک
زخم می‌زنی!

آرش با چهره‌ای سرخ شده از خشم مثل او فریاد
زد:

_ نمی‌خوامش دیگه. هر چقدر بهش می‌گم گورش
رو از زندگیم گم کنه هیچ جا نمیره!
دستانش می‌لرزیدند.

_ کجاست؟ چیکارش کردی؟
آرش به در اتاق خوابشان اشاره کرد.
_ اونجاست.

عقب رفت و بی‌توجه به درد زخمش لنگان لنگان به
طرف در بسته‌ی اتاق قدم برداشت.
_ با خودت ببرش. اینجا بمونه یه بلایی سرش
می‌ارم.

جوابی نداد و دستیگره‌ی در را بدون درنگ پایین
کشید.

_ فرانک؟ بیا در و باز کن.
صدای آرش از پشت سرش بلند شد:
_ مگه نگفتی زنگ بزنم داداش جونت بیاد دنبالت؟
چرخید، آرش یک قدمی‌اش ایستاده بود.
هر دو با خشم به یکدیگر خیره شدند.
_ بدترش نکن. یه راه برگشتم بذار برای وقتی
که...

لب بر هم فشرد که آرش غرید:
_ چرا حرفت رو می‌خوری؟ کاملش کن! راه
برگشت؟
عمیق نفس کشید.

__ زود باش دست خواهرت رو بگیر از خونه‌ی من
گورتون رو گم کنید. هیچ تضمینی وجود نداره تا
چند دقیقه‌ی دیگه تو خون خودت دست و پا نزنی.
خیره به سر و وضع پسر خاله‌اش نگریست و چقدر
دلش می‌خواست جلو برود سفت در آغوشش بگیرد.
به آرش حق می‌داد و نمی‌داد!

__ فرانک عاشقته. از اون و خودت انتقام بگیر.
آرش بی‌رحمانه نعره کشید:

__ فرانک خواهر قاتل خانواده‌ی منه!
قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند صدای
افتادن چیزی از داخل اتاق باعث شد سریع چشم از
آرش بگیرد و به در بکوبد.

__ فرانک؟ بیا این در و باز کن.
دستگیره را چندین بار بالا و پایین کرد.

__ فرانک؟ مگه با تو نیستم؟
حس خوبی نداشت و دلش نمی‌خواست به هیچ
احتمال بدی فکر کند.

آرش سریع او را کنار زد و به در اتاق لگد زد.
__ چیکار داری می‌کنی؟ اون صدای چی بود؟ چرا
حرف نمی‌زنی فرانک؟ قول دادم وقتی داداش
نامردت میاد دنبالت کاری بهش نداشته باشم پس
این بازی‌ها چیه؟ مگه قرار نشد وسایلت رو جمع
کنی همراهش بری؟

آرش را کنار زد و سعی کرد در اتاق را بشکند اما وضعیت جسمی‌اش قدرت از وجودش گرفته بود. سوزش زخمش بیشتر شده بود که آرش به کمکش آمد.

هر دو هم زمان داخل اتاق پرت شدند و نگاه بهت‌زده‌یشان ماند روی جسم بی‌جان فرانک که از سقف آویزان شده بود.

حس کرد قلبش نمی‌زند و با چشمانی از حدقه در آمده به جسم بی‌جان خواهرش که در هوا تاب می‌خورد خیره ماند.

آرش نعره کشید و مثل فنر از جا پرید:
_فرا...نک! نه!

#۲۱۲

اقتباس
ص.مرادی

آرش که زیر زانوهای فرانک را گرفت به خود آمد. با کمری خم شده ایستاد و نفس بریده قدم برداشت.

__فراز...کمک کن بیاریمش پایین.
آرش فریاد می‌کشید و او انگار سال‌ها از مُردنش
می‌گذشت! تعادل نداشت.
__فراز با تو دارم حرف می‌زنم! چرا ماتت برده؟
زود باش.
گیج و برآشفته صندلی واژگون شده زیر پای فرانک
را درست کرد و بالا رفت.
باور نمی‌کرد خواهرش این چنین با تبحر طناب دار
خود را بسته است!
__فراز...گردنش...حواست به گردنش باشه.
صدای آرش می‌لرزید و فرانک را بیشتر بالا داد تا
او بهتر بتواند عمل کند.
__زود باش فراز...زود باش...تکون نمی‌خوره...
حس می‌کرد هر لحظه امکان دارد آرش از شدت
ترس و نگرانی به گریه بیفتد.
بالاخره موفق شد طناب را از دور گردن فرانک باز
کند، تعادلش بر هم خورد و روی زمین پرت شد ولی
آرش محکم فرانک را در آغوش گرفت.
اهمیتی به خیس شدن زخمش نداد و خود را روی
زمین به طرف فرانک که حالا روی زمین دراز شده
بود کشاند.
__نفس نمی‌کشه فراز!
آرش وحشت زده نگاهش کرد و او از جا پرید.

کنار فرانک نشست و سریع دستانش را ضربه‌داری
روی جناغ سینه‌ی خواهرش گذاشت.
سریع و قوی به قفسه‌ی سینه‌ی فرانک فشار آورد.
_ آرش... می‌دونی چطور تنفس بدی؟
_ آ... ره.

_ وقتی گفتم دو بار بهش تنفس مصنوعی بده.
_ با... شه.
آرش قدرت تکلم خود را تا حدودی از دست داده بود
و حتی لحظه‌ای چشم از صورت فرانک نمی‌گرفت.
_ الان... زود باش.

فریادش لرزان بود. آرش خم شد و بینی فرانک را
با دو انگشت بست و دهانش را روی دهانش
گذاشت.

قفسه‌ی سینه‌ی فرانک زیر دستان سکون مانده‌اش
همراه با هوایی که آرش درون ریه‌هایش دمید بالا
آمد.

آرش با چشمانی خیس عقب آمد و نالید:
_ اگه چیزیش بشه می‌میرم... خدا دیگه تحمل
ندارم...

بغض سبیک گلایش را لرزاند و ماساژ قلبی را
شروع کرد. صدای شکسته شدن دنده‌های فرانک
زیر فشار دستانش بالاخره سد چشمان او را هم
شکست.

__ نه... نه نمی‌تونی بمیری... فراز پس چرا نفس
نمی‌کشه؟

برافروخته نبض خواهرش را چک کرد و جانش یخ
زد.

__ تنفس آرش... زود باش.
آرش با صورتی خیس از اشک خم شد و دو بار هوا
را به ریه‌های فرانک دمید.

__ بری پشت سرت اومدم... بری یه روز صبر
نمی‌کنم.

بی‌اهمیت به ضجه‌های آرش دوباره ماساژ قلبی را
از سر گرفت.

__ خدیا برای یک بار صدای منو نشنیده نگیر... تو
که می‌دونی چقدر عاشقشم... غلط کردم اذیتش کردم.
آرش دست بی‌جان فرانک را گرفت و با گریه ادامه
داد:

__ چشمات و باز کن ببین کنارتم... زنده بمون
زندگیم... مگه می‌تونی منو تنها بذاری؟ تو دیگه
بی‌معرفت نباش... فرانک تو فقط چشمات و باز کن
من به دست و پات می‌فتم ببخشی... روزی هزار بار
می‌گم غلط کردم. تو فقط زنده بمون.
اشک بی‌صدا روی صورتش روان شده بود و نجوا
کرد:

__ آرش... دوباره تنفس بده.

دستانش را ثابت نگه داشت و به محض اینکه آرش
کارش تمام شد دوباره مشغول شد.

__ اگه تو هم نباشی من چطور دووم بیارم فرانک؟
گه خوردم گفتم دلم مُردنت رو می‌خواد. من گه
خوردم فرانک.

بالاخره متوقف شد! نمی‌خواست باور کند.
آرش وحشت زده نگاهش کرد.
__ چرا وایستادی؟

خود را عقب‌تر کشید و با صدای بلند گریست.
آرش مثل دیوانه‌ها به طرفش حمله کرد و یقه‌اش را
گرفت.

__ چه مرگته؟ بیا دوباره انجام بدیم...فراز.
آرش با گریه نعره می‌کشید:

__ بهم نگو فرانکم مُرده...فراز جون حنا یه کاری
کن...بیا دوباره انجام میدیم...بیدار می‌شه...بخدا
بیدار می‌شه...نمُرده...نه نمُرده.

آرش گریان عقب پرید و خود را به جسم بی‌جان
فرانک که روی زمین افتاده بود رساند.

__ نمُردی...نه...باز کن چشمتو.

آرش آرام به صورت بی‌رنگ فرانک سیلی زد و
بلندتر ضجه زد:

__ نفس بکش قربونت برم...نفس بکش تا نمُردم.

آرش شروع کرد به فشار آوردن به قفسه‌ی سینه‌ی فرانک و او با درد گریه می‌کرد.

یک نفر دیگر از اعضای خانواده‌اش را به خاطر خوی حیوانی آن عوضی از دست داده بود.

— بمیرم درد می‌گیره؟ بلند شو مثل اون وقتا بگو دیونه کبودم کردی... بلند شو فرانک، بلند شو عزیزم.

آرش کمی عقب رفت و فریاد کشید:

— نه خدا...

آرش یکی از دستانش را مشت کرد و در یک نقطه از قفسه‌ی سینه‌ی فرانک فرود آورد.

— نفس بکش عزیزدلم.

آرش دوباره و این بار محکم‌تر مقابل چشمان گریان او مشتش را بر روی قفسه‌ی سینه‌ی فرانک فرود آورد.

— نفس بکش فرانک...

مشت سوم آرش باعث شد قفسه‌ی سینه‌ی فرانک بلافاصله تکان شدیدی بخورد و به طرف بالا کشیده شود، نفس خفه‌ای بکشد و با مکت پایین بیاید!

اقتباس ص. مرادی

ناباور پلک زد و صدای گریه‌اش قطع شد.
آرش سراسیمه دست زیر شانه‌ی فرانک انداخت.
_خدایا شکر... آه خدایا شکر... نفس بکش
قربونت برم... آره آره نفس بکش.
آرش وسط گریه می‌خندید و فرانک سرفه می‌زد.
_فراز... بیا ببین... داره نفس می‌کشه... خدایا
شکر.

تکان خورد و سریع موبایلش را در آورد، اورژانس
را نفس نفس زنان خبر کرد و خود را روی زمین
حرکت داد که متوجه‌ی خون زیر پاهای خواهرش
شد.

_این خون‌ها چیه!
آرش شتاب‌زده با صدای حیرت‌زده‌ی او سر چرخاند.
فرانک چند سرفه‌ی دیگر زد و بالاخره توانست
راحت‌تر نفس بکشد.
آرش نالید:

_چی شده؟ این خون برای چیه؟
به موهایش چنگ زد و بلند فریاد کشید:

چیکار کردی با زنت احمق!

آرش مستاصل ناله کرد:

جون خودش نمی‌دونم این خون چیه!

هجوم برد به طرف آرش و مشتش را محکم بر صورت او فرود آورد.

آرش عقب پرت شد و او سریع فرانک را نگه داشت.

فاصله بگیر ازش.

گلایش از شدت فریادش زخم شد و آرش به گریه افتاد.

تقصیر تو بود... تو همه چیز و خراب کردی... تو

بدبختمون کردی... وقتی عاشق خواهرم نبودی چرا

باهاش ازدواج کردی! چرا مراقب خواهرم نبودی؟

آتیش انداختی به جون زندگی همه‌امون!

جوابی نداشت. چه می‌توانست بگوید؟ فعلاً وقت

گفتن حقیقت نبود.

فرانک را در آغوش گرفت و خیالش که از نفس

کشیدنش راحت شد با درد پیشانی‌اش را بوسید.

الان اورژانس می‌رسه خواهر قشنگم. نباید ازت

رو بر می‌گردوندم... نباید بیخیالت می‌شدم... حق

نداشتم.

فرانک سرفه کرد و او کمی در حلقه‌ی دستانش جا

به جایش کرد.

__ بذار بغلش کنم فراز...خواهش می‌کنم.
بدون اینکه سر بالا بیاورد غرید:
__ نباید زیاد تکونش بدی.
__ باشه...حواسم هست...بذار باور کنم زنده‌اس.
آرام فرانک را به دستان آرش سپرد و فاصله گرفت.
با درد بلند شد و لنگان لنگان راه افتاد.
__ خوب می‌شی عزیزم...قول میدم دیگه اذیتت
نکنم...قول میدم همون آرش گذشته‌ها شم...همون
که جونش واسه‌ات در می‌رفت.
بی‌توجه به گریستن آرش از اتاق خواب بیرون رفت.
دست روی لباسش کشید، زخمش خون ریزی کرده
بود و دردش داشت غیرقابل تحمل می‌شد.
به آشپزخانه رفت و چشم از ظرف واژگون شده‌ی
غذا روی اجاق گرفت.
لیوانی آب برای خود ریخت و نفس بریده تمامش را
سر کشید.
اتفاق رخ داده را باور نمی‌کرد، ذهنش قدرت تجسم
آن لحظه‌ها را نداشت.
دست لرزانش را به دور بدنه‌ی لیوان مشت کرد و
غرید:
__ بدبختتون می‌کنم...دیگه نمی‌خوام پلیس خوبی
باشم...می‌خوام همون پلیسی باشم که خلاف قوانین
عمل می‌کنه...می‌کشم‌تون.

لیوان را روی کانتِر گذاشت و آنقدر با وضعیتی که داشت آنجا ماند و نقشه کشید تا اینکه بالاخره زنگ در را زدند.

به استقبال اورژانس رفت در حالی که ذهنش پر از تصویر کشتن جهانِ بهاوند شده بود!

#۲۱۴

اِقتباس

ص.مرادی

خون زخمش بند آمده بود و حتی یک لحظه آرام نمی‌گرفت.

راه می‌رفت و دعا می‌کرد اتفاقی برای خواهرش نیفتد.

__ چرا نمیان بگن چی شده؟ فراز نکنه چیزی شده؟
عصبی به آرش که گوشه‌ی راهرو و زیر تابلوی ورود ممنوع زانو زده بود نگاه کرد.

__ داخل آمبولانس یه لحظه چشماش رو باز کرد... هر چقدر صداش کردم نگاهم نکرد!

قدمی به طرف آرش برداشت که با بیرون آمدن دکتر
سریع مسیرش را کج کرد.

__ چی شد آقای دکتر؟ حال خواهرم چطوره؟
دکتر خسته مقابلش ایستاد و متاثر گفت:

__ بچه رو از دست دادن.

آرش سراسیمه جلو آمد و قبل از اینکه او حیرت زده
سوالی بپرسد نالید:

__ کدوم بچه!

دکتر سر چرخاند و خونسرد گفت:

__ ایشون در ماه دوم بارداری بودن.
آرش تلو تلو خورد.

__ امکان نداره!

دکتر رو به او کرد و ادامه داد:

__ دو تا از دنده هاشون شکسته ولی خوشبختانه
گردنشون آسیب جدی ندیده.

دکتر بدون حرف دیگری از کنارشان عبور کرد که
سریع به طرف آرش هجوم برد.

__ به من ربطی نداره که تو دوره ی عقد با زنت

رابطه داشتی اما آخه نامرد چطور چشم بستنی رو
این مورد و خواستی طلاقش بدی!

یقه ی آرش را گرفت و با درد غرید:

__ چطور نفهمیدی حامله اس ازت؟

زانوان آرش خم شد و او مانع آن سقوط نشد.

عقب رفت و موهایش را چنگ زد که آرش دوباره
به گریه افتاد.

_ یکی دو روز قبل از... قبل از خودکشی
آزاده... حالش یه جوری شده بود... ازش پرسیدم چی
شده گفت مطمئن نیست چیز جدی باشه... گفتم خب
چی شده گفت چیز مهمی نیست چند روزه انگار
مریض شدم...

آرش روی سر خود کوبید.
_ گفتم بیا ببرمت دکتر دردت به جونم قبول نکرد
گفت چرا اینقدر لوسم می‌کنی چیزی نیست.
تند نفس کشید و چند دکمه‌ی بالای لباسش را باز
کرد.

_ فراز... می‌شنیدم گاهی وقتا تو اتاق می‌شینیه حرف
می‌زنه... فکر می‌کردم با خودش حرف می‌زنه... فراز
دلخوریش از منو... می‌برد پیش بچه‌امون... با اون
حرف می‌زد... وای... چطور نفهمیدم!
پلک‌هایش داغ شدند و آرش بلند گریست.

_ بمیرمم منو نمی‌بخشه... بچه‌امون... وای.
چرخید، آرام جلو رفت و زانو زد.
دست روی شانه‌ی خمیده‌ی آرش گذاشت و وقتی
نگاه خیس خورده‌اش را دید درنگ نکرد؛ در یک
حرکت بغلش کرد.

آرش سر روی شانه‌ی او گذاشت و گریان ادامه داد:

فرانک منو نمی‌بخشه فراز... غلط کردم... قسم
می‌خورم دیگه اذیتش نکنم... اصلاً یادم میره تو
داداشش هستی... بهش بگو پشیمونم... بگو جبران
می‌کنم... اصلاً حال مامانم که خوب شد از این شهر
میریم... آره من اگه دیگه تو رو نبینم آروم می‌گیرم.
دست روی کمر آرش گذاشت و اشک قطره قطره
روی صورتش نشست.
امکان نداشت بیخیال آنیل و عموی نامردش شود.
انتقام تک تک لحظه‌های دردناکش را می‌گرفت.
انتقام نیستی خانوادهاش را می‌گرفت و یک لحظه هم
تردید نمی‌کرد برای شلیک به طرف جهان بهاوند.

#۲۱۵

اقتباس
ص. مرادی

عقب ایستاده بود و به بی‌صدا گریستن مادرش نگاه می‌کرد.

خودش به پدرش اطلاع داده بود.

— فراز کیه؟

تکان خورد و سریع به طرف پرستار قدم تند کرد.

— چی شده؟

آرش بی‌حال از گوشه‌ی دیوار بلند شد و پرستار رو به او گفت:

— بیمار اصرار دارن شما رو ببینن.

از گوشه‌ی چشم دید پدرش کمک کرد مادرش از روی صندلی بلند شود.

— باشه بریم.

صدایش می‌لرزید، پرستار بی‌حوصله عقب گرد کرد:

— دنبالم بیایید لطفاً. باید لباس‌هاتون هم عوض کنید.

بی‌توجه به اطرافیانش پشت سر پرستار راه افتاد،

لباس‌های مخصوصی را که باید پوشید و لحظاتی

بعد درست بالای سر خواهرش ایستاده بود.

گفته بودند امشب را باید در این بخش تحت مراقبت

باشد.

خم شد و روی سر فرانک را بوسید.

کمر که راست کرد به وضعیت اسفناک خواهرش

خیره ماند.

پلک‌های فرانک لرزیدند و بی‌حال چشم باز کرد.
لبخند زد و گوشه‌ی چشم راستش خیس شد.
گردنبند بسته شده دور گردن فرانک اجازه‌ی
چرخاندن سرش را نمی‌داد اما مردمک‌هایش دوران
گرفتند.

خوبی خواهرم؟

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم فرانک پایین چکید.
صدای دستگاهی که علایم حیاتی خواهرش را نشان
می‌داد به نظرش بهترین ملودی دنیا بود!

بی...بخ...شی.

اخم کرد و کامل به تخت چسبید.

من ازت ناراحت نیستم خواهرم.

فرانک به کمک لوله‌ای که وصل بینی‌اش بود عمیق
نفس کشید و درد دنده‌ی شکسته‌اش ناله‌اش را بلند
کرد:

یا...خدا...آخ...

خم شد و دست روی سر خواهرش کشید.

خوب می‌شی...قوی باش.

فرانک با چشمانی گریان خیره‌اش شد.

خواستم...خودم...و...بچه...ام...با...هم...بمیر...

یم...چرا...زنده...ام؟

عصبی عقب رفت اما نگاه از اشک‌های معلق روی
صورت فرانک نگرفت.

تو... همه‌ی... لحظه‌ها... با من... بود...
فرانک سرفه زد و درد نفسش را برید.
چرا نگفتی؟ تو بیمارستان که حالت بد شد چرا
دکترت نگفت؟

تو
اون... شرایط... به... آرش... می... گفتم... که... دیوونه
...شه؟ به... شما... هم
که... خجالت... می... کشیدم... بگم... تو دوران... عقد
حامله... شدم... از
دکترم... خودم... خواستم... وقتی... برای... معاینه
اومد... نیمه... هوشیار... بودم... شرایط رو... دست و
پا... شکسته...

فرانک لحظه‌ای نفس گرفت و دوباره ادامه داد:
گفتم... ازش خواستم... چیزی نگه.
فرانک به گریه افتاد.

بچه‌ام... می‌خواستم... با... هم... بمیریم...
خواهرش با درد دست روی شکمش کشید.
بهش... قول داده... بودم... تنه‌اش... ندارم.
دست روی چشمان خیس شده‌اش کشید و نمی‌دانست
چه بگوید.

یک... روز... بعد از... مرگ... آزاده
فهمیدم... دارمش... تو بدترین... شرایط... با

من...بود...باهاش...حرف می...زدم...درد و
دل...می کردم.

پرستار نزدیکشان شد.

— لطفاً بیمار رو خسته نکنید باید استراحت کنن.
سر تکان داد و با رفتن پرستار خم شد، دوباره روی
سر فرانک را بوسید و کمر راست کرد.
— فعلاً استراحت کن بعد حرف می زنیم.
— داداش...

بغض کرده لب زد:

— جانم؟

لب های فرانک ر عشه گرفتند:

— آرش...خوبه؟

تلخی لبخندش را عیان مزه کرد.

— فکر می کردم متفرد شدی ازش!

فرانک با گریه لب زد:

— وقتی...عاشق...می شی حتی...تو

اوج...نفرت...بازم عاشقی...بازم یه...گوشه

از...قلبت برای...اون می...مونه.

چهره در هم کشید، لب بر هم فشرد تا نگوید نفرت

و عشق دو خط موازی هستند...تا نگوید وقتی نفرت

در جانی ریشه بدواند اثری از عشق نمی ماند.

دستانش دو طرف بدنش مشت شدند و کوتاه گفت:

— استراحت کن.

دیگر نماند و سریع از بخش خارج شد.
قدم در راهرو که گذاشت پدر و مادرش و آرش حلقه
زدند مقابلش؛ هر کدام از وضعیت فرانک
می‌پرسیدند و نگران بودند.
کلافه و بی‌حوصله جوابشان را داد و به سمت
ماشینش رفت.
باید می‌رفت سراغ کار نیمه تمامش.
از طرفی هم دلتنگ دخترش بود ولی خوشحال بود
کاملاً حرفه‌ای و مخفیانه از آن خانه دورش کرده.
استارت زد و فرمان را میان مشت‌هایش گرفت.
_ کشتنت شده تنها خواسته‌ی زندگیم مرتیکه‌ی
بیشرف.

#۲۱۶

اقتباس
ص. مرادی

پاکت را گیج و آشفته حال از دست نگهبان گرفت.
خواست بدون حرف دور شود که با جملات خجل
نگهبان بی حرکت ماند.

_ جناب سرگرد شرمنده... راستش... چندتا از
همسایه‌ها می‌گن مدتی صدای جر و بحث شما
و... خانم نعیمی رو می‌شنون... مشکلی پیش اومده؟!
چهره‌اش بیشتر در هم شد و بی فکر کلمات را زیر
دندان جوید.

_ سلام من رو به همسایه‌ها برسونید و بگید منو
آنیل محرم هستیم و اختلافات من با زنم به هیچکس
مربوط نیست. شب خوش.
پشت کرد به چشمان گرد شده‌ی نگهبان بیچاره و با
عصبانیت به طرف آسانسور قدم برداشت.
پاکت کذایی درون دستش مچاله می‌شد و دیگر هیچ
توجه‌ای به سوزش‌های زخمش نداشت.
تمام فکرش شده بود انتقام گرفتن از کسی که مسبب
نابودی خانواده‌اش بود.

با انزجار روی دکمه‌ی آسانسور زد و چرخید به
طرف آینه‌ای که تصویری رقت‌انگیز از چهره‌اش را
به نمایش گذاشته بود!

چند بار عمیق نفس کشید اما از حرارتِ جانش
چیزی کم نشد!

به محض توقف آسانسور و باز شدن در، بدون اینکه نگاهش کوچک‌ترین انحرافی بگیرد وارد خانه‌اش شد.

فضای مُرده و تاریک خانه بیشتر از هر زمانی نفسش را به شماره انداخت.

بی‌اختیار نالید:

__ آزاده...

پاکت را روی مبل انداخت و همان جا زانو زد.

__ حق با تو بود...یه پلیس خوب اول باید مراقب

خانواده‌ی خودش باشه...من وقتی نتونستم از

خانواده‌ی خودم مراقبت کنم چطور بعد از این برای

امنیت زندگی‌های بقیه قدم بردارم؟

پنجه‌هایش را میان موهایش فرو کرد و چشمانش

خیس شدند.

__ آره من نه شوهر خوبی بودم...نه پلیس خوبی...

سرش را میان دستانش گرفت و اشک پر قدرت‌تر

روی صورتش رد انداخت.

دقایقی در همان حال ماند که با شنیدن صدای زنگِ

ناشناخته‌ی موبایلی کنار خود سر بلند کرد.

دست کشید روی صورتش و با شک به پاکت خیره

شد.

صدای زنگ از داخل پاکت شنیده می‌شد!

خودش را بیشتر سمت مبل کشید و سریع پاکت را برداشت. نگهبان گفته بود یکساعت پیش رسیده است.

برای بیرون کشیدن موبایلی که داخل پاکت بود سریع عمل کرد، قبل از قطع شدن زنگ فوراً جواب داد اما هنوز دهان باز نکرده بود که صدای خش افتاده‌ی مردانه‌ای ساکتش کرد:

— سلام سرگرد. خوب چوش کن چون بدون مقدمه میرم سراغ اصل حرف. برای ارتقای شغلی خودت با ما وارد معامله شو. جهان بهاوندی دیگه وجود نداره و شک نکن شراکت خیلی بهتری با ما می‌تونی داشته باشی. آنیل رو با خودت بیار و پشت میز مذاکره با ما بشین. ما اون دختر رو زنده می‌خوایم.

برای اولین بار نمی‌توانست هیچ کدام از شنیده‌هایش را تحلیل کند.

لب‌هایش بهت زده تکان خوردند:
— شما؟

شخص پشت خط هیچ مکثی برای جواب دادن نکرد.
— تو باهوش‌تر از این حرف‌هایی که ما رو شناخته باشی سرگرد! جهان و اون مهره‌ی سوخته‌اش که پیش توئه دیگه نمی‌تونن راپورت هیچ محموله‌ای رو بهت بدن. با ما می‌تونی شراکت بهتری داشته

باشی و خیلی زودتر به ارتقای شغلی که می‌خوای
برسی.

سعی کرد بُهت را پس بزند و بیشتر از آن با گِجی
خود شک به وجود نیاورد.

__ من از کجا مطمئن باشم این تماس تله نیست؟
مرد آرام خندید.

__ وقتی می‌ای تو این کار باید ریسک پذیر باشی
سرگرد.

ابرو در هم کشید.

__ جهان کجاست؟

مرد اعتنایی به سوال او نکرد.

__ شیخ می‌خواد با تو پشت میز معامله بشینه

سرگرد. آنیل رو برای ما بیار و یه شراکت رویایی

با شیخ شروع کن. منتظر تماسمون باش و این هم

بدون از این لحظه بد حواسمون بهت هست.

فرصت پیدا نکرد حتی یک کلمه بر زبان آورد و

تماس قطع شد!

عصبی تماس دریافتی را چک کرد و متوجه شد باز

هم از تلفن همگانی زنگ زده‌اند!

موبایل ساده‌ی داخل دستش را واریسی کرد و وقتی

به نتیجه‌ای نرسید آن را با حرص روی مبل انداخت.

سریع بلند شد. قبل بیرون زدن از خانه به اتاق

خواب رفت و لباس‌هایش را عوض کرد.

لحظه‌ی آخر وقتی از کنار میز آرایش آزاده عبور کرد
به یکباره خشکش زد. ایستاد و نفس بریده چرخید.
نگاهش روی حلقه‌ای که آخرین بار آنجا انداخته بود
دو دو زد و شرمنده چشم بست.
نفرت و کینه عمیق‌تر از قبل بر جان‌ش چیره شد و
به محض باز کردن دوباره‌ی چشمانش شتاب‌زده از
اتاق خواب بیرون زد.

#۲۱۷

اقتباس
ص. مرادی

مستقیم به خانه‌ای رفت که هوس آتش زدنش را
داشت!

وارد اتاق خواب شد که آنیل از شنیدن صدای محکم
قدم‌های او پلک زد و با ضعفی عیان نگاهش کرد.
لبه‌ی تخت نشست و شالی که دور دهان آنیل بسته
بود را پایین کشید.

_ می‌خوام شماره‌ی عموی بیشرفت رو بگیرم باید
حرف بزنی. حرف زنی یا چیز اضافه‌ای بگی اون
روی منو می‌بینی که تا حالا ندیدی.
آنیل چند نفس عمیق کشید و با صدای گرفته‌ای فقط
گفت:

_ یه لیوان آب.
عجیب میل به زجر دادن زنِ دراز کشیده روی تخت
داشت.
کمی به طرف آنیل خم شد و با فکِ سخت شده‌ای
غرید:

_ خواهرم با دنده‌ی شکسته و بدترین حال دنیا الان
روی تخت بیمارستان افتاده! خودش رو از سقف
آویزون کرده بود... نفس نمی‌کشید!
دستش را کنار سر آنیل روی بالش مشت کرد.
_ به هیچکس نگفته بود حامله‌اس! هیچکس نفهمیده
بود با یه بچه تو شکمش داره چه زجرهایی رو
تحمل می‌کنه...

آنیل با چشمانی یخ زده فقط نگاهش می‌کرد.
بی‌هوا دست دیگرش را بالا آورد و چانه‌ی آنیل را
محکم گرفت.
_ بچه‌ی فرانک مُرد.
آنیل پلک زد.

__ حالا قراره بذاری من از تشنگی خفه شم؟

اینجوری انتقامت رو از من می‌گیری؟

خشمگین و در یک حرکت عقب آمد.

نگاه از چهره‌ی رنگ پریده‌ی آنیل گرفت و موبایلی

که همراه خود آورده بود را از جیبش بیرون آورد.

تنها شماره‌ی موجود در لیست مخاطبین را گرفت و

روی اسپیکر زد.

با شنیدن تاکید اپراتور بر خاموش بودن گوشی

عصبی به آنیل چشم دوخت.

__ یه شماره‌ی دیگه بگو.

آنیل لب بر هم فشرد. عصبانی موبایل را روی زمین

انداخت و هجوم برد به طرف آنیل.

__ با من بازی نکن.

هر دو دستش را کنار سر آنیل ستون کرد و سعی

کرد فریاد نکشد.

__ من حالم خوب نیست... بترس ازم چون خودمم

دیگه خودمو نمی‌شناسم! پس با من بازی نکن.

آنیل رو برگرداند و نجوا کرد:

__ برای گرفتن عموم باهات همکاری نمی‌کنم. باید

هر جا میری منم باشم.

بالاخره حنجره‌اش به فریاد زدن افتاد.

__ بدون تو که نمیرم احمق... می‌برمت تا با چشم

خودت ببینی چطوری می‌کشمش.

سر آنیل ناگهانی به طرف صورت او چرخید.
_ نمی‌خوام ببینم...

آنیل ناگهانی در صورت او جیغ کشید:
_ من هنوز دارم کابوس کشته شدن پدر و مادرم رو
می‌بینم... کابوس جدید برای من نسااز!
عصبانی به آنیل که به یکباره زیر گریه زد خیره
ماند.

_ هنوز بوی خون تو دماغمه... تو چه می‌فهمی از
زندگی یه دختر بچه‌ی ده ساله که از زیر تخت کشته
شدن پدر و مادرش رو دیده؟ چه می‌فهمی که وقتی
مادرم با چشمای باز با یه گلوله تو سرش زل زده
بود به من... با نگاه مُرده‌اش التماس می‌کرد سر جام
بمونم چه حالی داشتم.

آنیل جیغ کشید و به تقلا افتاد:
_ چه می‌فهمی از لحظه‌ای که خون پاشیده بود روی
صورتم... از لحظه‌ای که پدرم جلوی چشمم
شاهرگش زده شد؟ فقط خودت عزیز از دست دادی؟
می‌دونی من چند وقت گوشه‌ی آسایشگاه روانی
بستری بودم؟

هاج و واج عقب آمد. آنیل سرفه کرد و با هق هق
گریه ادامه داد:

_ بعد از اون لحظه‌ها... خانواده‌ی تو که چیزی
نبود... اگه تمام دنیا رو می‌کشتن برام مهم نبود... به

درک مُردن بقیه... به درک اگه آدما رو یکی یکی
بکشن و بمیرن...
بدن آنیل به رعشه افتاده بود و دندان‌هایش به هم
می‌خورد.
عصبی مشغول باز کردن طناب‌های بسته به تخت شد
و آنیل نالان هق زد:
_حالم داره به هم می‌خوره... دارم بالا میارم...
آخرین گره طناب را باز کرد و با تشر گفت:
_خیلی خب... اینجا رو به گند نکش بلند شو برو
داخل دستشویی.
آنیل آرنج دست چپش را روی تشک فشرد و کمی
خود را بالا کشید.
_صدای جیغ مامانم... تو گوشمه...
آنیل دوباره روی تخت افتاد و دستانش را روی
گوش‌هایش گذاشت.
_همه‌ی اتاق شده بود خون...
شانه‌ی آنیل را گرفت و کلافه نجوا کرد:
_باشه فکر نکن بهش.
تلاش کرد دستان آنیل را از روی گوش‌هایش پایین
بیاورد و نیم خیز شد.
_بلند شو.

اقتباس
ص. مرادی

آنیل با حالی زار دست دور شانه‌ی او انداخت و
سعی کرد بایستد.

فراز...

خم شد و آنیل را محکم‌تر در حلقه‌ی دستان خود
نگه داشت.

اینجا تو اتاقه... اینجاست...

حیران پرسید:

کی؟

آنیل با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کرد.

_زنت... برو کنار... وقتی تو اینجا نیستی میاد اذیتم
می‌کنه... عصبانیش نکن.

خشمگین دندان روی هم سایید.

_تموم کن این بازی که راه انداختی رو.

آنیل با تمام انرژی که برایش مانده بود او را کنار
زد.

_ چرا نمی فهمی! چرا هیچی نمی فهمی! وقتی بودی
تو این اتاق نمی اومد... ولی... الان اومده!
خشمگین فریاد زد:

_ روانی! تمومش کن.
آنیل سرش را میان دستانش گرفت و زانوانش خم
شد.

_ بهش بگو دست از سرم برداره...
دستانش را مشت کرد و خشم بر رفتارش حاکم شد.

_ اگه بس نکنی خودم صدات رو می برم.
آنیل روی زمین نشست و ضجه زد:

_ غلط فکر کردم عاشقم شدی!
قدم تند کرد و مقابل آنیل زانو زد.
_ ببین منو.

بی رحمانه دست انداخت زیر چانه ی آنیل و سرش را
بالا آورد.

_ تو قصه ای که از اول تا آخر انتقام و خون
اعضای خانواده ی منه نمی تونی انتظار عشق داشته
باشی! نمی تونی با نقشه اومده باشی و حالا انتظار
عشق از من داشته باشی!

آنیل هق هق کنان خیره به چشمان سرخ او نالید:
_ ولی من عاشقت شدم!
پوزخند زد!

__ همون که خودت گفتی! به غلط عاشق شدی. غلط کردی عاشق شدی.

فشارِ انگشتانش اطراف چانه‌ی آنیل بیشتر شد.
__ زنم رو بی‌گناه کشتید و اگه واقعاً روح آزاده اومده سراغت کمترین مجازاته برات... جای امثال تو داخل همون آسایشگاهِ روانیه نه تو جامعه بین مردم.

گریه‌ی آنیل قطع شد و حیرت در چشمانِ خیس خورده‌اش قد علم کرد.

__ تو یه موجود روانی هستی. من عاشق یه هیولا شدم! چی داشتی تو که جذبت شدم؟
کنترل رفتار خود را نداشت وقتی یقه‌ی آنیل را گرفت.

__ با همین چشما اغوام کردی؟
پشت دستش را ناگهانی و محکم کوبید روی دهان آنیل.

__ با این لب‌ا اغوام کردی؟
سر آنیل به یک طرف کج شد و وقتی با خشونت چانه‌ی ظریفش را گرفت و به طرف خود برگرداند کوچک‌ترین توجه‌ای به آن لبِ پاره نداشت.
__ شاید هم با هیكلت!

آنیل فوراً دست تخت سینه‌ی او گذاشت و به عقب هلش داد.

__ منم بلام زخم بزخم.
خیز برداشت و به محض گرفتن دوباره‌ی یقه‌ی آنیل
فریاد کشید:

__ مگه کم زخم زدی؟
__ باشه سرگرد...دیگه حتی موقع مرگ با عشق
نگاهت نمی‌کنم... با عشق صدات نمی‌زنم...دیگه هیچ
وقت دلم نمی‌خواد بغلت کنم...بغلم کنی...
آنیل غافلگیرانه او را عقب زد و ایستاد.
__ برای بوسیدن تو من دیگه هیچ وقت صورت جلو
نمی‌ارم.

برافروخته از جایش بلند شد و پشت سرِ قدم‌های
سستِ آنیل از اتاق بیرون رفت.
__ من دیگه هیچ وقت به طرف تو دست دراز
نمی‌کنم! خوبه؟
موهایش را چنگ زد و دندان‌هایش روی هم فشرده
شدند.

__ مگه بهت حق ندادم؟ مگه خودم اعتراف نکردم؟
من که گفتم حق داری...چطور تو چشمام ندیدی
اونقدر عاشقت شدم که دیگه بدون تو نمی‌تونم
زندگی کنم!
صدای آنیل لحظه به لحظه تحلیل می‌رفت و تلو تلو
خوردن‌هایش شدت گرفت.

می‌دونستم چی در انتظارمه... اما... اعتراف کردم
تا... اتفاقی برای تو و حنا... نیفته!
آنیل دو قدم جلوتر از او زانو خم کرد و چیزی تا
زمین خوردنش نمانده بود که غیرارادی دويد!

#۲۱۹

اقتباس
ص. مرادی

دستانش دو طرف شانه‌های آنیل را گرفت و نگاهش
دويد روی چشمان بسته‌ای که ادعا داشت دیگر هیچ
حسی به جز نفرت به آن زن ندارد.
زخمش تیر کشید و همانطور که آنیل را در بغل
داشت روی زمین نشست.
_ منو نگاه کن.

آرام به صورت آنیل زد و سر خم کرد.
_ صدامو می‌شنوی؟

آنیل در آغوشش تکان خفیفی خورد و با چشمان
بسته نالید.

__ سرم گِیج رفت!
لب‌هایش را کنار گوش آنیل نگه داشت و زمزمه کرد:

__ سعی کن بلند شی... باید بریم بیمارستان.
عقب که آمد با چشمان نیمه باز آنیل رو به رو شد.
__ به من تکیه بده... بلند شو.
آنیل با چنگ انداختن به بازوی او بی‌تعادل ایستاد.
__ بیا اول یه چیزی بپوش.
آنیل سر به بازوی او چسباند و حرفی نزد.
درد زخمش غیرقابل تحمل شده بود و دوباره خیزی
خون را احساس می‌کرد!
هر طور که می‌توانست کمک کرد آنیل شال و
مانتویی بپوشد و با همان زخم خون ریزی کرده‌اش
راهش داد.

__ مراقب باش... بیا... از این طرف.
نرسیده به در ورودی آنیل بالاخره به خود آمد.
__ صبر کن... بهتره تو این شرایط از این خونه
بیرون نریم.

کلافه سر چرخاند و با بدخلقی گفت:
__ داری از حال میری! باید بریم بیمارستان.
آنیل در حالی که تعادل نداشت آرام از حلقه‌ی دستان
او بیرون آمد!
__ چرا؟

عصبی یک قدم جلو رفت تا اگر اندک تعادلی که آنیل داشت بر هم خورد سریع او را نگه دارد.

__ چرا چی؟!

__ چرا بریم بیمارستان؟ چطور راضی می‌شی ریسک کنی منو از این خونه بیرون ببری؟ اگه فرار کنم؟ اگه فراریم بدن؟

هوا را با خشم به ریه‌هایش کشید.

__ حالت خوب نیست! باید دکتر معاینه‌ات کنه.

آنیل پشت دستش را روی زخم لبش کشید.

__ حال من مگه برای تو مهمه سرگرد؟
غرید:

__ جنازه‌ات به درد من نمی‌خوره.

آنیل با یک پوزخند نگاه از او گرفت.

__ احتیاجی به بیمارستان رفتن نیست... فشارم پایینه بهت می‌گم چی درست کنی... اوکی می‌شم.

آنیل خرامان خرامان خودش را به یکی از مبل‌ها رساند و با ضعف روی آن فرود آمد.

__ یه لیوان بزرگ آب... نصف شکر... نصف نمک... هم بزن بیار.

بدون حرف به طرف آشپزخانه رفت. چیزی که آنیل خواسته بود را فوراً آماده کرد. به سالن که برگشت آنیل مانتو و شالش را در آورده و خیره به وسایل شکسته روی زمین بود.

جلو رفت و گوشه‌ی مبل نشست.

__ بیا. هم زدم.

دست لرزان آنیل دور بدنه‌ی لیوان حلقه شد و با

چهره‌ای مچاله محتوای آن را خورد!

__ آه! حال به هم زن.

آنیل غرولند کنان خم شد لیوان خالی را کنار پاییه‌ی

مبل گذاشت و همین که عقب آمد به او خیره ماند.

__ اگه بهتر نشدی بریم بیمارستان؟

نگاه آنیل بی‌هوا تا روی شکم او پایین آمد.

__ فعلاً به فکر زخم خودت باش. لکِ خون روی

لباسته!

__ چیزی نیست.

نگاه آنیل دوباره به دام چشمانش افتاد.

__ اگه عفونت کنه؟ یکم حالم بهتر شد میذاری

ضد عفونیش کنم؟

محکم جواب داد:

__ نه.

آنیل وزن خود را کامل روی مبل انداخت و

پلک‌هایش روی هم افتاد.

__ پس خودت انجام بده.

__ بلند شو برو روی تختت بخواب.

__ همین جا خوبه، این دفعه منو به مبل ببند.

__ که دوباره مبل رو دنبال خودت بکشی؟

تبسم محوی روی لب‌های آنیل نشست.
_ خب به دوتا مبل ببند.
نفسش را کلافه بیرون داد.
_ من با تو شوخی ندارم!
_ منم همینطور.
صورتش را جلو برد.
_ بلند شو.
_ بلند نمی‌شم.
_ انگار اون محلول حالت رو خوب کرده!
آنیل کش و قوسی به بدنش داد ولی چشم باز نکرد.
_ او هوم! بهت که گفتم. سِرْم خانگی!
نفس داغش به صورت آنیل خورد.
_ خیلی مسخره‌ای! و البته پررو.
آنیل ناگهانی چشم باز کرد و نگاهشان میخ هم شد.
_ ببین... تو الان کله‌ات داغه! اون عشقی که
قدرتش اونقدر زیاد بود که از منو تو ما بسازه حتی
با نفرت از بین نمی‌ره! هستش اما وقتی سر و
کله‌اش پیدا می‌شه که انتقامت رو گرفته باشی و
دیگه هیچ جای زندگیت منو نبینی!
لب‌هایش به یک سمت کج شدند. آنیل دلخور چشم
بست.

__ باشه باور نکن! شاید یه روز وقتی هیچ جای
زندگیت اثری ازم نباشه هیچی آرومت نکنه به جز
بغل کردن من این لحظه‌ها رو به یاد بیاری.
بلند شد و با لحن گزنده‌ای تاکید کرد:
__ من تا روز مرگم از تو متنفرم و این احساس
تغییر نمی‌کنه.

رو برگرداند و به طرف در خانه رفت، کلید را در
قفل چرخاند و بعد از اینکه وسایل ارتباطی را نیز
همراه کلیدها پنهان کرد حتی بدون یک نگاه کوتاه
به آنیل که روی مبل خوابیده بود به طرف دستشویی
رفت.

#۲۲۰

اقتباس
ص. مرادی

صبح قبل از اینکه به آگاهی بیاید به بیمارستان سر زده بود. دیدن فرانک و خانواده‌اش در آن وضعیتِ اسفناک؛ کینه و نفرت را بیشتر به جانش انداخته بود.

از طرفی دلتنگی برای دخترش هم بد حالی‌اش را شدت می‌بخشید.

تقه‌ای به در اتاق خورد. بد خلق اجازه‌ی ورود داد و سرباز به محض داخل شدن احترام نظامی گذاشت.

__ قربان یه خانم اصرار دارن شما رو ببینن.

__ خودش رو معرفی نکرد؟

__ گفتن دختر اکبر جمالی هستن.

بی‌حوصله لب زد:

__ خیلی خب، بفرستش داخل.

__ بله قربان.

سرباز دوباره پا زمین کوبید و عقب گرد کرد.

تکیه بر صندلی‌اش داد و حین ماساژ گردنش به

موبایل مشکوکی که برایش فرستاده بودند و حالا

مقابلش روی میز قرار داشت خیره ماند.

هیچ اطلاعات به درد بخوری از داخل موبایل کذایی

بیرون نیامده بود و او کلافه در انتظار تماسی

دوباره موبایل را از خود دور نمی‌کرد.

از طرفی نادری هم موفق نشده بود از زندگی جهان
بهاوند اطلاعات تازه‌ای پیدا کند.
تقه‌ی آرامی که به در خورد حواسش را معطوف
وارد شدن دختر جوان کرد.
_ سلام.

صدای دختر می‌لرزید و حینِ جلو آمدن از نگاه
مستقیم به چهره‌ی او امتناع می‌کرد!
جواب "سلام" دختر را داد و به یکی از صندلی‌ها
اشاره کرد.
_ بشینید.

دختر با اضطرابی که روی چهره‌اش خودنمایی
می‌کرد در سکوت روی صندلی نشست.
با جدیتی که برای دختر ترسناک به نظر می‌رسید به
حرف آمد:

_ پدرتون همکاری نکردن. سکوتش به ضررش
تموم می‌شه چون قاضی اون چیزی رو می‌خونه که
من آماده کنم. از نظر منم تنها مضمون این پرونده
پدر شماست. حالا اگه اینجا هستید که با من حرف
بزنید یه کاری برای پدرتون کنم باید بگم وقت
خودتون رو اختصاص بدید به متقاعد کردن پدرتون
برای همکاری با پلیس. کاری از دست من برای
متهمی که حاضر به همکاری نیست بر نمیاد!

دختر جوان بدون اینکه مستقیم به او نگاه کند با
صدایی کم جان و لرزان نالید:

_ من حرف می‌زنم...

با تعجب و اخمی که انگار بر صورتش حک شده
بود پرسید:

_ درباره‌ی چی؟

دختر بالاخره نگاهِ وحشت زده‌اش را تا روی صورت
او بالا آورد.

برق اشک که در چشمان دختر درخشید غلظت
اخمش بیشتر شد.

_ من نمی‌خوام بابام به خاطر من مجازات شه... به
خاطر حفظ آبروی من نمی‌تونم صبر کنم تا بابام
اعدام بشه...

دختر که به گریه افتاد او در سکوت منتظر ماند.
حدس‌های زیادی داشتند به ذهن خسته‌اش هجوم
می‌آوردند.

_ من... با خطی که به اسم بابام بود... با اون حرف
می‌زدم.

#۲۲۱

اقتباس

ص. مرادی

دستی روی لب‌های خود کشید و ترجیح داد سکوتش را حفظ کند.

_ بابا برای حفظ آبروش حاضره تا پای چوبه‌ی دار بره!

دستِ رعشه گرفته‌ی دختر نامحسوس روی شکمش چنگ شد.

_ تو بدترین روزهای زندگیم مثل یه حامی سر راهم قرار گرفت... حمایت کرد... به درد و دل هام گوش کرد... دست نوازش روی سرم کشید... به خودم که اومدم بیشترین تایم با اون سر می‌شد! عادت کرده بودم به اینکه باشه... به اینکه هر مشکلی دارم دلم قرص بودنش باشه... اونم با من حرف می‌زد؛ از زندگیش می‌گفت... از خانواده‌ای که کنارشون حالش خوب نبود...

دختر جوان به حق حق افتاد و او با همان جدیت سکوت خود را شکست.

_ چطوری با هم آشنا شدید؟

دختر گریان و فین فین کنان جواب داد:

__ هفت ماه پیش اولین بار تو مغازه‌ی بابا دیدمش... تازه از نامزدم جدا شده بودم حال روحی خوبی نداشتم... بابا برای اینکه حال و هوام عوض شه می‌گفت خونه نمونم برم در مغازه تو حساب کتاب‌ها بهش کمک کنم... منم گاهی می‌رفتم... تو همون رفت و آمدها با نعمت آشنا شدم... تازه اومده بود... یکی دو ساعت می‌اومد و زود می‌رفت اما گاهی بیشتر می‌موند... به خاطر من... می‌فهمیدم که به خاطر من دیگه زود نمیره.
دختر جوان لب‌گزید و او با لحنِ پرتحکمی گفت:
__ خب؟ ادامه بدید.

سکوت داخل اتاق تدام پیدا نکرد.
__ من نفهمیدم چی شد که وابسته‌اش شدم...
__ رابطه‌تون در چه حد بود؟
دختر جوان سر پایین انداخت و با صدایی خفه وسط گریه جواب داد:

__ چهار ماهی از طلاق من و رابطه‌ای که با نعمت شروع شده بود می‌گذشت که...
صدای دختر ضعیف‌تر شد و شکمش را محکم‌تر چنگ زد!

__ صیغه‌اش شدم.

کمر چسباند به پشتهی صندلی‌اش و سعی کرد میان
آشفتگی‌های ذهنی‌اش پرونده‌ی قتل “نعمت خادم” را
یک دور با خود مرور کند.

_ برام مهم نبود اختلاف سنی بینمون...برام مهم
نبود زن داره چون می‌گفت زنش رو دوست
نداره...می‌گفت سال‌هاست فقط داره تحملش می‌کنه
و تو شناسنامه زن و شوهرن! من حالم داشت با
نعمت خوب می‌شد...درکم می‌کرد...کمکم می‌کرد
قوی باشم...بهم اعتماد بنفسم رو
برگردوند...عاشقش شدم...

حس کرد با دو کلمه‌ی آخر نفس روی سینه‌ی دختر
جوان ماند و بالا نیامد.

پرونده‌ی “نعمت خادم” را جلو کشید و باز کرد.
_ ولی اون به منم خیانت می‌کرد! خیلی قبل‌تر از من
با یه زن دیگه تو رابطه بود...یه زن که کم کم
فهمیدم نعمت خیلی ازش می‌ترسه! نمی‌دونم
چرا...هنوز صدای فریادهاش تو گوشمه که می‌گفت
اگه اون زن بفهمه با منه جفتمون رو می‌کشه! من
ازش جواب می‌خواستم...دلیل می‌خواستم برای
خیانتش...باید برام توضیح می‌داد چرا با یه زن
دیگه تو رابطه‌اس ولی توضیح نمی‌داد! فقط می‌گفت
من عاشق تو هستم...این حرفا آرومم نمی‌کرد...حالم
بدتر از قبل آشناییم با نعمت شد...دوباره شکستم

ولی این بار شدیدتر... بدتر از فهمیدن خیانتش به
خودم سکوتش بود! اینکه توضیح نمی‌داد!
صدای گریه‌ی دختر بلندتر شد و با پوشاندن صورتش
دیگر ادامه نداد.

#۲۲۲

اقتباس
ص. مرادی

صدا در گلو صاف کرد.
_ پدرتون چطور متوجه‌ی ارتباط شما با مقتول
شدن؟
دختر جوان با رنگ پریدگی سر بلند کرد. به پارچ
آب روی میز مقابل خود اشاره کرد و نالید:
_ می‌تونم یه لیوان آب بخورم؟
_ بله حتماً. بفرمایید.
منتظر ماند تا دختر لیوان آب را با دستانی لرزان
سر بکشد و بعد از آن سکوت چندان برقرار نشد.

چند روز قبل از اینکه اون اتفاق برای نعمت
بیفته... کسی خونه نبود قرار هم نبود خانواده‌ام تا
شب برگردن... همه چیز بینمون بهم ریخته بود از ش
خواستم بیاد حرف‌های آخرم رو
بشنوه... اومد... بحثمون شد... بهش گفتم اشتباه
کردم؛ خريت کردم وارد رابطه با اون شدم... وسط
بحث کردنمون بابا سر رسید...
خونسرد به چشمان سرخ دختر نگاه کرد و تمایلی
به طولانی شدن آن مکث نداشت.

دعواشون شد؟

دختر سر تکان داد.

بله... خیلی شدید... هنوز هم وقتی اون روز رو به
یاد میارم حالم بد می‌شه... بعد از دست به یقه شدن
نعمت و بابام اون کلاه تو خونه‌ی ما جا موند.

دیگه خبری از نعمت نداشتید؟

نه! بابام منو تو خونه حبس کرد. برای اولین بار
چند سیلی از بابام خوردم و تو اتاقم حبس شدم.
از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد. کاغذ و
خودکاری به طرف دختر گرفت.

لطفاً همه‌ی اظهارات خودتون رو بنویسید. مو به
مو. مفصل‌تر. کامل‌تر.

دختر آب دهانش را قورت داد و حین گرفتن کاغذ
نالید:

__ بابام آزاد می‌شه؟
عقب رفت و قبل از اینکه دختر را داخل اتاق تنها
بگذارد کوتاه جواب داد:

__ بر می‌گردم.
از سرباز خواست حواسش به دختر داخل اتاقش
باشد و مسقیم به سراغ "اکبر جمالی" رفت.
این قتل می‌توانست جنبه‌ی ناموسی داشته باشد.
بعید و دور از ذهن نبود اگر قاتل "نعمت خادم" پدر
آن دختر کم سن و سال باشد.
امیدوار بود زودتر این پرونده را ببندد و هر طور
می‌تواند مدتی مرخصی بگیرد.

#۲۲۳

اقتباس
ص. مرادی

زل زد به چهره‌ی عصبی “اکبر جمالی” و بی‌مقدمه گفت:

__ دخترت اعتراف کرده. سکوت تو دیگه معنایی نداره.

رنگ از روی مرد پرید و به لکنت افتاد.

__ دختر... من؟ اعتراف... به... چی؟!!

بی‌حوصله عقب رفت و کمر به پشتی صندلی چسباند.

__ از رابطه‌اش با مقتول تا فهمیدن شما و دعوایی که پیش اومد.

گوشه‌ی لبش را خاراند.

__ برای همین کشتیش؟ چون فکر کردی دخترت رو فریب داده؟

چهره‌ی جمالی از شدت خشم سرخ شد و دستانش را روی میز مشت کرد.

__ دخترم گه خورده همچین زری زده!

ابرو در هم کشید و ثن صدایش را اندکی بالا برد:

__ انگار نمی‌دونی کجا هستی و به چه جرمی!

__ چرا میدونم. به جرم قتلِ یه حروم لقمه.

“اکبر جمالی” روی میز خم شد و دندان روی هم سایید.

__ اگه نمی‌کشتنش آره خودم می‌رفتم
سراغش... می‌کشتمش... اگه زنم نبود دخترمم
می‌کشتم.

با اخم به خشم عیانِ مرد نشسته مقابلِ خود خیره
ماند.

__ ولی متاسفانه قبل از اینکه من بکشمش یکی
دیگه کشتش! به منم زنگ زدن آدرس محل جسد رو
دادن و گفتن آرزوت رو برآورده کردیم!
سریع پرسید:

__ تو هم به خونه‌ی مقتول زنگ زدی و خبر کشته
شدن خادم رو دادی؟

__ آره خودم زنگ زدم. دخترش رو خودم بردم بالا
سر جسد. جون گرفتم دیدم مثل سگ کشتنش.
دستی روی صورت خود کشید و سعی کرد بر رفتار
خود مسلط باشد.

__ کی خبر قتل رو داد؟
__ یه زن.

__ مقتول یکسال تو مغازه‌ی شما کار می‌کرده چرا
راستش رو نگفتی؟!

__ من هوش و حواس درست حسابی ندارم! درضمن
هر کاری از دستم بر اومد کردم که پای دخترم وسط
نیاد.

__ اون زن رو می‌شناسی؟

__ نه! ولی تا همیشه ازش ممنونم.
پوفی کشید و ایستاد. جمالی رابه حال خود رها کرد
و به اتاقش برگشت.

دختر جوان با نگرانی خیره‌اش شد.
__ همه رو نوشتم جناب سرگرد.
بی‌حرف جلو رفت، برگه را گرفت و حین نشستن
پشت میزش شروع به خواندن کرد.

__ من فقط یه شماره از اون زن دارم که
خاموشه... براتون نوشتمش.
برگه را روی میز سر داد و در حال برداشتن گوشی
تلفن گفت:

__ لطفاً امضا و انگشت هم بزنید.
شماره گرفت و زیر چشمی بلند شدن دختر را به
دنبال "چشم" زیر لبی‌اش نظاره کرد.
__ مشخصات کامل صاحب یه شماره رو می‌خوام. از
مخابرات هم حداقل تماس‌های یکی دو ماه اخیر رو
استعلام بگیرید.

در جواب "چشم" شنیدن بدون حرف دیگری تماس
را قطع کرد رو به دختر لب زد:
__ شما می‌تونید تشریف ببرید.

دختر نالید:

__ بابام؟

برگه‌ی اظهارات دختر را از روی میز برداشت و
داخل پرونده قرار داد.

__ فعلاً در خدمتشون هستیم.

__ بابام نعمت رو نکشته...

با نگاه نافذ مختص به خودش به چشمان به اشک
نشسته‌ی دختر زل زد.

__ این رو ما تشخیص میدیم.

دختر شکمش را چنگ زد.

__ تو روزهایی که داخل خونه‌ی ما قیامت بود و
بابام عربده می‌کشید و می‌خواست منو بچه‌ی داخل
شکم رو آتیش بزنه وقت کشتن نعمت رو نداشت.
نگاهش سریع روی شکم دختر سر خورد.

__ خودش نیست و من موندم و خانواده‌ای که هر
روز نفرینم می‌کنن آبروشون رو بردم و این بچه‌ی
دو ماهه.

نگاهش دوباره تا چشمان گریان دختر بالا آمد.

__ فعلاً تشریف ببرید.

__ اون زن رو پیدا کنید... خواهش می‌کنم... نمی‌خوام

بابام به خاطر حماقت‌های من...

دختر به حق افتاد و جمله‌اش نیمه تمام ماند.

سکوتش را حف کرد و دختر عقب رفت.

__ آبروی من مهم نیست... طبل رسوایی من اگه مثل
بمب صدا بده مهم نیست فقط نذارید بابام بی‌گناه
محاكمه شه.

دختر جوان به محض اتمام جمله‌اش هق هق کنان و
با قدم‌هایی تند از اتاق بیرون زد.
نفسش را عصبی بیرون فرستاد و سرش را میان
دستانش گرفت.

به جمله‌ی نوشته شده روی آینه‌ی کمد مقتول
اندیشید.

برای اولین بار حدس اینکه قاتل چه کسی‌ست
برایش ممکن نبود.

#۲۲۴

اقتباس
ص. مرادی

صدای قدم‌های شتاب زده‌ای که داخل اتاق پیچید
باعث شد آرام سر بلند کند.

__ جناب سرگرد...یه چیزی رو فراموش کردم بگم.
دختر سریع‌تر قدم برداشت و دو قدمی میز او
ایستاد.

__ اون وقتاً که شک کرده بودم...یه بار تعقیبش
کردم...چندین بار ماشین عوض کرد، مسیر رو
مستقیم نرفت! حتی نزدیک بود گمش کنم...
کاغذی روی میز گذاشت و به خودکار اشاره کرد.
__ آدرس رو بنویسید.

دختر جلوتر آمد و با دستی لرزان شروع به نوشتن
آدرس کرد.

__ اون شماره رو از کجا پیدا کردید؟
دختر برآشفته سر بالا آورد و خیره به چشمان او
جواب داد:

__ از تو جیب کتش پیدا کردم...همون موقع که زنگ
زدم یه زن جواب داد...بعدشم که نعمت رو تعقیب
کردم و با اون زن دیدمش ولی واضح ندیدم.
نمی‌دونم چه شکلیه! یه جوری بود.
اخم کرده پرسید:

__ چطوری بود؟
دختر چند قدم عقب رفت.

_ سر تا پا مشکی بود... دستکش پوشیده بود... من صورتش رو ندیدم چون زود رفتن داخل... به نعمت هیچ وقت نگفتم تعقیبش کردم و اون زن رو کنارش دیدم.

در سکوت سر تکان داد. دختر دستی روی صورت خود کشید و عقب گرد کرد.

_ می‌دونم خودش نعمت رو کشته!

_ اگه چیز تازه‌ای یادتون اومد به من خبر بدید.

شماره‌اش را یادداشت کرد و به دست دختر داد.

_ اگه فرار کرده باشه چی؟ پیداش کنین... خودش

نعمت رو کشته... من می‌دونم همه چیز زیر سر اون زنه...

فقط خیره خیره به رفتن بی‌هوای دختر جوان در حالی که همچنان زیرلبی با خود حرف می‌زد نگاه می‌کرد.

در همان حین شماره‌ی نادری را گرفت. کاغذ را به طرف خود برگرداند و چشم دوخت به آدرس نوشته شده روی آن.

_ بله قربان؟

بی‌مقدمه و بدون اینکه چشم از کاغذ بگیرد گفت:

_ به امیری بگو برای کمتر از یکساعت دیگه چندتا

مامور و یه حکم قضایی لازم دارم. خودتم سریع بیا

اتاقم باید بریم به آدرسی که دختر جمالی داده.

فرست حرف زدن به همکارش نداد و تماس را قطع کرد.

کاغذی که آدرس مورد نظر روی آن نوشته شده بود را چنگ زد و ایستاد.

خوب می‌دانست برای سریع‌تر بستن پرونده‌ی قتل “خادم” هیچ لحظه‌ای را نباید از دست بدهد.

#۲۲۵

اقتباس

ص.مرادی

__ تو وضعیت جسمیت رو به راه نیست جلو نیا؛ ما میریم.

گره‌ی ابروهایش تنگ‌تر شد. بدون اینکه نگاه از در آن خانه بگیرد در جواب نادری با صراحت گفت:

__ با هم جلو میریم.

اسلحه‌اش را که نادری دوباره به او بازگردانده بود
را محکم‌تر میان دستانش فشرد و لب زد:

— کسی بدون اجازه‌ی من عمل نکنه.
بی‌توجه به اطاعت شنیدن؛ همانطور پچ پچ کنان
دستورات لازم را داد.

— آرایش پوششی بگیرید. دوباره می‌گم کسی حق
نداره سر خود عمل کنه. دور تا دور خونه دوربین
مدار بسته‌اس این یعنی دیدن ما داریم میریم داخل
پس حواستون رو جمع کنید. یه نفرم امروز نباید از
این خونه فرار کنه.

سربازی که لحظاتی پیش برای باز کردن در بالا
رفته بود به محض پایین پریدن در را گشود.
با اشاره‌ی او سریع داخل دویدند. با احتیاط جلو
می‌رفتند که دو نفر از نیروها به ناگاه هدف تک
تیرانداز تازه مستقر شده بر پشت بام قرار گرفتند.
فریاد کشید:

— سریع بین درختا استتار کنید.
حین عقب کشیدن دو نفر نیروی به شدت مجروح
شده فوراً میان انبوه درختان خانه استتار کردند و
به دستور او در مقابل تیراندازی افراد حاضر در
آنجا مکرر شروع به شلیک کردند.
در همان لحظات اول متوجه شده بودند تمام افراد
داخل خانه مسلح هستند.

یک نفر نعره کشید:

__ خانم رو زودتر از اینجا خارج کنید!

سریع رو به نادری که کمی آن طرفتر در حال تیراندازی بود دستور داد:

__ فوراً درخواست آمبولانس و نیروی کمکی بده.

منتظر جواب همکاریش نماند و بی‌سیمش را در آورد؛ به شخص مورد نظر پشت بی‌سیم تاکید کرد تمام راه‌های خروجی خانه بسته باشد و در همان حین متوجه‌ی دویدن چند سایه به طرف قسمت پشتی خانه شد.

نیم‌خیز شد و صدایش را بالا برد.

__ چند نفر منو پوشش بدن.

سریع از میان درخت‌ها گذشت و به هشدار کلام نادری توجه نکرد.

__ رییس شما نرو! زخمت آخر کار دستت می‌ده!

تندتر قدم برداشت و رو به چند نفری که همراهش شده بودند گفت:

__ اون زن رو سالم می‌خوام.

بدون کوچک‌ترین مکثی "چشم" شنید.

اقتباس ص. مرادی

میان تیراندازی‌های بی‌امان؛ قبل از خروج آن چند نفر از در مخفی پشت خانه فریاد زد:
_ ایست... _

دو نفر از مردهای درشت هیکل چرخیدند و بی‌هوا به طرفشان شلیک کردند.
خود را انداخت روی زمین و غلتیدن باعث تیر کشیدن زخمش شد.

تیر خوردن یکی از نیروها هم‌زمان شد با خروج آن چند نفر از در پشتی ولی خیلی زود راهشان توسط دو ماشین پلیس بسته شد.

بلند شد و بی‌توجه به درد زخمش دوید، نفس نفس زنان اسلحه‌اش را به طرف زنی که در حصار چند مرد ایستاده بود نشانه گرفت.

_ تکون نخورید. اسلحه‌هاتون رو بیارید
پایین... یالا.

زن برگشت و مستقیم با چشمان میشی رنگ خود خیره به او ماند. نیمی از موهای نقره‌ای رنگش

روی پیشانی‌اش ریخته بود و خونسردی عجیبی
حتی تا لحظه‌ای که دستبند به دست روی صندلی
ماشین پلیس نشست بر صورتش خودنمایی می‌کرد!
دستور داد هر چه سریع‌تر زن و چند مرد همراهش
را به اداره منتقل کنند، اسلحه‌اش را پشت کمر
گذاشت و دوان دوان با زخمی که دردش عادی شده
بود داخل برگشت.

درگیری‌های داخل خانه‌ام با رسیدن به موقع نیروی
کمکی تمام شده بود.

نادری صدایش زد. دست زیر شکم خود گذاشت و
نتوانست مثل لحظات قبل سریع قدم بردارد.

__ ببین چه خبره تو این خونه!

در سکوت به طرف زیرزمین مخفی داخل خانه که
نادری مقابلش ایستاده بود قدم برداشت.

__ شاه ماهی گرفتیم!

نادری پشت سرش وارد شد و سرمست از عملیات
موفقیت آمیزشان ادامه داد:

__ لایبراتور رو ببین فقط!

ایستاد و با دقت به اطراف نگاه کرد.

__ خادم با اینا همکاری داشته؟!!

قصد شکستن سکوتش را نداشت و جواب نادری را

نداد. به چند نفری که همکارهایش به ردیف کرده

بودند کنار دیوار چشم دوخت و چند قدم جلو رفت.

نگاهش چرخید، مشخص بود آنقدر با حضور ناگهانی‌شان غافلگیرانه قدم در این خانه گذاشته‌اند که ساکنین به هیچ وجه فرصت تخلیه‌ی لابراتوار را پیدا نکرده‌اند!

_ مواد کشف شده رو به اداره منتقل کنید. خونه رو هم خوب بازرسی کنید.
در جواب اطاعت شنیدن تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد، چرخید و لنگان لنگان از زیرزمین خارج شد.

_ تو خوبی؟ بیا بچه‌های اورژانس یه نگاهی به زخم‌ت بندازن.
بدون اینکه به طرف نادری که دنبالش می‌آمد برگردد گفت:

_ خوبم. من میرم اداره.
_ زخم‌ت آسیب دیده! بیا یه نگاه بندازن.
ایستاد. آرام چرخید. خیره به چهره‌ی جدی همکارش لب زد:

_ بهتره بدونی زخمی که کهنه شه فقط دردش می‌مونه! این زخم نمی‌کشه... در واقع بعضی زخم‌ها مرگ ندارن ولی زجرشون بیشتره!
نادری متفکر نگاهش کرد که سر چرخاند.
_ من میرم اداره. تو اینجا بمون.
نادری به دنبال مکثی کوتاه گفت:

خیالت راحت. حواسم هست.
بدون حرف دیگری قدم برداشت و با لمس شکمش
بیشتر چهره در هم کشید.
فکر کرد یعنی تا شب پرونده‌ی قتل “نعمت خادم”
بسته می‌شود؟
قاتل خادم آن زن مرموز بود؟

#۲۲۷

اقتباس
ص. مرادی

به زنِ چهل و هشت ساله‌ی مقابل خود زل زد.
احتمالاً قاچاقچیا به این جای قصه‌اشو می‌گن ته
خط.

زن در سکوت و با همان خونسردی عجیب خود
نگاهش می‌کرد.

__ ته خط یعنی جایی که دیگه آب سر می‌گذره! یعنی
اون جایی که می‌گیم بالاتر از سیاهی رنگی نیست.
دستانش را از دو طرف لبه‌ی میز گذاشت و ستون
بدنش کرد.

__ آدمایی که می‌رسن به این نقطه شورِ بر ملا نشدن
ندارن.

نگاهش را پایین آورد و به مشخصات زن که
مقابلش بود خیره ماند.

__ خانمِ رزیتا زاهدی. خیلی تمیز کار کردید تو این
سال‌ها! اینجا روی این کاغذ همه چیز خوبه!
نگاهش دوباره تا روی صورتِ بی‌تفاوت زن بالا
آمد.

__ خب... می‌شنوم.

زن لبخند زد! ملیح اما تمسخرآمیز!

__ چی می‌خوای بشنوی!

اخم کرد.

__ فعلاً از نعمتِ خادم.

چهره‌ی زن بالاخره یک رفلکس آنی نشان داد!
طوری مچاله شد که انگار دردی عمیق بی‌هوا بر
وجودش نشست.

__ قاتل اون من نیستم!

سریع و با تحکم گفت:

__ اون رو من تشخیص میدم.

نگاه زن کدر شده بود و فاصله‌ای میان لب‌های باریکش نبود.

__ چطوری با هم آشنا شدید؟ رابطه‌تون در چه حد بود؟ اونم با شما کار می‌کرد؟
خودش را کمی جلو کشید و اجازه نداد مکش طولانی شود.

__ چرا کشتیش؟! اون شب پیش تو بود درسته؟
زن عقب رفت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

__ شاید باید خیلی قبل‌تر مردی رو که برام زیرآبی می‌رفت رو می‌کشتم اما متاسفانه شده بود نقطه ضعف من! من آدمش کردم، من قدرت بهش دادم، من یه زندگی جدید و مرفه بهش دادم ولی اون بی‌لیاقت بود! بهش هشدار داده بودم که من مثل زنش نیستم و اگر پاش رو کج بذاره؛ اگر بخواد رزیتا رو دور بزنه می‌کشمش.
عقب آمد و دست به سینه شد.

__ چند ماه پیش به دستور شما می‌خواستن زوری از جلوی خونه سوار ماشینش کنن؟

__ بله. خواستم بفهمه هر چقدر هم بهش قدرت داده باشم هنوز هم قدرت اصلی تو دستای منه. بهش حالی کردم وقتی پیغام می‌فرستم که باید ببینمش نباید منو بازی بده.

ساکت ماند تا زن صحبت‌هایش را ادامه دهد.

__ اُون شب پیش من بود. قرار نبود بمونه ولی
بهش گفتم اگر بخواد منو نادیده بگیره و برگرده
خونه، طلوع خورشید رو دیگه هیچ وقت نمی‌بینه.
مکت زن دوام چندانی نداشت وقتی غریب:
__ موند.

دستی پشت گردن خود کشید و سکوتش را حفظ
کرد.

#۲۲۸

اقتباس
ص. مرادی

__ ولی صبح رفت خونه‌اش!
__ چرا اومده بود دیدنت؟
__ باید می‌رفت از یکی از خرده فروشای یه
لابراتوار که تازگی‌ها گل کرده مواد می‌گرفت. باید
می‌آورد تا بررسی کنیم اُون مواد چیه که مشتریای
ما به خاطرش داره کم می‌شه!
زیرلبی گفت:

_ پس پول نقد رو برای این می‌خواسته؟
_ بله. باید پول نقد می‌برد. وقتی هم اومد ازش
خواستم بمونه.
نیشخند زد.

_ با زور نگه‌اش داشتی.
زن هم نیشخند زد.
_ دقیقاً. تازگی‌ها بهش شک کرده بودم که داره کج
میره. یه زن خیانت رو بو می‌کشه و شامه‌های من
بدجور تحریک شده بودن!
_ چی شد که کشتیش؟

زن که خونسردی، دوباره به چهره‌اش بازگشته بود
پاسخ داد:

_ توصیفتون از آدمایی که می‌رسن ته خط خیلی
عالی بود. من حتی اگر قاتل نعمت نباشم باز هم
جرم سنگینه. دلیلی وجود نداره بخوام تلاش کنم
چیزی رو مخفی نگه دارم! من نعمت رو نکشتم!
صبح با پای خودش برگشت خونه‌اش.
کلافه برگه آچار و خودکاری مقابل زن روی میز
گذاشت.

_ هر چی که لازمه رو بنویس.
زن مستقیم به چشمان او نگاه کرد.
_ بهترین اتفاق برای یه پلیس همکاری کردن متهم
و اعترافاته... درسته؟

اخم کرده و در سکوت به سردی صورت زن خیره ماند.

فقط می‌خوام در مقابل این همکاری و اعترافات
یه چیز رو بدونم. آخر قصه‌ام می‌خوام بدونم مردی
که برای اولین بار قلبِ منو لرزوند به منم خیانت
می‌کرد؟

از روی صندلی بلند شد. عمیق نفس کشید و قبل از
روبرگرداندن نجوا کرد:

اون جایی که حس کردی داره بهت خیانت می‌شه
هرگز به حسِت شک نکن چون اگه طرف تو
وفادارت باشه هرگز چنین حسی پیدا نمی‌کنی!
زمزمه‌ی زیرلبی زن را شنید و نماند.

پس خیانت می‌کرد!

خسته قدم برمی‌داشت و وارد اتاقش که شد نادری
هم سر رسید.

چی شد؟ اعتراف کرد؟

روی صندلی کنار میزش نشست و پاهایش را روی
زمین دراز کرد.

می‌گه مقتول صبح برگشته خونه‌اش!

نادری جلو آمد. رو به رویش نشست و بی‌فکر گفت:
دروغ می‌گه.

دستانش را پشت گردنش گذاشت و عقب‌تر رفت.

نه!

__ یعنی چی نه؟! پس کی کشته؟
پلک‌هایش روی هم افتادند.
__ جرمش اونقدری سنگین هست که اگه یه قتل هم
گردنش بیفته فرقی به حالش نداره! خودشم خوب
این رو می‌دونه.
نادری پوفی کشید و غر زد:
__ پس یعنی کار خود صاحب میوه فروشیه؟
بی‌حوصله و در همان حالت جواب داد:
__ فعلاً هیچی نمی‌دونم! فقط اون زنی که من دیدم
اگه کشته بود نمی‌زد زیرش!
__ برسونمت خونه؟
چشم باز کرد و خمیازه کشید.
__ خودم میرم.
به یکباره ایستاد و پنجه در موهایش فرو کرد.
__ فردا صبح میریم خونه‌ی خادم.
نادری هم از جایش بلند شد.
__ چرا؟!
کش و قوسی به بدنش داد و غرید:
__ اینقدر سوال نپرس!
نادری خنده‌اش گرفت و او مسیرش را به طرف در
اتاق کج کرد.
__ یه ذره روی اخلاقت کار کن خدایی! خیلی
بداخلاقی!

بی‌اعتنا به گزافه‌گویی‌های همکارش از اتاق خارج شد.

باید به سراغ آنیل می‌رفت. قبل از ترک آن خانه دوباره به تخت بسته بودش و تا همین حالا هیچ خبری از وضعیتش نداشت.

بی‌اختیار لحظه‌ای را به یاد آورد که به اجبار آنیل را از روی مبل بلند کرده بود تا به اتاق خواب ببرد. همان موقعی که آنیل نیمه هوشیار سر به سینه‌اش چسبانده و نالیده بود «نرو».

و او تمام روز را از زنی که اسمش هم نفرت به جان‌ش می‌انداخت بی‌خبر مانده بود و اکنون با همان نفرتی که در سلول‌هایش زبانه کشیده بود به سراغش می‌رفت!

#۲۲۹

اقتباس
ص. مرادی

ظرف غذاها را روی کانتِر گذاشت و خسته و با
قدم‌هایی سست به طرف اتاق خواب رفت.
قبل از اینکه داخل برود کتش را در آورد و روی
زمین انداخت.

در حالی که مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش
بود به تخت آنیل نزدیک شد.
نگاهش کرد و ابرو در هم کشید. قید باز کردن چند
دکمه‌ی باقی مانده را زد و لبه‌ی تخت نشست.
به چهره‌ی رنگ پریده‌ی زن خوابیده روی تخت
چشم دوخت و دستش آرام بالا آمد.
پیشانی عرق کرده‌ی آنیل را لمس کرد و صدای
گرفته‌ای از حنجره‌اش خارج شد.
_ بیدار شو.

خم شد و شروع کرد به باز کردن طناب‌ها.
_ شام گرفتم.

پلک‌های آنیل لرزید ولی بالا نیامدند.

_ گرفتار شدم نتوانستم بهت سر بزنم.

خودش هم نمی‌فهمید چرا برای غیبت طولانی
امروزش در حال توضیح‌ست!

دست زیر شانه‌ی آنیل گذاشت و بدنش را بلند کرد.
_ بیا به آب به صورتت بزن.

آنیل بالاخره چشم باز کرد. خمار به صورتِ سرد او
زل زد و لب‌هایش لرزیدند:

__فراز...من می‌ترسم.

در حالی که اخم داشت بدخلق پرسید:

__از چی؟!

آنیل جوابی نداد و تلاش کرد از حلقه‌ی دستان او
بیرون بیاید.

__یهو بلند نشو! یکم بشین بعد بلند شو.

آنیل دستش را ستون بدن خود روی تخت کرد و
نشست.

__می‌خوام دوش بگیرم...حالم از وضعیتم به هم
می‌خوره.

بدن دردناکش را روی تخت دراز کرد و بی‌توجه به
آزار اسلحه زیر کمرش در جواب آنیل گفت:

__یه چیزی بخور بعد. ضعف می‌کنی زیر دوش.

آنیل سر چرخاند، نگاه هر دویشان رمق نداشت.

__خودت چی؟ نمی‌خوای چیزی بخوری؟

خمیازه کشید.

__زیاد گرسنه نیستم.

آنیل ساکت ماند و بی‌حال ایستاد. خیره خیره تلوتلو

خوردن اندام ظریف آنیل را موقع بیرون رفتن از

اتاق تماشا کرد و ساعدش را روی چشمانش

گذاشت.

خواب بد به جسمش غلبه کرده بود. باید بلند می‌شد
و چند مشت آب سرد به صورتش می‌زد.
به پهلو شد و دست زیر سر خود گذاشت، فکر کرد
فقط چند ثانیه چشمانش را بسته نگه دارد.
اما نفهمید کی و چگونه طعمه‌ی خواب شد و
پلک‌هایش سنگین شدند!
وقتی دوباره چشم گشود زمان را گم کرده بود و از
جا پرید.
گیج به اطرافش نگاه کرد و با دیدن آنیل که دوش
گرفته، با لباس‌هایی جدید و چهره‌ای که دیگر رنگ
پریده نبود مقابلش روی صندلی نشسته بود
بی‌حرکت ماند.
نامحسوس دستش را به کمرش کشید و متوجه‌ی
جای خالی اسلحه‌اش شد.
_دنبال این می‌گردی سرگرد؟
آنیل دستش را از پشت سرش بیرون آورد و
اسلحه‌ی او را در هوا تاب داد.

#۲۳۰

اقتباس
ص.مرادی

از بی احتیاطی و حماقت خود لجش گرفت. عصبی و پشت سر هم نفس کشید.

__ خیلی خسته بودی! خوابِ خواب بودی.
آنیل لبخند زد و او همچنان با خشم نگاهش می کرد.
__ می بینی؟ حتی پلیس ها هم گاهی اشتباه می کنن!
دندان به هم سایید.

__ چرا نرفتی؟ منتظر بیدار شدن من موندی که چی بشه وقتی کلیدهای خونه و موبایل و سوییچ ماشین داخل جیب کت این پلیس احمق بودن!
آنیل اسلحه را مستقیم به طرف او نشانه گرفت.
__ عموم کجاست؟

پوزخند زد، با حرص؛ با خشم و عصبانیت.
__ از من می پرسی؟
آنیل نیم خیز شد و بی تفاوتی مثل یک نقاب بی ثبات از چهره اش پایین افتاد.
__ اونقدر از تو عصبانی هستم که می تونم همین حالا به طرفت شلیک کنم.
در حالی که از بی دقتی خود حرصش گرفته بود غرید:

__ شلیک کن! منتظر چی هستی؟

آنیل با غیظ به طرفش حمله کرد و غافلگیرانه پایش را به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید.

روی تخت افتاد و نشستنِ ناگهانی زانوی آنیل روی سینه‌اش اجازه‌ی تکان خوردن به او نداد.

__ چه بلایی سر عموم اومده؟

دستانش را دو طرف شانه‌ی آنیل پیچاند و او را به طرف خود کشید.

آنیل اسلحه را بلند کرد و با انتهای آن محکم روی کتف او کوبید. با درد فریاد زد و دستانش پایین افتاد.

__ عموم کجاست فراز؟

با چهره‌ای سرخ شده و نفس‌هایی تند شده غرید:

__ باید می‌ذاشتم همونطوری بی‌حال جون می‌دادی!
آنیل در حالی که حواسش به آسیب نزدن به زخم او بود فریاد کشید:

__ چرا هیچ جا نیست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

دوباره برای پس زدن آنیل تلاش کرد که این بار اسلحه روی شقیقه‌اش قرار گرفت. بی‌حرکت ماند و نفس نفس زنان به چشمان یاغی آنیل خیره شد.

__ برای نزدن تو دیگه قلبی ندارم پس بدون که می‌زنم.

پلک زد و نگاهش از آن چشمانِ آبی زیبا و خمار تا لب‌های خوش فرم رو به رویش سقوط کرد.

_ چه بلایی سر عموم اومده فراز؟ برای آخرین بار دارم می‌پرسم.

پوزخند زد و دوباره به چشمان آنیل نگاه کرد.

_ و اگه جواب ندم چیکار می‌کنی؟

همان لحظه صدای موبایل ناشناسی که برای او فرستاده بودند بلند شد. تماسی که عجیب انتظارش را کشیده بود. خواست بلند شود که آنیل اجازه نداد.
_ برو کنار!

_ تو انگار هنوز منو جدی نگرفتی فراز! بمون سر جات تکون نخور تا کار دستت ندام!
خشمگین غرولند کرد:

_ مگه نمی‌خوای بدونی اون عموی گفتارت کجاست؟ خیلی خب برو کنار بذار اون موبایل کوفتی رو جواب بدم.

آنیل باز هم مانع از بلند شدن او گردید که فریاد زد:
_ برو کنار احمق الان قطع می‌شه! اون تماس از طرف شیخ بذار جواب بدم اونا می‌دونن عموت کجاست.

با کلمات آخر به راحتی توانست از بهت آنیل استفاده کند و بالاخره بلند شود.

با چند گام سریع خود را به موبایل رساند و جواب داد.

_ الو؟

اقتباس
ص. مرادی

صدایی ناآشنا بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد.
_ فردا هفت صبح با آنیل بشین پشت فرمون و راه
بیفت، اینکه کجا باید بیای رو تو مسیر بهت خبر
میدیم. بی‌کَلک؛ بی‌زیر و رو کشی میای وگرنه
معامله‌ای در کار نیست. تو و آنیل بدون سر خر.
بخوای زیرآبی بری سرگرد ضررش فقط واسه
خودته.

تماس قطع شد بدون اینکه فرصت پیدا کرده باشد
یک کلمه بر زبان آورد!
موبایل را عصبی روی زمین انداخت که آنیل به
طرفش هجوم آورد.
_ کی بود؟

سر چرخاند، برافروخته و با غضب جواب داد:

__ شیخ با من چیکار داره؟ تو رو برای چی می‌خواد؟

آنیل شوک زده یک قدم عقب رفت.

__ شیخ می‌خواد تو رو ببینه؟ از کجا پیدات کرده!

از حواس پرتی آنیل استفاده کرد و در حرکتی غافلگیرانه اسلحه‌اش را پس گرفت.

__ باید فردا صبح با هم بریم.

آنیل مستاصل عقب‌تر رفت.

__ اگه برای تو تله گذاشته باشن چی؟

مستقیم به آن چشم‌های خوش حالت نگاه کرد.

__ مهمه برات؟!

آنیل فریاد کشید:

__ معلومه که مهمه! می‌کشتت فراز. اینقدر احمق

نباش!

پوزخند زد.

__ حتماً به فکر جون تو هستن و قطعاً تا وقتی

اسلحه‌ام روی سرت باشه در امانم.

آنیل لبخند غمگینی زد.

__ حتی اگه اسلحه‌ات روی سرم نباشه من تا آخرین

قطره‌ی خونم ازت محافظت می‌کنم.

بی‌تفاوت و با سرمایی که در نگاهش جولان می‌داد

رو برگرداند.

__ نیازی به محافظت کردن تو ندارم.

سراغ موبایل خودش رفت و آنیل کلافه بدون اینکه
دیگر چیزی بگوید داخل اتاق ماند.
باید به نادری زنگ می‌زد و او را در جریان قرار
می‌داد.
ضمن تاکید بر حساب شده عمل کردن همکارانش و
دادن دستورات لازم نباید بی‌گدار به آب می‌زد.
وقت تسویه حساب رسیده بود و خوب می‌دانست
تنهایی از پشش بر نمی‌آید. بدون حضور
همکارهایش نمی‌توانست راه به جایی ببرد.
باید به نادری می‌گفت فعلاً پیگیری قتلِ خادم را به
تعویق بیندازند و شش دانگ حواسشان را معطوف
اتفاق بیش آمده کنند.

#۲۳۲

اقتباس
ص. مرادی

__ حالا چی می‌شه؟ کجا باید بریم!
تمام شب آنیل این سوال‌های تکراری را پرسیده
بود!

__ مطمئنی دوستت حواسش هست؟ اگه ردمون رو
گم کنن؟ فراز... اگه بلایی سرت بیارن؟
عصبی و با غیظ به طرف آنیل چشم غره رفت.
__ بسه! از دیشب داری مغزم رو می‌خوری! بذار
تمرکز کنم.

آنیل با حرص به نیم رخ او زل زد.
__ چقدر هم تو از دیشب جواب دادی! حداقل بگو حنا
کجاست؟ جای امنی گذاشتیش؟
فریاد کشید و مشتش روی فرمان کوبید:
__ بهتره خفه شی و دیگه هم اسم دختر منو به
زبون نیاری.

آنیل هم فریاد کشید!
__ اون موقع که گفتی سینه‌ام و بذارم دهندش که
حسم کنه...

اجازه‌ی اتمام آن جمله را نداد.
__ من غلط کردم.

آنیل به یکباره با دلخوری صورتش را به طرف
شیشه چرخاند و لب روی هم فشرد تا ساکت بماند.
__ حماقت‌های منو به یادم نیار! خب؟

آنیل سکوت خود را حفظ کرد و او بی‌رحمانه‌تر گفت:

__ قلب من شده قبر برای تک تک خاطراتم با تو... دفنت کردم آنیل! تموم شدم برایم... دیگه از من به جز نفرت چیزی نصیبت نمی‌شه.
آنیل پلک زد و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستش چکید، بدون اینکه برگردد و او را نگاه کند دهان باز کرد چیزی بگوید که آن موبایل کذایی زنگ خورد.

او نیز بی‌توجه به غم چشمان زن نشسته بغل دستش فوراً گوشه‌ی خیابان پارک کرد و جواب داد.
__ الو؟

__ پیاده شید.
ابرو در هم کشید و از آینه‌ی بغل به خیابان خلوت صبح نگاه کرد.

__ موبایل هم بذار تو ماشین بمونه.
با قطع نگاهی تماس فرصت حرف زدن پیدا نکرد؛ موبایل را جلوی ماشین انداخت و در مقابل آشفتگی نگاه خیره‌ی آنیل لب زد:
__ باید پیاده شیم.

آنیل سریع بازویش را گرفت، اخم کرده بر سر جای خود ماند.

__ نذار منو ازت دور کنن تا در امان باشی. خب؟

جوابِ آنیل را نداد و بازویش را نرم عقب کشید، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. به اطراف با دقت نگاه کرد و هیچ چیز مشکوکی توجه‌اش را جلب نکرد. آنیل که شتاب زده آمد و نزدیک او ایستاد با استرس نالید:

اسلحه‌ات رو ازت بگیرن. از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی مضطرب آنیل نیم نگاهی انداخت و باز هم جوابی نداد. همان لحظه صدای ساییده شدن چرخ‌های ماشینی که از فرعی داخل خیابان اصلی پیچید حواسش را پرت کرد.

ماشین با سرعت بالایی به طرفشان می‌آمد و داخل آن به هیچ وجه مشخص نبود! آنیل نامحسوس به او نزدیک‌تر شد، بازوهایشان به هم چسبید که نگاهش یک لحظه‌ی کوتاه به طرف نیم رخ هراسان زن ایستاده کنارش چرخید.

#۲۳۳

اقتباس

ماشین که مقابلشان ترمز کرد در عقب از داخل باز شد.

تردیدی نداشت وقتی بدون حرف دست آنیل را گرفت و سوار شدند.

مرد درشت هیکلی که عقب نشسته بود دستش را به طرف او دراز کرد.

__ کمر بند و ساعت و اسلحه‌ات رو بده.

با ابروهایی گره خورده بی حرف خواسته‌ی مرد را انجام داد.

__ بقیه‌ی وسایلم بده، هر چی همراهت داری.

مرد به آنیل اشاره کرد و ادامه داد:

__ اونم همینطور.

خصمانه گفت:

__ من دیگه چیزی همراهم نیست. آنیل هم چیزی

نداره.

مرد در سکوت و با یک دستگاه به طرفشان خم شد،

از سر تا پای هر دویشان را چک کرد و سپس رو

به راننده که چهره‌اش چندان مشخص نبود گفت:

__ پاکن.

راننده به سرعت ماشین افزود و مرد به در تکیه زد.

آنیل با نگرانی بازوی او را گرفت و زیر گوشش نالید:

__ فراز... بهشون اعتماد نکن. چرا اسلحه رو تحویل دادی!

سر چرخاند و رخ به رخ آنیل شد. صورت‌هایشان در کمترین فاصله از هم قرار داشت.

__ می‌شد تحویل نداد؟!!

__ چیزیت نشه فراز، خب؟

با توقف نا به هنگام ماشین فرصت پیدا نکرد چیزی بگوید.

__ سریع پیاده شید و سوار اون ماشین شید.

به ون مشکی رنگ پارک شده نگاه کرد و تعللش باعث شد مرد نشسته کنارش تَن صدایش را اندکی بالا ببرد.

__ گفتم پیاده شید!

آنیل ترسیده در را باز کرد و هر دو هم زمان پیاده شدند.

در ون هم از داخل برایشان باز شد و به محض نشستن‌شان داخل آن بلافاصله چشم او و آنیل را بستند.

__ راه بیفت.
با تاکید صدای مردانه‌ای بغل گوشش، آنیل دوباره
بازوی او را گرفت.
این بار بی‌اختیار دست دور شانه‌ی آنیل انداخت و
نامحسوس به خود نزدیکش کرد.

#۲۳۴

اقتباس
ص.مرادی

بیشتر از آنکه گمان می‌کرد مسافت طولانی به نظر
می‌رسید! انگار که آن ون مدتی را فقط بی‌هدف در
خیابان‌ها می‌چرخید!
آنیل تا لحظه‌ی توقف ون سر روی شانه‌ی او
گذاشته و حتی یک کلمه‌ام حرف نزده بود!
چشم بندش که بی‌هوا باز شد شنید:
__ پیاده شید.

آنیل را از خود فاصله داد و با چشم‌های چین افتاده به اطراف نگاه کرد.

انگار که در یک کارخانه‌ی متروکه بودند. آنیل بدون شکستن سکوتش که زیادی طولانی شده بود چشم بندش را پایین کشید و او از ون بیرون زد.

— شیخ داخل منتظرتون هستن. بدون اینکه برگردد به طرف مردی که همراه آنیل از ون پیاده شد قدم برداشت.

هنوز وارد آن ساختمان درب و داغان نشده بود که آنیل خود را به او رساند. مکث کرد، سر چرخاند و نگاهشان به هم گره خورد.

— من یک روز چنان دل به نگاه تو باختم که یقین دارم تا لحظه‌ی مرگ این عشق با من است! پلک زد و آنیل بعد از اتمام جمله‌اش لبخندی غمگین به چشمان او هدیه کرد.

سرد، بی‌تفاوت و ساکت چشم از آن چهره‌ی ظریف زنانه گرفت. آرام گام برداشت و آنیل هم پشت سرش راه افتاد.

وارد فضای نسبتاً بزرگ ساختمان که شد در نگاه اول حضور افراد مسلح ایستاده توجه‌اش را جلب کرد.

— خوش آمدی سرگرد جوان.

سر چرخاند و نگاهش ماند روی شیخ که از فضای بدون در سمت راستشان خارج شد.

— افراد ما که بد برخورد نکردند؟

با ابروهایی گره خورده لب بر هم فشرد که آنیل شتاب زده از کنارش گذشت.

— عموم کجاست!

یکی از افراد مسلح فوراً به آن جلو رفتن واکنش نشان داد و غافلگیرانه آرنج حلقه کرد دور گردن آنیل و از پشت سر او را محکم نگه داشت. شیخ با لبخند به منظره‌ی مقابل خود نگریست و آنیل برای رهایی تقلا کرد.

— آرام باش دختر جان!

— چه بلایی سرش آوردید! عمو جان؟

— احتیاج به فغان نیست! جهان آنجا منتظرت است. شیخ به قسمتی که لحظاتی پیش و هنگام ورود آنها از آنجا خارج شده بود اشاره کرد.

— رها کن دختر ما را.

مردی که سفت و در سکوت آنیل را نگه داشته بود با دستور شیخ عقب ایستاد.

— منتظر چه هستی دیگر؟ مگر برای دیدار با جهان بی‌تاب نبودی؟

آنیل که دوید او هم تند قدم برداشت. شیخ با رضایت خیره‌اش شد و جلو رفتنش را تایید کرد.

— شما هم بهتر است ببینید ما با خائن چه کار می‌کنیم سرگرد جوان.

بی‌حرف و رودی آن قسمت ایستاد و با انزجار به مرد بسته شده به صندلی خیره ماند.
تصویر آزاده بر ذهنش چنگ انداخت. دستانش مشت شد و لحظه‌ای نگاه از مردی که حتی توانایی باز کردن چشمانش را نداشت نمی‌گرفت.
آنیل مقابل پاهای جهان زانو زد و با دیدن وضعیت رقت انگیز و زخمی بودنش به گریه افتاد.
— عمو جان...چه بلایی سرت آوردن! عمو جان چشمان رو باز کن.

چرا ایستاده بود! چرا جلو نمی‌رفت تا با حلقه کردن دستش دور گردن آن عوضی نفس نیم بندش را قطع کند؟! منتظر چه بود؟

جهان پلک زد و نیمه جان چشم باز کرد. دندان روی هم فشرد. مشت‌هایش رعشه گرفته بودند.
کسی که بی‌رحمانه زندگی‌اش را آتش زده و خاکستر کرده بود چند قدمی‌اش قرار داشت!
آنیل خود را بالا کشید و دو طرف صورت زخمی جهان را میان دستانش گرفت.

— عمو جان...خوبی؟ ببین اینجا عمو...اومدم...
شیخ از کنارش آهسته گذشت، پشت سر آنیل ایستاد و ناگهانی وسط پیشانی جهان را هدف گرفت!

صدای شلیک، او را نیز غافلگیر کرد. قرار نبود آن
عوضی بدون حساب پس دادن به او کشته شود!
قرار بود خودش با دستانش نفسِ آن کفتار را قطع
کند.

آنیل اما در حالی که خونِ مغزِ متلاشی شده‌ی جهان
بر صورتش پاشیده بود خشکش زده بود! حتی
انگار در همان حالت همراهِ جهان نفسش قطع شده
و مُرده بود!

#۲۳۵

اقتباس
ص.مرادی

لطفاً تحت هیچ شرایطی پارت‌ها را از این کانال
خارج نکنید.

شیخ خونسرد برگشت و به پشت سر او اشاره کرد.

مردی درشت هیکل با چند گام بلند جلو آمد، دست زیر بغل آنیل انداخت و عقب آوردش. نگاهش از روی جسم بی‌جان جهان گذشت و ماند روی صورتِ خونین زنی که کوچک‌ترین تحرکی نداشت.

__ وقتی مرا دور می‌زدید فکر نکردید من خواهم فهمید؟ چطور جرات کردید خیانت کنید! شیخ عصبانی به طرف او اشاره کرد.

__ عموی تو برای اینکه مرا زمین بزند و جایگاه مرا به دست آورد با این پلیس جوان وارد معامله شده بود! این بار هم که قبل از عبور از مرز محموله‌ی مرا گرفتند فهمیدم یک جای کار می‌لنگد! شیخ اسلحه‌اش را به طرف آنیل که همچنان ماتِ جسدِ جهان مانده بود گرفت و غرید:

__ با این پلیس جوان که حتماً تشنه‌ی مقام است معامله کردید که با گزارش دادن محموله‌های مهم من قبل از عبور از مرز ایران هم جهان مرا از میدان رقابت خارج کند و هم این سرگرد ارتقا بگیرد؟!!

شیخ آماده‌ی شلیک به طرف آنیل که انگار اصلاً در این دنیا حضور نداشت و هیچ صدایی نمی‌شنید شد؛ عرق سرد بر بدنش نشست! ترس در لحظه به

جانش نیش زد. اگر یک تیر هم وسطِ پیشانی آنیل خالی می‌کرد چه؟

__ تو و عمویت ضرر زیادی تا به این لحظه به من وارد کرده‌اید. مرگ هم بهترین مجازات برای خائنین است!

قبل از اینکه اختیار از دست دهد و به طرف شیخ هجوم ببرد شخصی فریاد زنان داخل دوید!

__ یا اُبی! شیخ با اخم و نارضایتی به طرف پسرش برگشت. رجاء!

شیخ در مقابل خواهش پسرش آرام اسلحه را پایین آورد که آرام در یک حرکت اسلحه‌ی خود را در آورد.

__ می‌خواهم خودم تمامش کنم. من شلیک خواهم کرد.

برق رضایت در نگاه شیخ درخشید و لبخند زد. پس تا من با سرگرد عزیزمان صحبت می‌کنم تمامش کن.

عربزاده بدون حرف جلو رفت و مقابل آنیل ایستاد. شیخ به طرف او قدم برداشت و با لحن مشمئزکننده‌ای گفت:

__ بیا جوان. از پلیس‌هایی که تشنه‌ی قدرت هستند خوشم می‌آید.

نگاه از آنیل نگرفت و وقتی که پسر شیخ کمر خم کرد، پشت دست خود را نرم روی خون‌های صورتِ آنیل کشید عجیب میل به شکستن گردنش داشت! _ بلند شو حبیبی!

عرب‌زاده دست زیر بغل آنیل انداخت و بلندش کرد. _ پدر!

شیخ نگاه از او گرفت و به طرف پسرش برگشت. _ می‌خواهم قبل از شلیک کردن یک شب را با این حوری زیبا بگذرانم.

نفسش داغ شد و پلکش پرید.

_ خوابیدن با خائن؟!!

آرام حین دست انداختن دور شانه‌ی آنیل که

بالاخره نگاهِ مُرده‌اش به تحرک افتاده و روی

چشمان او ثابت مانده بود در جواب پدرش گفت:

_ تجاوز سنگین‌ترین مجازات برای یک دختر ایرانی است. بعد از تجاوز به طرفش شلیک می‌کنم.

مستقیم به آن چشمانِ یخ زده‌ی آبی نگاه کرد و یقین داشت به آن حیوان اجازه نخواهد داد آنیل را همراه خود ببرد.

اقتباس ص. مرادی

شیخ بی‌میل سر تکان داد که همه چیز در یک لحظه
اتفاق افتاد! آنیل از بی‌حواسی عرب‌زاده استفاده کرد
و با تبحر از حلقه‌ی دستانش بیرون پرید! قبل از
اینکه کسی بتواند واکنش نشان دهد آنیل اسلحه از
دست ارحام ربود و شیخ فریاد زد:

__ نه! اگر به پسر آسیمی برسد زنده زنده آتشت
می‌زنم.

آنیل اما به سرعت دست انداخت دور گردن پسر
شیخ و او را به خود چسباند.
__ خفه شو کثافت... خفه شو.

فریاد آنیل لرزان بود و او نمی‌دانست که با تحسینی
عجیب در حال نگاه کردن به زن مقابل خود است!
__ آگه یه نفر جلو بیاد منم سر حروم زاده‌اتو نشونه
می‌گیرم.

آنیل اسلحه را روی سر عرب‌زاده نگه داشت و به
او اشاره کرد.
__ بیا این طرف.

بدون لحظه‌ای مکث آرام قدم برداشت و صدای پسر
شیخ روانش را به هم ریخت:

__ چقدر دلتنگ این چموش بازی‌هایت بودم حبیبی.
کنار آنیل ایستاد و نجوای آرحام را فقط خودشان دو
نفر شنیدند.

__ هرگز قرار نبود به طرف تو شلیک کنم آنیل من.
مشتش غیرارادی کمی بالا آمد اما با خشم خود
مقابله کرد.

آنیل با صدایی گرفته غریب:

__ خفه شو حیوون.

به نیم رخ خونین آنیل خیره شد. چقدر زن کنارش
جسورتر از همیشه به چشم می‌آمد!

__ یه نفر بیاد جلو پست رو می‌فرستم به جهنم.
بگو حروم زاده‌ها اسلحه‌هاشون رو بیارن پایین.
شیخ عصبانی‌تن صدایش را بالا برد:

__ کسی حق ندارد شلیک کند. عقب بایستید.

آنیل به او اشاره کرد راه بیفتد و خودش جلوتر قدم
برداشت.

__ داری با دم شیر بازی می‌کنی دختر جان!

آنیل قبل از وارد شدن به ساختمان اصلی در جواب
شیخ فریاد کشید:

__ در مقابل کشتن تو و رفتن؛ بهتره بدونی که الان
مجبورم رفتن رو انتخاب کنم اما یه روز خودم
می‌کشمت...منتظرم باش. بر می‌گردم.
آرحام خندید و او نامحسوس دست روی کمر آنیل
گذاشت.

__ خیلی دلم می‌خواهد ببینم چطور می‌خواهی فرار
کنی حبیبی!

آنیل اسلحه را محکم‌تر روی سر عرب‌زاده فشرد.
__ دهندو ببند بی‌پدر.

از گوشه‌ی چشم عکس العمل افراد شیخ را زیر نظر
گرفت و همراه آنیل وارد محوطه شد.

__ برو سمت ساختمون کناری.
آنیل بدون اینکه جوابش را بدهد به خواسته‌اش عمل
کرد.

__ برای حفاظت از جانِ این مردک است که خطر
می‌کنی؟!!

آنیل به محض وارد شدن به آن ساختمان محکم
پشت زانوهای آرحام کوبید و غرید:
__ خفه.

آرحام روی زمین زانو زد و چهره‌اش از درد جمع
شد.

دیگر تعلل نکرد، با دو گام بلند خود را به پسر شیخ رساند و مشتش را محکم روی صورتش فرود آورد. فریاد دردناک عربزاده آبی بر آتش جاننش شد. فراز؟

سر چرخاند و آنیل یک قدم به سمتش برداشت. باید بری تا...

هنوز آن جمله تمام نشده بود که آنیل بی‌هوا خم شد و عق زد.

می‌دانست چقدر حال زنِ مقابلش می‌تواند بد باشد. صحنه‌ای مثل کودکی را تجربه کرده بود و بخشی از خونِ عموی کشته شده‌اش هنوز روی صورتش خودنمایی می‌کرد!

آنیل دوباره عق زد و شروع کرد به بالا آوردن. خواست نزدیک‌تر برود و حتی کمرِ آنیل را نوازش کند که اسلحه‌ای از پشت روی سرش قرار گرفت! اشتباه‌تان این بود که گمان کردید تنها یک سلاح دارم!

آنیل هاج و واج سر بلند کرد. عربزاده با خشونت او را عقب کشید و صدایش را بالا برد. اسلحه‌ات را کنار بگذار حبیبی!

آنیل گیج آستینش را روی دهان و صورت خود کشید.

اسلحه را کنار نگذاری او را خواهم کشت.

اقتباس
ص. مرادی

آنیل بالاخره به خود آمد و خشمگین اسلحه‌اش را
بالا آورد.

اسلحه‌ات را زمین بگذار.

آنیل فشار دستش را به دور بدنه‌ی سفت و سخت
سلاح‌اش بیشتر کرد. او اما بدون کوچک‌ترین تکانی
تنها به چشمان بی‌حس زن ایستاده مقابلش خیره
ماند، نمی‌توانست هیچ حسی را در آن دو تپله‌ی
کدر شده‌ی آبی ببیند! خالی بود، تهی بود و منجمد!
حتی آن زمان که اسلحه روی شقیقه‌اش بود قادر به
دیدن ترس در آن چشم‌ها نبود، در واقع میانِ حسِ
بی‌حسی اقیانوس خشکیده‌ی چشمان آنیل ترس
دیگر جایی نداشت!

او را خواهم کُشت اگر اسلحه پایین نیاوری!

بدون تحرک رو به آنیل و پشت به عربزاده که
محکم در حلقه‌ی دستش نگاه‌اش داشت، ایستاده بود
و با نگاهی نافذ به یخ زدگی چشمان آنیل
می‌نگریست.

به نظرش آمد نفس‌نفس زدن‌های آنیل باعث شده
است ریه‌هایش اکسیژن را پس بزنند!
آنیل نگاه از چشمان او گرفت و حتماً می‌دانست
زمان ندارند!

__ بگش!

آرحام یکه خورده قدرت تکلمش را برای لحظه‌ای از
دست داد! قطعاً گمان نمی‌کرد این کلمه را بشنود،
آنقدر صریح و بی‌هوا!

__ فکر می‌کنی برام مهمه؟!!

آنیل نشانه گرفت و لحظه‌ای کوتاه پلک‌هایش
لرزیدند ولی از حیرت پسر شیخ استفاده کرد و
نگاهش را به زنجیر کشید مبادا دوباره پی چشم
های او بدود، احتمالاً قصد پشیمان شدن نداشت.
لحظه‌ای بعد قبل از صدای شلیک اسلحه فریاد آنیل
در فضا طنین انداخت.

__ حالا که تو نمی‌زنی خودم صاف می‌زنم وسط
قلبش تا بفهمی من به جز خودم هیچکس برام مهم
نیست که با اون بخوان تهدیدم کنن.

کتفش سوخت و " آخ " کم جانی از گلویش بیرون
پرید که نگاه آنیل زنجیر را درید و ماتِ او ماند که
زانو خم کرد ولی فرصت را از دست نداد و به طرف
بازوی عربزاده نیز شلیک کرد.

با کمر خم کردن بیشتر خود اجازه داد آنیل آسان‌تر
و دوباره به طرف ارحام شلیک کند.

صدای دویدن پاهایی که قصد وارد شدن به آنجا را
داشتند باعث شد فوراً برگردد و زیر دست ارحام
بزند و اسلحه‌اش را زمین بیندازد.

_ بیا اینجا آنیل. زود باش.

بی‌توجه به درد کتفش اسلحه‌ی ارحام را از روی

زمین قاپید و رسیدن آنیل بالای سر جسم تیر

خورده‌ی عربزاده هم‌زمان شد با ورود چند نفر از
افراد شیخ.

آنیل شتابان ارحام را که با درد روی زمین افتاده

بود را به حالت نیم خیز در آورد و پشت سرش پناه
گرفت.

_ گم شید بیرون که تیر سوم رو داخل مغزش خالی
می‌کنم.

او هم در حال نشانه گرفتن به طرف پسر شیخ

صدایش را بالا برد:

__ یه ماشین می‌خوایم. سریع. هر چقدر زمان بگذره
به ضرر این عوضی می‌شه چون بد داره خون از
دست میده!

#۲۳۸

اقتباس
ص. مرادی

یکی از آن چند نفر سریع فریاد زد:
__ یه ماشین بیارید.
آنیل تلاش کرد عربزاده را همانطور که با درد ناله
می‌کرد بلند کند.
__ ماشینی که میارید ضد گلوله باشه.
کسی جواب فریاد خسته‌ی آنیل را نداد. نزدیک‌تر
رفت، بی‌توجه به وضعیتش در بهتر ایستادن آرام
و راه دادنش کمک کرد.
خیلی زود ماشینی که درخواست کرده بودند را در
اختیارشان قرار دادند و او قبل از سوار شدنشان به
طرف بدنه‌ی ماشین شلیک کرد.

خیالش که از ضدگلوله بودن ماشینی که آنیل درخواست کرده بود راحت شد پشت فرمان نشست و اسلحه‌اش را روی داشبورد انداخت. همان موقع سر و کله‌ی شیخ هم پیدا شد و خصمانه به آنیل که آرام را داخل ماشین هل می‌داد نگاه می‌کرد.

__ حرکت کن فراز.
در سکوت ماشین را روشن کرد و پا روی پدال گاز گذاشت.

__ پدر راحت‌تان نمی‌گذارد.
هیچ کدام جواب ناله‌ی پر دردِ آرام را ندادند و او از آینه‌ی بغل اطراف را زیر نظر گرفت. کسی دنبالشان نمی‌آمد.
از کارخانه که خارج شد راهشان به یکباره توسط ماشین‌های پلیس بسته گردید.
به سرعت از پشت فرمان پایین پرید و نادری قبل از بقیه متوجه‌ی او شد.

__ عملیات رو شروع کنید. برید داخل.
همه با فریاد او به تکاپو افتادند و نادری به طرفش دوید.

__ چی شده! تیر خوردی؟
__ چیزی نیست... بیا این یارو رو از ماشین بیرون ببر.

عقب گرد کرد و خودش هم دوباره به طرف ماشین برگشت. در سمت آنیل را باز کرد.

_ بیا پایین.

ضعف آنیل را که دید بازویش را گرفت و کمک کرد پیاده شود.

اسلحه را از دستان لرزانش نیز گرفت و به یکی از مامورهایی که سراغ پسر شیخ آمده بودند سپرد.

صدای تیراندازی و درگیری از داخل کارخانه‌ی متروکه در فضا اگو می‌شد و ترجیح داده بود نزد آنیل بماند! آن هم در حالی که قدرت کنکاش رفتارهایش را به هیچ وجه نداشت!

آنیل را به طرف یکی از ماشین‌ها کشاند و روی صندلی عقب نشاند.

از داخل ماشین بطری آبی پیدا کرد و سریع به آن چنگ انداخت.

_ آنیل...

روی صندلی عقب نشست. درد کتفش آن لحظه بی‌اهمیت‌ترین اتفاق ممکن بود برایش.

سر بطری را گشود و مشتش را از آب پر کرد، آنیل خیره خیره با نگاهی تهی مات چهره‌ی او بود وقتی داخل ماشین شروع به شستن صورت خونین زیبایش کرد.

کارش که تمام شد آنیل بی‌هوا به گریه افتاد.

__ بوی خون داره خفه‌ام می‌کنه!
خودش را جلوتر کشید و نجوا کرد:
__ صورتتو شستم...پاک شد.
آنیل گریان به کتف زخمی او نگاه انداخت و شالش
را از روی سرش پایین کشید.
__ اگه نمی‌زدمت نمی‌تونستم کاری کنم.
آنیل که مشغول بستن محل خون ریزی او با شالش
شد لب زد:
__ میدونم.
گره‌ی شال را آنیل خیره به چشمان او دور کتف
زخمی‌اش سفت کرد و ناگهان روی شکم خم شد.
__ می‌خوام بالا بیارم.
حیران پلک زد و همان موقع آنیل کف ماشین بالا
آورد.
__ عمو جانم...وای...
دست روی کمر آنیل که گذاشت عق زدنش شدت
گرفته بود آنقدر که لحظاتی بعد بی‌حال روی دستان
او افتاد!

اقتباس
ص.مرادی

به اسم تراش خورده ی آزاده روی سنگ خیره شد
و لب هایش لرزیدند
پر از حرف های نگفته بود اما طاقت گفتن
نداشت! خم شد و روی اسم آزاده را عمیق
بوسید.
پلک هایش داغ شدند و سد چشمانش در لحظه
شکست. دست حلقه کرد دور آن سنگِ سرد و
دراز کشید.
. آروم شدی عزیزم؟
سیبک گلویش تکانِ سختی خورد، به یاد نداشت تا
حالا چنین با احساس آزاده را مخاطب قرار داده
باشد.

صدای گریه ی مردانه اش در فضا پیچید و سنگ
مزار را بی توجه به تیر کشیدن شانه اش محکم تر
بغل گرفت.

. خیلی دلم می خواست خودم می کشتمش...خودم
اون تیر رو خالی می کردم تو سرش...کاش بهم شک
نداشتی آزاده...کاش بیشتر بهت توجه می
کردم...کاش اینجوری نمی شد...اما الان که همه
چیز معلوم شده می دونم که آروم شدی...من
.حقیقت رو فهمیدم آزاده...مرگِ تو خودکشی نبود
کلمات به یکباره به سکوت لب هایش هجوم
آورده بودند.

پیشانی اش را به گوشه ی سنگ تکیه داد و مردانه
هق زد:

. تا قیامت من به تو بدهکارم...کاش ببخشی
!منو...نتونستم از تو و دخترمون محافظت کنم
راست می گفتم من پلیس خوبی نیستم...حالم بده
آزاده...چطوری حقیقت رو به آرش و بقیه بگم؟
هیچ درد جسمی احساس نمی کرد نه تا وقتی که
روحش زخمی و مجروح بود.

سکوت و تاریکی قبرستان اما همان آرامشی را برای
او داشت که به محض ترخیص از بیمارستان
ترجیح داده بود تنها سراغ مزار آزاده بیاید
دیگه مرز بین خوب و بد رو از هم تشخیص -
!نمیدم! کم آوردم آزاده

دلش می خواست سرش را محکم روی آن سنگ
بکوبد! تا جایی که مغزش متلاشی شود؛ تا جایی که
دیگر قدرت ادراک نداشته باشد

پشیمونم... کاش یک بار پای درد و دلت نشسته -
بودم... کاش یک بار تلاش کرده بودم که درکت
!کنم... آزاده، ببخش منو

صدای گریه ی مردانه اش سکوت وهم آلود
قبرستان را در هم شکسته بود

می بینی چطور شکستم؟ از اون فرازی که می -
!شناختی و می شناختم هیچی نمونده

هق زد و لب هایش را چسباند به گوشه ای از
سنگ

دعا کن برام آزاده... خواهش می کنم عزیزم. به -
خاطر دخترمون منو دعا کن

چشم بست و برای اولین بار دلش خواست در
خیال، تصوراتش و میان رویا، به جای آن سنگ

لعنتی گمان کند آزاده را در آغوش دارد! آنگونه که
!تا به حال بغل نکرده بود
شرمنده تر از همیشه بود و امان از وجدانِ به درد
آمده اش.

#۲۴۰

اقتباس
ص.مرادی

آرش مثل فنر از جا پرید و دیگر خبری از بهت روی
!صورتش نبود
.یعنی چی کشتنش؟ یعنی چی که آزاده خودکشی
نکرده؟ چی داری می گی تو؟ خواهر و پدر منو کشتن

و انگ خودکشی بهشون چسبوندن؟ به همین راحتی؟

روی مبل بی حرکت ماند و زیر نگاه نگران مادرش که از موقع آمدنش خیره به جراحی شانه اش بود لب زد:

! بشین داریم حرف می زنیم
:آرش مقابلش ایستاد و فریاد کشید
. مگه تو مُرده بودی وقتی اومدن بغل گوشت و
جونِ زن و بچه ات رو هدف گرفتن؟ کدوم گوری
بودی تو؟ دنبال پرونده های مردم بودی و
حواست به زندگی خودت نبود؟
آرش قفسه ی سینه ی خودش را چنگ زد و با
:چهره ای کبود شده بلندتر فریاد کشید
. خواهرم و بابام افتادن گوشه ی قبرستون... زنم و
مامانم افتادن گوشه ی بیمارستان... هنوز ترخیص
نشدن... بعد تو داری می گی همه اینا به خاطر
!انتقام از تو بوده؟

همان لحظه ای که با پدرش تماس گرفته و گفته
بود مادرش و آرش را به خانه بیاورد مطلب مهمی
ست که باید با آنها در میان بگذارد خوب می
دانست چنین واکنشی در انتظارش است

با طمانینه ایستاد و دست روی شانه ی آرش گذاشت.

. آروم باش...لطفاً

آرش خشمگین تخت سینه ی او کوبید و عقب رفت.

. آروم باشم؟ چطوری؟ آزاده خودکشی نکرده؟
خیلی خب باشه کشتنش...ولی چی عوض می شه؟
از خواهرم یه زن افسرده ساخته بودی که قرص اعصاب می خورد! بازم از نظر من تو اون نامردی هستی که حواست به زن و زندگیت نبوده...حتی حالا که فهمیدیم آزاده خودکشی نکرده بازم چیزی از گناه تو کم نمی شه! بدتر از همه چیز، تو چه موجود بیشرفی هستی که قاتل زنت تمام این مدت کنارت بوده و نفهمیدی
نتوانست بر خود مسلط بماند و مثل آرش فریاد کشید:

. وقتی پشت کرده بودید به من با یه بچه چه غلطی باید می کردم؟ چطور تنهایی از پس حنا بر می اومدم؟ درضمن اینکه قاتل کیه رو پلیس تشخیص میده! آنیل در جریان اینکه قراره آزاده رو بکشن نبوده! اون بود که اجازه نداد حنا رو هم

بکشن...چشم روی اون عموی بیشرفش بست تا
!جون حنا رو نجات بده
آرش با عصبانیت به موهای خود چنگ زد و
حنجره اش بدون شک با فریاد دلخراشی که کشید
زخم شد.

.چیه، گلوت پیشش گیر کرده که داری سنگش رو
به سینه می زنی؟ گه به شرفت بی شرف! تو یه بی
.ناموسی! وایستادی از یه قاتل دفاع می کنی
نفسش سوزان شد و دستان مشت کرده اش را به
پاهایش فشرد.

..خفه شو آرش. این مدت زیاد برات کوتاه اومدم
.برای همه اتون زیاد کوتاه اومدم
رو برگرداند و با چند گام بلند به طرف در سالن
رفت. تحملِ بیشتر ماندن نداشت، گفتنی ها را
گفته بود.

.فراز من تا اون هرزه رو نکشم بالای دار بیخیال
نمی شم. پیداش می کنم...تو هر سوراخی باشه
پیداش می کنم.

جوابی نداد، در را محکم پشت سر خود بر هم
کوبید و خودش را ماشین پارک شده اش مقابل
خانه رساند.

نشستنش پشت فرمان هم زمان شد با رهایی فریاد
از حنجره اش
مشت بر فرمان کوبید و فریاد کشید. خودش هم
دقیق نمی دانست چه مرگش است و چرا دیگر
!توانایی تسلط بر رفتار خود را ندارد
ولی یک چیز را خوب می دانست، آن هم اینکه قرار
!نیست اجازه دهد آنیل محاکمه شود
چرای آن را نمی دانست و همین بدتر عصبی و بی
قرارش می کرد.

#۲۴۱

اقتباس
ص.مرادی

:ابرو در هم کشید و با جدیت گفت
. فکر نمی کنید از زمانی که مادرتون باید با ما
صحبت می کردن زیاد گذشته؟
عباس خادم " با کلافگی خاصی روی مبل جا به جا "
شد.

. مامان زیاد رو به راه نیست جناب سرگرد، نمی
تونه هیچ کمکی بکنه. هر سوالی باشه منو مینو می
تونیم جواب بدیم
:با غیظی پنهان از جایش بلند شد و مصمم گفت
.. ترجیح میدم با مادرتون صحبت کنم
. عباس خادم " ناچار بلند شد و سر تکان داد "
. چشم فقط اجازه بدید قبل از اون بهشون اطلاع
بدم.

در سکوت منتظر ایستاد و نگاه از دور شدن پسر
مقتول نگرفت.

!. قصد نداری که تا برنگشته سر پا بایستی؟
سر چرخاند به طرف نادری و نفسش را عصبی
بیرون فرستاد.

.. بشین رئیس
بی میل و دوباره کنار نادری نشست

رفتارهای خاصی دارن! مادرشون چرا از دیدن ما
هر دفعه سر باز می زنه؟
نادری شانه بالا انداخت و با لودگی جواب داد
من یه چیز رو می دونم اونم اینکه فقط متهم ها از
پلیس فراری هستن
هیچ فاصله ای میان ابروهایش نماند و پیشانی اش
چین افتاد
فکر می کنم اگه دختر خادم الان اینجا بود کارمون
راحت تر می شد. اون خیلی بهتر همکاری می کنه
کاش بگیم تماس بگیرن هر جا هست تا ما اینجاییم
برگرده

بی حوصله تکیه داد به مبل و چیزی نگفت که
خود نادری تصمیم گرفت بحث را عوض کند
حالا اینا رو بیخیال، عجب شکاری هفته ی قبل
داشتیم! مافیای اسلحه و مشروبات الکلی، قاچاق
اعضا و دختر! تو چطور پیداشون کردی؟ چطوری
یهو نفوذ کردی تو لونه زنبور؟ اینا به کنار، چرا
همه ی قدرت رو گذاشتی که انگ روانی بودن به
اون دختر بچسبونی تا هرجوریه بتونی تبرئه اش
!کنی و ثابت کنی تمام مدت تعادل روانی نداشته
یهو یه پرونده پزشکی ازش رو کردی و انداختیش

گوشه ی تیمارستان! چه اصراری به بی گناهی اون
داری آخه! هر چقدر فکر می کنم بدتر گیج می
!شم! جون من یه چیزی بگو...یه جواب به من بده
دسته ی مبل را درون مشتش فشرد و عمیق نفس
کشید.

فکر کردن به آنیل برای ذهنش ممنوع بود. فکر
کردن به اینکه چرا نیرو و قدرت خود را معطوف
تبرئه کردنش کرده است حتی به قیمت درگیر شدن
با آرش و گرفتن بهترین وکیل شهر برعلیه خانواده
اش برای نجات آنیل همه و همه را در این چند
روز برای فکر کردن ممنوع کرده بود.
حتی دلش نمی خواست تصویر آخر از چشمان
آنیل را به خاطر آورد وقتی که در سکوت فقط
نگاهش کرده بود.
.. بفرمایید

با صدای "عباس خادم" از آن مخمضه نجات پیدا
کرد. بی تعلل ایستاد و در سکوت پشت سر پسر
مقتول راه افتاد. حتی منتظر آمدن نادری نماند
"قبل از وارد شدن به اتاقِ همسر" نعمت خادم
کرکره ی افکارش را نیز پایین کشید. اندیشیدن به

ممنوعه ها آخرین چیزی بود که در این دنیا به آن
تمایل داشته باشد

زنی که روی تخت نشسته بود به احترام او و نادری
که پشت سرش وارد شد ایستاد

.. سلام. تسلیت می گم

زن با آشفتگی خاصی نگاه از صورت او دزدید و
!هنگام جواب دادن صدایش عجیب می لرزید

.. سلام...ممنون

نادری اما به یک "سلام" زیرلبی اکتفا کرد

عباس خادم " دو صندلی از بیرون برایشان آورد و "

عجیب حس کرد پسر مقتول تمایلی به تنها
!گذاشتن مادرشان با آنها ندارد

.. بفرمایید بشینید

بدون حرف و با تردید نشست. پسر خادم آنقدر

در آوردن صندلی ها عجله به خرج داده بود که

!موقع داخل آمدن با در و دیوار برخورد کرده بود

به چهره ی رنگ پریده و چشمان سرخ زن که

دوباره روی تخت مقابلشان نشست نگاه کرد

ترجیح داد صریح و بی مقدمه سوال هایش را

بپرسد.

. با همسرتون اختلاف داشتید درسته؟

زن بدون اینکه سر بالا بیاورد و به او نگاه کند لب
بر هم فشرد که پسرش مداخله کرد
. چرا این رو می پرسید سرگرد؟
با اخم به طرف "عباس خادم" برگشت و جدی
گفت:

!. اجازه بدید مادرتون خودشون جواب بدن
مرد جوان ناراضی سر تکان داد و او دوباره به طرف
همسر مقتول برگشت

. فهمیدن اینکه شما و مقتول با هم اختلاف
داشتید اصلاً سخت نیست! نکته ای هم فکر می
کنم بهتره که بدونید، وقتی قتلی رخ میده پلیس
اجازه ی کنکاش در تمام مسائل خصوصی زندگی
مقتول رو پیدا می کنه... ما می خوایم که قاتل رو
پیدا کنیم پس از شما انتظار همکاری داریم
توجه اش به طرف دستان زن که رعشه ای
محسوس پیدا کرده بودند جلب شد
.. به خاطر بچه هام موندم و طلاق نگرفتم
!لرزش صدای زن شدت گرفته بود
. کمکی از دست من بر نمیاد! چون هیچی از زندگی
!شوهرم نمی دونم

رفتارهای همسر مقتول از نظر او به شدت شک
برانگیز بود و همین باعث شد بخواهد با دقت به
اطراف نگاه بیندازد.
!گفتم که ماما نمی تونه کمکی کنه
"ایستاد و بدون اینکه در جواب "عباس خادم
چیزی بگوید به اطراف سرک کشید
. پدرتون تو کار قاچاق شیشه بودن! از طرفی بعد از
دستگیری زنی که پدرتون با تشکیلاتشون همکاری
داشته، اون زن اعتراف کرده صبح همون شب
!پدرتون برگشته خونه
سکوتی که بعد از صحبت های نادری بر فضا حاکم
شد به نظرش زیادی طول کشید

#۲۴۲

اقتباس
ص.مرادی

سرسری کشوی اول میز داخل اتاق را باز کرد و در همان حال توجه اش به صحبت های همکارش بود.

.ولی شما ادعا می کنید که مقتول از همون شب
!اصلاً به خونه برنگشته

قصد داشت کشوی دوم میز را ببندد اما نگاهش
ماند روی لبه ی موبایلی قدیمی که از زیر محتوای
.داخل کشو بیرون زده بود

.من این اتهاماتی که به پدرم زدن رو اصلاً قبول
!ندارم! یه عمر با آبرو و پول حلال زندگی کرد
درضمن پدر خونه نیومده! ما همه شاهد هستیم
!که از همون شب خونه برنگشته

.دست جلو برد و موبایل را بیرون کشید
.قرار بود حساب های شخصی پدرتون رو بررسی
کنید و اگر داخل خونه دست نویس یا یادداشتی
.هست در اختیار ما بذارید

..چیز به درد بخوری پیدا نکردم
موبایل را با دقت بررسی کرد و متوجه شد به دلیل
.عدم شارژ کافی خاموش است

. از روز اول شما سعی داشتید نشون بدید خانواده
ای بودید با روابط صمیمی! در صورتی که اینطور
!نبوده! چرا با پلیس صادق نیستید آقای خادم؟
. ما چیزی برای مخفی کردن نداریم! نهایت خواسته
ای هم که داریم پیدا شدن قاتل پدرمه
نگاهش ماند روی خون های خشکیده ی درزهای
!گوشی

. سرگرد می تونم کمکتون کنم؟
"نگاهش تا روی آشفتگی چهره ی "عباس خادم
:بالا آمد و کوتاه گفت

.. این گوشی رو همراه خودمون می بریم
همسر مقتول سریع واکنش نشان داد؛ از روی
تخت بلند شد و یک قدم به طرف او برداشت
! چرا؟

بر گشت و موشکافانه به چهره ی مضطرب زن
نگاه کرد
! ماما

همسر مقتول با دستپاچی خاصی رو به پسرش
گفت:

. خب می گم یعنی گوشی که قدیمی و بدون استفاده
!اس به چه دردی می خوره

با جدیت به طرف نادری قدم برداشت
.. مامان شما بشینید لطفاً
موبایل را به دست نادری داد تا صورت جلسه
:شود و امر کرد
.. بر می گردیم اداره
سکوتِ ناگهانی همسر و پسر مقتول بیش از اندازه
!جلب توجه می کرد
.. بله قربان
نادری بلند شد و او با همان چهره ی در هم کشیده
:گفت
.. روز خوش
عباس خادم " پشت سرشان و در سکوتی عجیب "
همراه شد
چند قدمی در خانه بودند که ایستاد. برگشت و به
ماشین پارک شده گوشه ی حیاط نگاه کرد. راهش
را به یکباره کج کرد و حس کرد نسبت به هر چه
در این خانه وجود دارد شک پیدا کرده است
. این ماشین سال هاست همینجور گوشه ی خونه
افتاده. بابا یه چیز کشیده روش همینجور گذاشته
.بمونه، هیچ وقت هم به فکر فروشش نیفتاده

در جواب توضیحات "عباس خادم" چیزی نگفت
و خم شد. پارچه ی کشیده شده روی ماشین را
کنار زد.

می شه سویچ رو بیارید؟
به دنبال جمله ای که بر زبان آورد سر چرخاند و
!به نظرش رسید پسر مقتول عصبی شده بود
.. باشه... الان میارم
در سکوت به دور شدن مرد جوان خیره شده بود
که نادری مقابلش قرار گرفت
!وای به اون روزی که تو به چیزی شک کنی
نگاهش ماند روی خنده ی همکارش و حس
آزاردهنده ای در سراسر وجودش منتشر شد
چطور به نزدیک ترین شخص به زندگی اش هرگز
شک نکرد؟ چگونه مدتی طولانی فریب خورده
بود؟ شاید هم حق با آرش بود و او هیچ وقت
!حواسش به زندگی شخصی اش نبوده است
زن مقتول ولی یه جوریه! البته طفلی فشار زیادی
هم داره تحمل می کنه! فکر کن یک عمر همه چیز
رو تحمل کنی اون وقت بعد از مرگ شوهرت
بفهمی پای دو تا زنم وسط بوده! کدوم زنی می تونی
!تحمل کنه

بی ربط گفت
.. امشب میام دنبال حنا
نادری در لحظه اخم کرد
. خب بازم بیا ببینش و برو خونه... بچه رو می
خوای کجا ببری؟ کی می خواد ازش نگه داری کنه؟
. گره ی ابروهایش بیشتر شد
. بالاخره که چی؟ تا همیشه که حنا نمی تونه خونه
ی شما بمونه! تا الانم ممنونِ تو و خانمت هستم
. اجازه بده چند روز دیگه ام دخترت خونه ما
بمونه... زنم تازه داره رو به راه می شه... خیلی به
دخترت عادت کرده، تو بدترین روزا حنا رو آوردی
. و حواسش از خیلی چیزا پرت شد
بی میل سر تکان داد
. باشه... این هفته هم بمونه خودم میام بهش سر
می زنم اما بعدش لطفاً اجازه بدید همراه خودم
دخترم رو ببرم خونه... خیلی دلتنگشم
نادری دوباره خندید
. تو مگه دلتنگ هم می شی رییس؟
!لب بر هم فشرد. چیزی در وجودش آزارش می داد
چیزی به عظمت یک گودال که پر کردنش زمان
زیادی احتیاج داشت

با برگشتنِ پسر مقتول مکالمه اش با نادری ناقص ماند و او با کلافگی ناگهانی که بر جاناش افتاده بود سوییچ را گرفت

قفل درها را باز کرد و پشت فرمان نشست. به نظر نمی رسید ماشین طبق گفته های پسر مقتول سال ها بدون استفاده مانده باشد علی الخصوص وقتی استارت زد و ماشین به آسانی روشن شد

سر چرخاند و با نگاهی نافذ به چهره ی پریشان عباس خادم "چشم دوخت"

نادری جلو آمد و مردد گفت

! چه راحت روشن شد

نیشخند زد و حین خاموش کردن ماشین جواب داد:

.. در واقع نباید اصلاً روشن می شد

پیاده شد و بدون حرف اضافه تری در عقب را گشود. کمر خم کرد و با دقت مشغول واریسی شد

#۲۴۳

اقتباس

. سرگرد فکر کنم فراموش کردید کجا باید دنبال
قاتل بگردید! ما خودمو شاکی پرونده هستیم! به
جای اینکه وقتتون رو اینجا تلف کنید برید سراغ
!اونایی که پدر ما رو کشتن

:بیشتر خم شد و نادری به جای او جواب داد
. اینکه کجا رو باید بگردیم رو ما تصمیم می گیرم
!آقای خادم

پسر مقتول ساکت شد و نگاه تیزبین او ماند روی رد
!کم رنگی از خون خشکیده زیر صندلی
زانوی پای راستش را روی صندلی عقب گذاشت و
کامل خم شد. کف پوش ماشین را تکان داد و چند
.قطره ی دیگر خون توجه اش را جلب کرد
:سریع عقب آمد و رو به نادری گفت
.. بگو بچه های بررسی صحنه جرم بیان
نادری فوراً اطاعت کرد و او خیره شد به پسر
مقتول.

. فکر می کنم لازمه که شما و مادرتون همراه ما
. بیاید اداره ی آگاهی
عباس خادم " عمیق نفس کشید و پنجه در "
. موهایش فرو کرد
چند قدم عقب رفت اما نگاه از چهره ی برافروخته
ی پسر مقتول نگرفت
حدس های زیادی در ذهن داشت اما ترجیح می
داد منتظر جواب بررسی ماشین توسط کارآگاهان
آگاهی و نظر پزشکی قانونی در رابطه با قطره های
خون بماند
در خانه بی هوا باز شد و دختر مقتول به محض
داخل آمدن متوجه ی جو غیرعادی داخل حیاط
شد.
. چی شده داداش؟
.. چیزی نیست. تو برو داخل پیش مامان
نادری به طرفش آمد ولی قبل از اینکه موفق شود
:و چیزی بگوید آرام گفت
. چیزی نپرس. بذار بعد. فعلاً حواست به اطراف
باشه.

همکارش ناراضی اطاعت کرد و دوباره عقب رفت
پسر مقتول هم موفق شد به اجبار خواهرش را
داخل بفرستد

سکوت دوباره بر فضا حاکم شد و او نتوانست
حریف ذهنش شود! نتوانست به آنیل فکر نکند
به اینکه در همین ساعت چه حالی دارد و این چند
روز را چگونه گذرانده است

بعد از چند روز بالاخره داشت تسلیم افکارش می
شد! درست حینِ ماموریت و به دست آوردن
سرنخ های مشکوکی در خانه ی مقتول حواسش
پرت نبودنِ آنیل شده بود

#۲۴۴

اقتباس
ص.مرادی

جواب پزشکی قانونی اومده. موبایل هم بچه ها _
بررسی کردن

تکیه بر پستی صندلی اش داد و دقیق به چهره ی
نادری که آمد مقابل میزش ایستاد نگاه کرد
!لکه های خون متعلق به نعمت خادم بود _
موبایل هم همونیه که مخفیانه فقط با دختر اکبر
!جمالی در ارتباط بوده
نیشخند زد

زن مقتول رو بفرست اتاقم _

نادری اما بی ربط گفت

اسم تو که میاد این پناهی خارج از نوبت، خارج _
از تایم، تمام تلاش خودش رو می کنه تا فقط کار
تو راه بیفته! از چی تو خوشش اومده خدایی؟ من
اگه زن بودم چشمم به چشم تو می افتاد فقط
!جیغ می کشیدم

!اخم کرد

الان وقت این حرفاست؟ _

نادری سریع صاف ایستاد

!خیر قربان _

نفسش را کلافه بیرون فرستاد

برو زن مقتول رو بفرست داخل. تنها، بدون پسر _
یا حتی دخترش
نادری محکم پا کوبید
چشم قربان _

با حرص به دور شدن همکارش نگاه کرد و کلافه
روی صورتش دست کشید
خودش هم گمان نمی کرد پناهی اینقدر سریع
!کارشان را خارج از نوبت راه بیندازد
نفهمید یک دفعه چرا ذهنش دوباره و بی اختیار
سمت آنیل پر کشید. این روزها هر بار که قدم در
مجتمع می گذاشت، قبل از اینکه وارد خانه اش
!شود نگاهش بی اختیار سمت واحد آنیل می دوید
چقدر یکی دو روز اول از دست نگهبان مجتمع
وقتی که سراغ آنیل را می گرفت عصبانی شده بود
ولی بالاخره بعد از آمدن نادری و گفتن توضیحات
لازم از فشار روانی آن سوالات تکراری خلاصی
یافته بود.

اما از بعد آن هر بار فقط نگاهِ ابهام آمیز نگهبان
بدرقه ی راهش می شد! نگاهی که بدتر عصبی اش
می کرد.

با داخل آمدن همسر مقتول برای رهایی از افکار
دیوانه کننده ای که فضای سرش را اشغال کرده
بودند چند بار عمیق نفس کشید
زن مضطرب و با چشمانی که وحشت را فریاد می
زدند روی صندلی نشست
خودش را جلو کشید و روی میز خم شد. نادر هم
به محض بستن در اتاق جلو آمد و مقابل زن
نشست.
نیازه که بگم قطره های خون خشک شده داخل _
درزهای موبایل و اون ماشین متعلق به آقای
خادمه؟
حس کرد نفس بر سینه ی زن ماند و در لحظه
خشکش زد
حدس اینکه اون قتل کجا اتفاق افتاده برای من _
که هزارتا پرونده ی مبهم تر از این زیر دستم اومده
سخت نیست! اینکه همه چیز رو مثل پازل بچینم
کنار هم و بگم قاتل کیه برای من سخت نیست! و
باید بگم اصلاً اتفاق افتادن چنین قتلی برای من
عجیب نیست! اتفاقاً رخ دادن چنین قتل هایی
!درصد بالایی هم دارن

مستقیم به جسم بی حرکت مانده ی زن که
نگاهش مانده بود به مقابل خیره شد و صریح
گفت:

!فقط می خوام بیشتر از این پلیس رو بازی ندید _
می خوام که شهادت اعتراف رو داشته باشید

#۲۴۵

اقتباس
ص.مرادی

:جدی و بدون ملایمت ادامه داد
می شنوم خانم _
زن به ناگاه گریه اش گرفت و سر چرخاند، بالاخره
شجاعت خیره شدن به صورت او را پیدا کرده بود
به پسرم ربطی نداره. من خواستم اعتراف _
کنم...خواستم همون اول با پای خودم پیام سراغ

پلیس...پسرم فقط خواست از من محافظت
کنه...عباس گناهی نداره

عقب رفت و کمر چسباند به صندلی. درد های
جسمی اش در حال التیام بودند اما زخم های
!روحش...هرگز مداوا نمی شدند

من کشتم...پسرم تقصیری نداره _

زن دستان مرتعش خود را بالا آورد و با چشمانی از
:حداقل در آمده حق زد

با همین دستام...چاقو رو فرو کردم تو سینه _
اش...تو قلبش...اما آرام نشدم...حتی وقتی که بی
جون افتاده بود دوباره ضربه زدم...به اندازه ی
همه ی جوانی و آتیشی که به جونم انداخته بود
...چاقو زدم

نادری خم شد و لیوانی آب ریخت و به طرف زن
که بدنش رعشه گرفته بود گرفت

:زن اما اعتنا نکرد و بلندتر گریست

دیگه نمی تونستم خفه خون بگیرم! وقتی اون _
موبایل رو پیدا کردم...وقتی پیاماش با اون دختر رو
خوندم و فهمیدم حامله اش کرده...فهمیدم پای
یه زن دیگه هم وسطه...حالم از خودم به هم
خورد که همه ی این سال ها منتظر موندم شاید

بالاخره یه روز چشمش منو ببینه... شاید یه شب
بیاد داخل اتاقم... وقتی نزدیکی ظهر رسید خونه و
خواست بره دوش بگیره... با چاقویی که کل شب
بغل دستم گذاشته بودم سراغش رفتم... موبایل رو
بهش نشون دادم... شوکه شد... منم چاقو رو تا
...دسته داخل سینه اش فرو کردم
زن به صورتِ خیس خود دست کشید و تَن
.صدایش ضعیف تر شد

زور زنی که خیانت دیده و مدت زیادی عقده رو _
عقده ذخیره کرده خیلی زیاده... نتونست خودش
،رو نجات بده... گردنم رو گرفت... بهم سیلی زد
هلم داد... سعی کرد با اون وضعیتش چاقو رو از
من بگیره ولی نتونست... پسرَم وقتی رسید من کف
...حمام بالای سر جسد شوهرم نشسته بودم
زن ساکت شد و نگاه از صورت او گرفت که نادری
:پرسید

خب؟ پسر تون چیکار کرد؟ _
مکث زن چندان دوام نداشت
شوکه بود... نمی فهمید داره چیکار می _
کنه... وقتی جنازه ی شوهرم رو داخل اون ماشین
می داشت فقط با گریه می گفت ماما چیکار

کردی... منم دیگه آب از سرم گذشته بود، همه
...چیز رو به پسرم گفتم... حالِ جفتمون بد بود
به پرونده ی خادم چشم دوخت. آن لحظه فقط
به این فکر می کرد که همین امروز باید با سرهنگ
صحبت کند. مدتی به استراحت احتیاج داشت
پسرتون به صاحب میوه فروشی زنگ زد؟ _
چقدر خوب که نادری با سوال هایش کار او را
آسان می کرد و اجازه نمی داد سکوتش را بشکند
تا شب جفتمون تو حال خودمون _
نبودیم... بعدش پسرم تصمیم گرفت هر طوری می
شه منو دور نگه داره... گفت کسی نمی فهمه کار
من بوده... گفت به صاحب میوه فروشی خبر
میده... گفت همه چیز گردن اون دختر و خانواده
اش میفته چون هر کی خربزه می خوره پای لرزشم
باید بشینه
نیشخند زد و این بار قبل از اینکه نادری سوال
جدیدی بپرسد گفت
پسرتون سناریوی تمیزی ساختن! ادامه ی ماجرا _
!رو می دونیم. همه چیز واضح هست دیگه
پسرم تقصیری نداره... من کشتم... عباس فقط _
می خواست از من محافظت کنه

:آرام بلند شد و رو به چهره ی سرخ زن لب زد
همه چیز رو بنویسید. مو به مو _
به نادری اشاره کرد کاغذ و خودکار به دست زن
بدهد و با چند گام بلند بدون حرف اضافه تری از
اتاق خارج شد
!سرگرد _

.چرخید و رخ به رخ "مینو خادم" شد
چی شده؟ تو رو خدا بگید بدونم چرا عباس و _
!مامانم اینجا هستن
با تاسف به چهره ی آشفته ی دختر مقتول نگاه
کرد.

.قاتل رو پیدا کردیم _
چشمانِ "مینو خادم" درشت شدند و او اولین
دیدارشان را به خاطر آورد. همان شب هم بی
رحمانه باعث بدتر شدن حال دختر شده بود
کی... کیه اون آدم؟ _
فکر کرد این بار هم دختر مقابلش از حال خواهد
رفت؟

.کلافه دست پشت گردنش کشید
اجازه بدید تحقیقات کامل شه همکارم توضیح _
میدن.

گفتن حقیقت، تحمل جیغ و گریه ها و احتمالاً از
حال رفتن دختر مقتول را بر عهده ی نادری
گذاشت.

قدم تند کرد و منتظر اعتراض دختر نماند.
شتابان به طرف اتاق سرهنگ رفت و یقین داشت
اگر با مرخصی اش موافقت نشود قید شغلش را به
هر قیمتی که باشد خواهد زد! حتی به قیمت یک
!مجازات سهمگین

#۲۴۶

اقتباس
ص.مرادی

آرام قدم برداشت. با دنیایی از شک و تردید

وقتی دستگیره را پایین کشید حرف‌های دکتر تمام
فضای سرش را پر کرده بود
بی‌حرکت بر سر جایش ایستاد و چشم از درِ نیمه
باز اتاق گرفت
صدای فریادهای آرش و گریه‌های فرانک به یکباره
در سرش تکرار شدند
تف سر بالای زندگیمی تو! دست زنم و مادرم _
رو می‌گیرم برای همیشه از این شهر میریم... به
خاطر زنم میرم... به خاطر این حالش... به خاطر
خودم که دیگه جون ندارم ببینم فرانک چیزیش
شده! به خاطر اینکه شرط گذاشته جلو پای
من... شرط گذاشته واسه بخشیدنم! شرط کرده
!بیخیال تو شم... بیخیال خون آزاده و بابام شم
بیخیال اون هرزه که انگ روانی بودن زدید بهش
شم! بگم غلط کردی چنین شرطی برای من
گذاشتی فرانک؟ قبول نکنم؟ مگه می‌تونم وقتی
"قسم می‌خوره این بار جنازه‌اشم نمی‌بینیم
رو برگرداند. از درِ نیمه باز اتاق فاصله گرفت
اینجا آمده بود چه کار! آن هم بعد از بیست و سه
روز!

نیشخند زد. چقدر نفرت انگیز حساب تک تک
!روزهای نبودن او را داشت

بهش گفتم میریم... بهش گفتم منه خاک تو _ “
سر شرطت رو قبول می کنم ولی دیگه برادری
نداره... گفتم باید فکر کنه خانواده اش مُردن... باید
“ . فکر کنه بغل دست آزاده و بابام دفن شدن
نزدیک به دیوار کنار خود ایستاد. سر چرخاند و به
آن در نیمه باز چشم دوخت. با دنیایی درد و حال
!بد

قبول کرده... حالا به تو هم می گم، دیگه _ “
خواهری نداری... نمی خوام هیچ وقت ببینمت... یه
“ . جوری نباش که باور کنم مُردی

. سرش را به دیوار تکیه داد و پلک بست
به وقت دوباره تنها شدن سراغ ممنوعه ی
!زندگی اش آمده بود؟

کلافه چشم باز کرد و تصمیم گرفت از همان راهی
. که آمده است برگردد

اما چند قدم بیشتر دور نشده بود که ناگهانی عقب
!گرد کرد

همان حسی که تا اینجا آورده بودش به قدم هایش
!سرعت داد تا شک را نادیده بگیرد و وارد اتاق شود

اما با دیدن آنیل در آن وضعیت پاهایش سنگین شدند! نتوانست قدم از قدم بردارد. مستقیم به جسم نحیف روی تخت نگاه کرد و ناباور پلک زد سخت گام برداشت! حس می کرد به پاهایش! وزنه های سنگین وصل کرده اند کنار تخت ایستاد و نگاهش ماند روی ماسک اکسیژنی که بر صورت رنگ پریده ی آنیل قرار داشت.

دکتر گفته بود دوباره دچار حمله ی عصبی شده است و اکنون داشت فکر می کرد مگر چند بار دیگر! در این مدت به چنین حالی دچار شده؟ نگاهش تا روی لوله ی سِرُم سقوط کرد سمتِ چپِ سینه اش تیر کشید، بی اختیار خم شد! و لب بر پیشانی آنیل چسباند کسی در سرش فغان کرد «چه غلطی می کنی»! مرتیکه

ولی او در آن لحظه عجیب اختیار رفتار خود را نداشت! خیلی وقت بود که خودش را نمی شناخت حتی اختیار زبانش هم نداشت وقتی زیر گوشِ آنیل با حالی عجیب نالید! بلند شو... اینجوری نباش _

اقتباس
ص.مرادی

لبه‌ی تخت نشست و دستِ سردِ آنیل را گرفت
نگاهش روی صورتِ رنگ‌پریده‌ی زنی که انگار
مدت زیادی از بستن چشمانش می‌گذشت دو دو
می‌زد.

بلند شو بین بالاخره تسلیم احساسم شدم _
بین من بالاخره تسلیم قلبم شدم! با دلتنگی
اومدم! نتونستم... بهم گفته بودی عشق؛ نفرت
بلد نیست... خواستم متنفر بمونم... نشد
به قفسه‌ی سینه‌ی آنیل که آرام تکان می‌خورد
خیره شد و دستش را رها نکرد.

خیلی سعی کردم بیخیالت شدم... خیلی با خودم _
و احساسم جنگیدم... اما الان اینجام! حتی یکماه
هم نگذشته از نبودنت ولی دیگه نتونستم تحمل
کنم! اومدم... الان اینجام

دکتر گفته بود بیمار در این مدت به هیچ چیز
واکنش نشان نداده است و باور نمی کرد آنیل حتی
به صدای گرفته ی مردانه ی او هم بی توجهی کند
دست آنیل را تا روی لب هایش بالا آورد و نجوا
کرد:

!خوب می شی... نمی خوام تو این وضعیت بمونی _
بی اراده پشت دست آنیل را بوسید و کلافه بلند
شد.

حس های ضد و نقیض داشتند وجودش را متلاشی
می کردند. در واقع میان عشق و نفرت از نفس
افتاده بود.

می خواست بماند... اما بخشی از وجودش مانع
!می شد

لمس کرده بود... بوسیده بود و اختیارِ زبانش را
نداشت و همان بخش از وجودش که مانع
!ماندنش می شد بی رحمانه ملامتش می کرد

باید با آن حال بد به کجا و چه کسی پناه می‌برد؟
از حال بدی که بیخ گلویش مانده بود با چه کسی
باید سخن می‌گفت؟ دردش را به که می‌گفت که
!درک کند حال بدحالش را؟

چشم از آنیل که کوچک‌ترین تکانی نخورده بود
!گرفت و مستاصل از اتاق بیرون زد
قدم‌هایش سست‌تر و نامطمئن‌تر از همیشه
بودند!

روزها با خود جنگیده بود برای فراموشی... برای
متنفر ماندن اما شب‌ها... درست موقعی که کنار
!حنا دراز می‌کشید در مقابل افکارش یک بازنده بود
اینکه امروز چگونه سر از اینجا در آورده و به
محض دیدن آنیل در آن وضعیت، واکنش غیرقابل
باوری نشان داده بود یک پدیده‌ی غیرقابل هضم
!برای منطق و عقلش به حساب می‌آمد
صدای لرزانِ فرانک را ناگهانی به خطر آورد و
!آشفته‌گی‌اش شدت گرفت

وقتی... عاشق... می‌شی حتی... تو _
اوج... نفرت... بازم عاشقی... بازم یه... گوشه
”از... قلبت برای... اون می... مونه

فکر کرد اما هم‌زمان دچارِ عشق و نفرت بودن
چقدر دردناک است... چقدر وحشتناک
است... چقدر خودِ درد بی درمان است
! در عین تنفر، عاشق بودن فاجعه است... فاجعه

#۲۴۸

اقتباس
ص. مرادی

صندلی را کشید مقابل تخت و آرام نشست
مستقیم به چهره‌ی سرد و نگاه بی‌فروغ آنیل نگاه
کرد.

دیروز وقتی رفتم فکر نمی کردم صبح دوباره بر _
می گردم

آنیل بی تفاوت پلک زد و نگاهش روی دیوار پشت
سر او خیره ماند

حالم بد بود...رفتم در خونه ی پدرم، می خواستم _
به مادرم پناه ببرم...برم سر بذارم روی پاهاش و
بگم کم آوردم...بگم پسرت دیگه اون آدم عاقل و
اقوی نیست

آنیل هیچ واکنشی نداشت! از لحظه ی آمدنش
حتی برای یک لحظه ی کوتاه هم به صورت او نگاه
نکرده بود

اما پشیمون شدم! می دونی چرا؟ چون الان دیگه _
برای رفتن فرانک هم منو مقصر می دونه! من از
نظر اون ها عوضی تر از قبل هستم چون...فهمیدن
حس هایی به تو دارم

کلافه دستی به صورتش کشید و بی هوا بلند شد
با چند گام بلند خود را به تخت رساند و ناگهانی دو
طرف شانه های آنیل را گرفت

نگاه کن منو _

مردمک های چشمان آنیل اما هیچ تکانی نخوردند

در همان حالت، بدون رها کردن آن شانه‌های
نحیف لبه‌ی تخت نشست و عصبی صورت خود
را جلوتر برد.

بسه! تو دیگه اینجوری نباش! نگاهم کن... حرف _
بزن با من... حالم خوب نیست آنیل! نمی‌تونم
برگردم سر کار! نمی‌دونم چه مرگمه! فقط دارم دور
خودم می‌چرخم! مغزم متلاشی شده از حجم فکر
! کردن. روزهام تاریک شده... شب‌هام جهنم شده
این بار صورتِ رنگ پریده‌ی آنیل را میان دستانش
گرفت و به لب‌هایی که دیگر رنگی نداشتند خیره
شد.

خیلی تنها شدم... روزهای سختی رو دارم پشت _
... سر می‌ذارم

صورتش را به صورتِ بی‌تفاوتِ آنیل نزدیک کرد. با
اندک تماسی که میان لب‌هایشان ایجاد شد نگاه او
بالا آمد.

آنیل جان؟ _

مستاصل چشم بست و پیشانی بر پیشانی آنیل
گذاشت.

می‌خوام برگردی... به زندگیم... به درک هر چی _
که شده... من یک بار می‌خوام منطقی

نباشم... می‌خوام فراموشی بگیرم... با انتخاب تو
دیگه یک درصد امکان نداره خانواده‌ام رو بتونم
داشته باشم ولی می‌دونم که نمی‌تونم قید تو رو
...بزنم... تو این مدت بهم ثابت شده
دست دورِ شانه‌ی آنیل انداخت و فاصله‌ای باقی
نگذاشت.

با قلبم اومدم... با دلتنگی اومدم... با بی‌منطقی _
...اومدم

لب‌هایش را مماس گوش آنیل نگه داشت و نجوا
کرد:

بیا فراموش کنیم... بیا فقط من باشم و تو و _
حنا... هر کاری کردم تا قانون نخواد اذیتت
کنه... فرستادمت اینجا چون چاره نداشتم... اصلاً
ما هم مثل آرش و فرانک از این شهر میریم... تو
...بخوای میریم

آنیل کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد! لب کشید روی
پوستِ سردِ صورتِ زنی که از او مرد دیگری
!ساخته بود! مردی که خودش هم باور نداشت
...خوب شو... می‌خوام که خوب شی _
نفسِ داغش روی صورتِ آنیل رها شد

می‌خوام از اینجا ببرمت... خیالم رو راحت کن که _
...خوبی تا برگردیم خونه
صامت ماندن آنیل باعث شد عصبی عقب بیاید
!چرا چیزی نمی‌گی _
:چانه‌ی آنیل را میان انگشتانش گرفت و غرید
!چرا منو نگاه نمی‌کنی _
باز هم جوابش سکوت بود و نگاهی که روی دیوار
!خشکیده بود
کلافه ایستاد و موهایش را چنگ زد
من از حرف‌های دکترا سر در نمی‌ارم... من _
نمی‌فهمم وقتی از مشکلات می‌گه... من فقط یه چیز
رو می‌دونم اونم اینکه تو نباید اینجوری بمونی! تو
...زن ضعیفی نیستی! قوی شناختم تو رو
نفسش را حیران بیرون فرستاد و قبل از بیرون زدن
:ناگهانی‌اش از اتاق با فکی سخت شده گفت
آخر این قصه من باید آروم بگیرم و راهش رو _
فقط تو بلدی! تو مدتی که نبودی فهمیدم که
بدون تو آروم شدن برای من وجود نداره! آنیل
برای انتخابِ تو... برای اینجا بودن وجدان درد
دارم، از خودم حرص می‌گیره که خجالت
نمی‌کشم! از خودم حرص می‌گیره که شبیه

پسرهای کم سن و سال شدم! من از خودم برای
هنوز خواستنِ تو... برای اینجا بودن... برای دلتنگی
برای تو حرص می گیره ولی لعنتی تو از ذهن من
!بیرون نمیری! چنین حسی رو تا حالا نداشتم
صدات و حرفات فراموشم نمی شه! نمی دونی تو
!چه جهنمی دارم دست و پا می زنم! نمی دونی
با خشمی آمیخته به غم رفت بدون اینکه نگاه
!آنیل به طرفش چرخیده باشد

#۲۴۹

اقتباس
ص.مرادی

وقتی خم شد و حنا را روی دست‌های آنیل
!گذاشت دیگر مرز میانِ خوب و بد را نمی‌شناخت
دو پرستار به سفارش دکتر پشت سرش ایستاده
بودند و او حنا را در بغل آنیل نگه داشت
رفتم که حنا رو بیارم...وقتی به من توجه _
!نمی‌کنی شاید به حنا بی‌محلی نکنی
مردمک‌های چشمانِ آنیل در حدقه چرخیدند و
دستانش رعشه‌ی اندکی گرفت
حنا دست و پا زد، حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر شد و
دخترش را محکم نگه داشت
بوی تو رو می‌شناسه آنیل! ببین گریه نکرد! این _
!روزها دخترمم برای تو بی‌تابی می‌کنه...می‌فهمم
نگاهِ آنیل دوران گرفت و لحظات بعد ماتِ چهره‌ی
حنا ماند

می‌خوای خودت بغلش کنی؟ _
:لرزش دستان آنیل بیشتر شد و او مهربان ادامه داد
می‌خوای دراز بکشی روی تخت، حنا رو هم _
بخوابونم کنارت؟
آنیل چشم بست و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی
چشم چپش پایین چکید

کمر راست کرد و حنا را به طرف یکی از پرستارها گرفت.

نگه‌اش می‌دارید لطفاً؟ _

پرستار فوراً جلو آمد و با لبخند حنا را بغل کرد!
تشکر کردنش هم‌زمان شد با گریه‌ی حنا
بالاخره یه واکنش آنی نشون داد! فکر می‌کنم _
،لازمه بیشتر باهاش حرف بزنید. ما میریم بیرون
شما هم نگران نباشید دخترتون رو آروم می‌کنیم
رو به پرستار قدرشناسانه سر تکان داد و به محض
تنها شدن در اتاق بی‌درنگ سمتِ آنیل برگشت
...برو _

درست یک قدمی تخت قرار داشت که آنیل با
چشمانی بسته و صدایی گرفته آن یک کلمه را
نالیده بود

فاصله را بدون تردید پر کرد و به یکباره آنیل را در
!آغوش گرفت

با تو میرم... حرف زدم با دکترت گفتم می‌خوام از _
اینجا بیرمت... با مسئولیت خودم... با تعهد
خودم... بلدم ازت پرستاری کنم... هر چقدر
مرخصی طلب دارم رو استفاده می‌کنم که صبح تا
شب کنارت باشم

با لرزیدنِ بدنِ آنیل در حلقه‌ی دستانش متوجه
گریستنِ بی‌صدایش شد

کنار من باشی کم‌تر کابوس می‌بینی... کنار من _
دیگه حمله‌ی عصبی سراغت نمیاد... یادته چقدر از
عشق با من حرف می‌زدی؟ یادته چقدر عاشقم
بودی؟ یادته حرفات؟

چانه‌اش را روی سر آنیل گذاشت و حلقه‌ی
دستانش تنگ‌تر شد

آفتاب رو به زندگی من برگردون... تو بهترین _
مرهمی برای

زخم‌هام... جدایی... نداشتنت... نبودنت... همه و
همه ثابت کرد بدون تو نمی‌گذره! چطوری از دردم
بهت بگم آخه؟ چطوری حالم رو توصیف کنم
برات؟ چطوری بگم الان چه حسی دارم؟ چی بگم
!من

!چشم بست و پلک‌هایش داغ شدند
نفرتِ عاشقی موندگار نیست! نفرتِ عاشقی _
دوام نداره! نفرتِ عاشقی خیلی زود کم رنگ
!می‌شه! اصلاً به عاشق نمی‌تونه متنفر بمونه
!نمی‌تونه یادش بره عاشق بوده

لرزش بدن آنیل بیشتر شده بود و او بی توجه به
قطرات اشکی که از گوشه‌ی چشمانش سرریز
می شد ادامه داد

تنفرم از تو کوتاه بود! فانی بود! گفתי دیگه هیچ _
!وقت به طرفم دست دراز نمی کنی
شانه های به رعشه افتاده ی آنیل را نرم گرفت و
عقب فرستاد. صورت هایشان مقابل هم ثابت شد
و چشمان هر دویشان از اشک خیس بود
گفתי دیگه هیچ وقت برای بوسیدن من صورتتو _
!جلو نمیاری

لب هایش را نزدیک لب های آنیل نگه داشت
نگاهم کن وقتی که به طرفت دست دراز _
کردم...وقتی که برای بوسیدن تو صورتم رو جلو
آوردم...وقتی که دارم با عشق نگاهت می کنم و
فهمیدم چاره ای نداشتی! نگاهم کن وقتی که دارم
می گم دیگه باورم شده اونقدر عاشقم شدی که
همه چیز رو فدای زنده موندنم کردی! نگاه کن منو
آنیل وقتی که می خوام اعتراف کنم منم دیگه بدون
!تو نمی تونم زندگی کنم

فاصله ای میان لب هایشان باقی نگذاشت
!آنیل را بوسید! با دنیایی از تردید اما دلتنگی

عقب که آمد نفس‌های هر دوی‌شان نامنظم شده
بود.

نگاهِ آنیل بالاخره روی چشمان او قفل شد
لبخند زد و انگشت شستش نوازش وار روی
رطوبتِ آن لب‌های دلفریب کشیده شد
!من از تو کله خراب‌تر هستم موقعِ عاشقی _
آنیل با چشمانی که انگار زمستان به جان‌شان افتاده
بود در سکوت خیره‌اش ماند

پایان قشنگ دلم می‌خواد... یار شدن با تو دلم _
می‌خواد... عاشقی با تو دلم می‌خواد... خوب شدنِ
حال رو با تو دلم می‌خواد... خانواده‌ام شو... همه
...چیزم شو

پشت دستش را روی اشکِ صورتِ آنیل کشید
،من اینجور حرف زدن رو هیچ وقت بلد نبودم _
عشق تو یادم داده! این مرد رو تو ویران کردی و به
!میلِ خودت ساختی
بی‌هوا آنیل را به طرف خود کشید و در آغوش
گرفت.

!تبِ عشقت تو جونمه _
صورتِ اشک‌آلود آنیل را بوسید
!آلوده‌ی این عشق شدم _

برای برگرداندنِ آنیل به خانه عجیب بی‌تاب بود و
دیگر نمی‌توانست صبوری کند.
قبل از عقب آمدن، ایستادن و رفتن به سراغ دکتر
برای امضا زدن هر چه که برای بردنِ آنیل همراه
خودش لازم بود زمزمه کرد
من از این مه بدون تو خلاص نمی‌شم! چشمم _
هیچ جا رو نمی‌بینم! فلج شدم تو این مه! حالِ
بدت رو به جون می‌خرم فقط تو این مه کنارم
باش... با تو بالاخره هوا آفتابی می‌شه! با تو رنگین
کمان تو آسمون زندگیم درست می‌شه... می‌بینی؟
این عشق منم شاعر کرده! منم عوض کرده

#۲۵۰

اقتباس

ص.مرادی

لطفاً پارت‌ها را از کانال خارج نکنید و حتی برای
خودتان هم ذخیره نکنید

با صدای ناله‌های آنیل چشم باز کرد. گیج چرخید
و با دیدن صورتِ خیس شده از عرق آنیل هوشیار
سریع روی تخت نیم خیز شد

.آنیل! چشمتو باز کن _

:جلوتر رفت و تکرار کرد

!چشمتو باز کن _

آنیل نفس بریده پلک زد و با چشمانی از حدقه در
آمده به او خیره شد

!چیزی نیست خواب دیدی _

آنیل که تلاش به بلند شدن کرد با بغل گرفتن

!ناگهانی آن بدن لرزان نگاه‌اش داشت

!آروم باش من کنارتم _

آنیل اما برخلافِ دو روزی که در سکوت گذرانده

:بود با صدای خفه‌ای غرید

!ولم کن _

روی آن موهای پریشان بوسه زد و با ملایمت
گفت:

تلخی نکن! دو بار حرف زدی با من، اون هم گفتم _
!برو! ولم کن

آنیل تقلا کرد از حلقه‌ی دستان او بیرون بیاید و
:نفس نفس زنان جیغ کشید
!ولم کن _

مستاصل عقب رفت و به چشمانِ سرخ آنیل خیره
شد.

دیر شده! خیلی دیر شده و من دیگه عشقت رو _
!نمی‌خوام سرگرد

آنیل رو برگرداند، بلند شد و تلوتلو خوران به
طرف در اتاق رفت.

مُرده دیگه احتیاج نداره به شنیدن حرف‌های _

عاشقانه! منو چرا آوردی اینجا! تو که رفتن و

!نبودن رو خوب بلدی چرا راحت نمی‌ذاری

برای ایستادن و قدم برداشتن پشت سر آنیل تعلل
نکرد.

!کجا داری میری _

جوابش سکوت بود! عصبی جلوتر رفت و وسط

.سالن دست دورِ بازوی آنیل انداخت

دو روز بغل دستت ننشستم که آخرش چنین _
رفتاری ببینم! دو روز دخترم رو آواره نکردم و
خونه و زندگیم رو رها نکردم که زل بزنی تو
!چشمام بگی ولت کنم
آنیل جنون آمیز برگشت و محکم تخت سینه‌ی او
کوبید.

من گفتم بیای؟ من گفتم دخترت رو آواره کنی؟ _
من گفتم بیایم تو این خونه؟
برخلاف آنیل که فریاد می کشید او با ملایمت
جواب داد:

نه! تو نگفتی... من خواستم. دیگه بر نمی گردیم _
تو اون مجتمع. خونه‌ای نداریم دیگه تو اون
مجتمع.

آنیل هیستریک خندید و از گوشه‌ی چشمانش
اشک سرریز شد.

!چه پلیسِ مهربونی _
دلخور به چهره‌ی برافروخته‌ی آنیل چشم دوخت
و ترجیح داد جوابی ندهد.

!من گوشه‌ی دیونه خونه بودم تو چت شده _
مجرم نبودم مگه؟ خفه کردنم آرزوت نبود مگه؟
نفرت انگیز نبودم مگه؟ قاتل زنت نبودم مگه؟

یک قدم جلو رفت و کلافه گفت

!بسه _

.آنیل به گریه افتاد

بس نیست سرگرد! چی عوض شده؟ منو _

ببین...ته خط رسیدم! دلم می‌خواد بمیرم! دلم

!نمی‌خواد دیگه زنده باشم

آنیل دستان لرزانش را بالا آورد و یک قدم عقب رفت.

دیدي دوباره شاهد پاشیدن خونِ یکی از اعضای _

خانواده‌ام روی صورتم شدم و تو بدترین لحظه‌ها

رفتی! منو انداختی تو اون دیونه خونه...می‌دونستی

متنفرم از بستری شدن تو جایی که بدترین

خاطراتم رو به یادم میاره ولی انجامش

دادی...تبرئه شدن نمی‌خواستم...حاضر بودم حتی

...اعدامم کنن اما روز و شبم غرقِ کابوس نباشه

:خواست جلو برود که آنیل با گریه فریاد کشید

نیا! برای بغل کردنم دیر کردی! خیلی قبل‌تر _

بهت احتیاج داشتم...وقتی خون از روی صورتم

شستی نیاز داشتم بعدش هم باشی! وقتی انگ

روانی بودن بهم خورد نیاز داشتم باشی...وقتی

دیگه خودم رو نمی‌شناختم نیاز داشتم

بیای... خیلی قبل تر نیاز داشتم باورم کنی وقتی
!گفتم عشقت با من چیکار کرده
:حیران دست روی صورت خود کشید و آرام گفت
حالِ منم خوب نبود! بیش از اندازه انتظار _
!داشتی مدارا کنم
!آنیل وسطِ گریه خندید
بذار حالا که سکوتم رو شکستم بگم همه ی اون _
روزها...وقتی حتی یک کلمه حرف نمی زدم و زل
می زدم به در و دیوار، نقشه ی کشتنِ تو رو
!می کشیدم
!ناباور پلک زد و آنیل دوباره به گریه افتاد
وجود نحس تو دوباره منو یتیم کرد! تازه زندگی _
کردن رو یاد گرفته بودم، اما تو هر چیزی که این
سال ها با بدبختی به دست آورده بودم رو ازم
گرفتی! آرامش رو دوباره از من گرفتی! اصلاً همه
چیز تقصیرِ خودته...چرا اون روز واقعاً تیر رو نزد
تو قلبت؟ چرا تلاش کردم ازت محافظت کنم! چرا
وقتی که داشتم جونم رو بالا میاوردم باز هم به
!فکرِ تو بودم
.آنیل به حق حق افتاد

من به خاطر تو اون صحنه رو دیدم... جلوی _
چشمام عموم جون داد! خورش ریخت روی
! صورتم! تقصیرِ تو بود

#۲۵۱

اقتباس
ص. مرادی

این رمان چاپ می شود و فایل نخواهد شد، من و
ناشر محترم به هیچ وجه رضایت به خواندن فایل
غیرقانونی اون نداریم

با دو گام بلند خود را به آنیل رساند و بغلش کرد
! حالت بد می شه _

آنیل برای فاصله گرفت از او و آغوشش جیغ
: کشید

برو عقب! آخه چی از جونم می‌خوای دیگه؟ چرا _
...راحتم نمی‌داری! نمی‌خوام با تو حرف بزنم
ولی داری حرف می‌زنی...بالاخره قفل زبونت رو _
شکستی.

!آره باید بهت می‌گفتم چقدر دلم می‌خواد بمیری _
اندکی فاصله گرفت و صورت آنیل را میان دستانش
گرفت.

اسلحه بدم دستت منو می‌زنی؟ _
آنیل با چشمانی گریان خیره در چشمان او شد و
دندان روی هم سایید

شلیک می‌کنم! شک نکن _

ریسک کردن اصلِ همیشگیِ شغلش بود، علی
!الخصوص در شرایطی که منطقش زایل شده بود
آنیل در شرایطِ روح و روانی نرمالی نبود و او برای
اینکه زنِ مقابلِ خود را به خود آورد بی‌فکر عقب
گرد کرد! به سراغ اسلحه‌اش رفت و از جایی که
!مخفی‌اش کرده بود بیرون آورد

وقتی دوباره به سالن برگشت آنیل بدون
!کوچک‌ترین حرکتی بر سر جایش مانده بود
بیا...بگیر _

جلو رفت و حین آماده کردن اسلحه برای شلیک
آن را در دستان لرزانِ آنیل قرار داد
بزن. ولی اگه نتونی بزنی هر چی من بگم...هر چی _
من بخوام
آنیل در لحظه اسلحه را بالا آورد و نیشخند زد
فکر می کنی نمی زنم؟ _
او هم نیشخند زد
!نه اتفاقاً می دونم اگه بخوای بزنی می زنی _
آنیل سعی کرد لرزش دستانش را با فشردن بیشتر
اسلحه مهار کند
تو بخوای خوب بلدی چطور از قانون به نفع _
خودت استفاده کنی! قدرتِ هر کاری که بخوای رو
داری! می تونستی نذاری یونس هم مجازات
بشه...یا می تونستی پرونده رو به یکی دیگه تحویل
!بدی ولی لج کردی و باعث شدی برسیم به اینجا
:اخم کرد و با عصبانیت غرید
تو کسی رو نکشتی آنیل! تو اسلحه روی یه _
خانواده نکشیدی و شلیک نکردی! من به دروغ در
!مقابل قانون از تو دفاع نکردم
:آنیل بی ربط پرسید
شیخ چی شد؟ _

برای جواب دادن هیچ مکثی نداشت
خیلی پرونده‌اش سنگینه. پسرش هم همینطور _
آنیل در حالتی که اسلحه به طرف او گرفته بود
نالد:

اعدام می‌شن؟ _
مستقیم به دریای طوفانی چشمانِ آنیل نگاه کرد.
آره عزیزم _
اشک دوباره ولی این بار آرام از چشمانِ آنیل سُر
خورد.

اسلحه دستِ یه بیمار روانی نمیدن سرگرد _
لبخندِ غمگینی زد و بر سر جای خود ماند
همون عشقی که منو الان اینجا مقابل تو نگه _
داشته نمی‌ذاره شلیک کنی
:آنیل با لحنی سرد و خشن گفت
اشتباه می‌کنی! من فکر می‌کردم تو یه مرد عاقل _
هستی اما الان ثابت کردی چقدر احمقی

اقتباس
ص.مرادی

خواندن فایل غیرقانونی این رمان شرعاً و قانوناً
حرام است و پیگرد قانونی دارد

ساکت ایستاد و فقط خیره خیره به زنِ خشمگین
مقابل خود نگاه کرد
!می زنم _

آنیل فریاد کشید و او همچنان ساکت بر سر جای
!خود مانده بود

ولی شاید بهتره خودم رو بزنم! آره... خلاص _
می شم... من دیگه تحملِ زندگی کردن ندارم! دیگه
جونِ برام نمونده... خسته ام

آنیل که اسلحه را روی سر خود گذاشت تازه
متوجه ی حماقتش شد! فکر اینجا را نکرده بود
!وقتی اسلحه در این بدحالی دستِ آنیل می داد
:نالید

.لطفاً... بیارش پایین _

:آنیل حق زد

.تو رو نمی توئم بزنم... پس خودمو می زنم _

نفسش سنگین شده بود

آنیل! این کار رو نکن _

دوستم داری؟ _

:سریع جواب داد

معلومه عزیزم... اسلحه رو بیار پایین _

پس دوستم داری... خب شاید بد نباشه ببینی _

چه دردی داره عزیزت مغزش جلوی چشما

!بترکه

وحشت زده دست راستش را بالا آورد

... اسلحه رو بده به من _

آنیل بدون حرف دیگری قصد داشت شلیک کند

:که ترسان فریاد کشید

از این نابودترم نکن... از این بدبختترم نکن... یا _

منو بزن یا اون اسلحه رو بیار پایین

آنیل با نگاهی پوچ و بی حس به آشفته‌گی صورت او

چشم دوخت

یعنی حاضری تو رو بزنم اما خودم رو نزنم؟ _

آنیل بلافاصله اسلحه را دوباره به طرف او گرفت

:و ادامه داد

حاضری سر این اسلحه سمت قلبت باشه اما _

روی سر من نباشه؟

:سریع گفت

آره...یا منو بزن یا این اسلحه رو زمین بنداز بیا _
سمتِ مَرَدی که دیونه‌اش کردی! مَرَدی که از دنیا
!بدون خودت زندون براش ساختی
.آنیل با صدا گریه کرد

من نمی‌تونم بزنت فرازا! هر چقدر هم تو _
خیالتم وسط حالِ بدم کشته باشمت الان
نمی‌تونم شلیک کنم! تو واقعیت قدرتش رو ندارم
!حتی لحظه‌ای که اسلحه داخل دستمه
.درنگ نکرد و به طرف آنیل هجوم برد
اسلحه را از میانِ دستان لرزان آنیل زمین پرت کرد
!و با حرصی عیان شروع به بوسیدنش کرد
دستانِ آنیل با تاخیر حلقه شد دورِ گردن او و
.همراهی‌اش کرد

حینِ عشق بازی میان لب‌هایشان آنیل را به طرف
.اتاق خواب کشاند

وقتی آنیل را روی تخت نشاند حرارتی سوزان بر
.جانش زبانه کشیده بود

چشم در چشم یکدیگر عمیق نفس کشیدند و
.لب‌هایشان همچنان میل به هم آغوشی داشتند

سه دکه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و دست آنیل را گرفت.

وقتی خدا بخواد دو نفر با هم باشن... وقتی خدا _

نگهبانِ یه عشق باشه... هر چی هم

بشه... بدترین اتفاقات هم بیفته اون دو نفر آخرِ

قصه کنار هم... نفس به نفسِ هم... تو بغلِ هم به

عشقی که هرگز از قلبشون نرفته اعتراف می‌کنن

#۲۵۳

اقتباس

ص. مرادی

دستِ لرزانِ آنیل را از داخل یقه‌اش تا روی قلبش

پایین سُر داد.

می‌خوام روی همین تخت... وقتی دارم تنت رو _

طواف می‌کنم... نفس به نفست... تو بغلت با

همین قلب اعتراف کنم که دوستت دارم... بگم که
بعد از این کنارتم... بگم می‌خوام که تا ابد کنارم
باشی... بگم که بی‌تابم برای دائمی شدن اون
صیغه... بی‌تابم برای رفتن سمت تو شناسنامه‌ام
دست آنیل روی حرارت سینه و کوبش قلبش ماند
وقتی صورتش برای اتصال دوباره‌ی لب‌هایشان
فاصله‌ای باقی نگذاشت

نادری همین چند روز پیش گفته بود پناهی سراغ او
را می‌گیرد و باز هم به علاقه‌ی آن زن تاکید داشت
اما او چشمانش دیگر تمایل به خیرگی در چشمان
هیچ زنی به جز کسی که با عطش در حال
بوسیدنش بود نداشت

همکارش از شغلشان می‌گفت از بستری شدن زن
خادم در آسایشگاه و رضایت دادن فرزندانش برای
تبرئه‌ی مادرشان می‌گفت و او تمام مدت به آنیل و
وضعیتش فکر کرده بود. حقیقتاً کارش ماهیت
خود را برایش از دست داده بود! ذهنش در آن
روزها فقط درگیر دو جفت چشمِ آبی مانده بود
در واقع همه چیز در نبود آنیل غرق یک مه غلیظ
شده بود و او از یک جایی به بعد تحملِ جدایی
بیشتر را نداشت

شانه‌های آنیل را عقب هل داد و روی تخت درازش کرد اما اجازه‌ی فاصله افتادن میان لب‌هایشان را نداد.

در حالی که روی آنیل خیمه زده بود انگشتانِ دستِ راستِ خود را میانِ انگشتانِ دستِ چپِ آنیل گره زد و صورتش را بی‌هوا تا جایی که چشم در چشم شوند عقب آورد.

ما از پسش بر میایم آنیل... از پس همه‌ی _

...سختی‌هایی که سر راهمون باشه... منو تو و حنا:

آنیل ولی با حیرانی نالید

اگه حنا یه روز همه چیز رو بفهمه؟ اگه منو _

...نبخشه؟ اگه

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های آنیل گذاشت و مانع از ادامه دادن آن جمله شد.

ما از پسش بر میایم، خب؟ از پس همه چیز _

آنیل آرام و در تایید کلمات او پلک زد که برای اوج گرفتن با عشق تعلل نکرد.

نخستین قدم برای آرام گرفتن جفت‌شان قطعاً پیوند خوردن جسم و روحشان بود، برای فردا و فرداها بعد از این شب فکر می‌کرد... یقیناً از پس فردا و فرداها بر می‌آمدند.

دردا و دریغا*
که در این بازی خونین
،باریچه‌ی ایام
!دلِ آدمیان است

(هوشنگ ابتهاج)

● پایان؛ چهاردهم فروردین ماه ۱۴۰۰

بامداد ۳:۳۰
